

بسم الله الرحمن الرحيم

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده

لطفاً برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید

<http://www.sarzaminroman.com>

چنل سایت در تلگرام

<https://t.me/sarzaminroman2/>

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد
و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

www.sarzaminroman.com



راز خانه‌ی مخوف

جلد چهارم

وارثان جهنم

مرضیه باقری ده‌بالایی

<https://www.sarzaminroman.com>

نام کتاب:

راز خانه‌ی مخوف جلد چهارم (وارثان جهنم)

نویسنده:

مرضیه باقری ده بالایی

آثار دیگر:

1_ راز خانه‌ی مخوف جلد ۱: (اتاق مرموز)

2_ راز خانه‌ی مخوف جلد ۲: (سایه‌ی ترس)

3_ راز خانه‌ی مخوف جلد ۳: (شب پلید)

4_ تنهایی بی انتها.

5_ شب‌های بیداری.

6_ اُمُر.

کانال شخصی نویسنده در تلگرام:

nevisandejan@

مقدمه:

ابلیس سجده نکردن خود بر آدم (علیه‌السلام) را چنین توجیه می‌کند:

«من کسی نیستم که برای بشری که او را با خاکی بازمانده از لجنی فرو مالیده ساخته‌ای، سجده کنم!».

«من از او بهترم، مرا از آتش و او را از خاک آفریده‌ای».

این آزمون بزرگی بود و او با آن همه عبادت که به تعبیر امام علی (علیه‌السلام) «شش هزار سال، عبادت کرد که معلوم نیست به شمار سال‌های دنیایی است یا اخروی» (که هر روز آن خود هزار است).

با این آزمایش چنان پست و مطرود شد که به وی خطاب آمد:

«برو بیرون، تو رانده شده‌ای!».

«تارستاخیز، بر تو لعنت باد!».

هنگامی که ابلیس دریافت مسئله جدی است و از آن مقام والایی که می‌داشته؛ به خاطر سجده نکردن به حضرت آدم؛ فرو افتاده است؛ دشمنی شگرفی نسبت به آدم، پیدا کرد و گفت:

«(خدایا) اگر مرا تارستاخیز واگذاری؛ فرزندان او (آدم) را زیر فرمان خواهم آورد مگر کمی را (که نتوانم)».

«و سوگند به قدرت تو که همگی را گمراه خواهم کرد».

فصل_اول

سال ۱۴۰۴

شب بود و باران می‌بارید. باران بر تن باغ و زمین فرود می‌آمد.

تن درختان خیس از آب شده بود. مدت زمانی طول می‌کشید تا باران جمع شده در چاله‌های کف باغ، توی زمین فرو برود.

همزمان با بارش باران، باد می‌وزید و با صدای هوهویش قطرات را به تن عمارت سفید می‌زد.

پنجره‌ها از کوبش باران در امان نبودند. گاهی رعد و برق، باعث روشن شدن باغ می‌شد.

قفلی در ورودی باغ، صدای تقی داد و با جیرجیر باز شد، چند ثانیه بعد هم به آرامی بسته شد.

یک جسم نامرئی در راه سنگفرش به حرکت در آمد. برای رسیدن به مقصد عجله نداشت.

خیس شدن و باران آزارش نمی‌داد، انگار اصلاً باران را حس نمی‌کرد.

از میان باغ گذشت و استخر را پشت سر گذاشت و پله‌های جلوی عمارت را طی کرد. از در رد شد و چند لحظه در سالن انتظار ایستاد و در سمت چپش را نگریست. سرش را چرخاند و به سوی در سمت راست رفت و از آن عبور کرد و وارد سالن شد.

همه خواب بودند. روی صورت او قطرات درشت عرق نشسته بود و اخم ریز روی پیشانی‌اش نشان از حال بدش بود. با صدای رعد و برق از خواب پرید و روی تخت نشست. کنارش را نگریست، همسرش خواب بود.

نفس عمیقی کشید و رویش را به پنجره کرد. به خاطر قطرات روی پنجره چیزی از باغ را نمی‌دید.

پتو را کنار زد و پاهایش را روی فرش گذاشت و در تاریکی عمیق، به پنجره نگاه کرد. هر از گاهی با رعد فضای اتاق روشن می‌شد.

از روی تخت بلند شد و حرکت کرد. کورمال کورمال خود را به در رساند. دستگیره را پیدا کرد و آن را گرفت و فشرد. از اتاق بیرون رفت و خود را به اتاق دیگر رساند.

در را آهسته باز کرد و وارد شد. سعی کرد با فشردن کلید برق، چراغ‌ها را روشن کند اما نشد. برق قطع بود. جلو رفت و خود را به تخت فرزندش رساند و پتو را رویش مرتب کرد. به فرزند دیگرش سر زد. او هم خواب بود. موهایش را نوازش کرد و نرم بوسید. صدای ضربه‌ای از سالن به گوشش رسید. حواسش جمع بیرون شد. راست شد که این بار با شکسته شدن ظرفی مطمئن شد که اتفاقی در حال رخ دادن است.

از اتاق بیرون رفت و با هیكل بزرگ و ترسناکی رو به رو شد. یک جسم قد بلند که لباس سیاهی بر تن داشت و وسط سالن ایستاده بود.

در صدای بارش باران و وزش باد آهسته جلو رفت و گفت:

- تو کی هستی؟

جوابی نگرفت. رعد و برق باعث شد فضای سالن روشن شود و هیکل بزرگ و سیاه را بار دیگر با وضوح بیشتر ببیند.
آهسته جلو رفت و پشت او ایستاد.

قلبش به شدت می‌زد و می‌ترسید. به خود جرأت داد و دستش را جلو برد و ردای او را گرفت. ردایش بسیار داغ بود، انگار دست به آتش گرفته بود. دستش را پس کشید. آن جسم آهسته چرخید و او توانست صورت وحشتناک و زشتش را ببیند. چشم‌های سرخی که به او زل زده بودند. دستی که سمت صورتش آمد و صدای ترسناکی که بر جان‌ش نشست.

- من برگشتم!

و دست داغ آن جسم سیاه روی صورتش نشست و پوستش را چون اسید ذوب کرد. او فریاد بلندی از درد کشید و از خواب پرید. روی تخت نشست و نفس‌های عمیق کشید.

همسرش بیدار شد و شانه‌ی او را که نفس‌نفس می‌زد گرفت و گفت:

- چی شده عزیزم؟ کابوس دیدی؟

هنوز صورتش درد داشت. حس می‌کرد قطرات عرق روی صورتش، پوستش را می‌سوزانند.

قاب پنجره را در تاریکی نگریست، باران به شدت می‌بارید.

- حالت خوبه؟

زیر لب گفت:

- آره.

اما ضربان قلبش به شدت بالا بود. احساس درد در سینه‌اش می‌کرد. سینه‌اش را میان دستش فشرد و بعد از تخت پایین رفت. ظرف را از روی طاقچه برداشت و لیوانش را پرکرد. آب را سر کشید و بعد لیوان را روی طاقچه گذاشت و به سمت در رفت.

- کجا میری؟

- به بچه‌ها سر بزنم، تو بخواب.

- باشه عزیزم.

او به فرزندانش سر زد و اتاق آن‌ها را چک کرد. وقتی بیرون آمد خواب از سرش پریده بود.

مدتها بود چنین خواب‌هایی نمی‌دید. خود را روی مبل انداخت و با بی‌حالی به تاریکی مطلق زل زد.

از خود پرسید:

- اون کی بود؟!!

دستش را محکم روی صورتش کشید. حالا کمی بهتر بود و دیگر صورتش احساس سوزش نمی‌کرد، اما هنوز هم در جای دیگر از اندامش درد را حس می‌کرد. متوجه

درد در انگشت‌هایش شد. آنقدر تاریک بود که نمی‌توانست دستش را نگاهی بیاندازد. با بی‌حوصلگی دوباره تکیه زد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

کم‌کم صبح دلگیر از راه رسید. دل آسمان پر از گره‌هایی از جنس ابرهای تیره بود. هنوز باران داشت به شدت می‌بارید و خورشید نمی‌توانست نور خود را به زمین بتاباند.

اعضای خانواده دور میز صبحانه نشسته بودند و داشتند با هم صبحانه می‌خوردند. دانیال هنوز هم در فکر کابوس شب قبل بود. ساعده‌هایش را روی میز گذاشته بود و به چایش زل زده بود.

- دانیال؟

دانیال آهسته سر بلند کرد و نگاهی به مادرش کرد و گفت:

- جانم؟

- چی شده؟ احساس می‌کنم خوب نیستی.

- چیزی نیست.

و بعد استکانش را برداشت و چایش را تلخ نوشید.

سارا نگاهی با مهناز خانم رد و بدل کرد و سرش را تکان داد.

مهناز خانم صورت سرد و مات دانیال را از نظر گذراند و گفت:

- اگر حالت خوب نیست، خونه بمون.

- خوبم مادر.

آقای صمیمی دهان باز کرد تا حرف بزند که دانیال از جایش بلند شد و قصد ترک سالن را کرد و گفت:

- گفتم که خوبم.

- می‌خواستم ازت بپرسم از دانا خبر داری؟

دانیال ایستاد و مکثی کرد، بعد هم رو به عقب کرد و گفت:

- مثل همیشه حالش خوبه.

- کی میاد بهمون سر بزنه؟

- نمی‌دونم، شاید به همین زودیا.

- بهش بگو دلمون براش تنگ شده و زودتر بیاد بهمون سر بزنه.

- چشم... سارا لطفاً زودتر.

و بعد سالن را ترک کرد. مهناز خانم بی‌قرار پرسید:

- سارا چیزی شده؟

- تا همین دیشب حالش خوب بود، دیشب کابوس دید و از اون موقع خوب نیست.

- باز هم کابوس؟

- خیلی وقت بود کابوس ندیده بود.

سارا از جایش بلند شد و گفت:

- من برم.

و بعد خداحافظی کرد و به سمت دیگر عمارت که مکان زندگی او و دانیال و بچه‌هایشان شده بود رفت. آقا و خانم صمیمی هم در قسمت بزرگتر عمارت که به طبقه‌ی دوم راه داشت زندگی می‌کردند.

آن‌ها عمارت را بازسازی کرده بودند و در آن قسمت تغییراتی ایجاد کرده بودند. مهناز خانم از وجود آن همه اتاق در طبقه‌ی بالا می‌ترسید و برای همین آن‌ها را تخریب کرده بودند و جز کتابخانه و چند اتاقی که حفظ کرده بودند باقی را به یک سالن بزرگ و شیک تبدیل کرده بودند.

دانیال داشت حاضر می‌شد که سارا به او پیوست و در حال پوشیدن پالتویش گفت:

- عزیزم، اگر حالت خوب نیست خونه بمون.

- حالم خوبم.

دانیال این را گفت و اتاق را ترک کرد. به اتاق فرزندانش رفت و به پرستار جوان آن دو صبح بخیر گفت و جواب گرفت.

هر دو فرزندش زود بیدار شده بودند و داشتند بازی می‌کردند و با دیدن دانیال از جا بلند شدند و به سمتش دویدند. دانیال زانو زد و دست‌هایش را باز کرد و آن دو را به آغوش کشید و به سینه فشرد و بوسید و گفت:

- قند عسلای بابا، قربونتون برم.

چهره‌ی دخترش را نگاه کرد و در صورت او خیره شد. زیر لب گفت:

- عاشقتم عزیزم.

و بعد پسرش را بوسید و گفت:

- بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم.

صدای بابا گفتن بچه‌ها در اتاق پیچیده بود و دانیال با قلقلک دادنشان آن‌ها را به خنده واداشت.

سارا به اتاق آمد و به جمعشان پیوست و مشغول بازی شد. پرستار هم با لبخند به آن خانواده‌ی خوشبخت نگاه می‌کرد.

دانیال دقایقی بعد از جایش برخاست و خطاب به پرستار گفت:

- از شون چشم بردار.

- چشم.

- سارا بریم دیر شد.

و بعد هر دو خداحافظی کردند و راه افتادند. دانیال چترش را از داخل کمد جلوی در برداشت و زمان خروج از عمارت آن را گشود.

سارا بازوی دانیال را گرفت و هر دو مسیر باغ را طی کردند.

دانیال با نگاهش اطراف را می‌کاوید و حسی داشت که مدت‌ها بود به آن گرفتار نشده بود.

حسی که انگار کسی آنجا حضور داشت و او را زیر نظر گرفته بود.

نفسش را فوت کرد. مه رقیقی جلوی صورتش تشکیل شد.

وقتی از باغ خارج شدند و به درون خودرو رفتند، دانیال چتر را عقب گذاشت و حرکت کرد.

در طول مسیر دانیال خیلی ساکت بود و تنها صدای برف پاککن و خش خش باران روی شیشه سکوت اتاق خودرو را می‌شکست. آرنجش را کنار پنجره زد و با دست لب‌هایش را می‌فشرد.

سارا نگران رو به او پرسید:

- دانیال، چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

دانیال راست شد و دست راستش را مقابل سارا باز کرد و سارا به خط‌های قهوه‌ای روی انگشت‌های او خیره شد.

ترسیده پرسید:

- این چیه؟

- اونا برگشتن.

- چی می‌خوان؟

- حتماً دنبال ارث پدرشونن.

دانیال دستش را پس کشید و سارا پرسید:

- چطوری دستت به این روز افتاده؟

- با اون کابوس که دیدم.

سارا نفس عمیقی کشید و گفت:

- من می‌ترسم.

دانیال دست سارا را گرفت و بوسید و گفت:

- نگران نباش.

وقتی به مقصد رسیدند پیاده شدند و با عجله به درون ساختمان رفتند. آن‌ها بعد از ازدواجشان یک آموزشگاه هنری ساخته بودند. در این آموزشگاه به کار آموزش نقاشی برای تمام سنین، مجسمه‌سازی با چوب و آموزش موسیقی می‌پرداختند.

در کنار ساختمان یک فروشگاه بزرگ اجاره کرده بودند و یک گالری بزرگ برای فروش نقاشی‌ها و مجسمه‌ها تشکیل داده بودند و غیر از آن هنرهای دستی ارزشمند را خرید و فروش می‌کردند.

آن‌ها یک‌راست به اتاق مدیریت رفتند و سارا بعد از آویزان کردن پالتو و کیفش، گوشه‌اش را به دست گرفت و گفت:

- من میرم سر کلاس.

- برو به سلامت.

دانیال پشت میز نشست و دست‌هایش را روی آن گذاشت. به قاب عکس‌های کوچک روی میز نگاه کرد. عکس خانواده‌اش را نگریست. خود، سارا و فرزندان دو قلویش.

در قاب عکس بعدی، تصویر پدر و مادرش قرار داشت و قاب آخر مربوط به برادرش دانا و خانواده‌اش بود.

دست برد و قاب عکس را برداشت و با دقت نگریست. خنده‌ی همیشگی دانا درون عکس هر روز صبح همین موقع او را سر وجد می‌آورد. با رضایت لبخند زد و دستش را روی عکس کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- خدا می‌دونه هر روز چقدر دلتنگت می‌شم، کاش با ما زندگی می‌کردی. هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این حد پیش بری و از ما دور بیفتی.

محزون قاب عکس را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد و به پشت پنجره رفت و به خیابان باران زده نگاه کرد.

عبور و مرور ماشین‌ها و عابرین چتر به دست او را از افکار حزن‌انگیز دور می‌کرد.

نگاهش به سمت دیگر خیابان افتاد، درست مقابل ساختمان شخصی ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. چشم‌هایش را ریز کرد و دید قد و هیکلش از یک آدم معمولی بزرگتر است.

او راه افتاد و در کسری از ثانیه از خیابان عبور کرد و مقابل ساختمان ایستاد. دانیال مطمئن شد که آن یک جن است. چند لحظه به هم خیره ماندند تا اینکه او راهش را کج کرد و رفت.

با اینکه دانیال در ارتباط با دنیای جن‌ها بود اما هیچ‌گاه آن‌ها بی‌دلیل و به صراحت خود را به او نشان نمی‌دادند. مطمئن بود اتفاقی افتاده است و چیزی آن‌ها را به این حرکات و اداشته است.

او برگشت و از اتاق خارج شد، خود را به گروه مجسمه‌سازی رساند و پس از سلام و صبح بخیر به کارهایشان نگاه کرد.

از استاد یک گنده چوب و ابزار خواست و پشت میز کار نشست و مشغول تراش دادن چوب شد. آنقدر ذهنش درگیر و مشوّش بود که ترجیح داد با این کار خود را مشغول کند.

با ظرافت به کنده‌ی چوب شکل می‌بخشید و آن را تراش می‌داد. آنقدر با ظرافت و دقیق کارش را انجام می‌داد که شاگردان محور حرکت دست‌های او شده بودند. موهای افشان مجسمه را با دقت پیچ و تاب می‌داد. آنقدر غرق ساختن آن مجسمه بود که همه‌ی اتفاقات پیش آمده را فراموش کرد.

شاگردها کارشان را رها کردند و دور او حلقه زدند و به کار او نگاه کردند. استاد هم کناری دست به سینه ایستاده بود و به کار دانیال نگاه می‌کرد و حق می‌داد که بچه‌ها بخواهند در کار او دقیق شوند.

دانیال آنقدر به ریزه کاری اهمیت می‌داد که همیشه پس از پایان کارش انگار مجسمه‌هایش جان داشتند.

عصر بعد از تعطیلی آموزشگاه، سارا در حال پوشیدن پالتویش خطاب به دانیال گفت:

- باید بریم برای بچه‌ها لباس بگیرم.

- مغازه‌ی آقای اسماعیلی؟

- آره.

- باشه می‌ریم.

وقتی سوار ماشین شدند دانیال کمر بندش را بست و و استارت زد، نگاهی در آینه انداخت که سیاه پوشی را در عقب ماشینش دید. سریع سرش را چرخاند اما کسی نبود.

چند لحظه به صندلی عقب نگاه کرد. سارا متعجب پرسید:

- چی شده دانیال؟

دانیال برگشت و سرش را حیران تکان داد و گفت:

- هیچی عزیزم.

او ماشینش را به حرکت در آورد و به خیابانی رفت که مغازه‌ی پوشاک فروشی مورد نظرشان آنجا بود.

باران بند آمده بود و کم‌کم داشت شب می‌شد.

- مطمئنی مغازه بازه؟

- آره، بهشون پیام دادم و گفتم آخر وقت یه سر می‌زنیم.

- خوبه.

سارا مشغول چک کردن گوشی‌اش شد. پرستار از خود و بچه‌ها برای سارا عکس فرستاده بود. سارا لبخند زد و گفت:

- الهی قربونتون برم.

- چیه؟

- نهال از خودش و بچه‌ها عکس فرستاده.

- ببینم.

سارا گوشیش را سمت دانیال گرفت. دانیال نیم‌گاهی به عکس انداخت. نهال از خود و بچه‌ها سلفی گرفته بود. بچه‌ها در حالی که می‌خندیدند به دوربین زل زده بودند. دانیال نگاهش را از گوشی گرفت و به جلو داد. سارا گوشی را داخل کیفش انداخت و گفت:

- می‌ریم عروسی پوریا؟

- برای رفتن به عروسی پوریا باید اول ببینیم برنامه‌مون جور در میاد یا نه؟

- اگه جور شد؟

- حتماً می‌ریم عزیزم.

دانیال راهنما زد و بریدگی را دور زد و گفت:

- با دوتا بچه سخت نیست؟

- بچه‌ها رو می‌ذاریم پیش مهناز جون و بابا.

دانیال سرش را تکان داد و گفت:

- نباید به خاطر خودمون مسئولیت بچه‌ها رو گردن این و اون بندازیم.

- مگه رفت و برگشتمون چقدر طول می‌کشه؟

- شاید خواستیم بیشتر بمونیم.

- در هر صورت نهال هم هست. می‌گیم صبح تا شب بمونه.

- نه! شب بچه‌ها با مادرم بمونن ممکنه اذیتشون کنن.

- تو که می‌دونی اینطور نیست و مهناز جون بچه‌ها رو خیلی دوست داره.

- در هر صورت نمی‌خوام بچه‌ها رو جا بذارم.

- بردن دوقلوها با هم خیلی سخته.

- دیگه خودت می‌دونی! بچه‌ها نباشن من نمیام. اگه می‌خوای با پدر مادرت برو و

برگرد. من پیش بچه‌ها می‌مونم.

- زحمت نباشه فردین خان!

دانیال شانهاش را بالا کشید و گفت:

- زحمتی نیست.

- واقعاً داره بهم برمی‌خوره دانیال، تو بچه‌ها رو بیشتر از من

دوست داری.

دانیال خندید و گفت:

- حسودی نکن!

- آگه من هم بچه‌ها رو به تو ترجیح بدم اینطوری نمی‌خندی و نمی‌گی حسودی نکن!
دانیال آرام خنده‌اش را ادامه داد و سکوت کرد.

وقتی به مقصد رسیدند هر دو پیاده شدند و به درون مغازه‌ی بزرگ لباس‌فروشی رفتند.

مغازه‌ای که انواع لباس بچگانه داشت و می‌شد در آن همه چیز پیدا کرد.

سارا و دانیال با استقبال گرم آقای اسماعیلی رو به رو شدند.

او آن دو را به قسمت دیگر مغازه راهنمایی کرد و گفت:

- همه‌ی جنسای جدیدمون اینجاست و برای دوقلوها تون کلی لباس خوشگل داریم.

- ممنون از شما.

- تنهاتون می‌ذارم، هر چی که می‌خواهین انتخاب کنین.

- ممنونم.

سارا و دانیال با دقت به لباس‌ها نگاه کردند و با حوصله برای بچه‌هایشان کلی لباس جدید انتخاب کردند و آن‌ها را با هم ست کردند.

سارا برای دخترش هدبند و گل سر انتخاب کرد و دانیال برای پسرش کراوات و پاپیون گرفت.

کفش‌های آن دو را با هم انتخاب کردند و بعد از ساعتی آقای اسماعیلی را صدا زدند تا اجناس را در کاور بگذارد تا ببرند.

بعد از خرید از فروشگاه خارج شدند و سوار ماشین شدند و به منزل بازگشتند.

دانیال ماشین را تا جلوی ساختمان برد. هر دو خسته به درون ساختمان خودشان رفتند. وسایل را در اتاق بچه‌ها گذاشتند و بعد از تعویض لباس قصد رفتن به ساختمان آقای صمیمی را کردند.

سارا جلوی در اتاق دستی به موهایش که بالای سرش بسته بود کشید و خواست خارج شود که دانیال دستش را دور کمر او انداخت و برش گرداند.

سارا خود را در آغوش دانیال دید. دانیال او را میان بازوهایش فشرد و گفت:

- نگران عروسی پوریا نباش. همه با هم می‌ریم و من کنارت هستم. خودم از شون مراقبت می‌کنم که تو با خیال راحت به مراسم پسر عموت برسی.

سارا دست‌هایش را دور گردن دانیال محکم کرد و گفت:

- غیر از این ازت انتظار نداشتم.

دانیال او را عاشقانه بوسید و صورتش را برانداز کرد. بعد از گذشت چند سال از ازدواجشان هر روز عشقتش را به سارا بیشتر از روز قبل می‌دید و حس می‌کرد اگر او نباشد نمی‌تواند حتی نفس بکشد.

دستش را روی گونه‌ی سارا کشید و زیر لب گفت:

- تو خدای قلب منی!

سارا لبخند زد و گفت:

- من هم دوستت دارم.

سارا به این ابراز علاقه‌های یکهوایی دانیال عادت کرده بود. او را مردی احساساتی و خانواده دوست فهمیده بود. برای همین، برای داشتن دانیال روزی صد بار خدا را شکر می‌کرد.

وقتی از هم جدا شدند به ساختمان رو به رو رفتند و بعد از سلام و گرفتن جواب از خانم و آقای صمیمی، آغوششان را به روی بچه‌هایشان که از خوش‌حالی جیغ و داد راه انداخته بودند، گشودند. بعد از بوسیدنشان و رفع دلتنگی بچه‌ها برای والدینشان، دانیال آن‌ها را در آغوش کشید و در سالن گرداند.

پروین خانم چند سالی بود داشت برای خانواده‌ی صمیمی کار می‌کرد، به سالن آمد و مشغول چیدن میز ناهارخوری شد.

آقای صمیمی خطاب به دانیال گفت:

- دانیال جان، بابا فردا یه سر به شرکت بزن. خیلی کارا موندن و تو چند روزه سر نزدی.

- باشه بابا، فردا میام.

دانیال مدت‌ها بود در کنار کار شخصی‌اش در شرکت پدرش هم کار می‌کرد و به او کمک می‌کرد.

او روی مبل نشست و بچه‌ها را روی پاهایش نشاند.

دخترش خود را پایین سراند و به آغوش سارا رفت. پسرش روی ران او ایستاد و
ورجه وورجه کنان گفت:

- سواری، سواری.

دانیال دست‌هایش را زیر بغل او انداخت و نگاه عمیقی به صورتش کرد. چهره‌ی
دلنشین و خندان او را از صمیم قلب دوست داشت و دلش می‌خواست مدت‌ها به
چهره‌ی او نگاه کند. دانا بارها به او گفته بود که در سرنوشتش پسر نمی‌بیند، حتی
زمانی که سارا باردار شده بود به او گفته بود، یک دختر باردار است.

اما بعدها در سونوگرافی گفته بودند فرزندان‌شان دو قلو هستند. دانا از این خبر به
شدت تعجب کرده بود. کوتاه نیامده بود و گفته بود: «اما سارا فقط دختر به دنیا
می‌آره».

و بعد از مدتی باز هم در سونوگرافی به آن‌ها گفته بودند بچه‌هایشان یک دختر و یک
پسرند. دانیال چهره‌ی دانا را زمان تولد بچه‌ها، از خاطر نمی‌برد. وقتی با دسته‌گل
وارد اتاق شده بود و بچه‌ها را دیده بود، گفته بود: «این دیگه از کجا اومد!»

دانیال هیچوقت نه این حرکت دانا را از خاطر می‌برد و نه خنده‌های خودش را که
کلی او را به خاطر پیش‌گویی غلطش دست انداخته بود.

دانیال با تقلاهای پسرش به خود آمد و او را روی گردنش سوار کرد. دست‌های
کوچک او را بوسید که پسرش از او خواست راه برود.

دانیال از جایش بلند شد و در سالن مشغول قدم زدن شد. دخترش با دیدن آن دو از
آغوش سارا پایین پرید و دوید و به پای دانیال چسبید و گفت:

- منم می‌خوام، منم می‌خوام.

- باشه، باشه.

دانیال خواست پسرش را پایین بیاورد که او با سماجت دست‌هایش را دور گردن دانیال انداخت و گفت:

- نه!

- بیا پایین عزیزم، خواهرت هم سوار شه.

پسرش با لجابت گفت:

- نه!

و محکم‌تر سر و گردن دانیال را چسبید. دخترش وقتی مقاومت برادرش را دید، بیشتر اصرار کرد و محکم‌تر پای دانیال را گرفت تا حرکت نکند.

دانیال خم شد و دخترش را در آغوش کشید و گفت:

- چه گیری افتادم از دست شما دوتا!

دخترش تقلا می‌کرد جای برادرش را بگیرد و او محکم‌تر به دانیال می‌چسبید.

همه داشتند می‌خندیدند که اشک دخترش در آمد و سوار شدن بر شانه‌های پدرش را خواست. دانیال با صبوری گفت:

- عزیزم، یه کم تحمل کن نوبت تو هم میشه.

پسرش با اصرار گفت:

- نخیرم، نوبت خودمه.

دانیال بازوی پسرش را گرفت و گفت:

- دارا جان، برو بغل مامان دوباره بهت سواری میدم.

- نه!

دانیال رو به سارا گفت:

- بیا دارا رو ببر.

سارا برخاست و خود را به دانیال رساند. دست‌هایش را بلند کرد و به سختی او را سمت خود کشید و دانیال با فشار دست او را از دور گردنش باز کرد.

دارا به خاطر غصب شدن جایگاهش سریع به گریه افتاد و شروع به دست و پا زدن کرد.

دانیال دخترش را جای او نشاند و حین حرکت خطاب به پسرش گفت:

- گریه نکن، الان دوباره سواری می‌کنم.

سارا هر کاری کرد نتوانست دارا را آرام کند. دارا در میان تقلاهایش دستش را روی صورت سارا کوبید. سارا از درد آخ گفت و او را روی زمین رها کرد و صورتش را میان دست‌هایش گرفت.

دارا دوید و خود را روی مبل انداخت و گریه کرد. مهناز خانم گفت:

- چی شد سارا؟

دانیال به کنار سارا رفت و دست او را گرفت و پایین کشید. اشک از چشم چپ سارا جاری شده بود. گفت:

- چیزی نیست. انگشتش خورد تو چشمم.

دانیال رو به دارا گفت:

- ببین با مامان چکار کردی؟ این چه کاریه؟ حالا از این به بعد با هم لجبازی نکنین.

دانیال دخترش را از روی گردنش بلند کرد و روی زمین گذاشت و گفت:

- برو پهلوی داداشت

و بعد راست شد و دستش را زیر چشم سارا کشید و گفت:

- برو چشمت رو بشور بهتر میشی.

سارا رفت و دانیال با خستگی پشت میز نشست و برای خود سالاد در ظرف کشید.

مهناز خانم سعی کرد به نوه‌هایش دل‌داری بدهد بلکه آرام شوند. آقای صمیمی هم تلویزیون را خاموش کرد تا حجم سر و صدای خانه کم شود.

خودش هم همین روزگار را سال‌ها پیش از سر گذرانده بود. داشتن پسرهای دوقلو انرژی‌اش را می‌گرفت و می‌فهمید حالا که دانیال خسته است این لجبازی‌ها چقدر او را کلافه می‌کند.

یاد دانا افتاد که همیشه شلوغ‌تر از دانیال بود و هر کاری می‌کرد، دانیال را هم دنبال خود می‌کشاند. لبخند زد و صدا زد:

- دارا، بیا پیش پدر بزرگ عزیزم.

دارا که بد جور لج کرده بود رویش را به تکیه گاه صندلی کرده بود و جواب نمی‌داد.
مهناز خانم موهای او را نوازش کرد و گفت:

- دارا جان، بیا بریم غذا بخور بعد هم من به بابا می‌گم دوباره رو دوشش سوارت کنه.

او جواب نداد. سارا از دستشویی در آمد و خطاب به مهناز خانم که در حال دلداری دادن به دارا بود گفت:

- مهناز جون ولش کن. بذار تنها بمونه. این کارا، رفتار بچه‌های بده.
و بعد به او اشاره کرد که به سر میز بروند.

پروین خانم طبق معمول برای بچه‌ها صندلی‌های پایه بلند را پشت میز گذاشت تا هنگام نشستن قدشان به میز برسد.

همه دور میز جمع شدند و مشغول صرف شام شدند. نگاه دانیال به دارا بود و می‌دید که او بی‌حوصله پایش را تکان می‌دهد و روی مبل می‌زند.

دانیال نفسش را فوت کرد و صندلی‌اش را پس کشید و از جایش بلند شد. به کنار مبل رفت و دست‌هایش را به کمرش زد و گفت:

- دارا!

دارا خود را بیشتر درون مبل مچاله کرد.

- دارا، با توأم بابا.

دارا جواب نداد. دانیال گفت:

- پس شهر بازی نمی‌خوای؟

دارا سریع راست شد و گفت:

- بریم؟

- فردا حتماً عزیزم، به شرطی که بیای سر میز غذاتو بخوری.

دارا دست‌هایش را بلند کرد و دانیال او را به آغوش کشید. رفت و سر میز نشست و در حالی که دارا روی پاهایش بود به او غذا می‌داد. این باعث نمی‌شد حواسش را از دخترش ببرد و گاهی لقمه‌های کوچک شده را به سر چنگال می‌زد و در دهان او می‌گذاشت.

دو ساعت قبل از نیمه‌شب سارا و دانیال، به خانم و آقای صمیمی شب بخیر گفتند و به ساختمان خودشان برگشتند. بچه‌ها را به اتاقشان بردند و روی تخت گذاشتند.

سارا بچه‌ها را بوسید و کنار آمد. دانیال دخترش را بوسید و بعد هم برگشت و پتو را روی دارا کشید و شقیقه‌ی او را بوسید. دارا نفس عمیقی کشید و دانیال به صورت چون ماه او لبخند زد.

- تو دارا رو بیشتر از دنا دوست داری، درسته؟

دانیال سر بلند کرد و گفت:

- نه، اینطور نیست.

- دنا خودش رو برات می‌کشه، ولی همیشه حس می‌کنم یه رگ محبت زیر پوستی

اضافه به دارا داری. چون پسره بیشتر هواشو داری؟

دانیال از جایش بلند شد و سارا را در آغوش کشید و گفت:

- هیچکی منتظر به دنیا اومدن دارا نبود.

تا وقتی که به دنیا اومد با وجود سونوگرافی هم شک داشتیم یه پسر داشته باشیم. اون هم به خاطر پیش‌گویی دانا.

- تو دانا رو نمی‌شناسی؟ حتماً سر به سرمون گذاشته.

- چی بگم؟

سارا خندید و گفت:

- دیدی؟ به همین خاطر هم که شده تو دارا رو بیشتر دوست داری.

- اما دنا رو هم خیلی دوست دارم. اون دختر لوس منه.

- می‌دونم، تو هم پدر خوبی هستی، هم همسر خوبی. هر چند بچه‌ها رو بیشتر از من دوست داری.

دانیال سارا را به خود فشرد و گفت:

- بلبل زبونی نکن، بریم بخوابیم چون من فردا باید برم شرکت بابا، کلی کار منتظرمه.

- مثل همیشه از جواب دادن طفره رفتی ولی باشه.

دانیال آباژور را روشن کرد و هر دو از اتاق خارج شدند. او هنگام بستن در نگاه دیگری به بچه‌هایش انداخت و به اتاقشان رفتند.

دانیال از روشویی بیرون آمد و روی تخت دراز کشید و گفت:

- چند جلسه از کلاس بچه‌های این ترم مونده؟

سارا مشغول باز کردن موهایش شد و گفت:

- مجسمه‌سازی سه جلسه، نقاشی دو جلسه، کلاس‌های موسیقی هم بیشتر از یکی دو جلسه نمونده.

- خوبه.

سارا موهایش را باز کرد و به کنار دانیال آمد و دستش را روی کمر او انداخت. شب آهسته آهسته تاریکی را طی کرد و ساعت‌ها از پشت هم گذر کردند. باد آهسته می‌وزید و صدای زوزه‌ی آرامش همراه با بارش باران سمفونی خوش آهنگ پاییز بود.

صبح که از راه رسید، باران هنوز داشت نم‌می‌بارید. دانیال از تخت بیرون آمد و رفت دوش گرفت. بعد از دوش گرفتن و پوشیدن لباس‌هایش صدا زد:

- سارا، عزیزم... سارا!

- بله!

- پاشو عزیزم دیر شد.

- سرم درد می‌کنه.

- پاشی دوش بگیری حالت بهتر می‌شه، پاشو تنبلی نکن عزیزم.

- سعی می‌کنم.

افاف به صدا در آمد. دانیال نگاهی سمت بیرون انداخت و بعد رو به سارا گفت:

- پاشو نهال هم رسید تو هنوز خوابیدی.

دانیال از اتاق بیرون رفت و هنگام گذر از کنار افاف دگمه را زد.

به اتاق بچه‌ها رفت و دید که هنوز خواب هستند. هر دو را بوسید و خواست اتاق را ترک کند.

- بابا.

چرخید و به بچه‌ها نگاه کرد. هر دو خواب بودند. تصوّر کرد خیالاتی شده است. سری تکان داد و اتاق را ترک کرد.

به آشپزخانه رفت و چای‌ساز را پر از آب کرد و آن را روشن کرد.

چند ضربه به در سالن خورد و نهال به درون آمد. دانیال از داخل یخچال ظرف پنیر را بیرون کشید. نان را از داخل کابینت برداشت و روی میز گذاشت. به کنار اُپن رفت و با دیدن نهال گفت:

- صبح بخیر.

- صبح بخیر آقای صمیمی.

- صبحانه حاضره... بفرمایید.

- ممنونم.

نهال به سمت اُپن رفت و گفت:

- آقای صمیمی می‌خوام باهاتون صحبت کنم.

- در خدمتم.

نهال سرش را پایین گرفت و گفت:

- راستش، یه مشکلی برام پیش اومده و ممکنه نتونم دیگه بیام اینجا.

ابروهای دانیال به صورت نامحسوسی تکان خورد و گفت:

- تشریف بیارین اینجا.

نهال به درون آشپزخانه رفت و روی صندلی‌ای که دانیال برایش پس کشید نشست و تشکر کرد.

دانیال نپتون‌ها را درون ماگ انداخت و آب جوش را برداشت و درون ماگ‌ها ریخت.

یک ماگ جلوی دست نهال گذاشت و دیگری را جلو دست خود گذاشت و نشست.

- چیزهای دیگه هم توی یخچال هست. اگر میل دارین که بیارم.

- نه ممنون. صبحانه خوردم، همین کافیه.

دانیال یک لقمه نان و پنیر درست کرد و گفت:

- خوب، چی شده که نمی‌خوایین دیگه بیاین؟

- نه که نخوام، فقط مجبورم.

دانیال لقمه را سمت او گرفت و گفت:

- چی مجبور تون می‌کنه؟

نهال لقمه را گرفت و تشکر کرد. سکوت کرد و جوابی نداد.

دانیال یک جرعه چای نوشید. از وضعیت نهال با خبر بود و می‌دانست به این کار احتیاج دارد. روزی که با مادرش آمده بود تا برای آگهی با سارا صحبت کند، را فراموش نمی‌کرد. مادرش تضمین کرده بود که او از پس مراقبت از بچه‌ها بر می‌آید و خوش‌حالشان می‌کند. گفته بود از لحاظ مالی نیازمند این شغل هستند و سارا باید کمک خرج خانواده باشد.

- حقوقی که می‌گیری کافی نیست؟

نهال سر بلند کرد و گفت:

- نه اصلاً، خیلی هم خوبه.

- مسیر ادیتت می‌کنه؟

- نه!

- پس چی شده؟

- مامانم می‌گه نرو.

دانیال ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

- چرا؟ مگه اینجا مشکلی برات پیش اومده یا...

- نه اصلاً. فقط چند روزیه بهم می‌گه خواب بد می‌بینم و بهتره کار رو ول کنی.

- خواب بد با صدقه دادن رفع می‌شه.

- من هم بهش می‌گم، اما نمی‌دونم چرا ترسیده و هر اسونه. دیشب بهم گفت دیگه نرو سر کار.

- من با مادر صحبت می‌کنم، ببینم چی شده!

- باشه.

- دانیال!

دانیال سرش را به سوی سارا که وارد آشپزخانه شده بود چرخاند و با دیدن او چشم‌هایش گشاد شد. نهال رو به سارا کرد و با دیدن او هین بلندی کشید و از جایش بلند شد و گفت:

- سارا خانم!

دانیال خود را به سارا رساند و صورت او را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- چی شده؟

- دیشب چشمم می‌سوخت و دم صبح سر درد گرفتم، الان توی آینه دیدم چه بلایی سرم اومده.

- مگه چی به چشمت خورده؟

- دیشب دست دارا خورد تو چشمم.

- این ورم نمی‌تونه جای اون ضربه باشه.

دانیال سارا را به سمت اتاق برد و گفت:

- لباس بپوش ببرمت دکتر.

- قرار بود با پدر بری شرکت.

- الان این مهم‌تره. بابا صورتت رو ببینه نمی‌ذاره پامو بذارم تو شرکت.

دانیال کمک کرد تا سارا لباس بپوشد و بعد دوباره صورت او را نگاه کرد. چشمش

آنقدر ورم کرده بود که شبیه به یک خط افقی کوچک شده بود. رنگ دور چشمش

صورتی شده بود و یک خط بنفش دور تا دور چشمش را فرا گرفته بود.

ورم چشمش از بالای ابرو تا زیر چانه‌اش کشیده شده بود.

دانیال روسری سارا را برداشت و روی سرش انداخت و گره زد.

سارا کیفش را برداشت و از نهال خداحافظی کردند. دانیال در منزل پدرش را زد و

کمی بعد مهناز خانم در را گشود و گفت:

- سلام بیابین تو.

- سلام مادر، به بالا بگو من دیرتر میرم شرکت. دارم سارا رو می‌برم، دکتر.

- خدا بد نده، چی شده؟

- نمی‌دونم مهناز جون.

- ببرش دانیال. ببر ببینم چی شده.

کمی بعد هر دو در راه مطب پزشک بودند. دانیال داشت با دوستش هماهنگ می‌کرد تا برای سارا یک وقت ویزیت بگیرد. دانیال از درون آشفته بود و نمی‌دانست دقیقاً باید چکار کند!

کمی بعد گوشیش زنگ خورد.

- جانم؟

- برو دکتر منتظر تونه.

- دستت درد نکنه قربونت برم.

- خواهش می‌کنم عزیزم.

دانیال به آدرسی که دوستش گفته بود رفتند و چند دقیقه‌ی بعد جلوی مطب بودند.

- عزیزم، پیاده شو الان منم میام.

- باشه.

سارا پیاده شد و در را بست. به درون مطب رفت و دانیال دنبال یک جای پارک گشت. کمی بعد توانست ماشینش را پارک کند. با عجله برگشت و به درون مطب رفت. وقتی وارد شد با سر و صدای زیادی رو به رو شد. کمی که دقت کرد دید سارا بی‌حال گوشه‌ای افتاده است و دکتر و چند نفر از مراجعین دورش جمع شده‌اند. خود را به او رساند و با نگرانی گفت:

- سارا، عزیزم!

دستش را زیر سر او انداخت و بلندش کرد و روی صندلی نشانده.

دکتر پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- نمی‌دونم، دیشب بچه‌مون زد تو چشمش، خوب بود ولی صبح بیدار شدیم به این روز افتاده بود.

- بیارینش تو اتاق.

دانیال دست‌هایش را زیر بدن سارا انداخت و او را به درون اتاق دکتر برد.

- بذارینش روی تخت لطفاً.

دانیال او را روی تخت گذاشت و دکتر او را معاینه کرد. نور را درون چشم‌های سارا انداخت و بعد سرش را به چپ و راست تکان داد.

دکتر به کمک منشی کمی آب به خورد سارا دادند تا حالش بهتر شود. دانیال کمک کرد و او را پشت دستگاه‌ها نشانده و دکتر چشم‌های او را معاینه کرد و گفت:

- همین الان ببرین بستریش کنین.

- آقای دکتر موضوع چیه؟

- چشمش به شدت ملتهب شده، ممکنه بینایی‌اش رو از دست بده.

- دلایلش چیه؟

- احتمالاً روی اون دست انگل یا چیزی بوده که چشم بهش واکنش نشون داده. باید زودتر ببرید بیمارستان بهش رسیدگی بشه. زنگ بزنییم آمبولانس یا خودتون

می‌برینش؟

- خودم می‌برمش.

دکتر برای او برگه‌ی بستری را نوشت و گفت:

- منم با بیمارستان هماهنگ می‌کنم که به صورت اورژانسی بستری‌اش کنم.

- ممنونم دکتر.

دانیال سریع سارا را در ماشینش نشاند و او را به بیمارستان برد.

در تمام طول مدت دانیال نگران وضعیت سارا بود و سارا نگران از کور شدنش.

وقتی او را در اتاق بستری کردند پرستار به سراغش آمد و برایش آنژیوکت وصل کرد.

دانیال دست سارا را میان دست‌هایش گرفته بود.

- دانیال!

- جانم!

- اگر مجبور شدم امشب اینجا بمونم مراقب بچه‌ها باش.

- حتماً عزیزم.

- دانیال!

- جانم!

- اگر کور بشم، تو چه احساسی پیدا می‌کنی؟

- این چه حرفیه که می‌زنی؟

- هیچ‌جا رو با چشمم نمی‌بینم.

- مطمئن باش خوب می‌شی.

- اگر نشدم؟

- خوب می‌شی.

سارا با غصه و درد سرش را به کنار چرخاند و پلک بست. ناخواسته به گریه افتاد و اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر شد.

دانیال با ناراحتی و نگرانی انگشت‌های سارا را بوسید و گفت:

- عزیز دلم خواهش می‌کنم گریه نکن، الان که اتفاقی نیفتاده.

- دیگه بدتر از این؟ اگر کور شدم چکار کنم؟

- اول اینکه قرار نیست کور بشی، دوم اگر هم شدی اون موقع بهش فکر می‌کنیم. نهایتاً یه چشمت کور بشه، اون یکی که سالمه.

سارا پلک سالمش را باز کرد و پرستار سر بلند کرد و هر دو دانیال را نگاه کردند. دانیال گفت:

- چیه؟ انتظار داری چی بگم؟ می‌گم خوب می‌شی، می‌گی ولی دارم کور می‌شم. منم

دارم می‌گم هیچ اتفاقی نمی‌افته عزیزم اگر هم افتاد باهات کنار می‌آییم. نگران نباش، طلاقتم نمی‌دم برم بیفتم دنبال یه زن دو چشم!

سارا با ناراحتی دستش را پس کشید و گفت:

- الان وقت مسخره بازیه؟

- کی می‌گه من دارم مسخره می‌کنم؟ خیلی هم جدی هستم. هر اتفاقی که بیفته من کنارت هستم و یک دقیقه هم رهاش نمی‌کنم.

سارا دوباره با غصه دست در دست دانیال گذاشت و گریه‌اش را از سر گرفت.

چند دکتر به اتاق آمدند و مشغول معاینه‌ی چشم سارا شدند. دلیل بروز این اتفاق را پرسیدند و بعد از ساعتی برای او دستور درمانی نوشتند.

دانیال دنبال دکترها راه افتاد و گفت:

- به نظرتون بیماری چشمی همسر من انگلیه؟

یکی از آنها جواب داد:

- نه عزیزم.

- ویروس، باکتری، میکروب، ضربه، چی؟

- ما هم نمی‌دونیم، هیچ علامتی از هیچکدوم ندیدیم، کمی صبر کن جواب آزمایش‌ها بیان.

- ولی وضعیت چشم همسر من وخیمه.

- ما هم این رو می‌دونیم، تا جواب آزمایش بیاد جز درمان اولیه هیچی از دستمون بر نیاد.

- واقعاً خیلی ممنون.

دانیال عصبی برگشت و در راهرو قدم زد.

گوشی‌اش به صدا در آمد و جواب داد.

- بله مادر!

- سلام مادر، چی شد؟ حال سارا چطوره؟

- حال سارا اصلاً خوب نیست. چشمش اونقدر ورم کرده که دکتر می‌گفت ممکنه بینایی‌اش رو از دست بده.

- خدا مرگم بده، مگه چی شده؟

- باور کنین منم نمی‌فهمم. همین دیشب خوب بود. دست دارا خورد تو چشمش، می‌گن ممکنه از اون باشه.

- مگه می‌شه؟ چی از دست دارا بهش منتقل شده که بخواد کورش کنه؟

- نمی‌دونم مامان.

- خانم ستوده اینجاست، نمی‌دونم بهش بگم یا نه!

- نه بهش نگین ببینیم چی می‌شه.

- خیلی خوب، خانم ستوده بره من هم میام اونجا.

- نه مادر، فقط پیش بچه‌ها بمونین.

- باشه عزیزم.

ساعت به نیمروز رسید. دکتر جواب آزمایش را گرفت. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- هیچ علامتی از عفونت و انگل و ویروس نیست. همه‌ی آزمایش‌ها خوبن.

- پس چیه؟

دکتر جوابی نداد و مشغول نوشتن دارو برای سارا شد و دستور درمان را نوشت.

پرستارها مشغول انجام کار شدند و دانیال با نگرانی تنها نظاره‌گر کار آنها بود.

سارا درد داشت و با تزریق مسکن و آرام‌بخش او را خواباندند.

روز سر رفت و به شب رسید. سارا هیچ تغییری نکرده بود. نه بهتر شده بود و نه بدتر.

دستور عکس برداری از جمجمه و صورتش را دادند. وقتی جواب را گرفتند باز هم چیز خاصی دستگیر پزشکان نشد.

دانیال داشت از این شرایط به ستوه می‌آمد. بدون هیچ دلیل خاصی سارا داشت کور می‌شد و هیچکس نمی‌توانست کاری انجام بدهد. نیمه شب سارا به هوش آمد و از درد بیش از اندازه‌ی چشم و سرش شروع به فریاد زدن کرد.

دانیال موهای خود را می‌کشید و نگران در اتاق قدم می‌زد. وقتی دکتر آمد به تلخی فریاد زد:

- شماها چتون شده؟ از پس فهمیدن دلیل این درد و شرایط بر نمایین که درمانش کنین. کور شدنش به کنار، از شدت درد داره می‌میره.

- یکی اینو بندازه بیرون.

دانیال سمت دکتر هجوم برد و گفت:

- من رو بندازن بیرون؟ زنم از صبح اینجاست و هیچکس هیچ غلطی ننوخته بکنه و لحظه به لحظه حالش داره بدتر می‌شه.

پرستار خود را بین دکتر و دانیال انداخت و گفت:

- آروم باشین لطفاً، با این کارا حال خانمتون بهتر نمی‌شه.

دانیال در صورت او داد زد:

- منم می‌دونم خوب نمی‌شه، ولی یکی یه کاری بکنه که حداقل درد نکشه. نصف صورتش شده قد هندونه یکی نیست به دادش برسه.

دکتر با ابروهای در هم دو سه جمله به پرستار گفت و از اتاق بیرون زد.

دانیال با دیدن حرکت دکتر و فریادهای سارا، برگشت و با عصبانیت سرم را از دست سارا جدا کرد.

- چکار می‌کنین، آقا؟ با شمام؟

دانیال بی توجه به پرستار آنژیوکت را جدا کرد و به کناری پرت زد. پرستار به کنار در رفت و فریاد زد:

- دکتر، دکتر.

دکتر و دو پرستار سراسیمه به اتاق بازگشتند.

- چکار می‌کنی آقا؟

دانیال تنه‌ای به دکتر زد و خطاب به پرستار گفت:

- آگه می‌تونی جلوی خونریزی دستش رو بگیر تا برمی‌گردم.

او به جلوی پذیرش رفت و گفت:

- برگه‌ی ترخیص خانم سارا ستوده رو بدین.

- ما الان ترخیص نمی‌کنیم، باید بذارین صبح.

- تا صبح زن من اینجا تلف می‌شه به من یه برگه‌ی ترخیص بدین.

- آخه!

دانیال دستش را روی پیشخان زد و با فریاد گفت:

- برگه‌ی ترخیص رو بدین به من.

پرستار یک برگه جلوی دست او گذاشت که دکتر آمد و گفت:

- آقا وضع چشم همسرتون حاده.

دانیال زیر لب گفت:

- خوبه این رو می‌دونی.

- پس نباید تکونش بدی، ممکنه بیناییش رو از دست بده و...

دانیال رو به او با خشم گفت:

- از صبح زود اینجاییم اما حتی تشخیص ندادین مشکل همسر من چیه! اونوقت

جواب ناراحتی من رو با پرویی می‌دین.

پرستار گفت:

- امضا کنین با رضایت خودتون می‌برینش.

دانیال پوزخندی زد و نوشت:

- بیمارم رو با رضایت کامل می‌برم چون کسی توانایی تشخیص و درمان همسرم رو نداره، رفتار پزشکی شیفتم هم خارج از حمله.

و بعد امضا کرد و پس از انجام کارهای مربوطه، به بخش برگشت و سارا را که هنوز داشت از درد جیغ می‌کشید، بغل زد و از جلوی چشم پرستارها بیرون برد.

زیر لب گفت:

- خودم درمانت می‌کنم، تحمل کن تا برسیم خونه.

او سارا را جلوی ماشینش سوار کرد و در را بست. خودش هم سوار شد و با عجله به منزل برگشت.

راه کمی دور بود و سارا با بی‌قراری جیغ می‌کشید و مشت‌هایش را به در و پنجره‌ی ماشین می‌کوبید. یک ساعت بعد به جلوی

منزل رسیدند. دانیال ماشین را وارد باغ کرد و تا جلوی ساختمان پیش برد. پیاده شد و ماشین را دور زد و در را باز کرد و گفت:

- بیا عزیزم، رسیدیم.

- درد دارم دانیال. دارم کور می‌شم. چرا کسی به داد من نمی‌رسه.

- بیا عزیزم.

او سارا را به آغوش کشید و با پایش در را بست. از پله‌ها بالا رفت که مهناز خانم بیرون آمد و با دیدن دانیال و سارا هراسان پرسید:

- دانیال، چرا اومدین خونه؟

- هیچکی به دادش نمی‌رسه مادر.

آن‌ها به درون ساختمان رفتند. دانیال سارا را به اتاقشان برد و روی تخت گذاشت.

سارا از درد در خود می‌پیچید و فریاد می‌زد. آقای صمیمی هم آمد و با دیدن وضعیت گفت:

- چرا اومدین خونه؟ مگه بستریش نکردن؟

دانیال رو به پدر و مادرش گفت:

- کردن، ولی هیچکس نمی‌دونست مشکلش از چیه و کاری براش نکردن. آوردم خونه که خودم کاری کنم.

- مگه تو دکتري؟

- نه پدر! ولی...

دانیال سکوت کرد و سارا را نگرینست.

- ولی چی؟

- شاید درمونش پیش خودمه... بچه‌ها کجان؟

- خونه‌ی ما، خوابیدن.

دانیال سر فرود آورد و به سراغ وسایلش رفت و آن‌ها را به هم زد.

- کار اشتباهی کردی دانیال. چشم شوخی بردار نیست. ممکنه بلایی سرش بیاد. بذار ببریمش بیمارستان.

دانیال رو به مادرش گفت:

- اگر قرار بود کاری کنن تا حالا می‌کردن.

او نشست و مشغول جست‌وجو درون کمد قهوه‌ای رنگش شد. با پیدا کردن یک شیشه روی آن را نگاه کرد و بعد برخاست و چند شیشه کوچک از روی میز برداشت و مشغول ریختن محتویات آن‌ها در یک ظرف شد.

خانم و آقای صمیمی با هم پچ‌پچ می‌کردند و تصمیم داشتند سارا را به بیمارستان برگردانند.

- دانیال!

- بله!

- حال سارا بده. ما زنگ می‌زنیم اورژانس که سارا رو ببریم بیمارستان.

دانیال رو به مادرش کرد و گفت:

- همین الان از اونجا میام. قرار بود کاری کنن زودتر از اینا می‌کردن.

- ممکنه به سارا آسیب بزنی.

- باشه. مطمئن باشین اونجام بمونه همین بلا سرش میاد.

و بعد مشغول کارش شد. ده دقیقه‌ی بعد به کنار سارا آمد و گفت:

- کمی چشمت رو می‌سوزنه و درد داره. ولی زود خوب می‌شی.

- سارا با بی‌قراری ملافه‌ی روی تخت را چنگ زد و گفت:

- درد بیشتر از این؟

- آره. تحمل کن.

دانیال رو به مادرش گفت:

- پارچه یا باند تمیز داریم؟

- آره.

مهناز خانم به ساختمان خودشان رفت و با یک رول باند و چند گاز برگشت.

دانیال تشکر کرد و مشغول مالیدن مرهم روی چشم سارا شد.

سارا از شدت سوزش شروع به جیغ زدن کرد و بازوی دانیال را گرفت و چنگ زد.

پدرش گفت:

- دانیال بلایی سرش نیاد.

- بدتر از این نمی‌شه.

دانیال دست‌های سارا را کنار زد و چند گاز استریل روی چشم او گذاشت. بعد هم

باند را دور چشم سارا بست و گفت:

- الان سوزشش تموم می‌شه.

اما سارا بی‌قرار جیغ می‌زد و کمر خود را روی تخت می‌زد.

- دانیال دارم می‌میرم.

دانیال سارا را به آغوش کشید و او را محکم به خود فشرد تا بی‌قراری نکند.

بیست دقیقه‌ی پر از درد به سارا گذشت. کم‌کم درد در وجود سارا کم شد. احساس خواب‌آلودگی کرد و خیلی زود خوابید.

وقتی سارا آرام شد، دانیال صدایش زد. جوابی نگرفت و فهمید که خوابیده است. او سارا را روی تخت برگرداند.

- چی شد دانیال؟

- خوابید.

- تو مطمئنی آسیبی بهش نمی‌رسه؟

- نه.

- پس چرا این کار رو کردی؟

- چون حالش بد بود مامان. چون...

- چون چی؟

دانیال سکوت کرد. مهناز خانم سری تکان داد و گفت:

- خیلی خوب. ما می‌ریم، کاری داشتی خبرمون کن. شب بخیر.

- شبتون بخیر.

مهناز خانم و آقای صمیمی رفتند و درها را بستند. دانیال با خستگی به درون سرویس رفت و طبق عادت همیشگی اش دست و صورتش را شست و مسواک زد بعد هم بیرون آمد.

لباس‌هایش را از تن بیرون کشید و کنار گذاشت. یک دست لباس راحتی پوشید و دراز کشید.

هر دو دستش را روی چشم‌هایش به هم قفل کرد و به شب قبل اندیشید. به لحظه‌ای که دارا ناخواسته توی چشم مادرش زده بود. از نظرش این شرایط غیرمنطقی بود و آن ضربه نباید موجب کوچک‌ترین التهابی می‌شد.

در همین افکار غوطه‌ور بود که کم‌کم از خستگی آن روز افتضاحی که گذرانده بود خوابش برد.

ساعاتی بعد از صدای کشیده شدن پرده‌ها به کنار لای پلک‌هایش را گشود.

نهال را پای پرده دید. به خاطر تابش نور او را جسم تاریکی می‌دید.

- سلام، بیدار نمی‌شن؟

دانیال با خستگی گفت:

- ساعت چنده؟

- سه صبح.

- پس چرا هوا روشنه؟ آفتاب زده.

- پاشو باید بری سر کارت.

متعجب از لحن خودمانی نهال گفت:

- سارا بیدار شده؟

و دست راستش را کنارش زد و دنبال سارا گشت. اما او نبود.

- من و تو خیلی وقته با هم ازدواج کردیم و سارا مرده، یادت نیست؟

دانیال با شنیدن این حرف هراسان روی تخت نشست و ساعت روی دیوار را نگاه کرد. در نور کم جان آباژور دید که درست ساعت سه صبح است. رو به پنجره کرد و پرده‌ها را دید که کاملاً پنجره‌ها را پوشانده بودند. رو به سارا کرد و دید او خواب است.

نفس راحتی کشید و دست برد و پتو را از پایین تخت برداشت و آن را باز کرد تا روی خود و سارا بیاندازد که سایه‌ی سیاهی همراه با پتو روی سرش افتاد و گردنش را فشار داد. با مشت و لگد سعی کرد آن را از خود جدا کند. جسم سنگینی بود و به شدت با هم درگیر بودند.

دانیال دستش را میان کمر آن جسم انداخت و او را به کنار پرت کرد. آن موجود همراه با پتو روی زمین افتاد و صدای بلندی داد. دانیال از تخت پایین جهید و دست برد و پتو را برداشت. هیچ چیز نبود. اطراف اتاق را از نظر گذراند. خبری نبود.

به روی تخت برگشت و پشت سارا دراز کشید و با نفس عمیقی که کشید دستش را روی کمر سارا گذاشت و با دقت اطرافش را زیر نظر گرفت.

- چی شده دانیال؟

- بیدارت کردم قشنگم؟

- اشکال نداره، تو خوبی؟

- آره عزیزم، چشمت بهتره؟

- خیلی خوبم.

سارا رو به دانیال چرخید و دانیال دید که چشم راست سارا از کاسه بیرون افتاده و روی چشم چپش آویزان شده است.

دانیال به شدت لرزید و از جا پرید.

روی تخت نشست و اطرافش را نگاه کرد. چشمش به ساعت دیواری خورد. ساعت سه صبح را نشان می‌داد. هراسان رو به سارا کرد. او در آرامش خواب بود. پتو هم چهارتا و مرتب پایین تخت قرار داشت.

نفسش را فوت کرد و صورتش را فشرد. اصلاً نمی‌فهمید خواب است و کابوس می‌بیند یا هر چه می‌بیند واقعی است. خواب‌هایش آنقدر واقعی بود که آن‌ها را به خوبی احساس می‌کرد. ترسش، خفگی‌اش، سنگینی اجسام و هر صدایی که می‌شنید.

حتی شک داشت که آن لحظه خواب است یا بیدار. از تخت پایین رفت و پتو را باز کرد و روی سارا کشید. بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت و به درون آشپزخانه رفت.

چراغ را روشن کرد و برای خود قهوه حاضر کرد. پشت میز سفید رنگ نشست و فنجان کوچک قهوه را آهسته چرخاند.

از کابوس‌های جدیدش متنفر بود. احساس می‌کرد در خواب، خواب می‌بیند. خواب‌ها و کابوس‌های تو در تو.

درست از شبی که اولین کابوسش را بعد از سال‌ها دیده بود، آن اتفاق شوم برای سارا افتاده بود.

چند سالی را در آرامش گذرانده بود و می‌دانست این موج جدیدی از اتفاقاتی است که در راه‌اند.

بعد از نوشیدن قهوه فنجان را شست و به درون سالن رفت و روی مبلی دراز کشید و به سقف خیره شد، تا اینکه از خستگی خوابش برد.

فصل دوم.

دانیال صدای خنده‌ی بچه‌ها را می‌شنید و بابا گفتن‌هایشان گوشش را پر کرده بود. چشم باز کرد و نگاهش به دارا و دنا افتاد که داشتند با نهال بازی می‌کردند و می‌خندیدند.

دارا دوید و خود را به پشت نهال که داشت برای دنا نقاشی می‌کشید چسباند و گفت:
- بیا ماشین بازی.

دانیال روی مبل نشست و پتو را کنار زد و پاهایش را روی زمین گذاشت که دارا با دیدن او سمتش دوید و گفت:

- سلام بابا.

دانیال بغلش کرد و او را به سینه فشرد و گفت:

- جون بابا!

دنا هم با دیدن آن‌ها شادمان از جا بلند شد و رفت خود را در آغوش دانیال جای داد. نهال از جایش بلند شد و سلام کرد. دانیال جوابش را داد و بچه‌ها را روی زمین گذاشت.

از جایش بلند شد و به اتاق‌شان رفت و در را بست. سارا هنوز خواب بود. به کنار او رفت و موهایش را نوازش کرد.

سارا بیدار شد و چشم چپش را باز کرد.

- سلام.

- سلام، حالت چگونه عزیزم؟

- خوبم.

- چشمت چگونه؟

- خوبه. درد ندارم.

- می‌تونی پاشی که بازش کنم؟

- آره.

دانیال کمک کرد و سارا روی تخت نشست. به آرامی باند را باز کرد و پس از برداشتن گازهای استریل رفت و کمی پنبه و آب گرم آورد و مشغول تمیز کردن چشم سارا شد.

وقتی مرهم را از روی چشم او پاک کرد دید بیشتر تورم آن خوابیده است و سارا به آرامی پلک باز کرد.

- چشمت می‌بینه؟

- آره.

- درد داری؟

- نه زیاد، خیلی بهترم.

- خدا رو شکر... می‌خوای دوش بگیری؟

- آره حتماً.

دانیال دست سارا را گرفت. سارا دست دانیال را محکم گرفت و دانیال مجبور شد که بنشیند. سارا به آرامی گفت:

- مرهمی که برام زدی، برای درمان جن استفاده می‌کردی؟

- نه.

- پس چی؟

- برای درمان جن‌زدگی. اگر کسی جن زده می‌شد، جای زخمش رو با این دست مرهما خوب می‌کنیم.

سارا چند لحظه سکوت کرد. با دست دیگرش دست دانیال را نوازش کرد. سر بلند کرد و گفت:

- دارا توی چشم من زد نه یه جن.

- می‌دونم.

- پس چرا دکترا نفهمیدن مشکل من چیه و چرا دارو هاشون بی‌اثر بود. چرا درمان تو اثر کرد و چرا ضربه‌ی دارا باید با من این کار رو می‌کرد؟

دانیال تکانی به سرش داد و گفت:

- نمی‌دونم.

سارا تکانی به دست دانیال داد و بعد کف دست او را باز کرد. اثری از آن خطها روی دست دانیال نبود. سر بلند کرد و گفت:

- از اون شب که اون خواب‌ها رو دیدی، داره بازم اتفاق‌های عجیب و غریب می‌افته. اتفاق‌هایی که هیچ منطقی پشتشون نیست.

- آره. ولی نگران نباش من کنار شماها هستم.

- می‌دونم که تو همیشه با همه‌ی وجودت مراقب مایی ولی بعضی اتفاقا از اختیار آدم خارجه.

- نگران نباش سارا، نمی‌ذارم طوری بشه که نباید.

- بهت اعتماد دارم.

- پاشو ببرمت حموم دوش بگیر.

- خودم می‌تونم، برو به کارات برس. قرار بود بری شرکت.

- باشه.

دانیال سارا را به درون حمام هدایت کرد و گفت:

- از اون مرهم دوباره روی چشمت بزن، بعد هم خوب استراحت کن.

- باشه حتماً.

دانیال سر فرود آورد و حاضر شد تا به سر کار برود. از اتاق خارج شد که نهال بلند شد و گفت:

- آقای صمیمی، در مورد موضوع دیروز باهاتون صحبت دارم.

دانیال خم شد و بچه‌هایش را بوسید و بعد رو به نهال گفت:

- من امروز کلی کار دارم، باید زودتر برم. مراقب بچه‌ها و سارا باش، خودم با مادرتون تماس می‌گیرم.

- چشم.

دانیال سر فرود آورد و از منزل خارج شد. سوار ماشینش شد و به شرکت پدرش رفت تا کارهای عقب افتاده‌اش را انجام بدهد.

به محض رسیدن به شرکت وارد اتاقش شد و چند لیست از منشی‌اش خواست و بعد سیستمش را روشن کرد و مشغول انجام کارش شد.

شرکت تا ساعت سه بعد از ظهر باز بود و دانیال سعی داشت کارش را زود تمام کند اما مقداری از کارش ماند.

آقای صمیمی به سراغ دانیال آمد و گفت:

- دانیال جان، شرکت تعطیل شده، پاشو بریم.

- یه خورده از کارم مونده. شما برین من هم میام.

- نمی‌خوای بذاری فردا؟

- نه، تمومش کنم بهتره. ممکنه فردا برم آموزشگاه.

- باشه، پس من رفتم.

آقای صمیمی رفت و دانیال به باقی کارهایش رسیدگی کرد. دستش را به پیشانی‌اش تکیه زده بود و آرنجش روی میز قرار داشت. با دست راست مشغول نوشتن یک گزارش کار برای پرونده بود.

- آقای صمیمی شما نمی‌بین خونِه؟

- نه فعلاً کار دارم، شما برین.

او یک خط دیگر نوشت و بعد سر بلند کرد و سؤالی به در بسته‌ی اتاقش نگاه کرد.

فکر کرد خیالاتی شده است. سری تکان داد و مشغول نوشتن باقی گزارشش شد.

هنوز آن خط را کامل نکرده بود که صدای خنده‌ی منشی را از بیرون اتاق شنید.

- عاشقتم عزیزم... باشه، بیای اینجا در خدمتم... الان که با دنی خلوت کردم...

و دوباره صدای خنده‌ی او را شنید.

شنیدن کلمه‌ی دنی از زبان منشی باعث شد خودکار را روی میز بیاندازد و از پشت

میز بیرون بیاید.

به سمت در رفت و آن را گشود. منشی پشت به او نشسته بود و داشت تلفنی صحبت می‌کرد و صندلی را به چپ و راست تکان می‌داد.

- خانم!

او حرفش را می‌زد و می‌خندید و توجهی به دانیال نداشت.

دانیال متعجب ابروهایش را به هم نزدیک کرد و جلو رفت دستش را روی دگمه‌ی قطع تماس تلفن که روی میز بود زد.

صندلی چرخید و یک موجود بسیار عجیب و ترسناک نیم‌خیز شد و در صورت دانیال نعره زد.

دانیال از شنیدن این نعره و دیدن این صورت با نگاه مات سرجایش میخ شد.

تنه‌ای به دانیال زد و از کنار او دوید و با رسیدن به دیوار غیب شد.

دانیال که از این حالت شوک زده شده بود، چند لحظه به همان شکل ماند و بعد نفس عمیقی کشید و گوشی تلفن را که کناری افتاده بود برداشت و سر جا گذاشت.

کل اتاق‌ها را گشت اما چیزی پیدا نکرد. با صدای بلند گفت:

- من از شماها نمی‌ترسم. بهتون هم ثابت شده. نباید به من نزدیک بشین و اگر نه به ضرر خودتونه.

او به اتاقش برگشت و با فکر مشوش مشغول نوشتن باقی گزارش شد. با پایان یافتن کارش از جا بلند شد و وسایلش را برداشت و از شرکت خارج شد. در را قفل کرد و به منزل برگشت.

در تمام طول مسیر به فکر این بود که چرا دوباره به سراغش آمده‌اند و دست به آزار و اذیتش می‌زنند.

هوا تاریک و سرد شده بود که دانیال به منزل بازگشت. او ماشینش را وارد باغ کرد و جلوی ساختمان نگه داشت.

چند دقیقه درون ماشین نشست و به مسائل پیش آمده اندیشید.

به یاد نهال افتاد و درخواستش برای رفتن. تلفن همراهش را در دست گرفت و به درون مخاطبینش رفت و شماره‌ی منزل آن‌ها را گرفت.

بعد از چند بوق آزاد مادر نهال جواب داد:

- الو.

- الو سلام، خوب هستین؟

- سلام ممنونم، شما؟

- صمیمی هستم.

- سلام آقای صمیمی، حال شما چگونه؟

- ممنونم، شکر، شما خوبین؟

- تشکر، به مرحمت شما خوبیم. بفرمایین در خدمتم.

- در مورد نهال خانم زنگ زدم. می‌گفتن دیگه نمی‌خوان سر کار بیان و مثل اینکه شما اینطور می‌خوایین.

- راستش بله آقای صمیمی.

- مشکلی پیش اومده؟ حقوق کمه یا از شرایط رفت و آمد دخترتون راضی نیستین.

- نه نه، اصلاً این حرفا نیست. خودتون هم می‌دونین من خیلی از شما و خانمتون راضی هستم. خدا خیرتون بده...

- خواهش می‌کنم، لطف دارین.

- ولی خدا شاهده این حرفا نیست. یه موضوع شخصیه.

- امکانش هست من هم بدونم.

- می‌ترسم بهم بخندین.

- چی شده؟

- من چند وقته هر شب خواب بد می‌بینم، یه چیزی بهم می‌گه نباید نهال رو بفرستم خونه‌ی شما و اگر نه اتفاق بدی می‌افته.

دانیال متعجب پرسید:

- چی این رو بهتر می‌گه؟

- یه موجود سیاه قد بلند هر شب میاد به خوابم و می‌گه نهال اونجا نره. دور از جونتون انگار عزرائیله بس که ازش می‌ترسم. خواب می‌بینم نهال به حرفم گوش نمیده و میاد خونه‌ی شما اما بعدش توی خونه‌ی شما یه اتفاقی برایش می‌افته و می‌میره، این یارو هم میاد بالا سرم و میگه بهت گفتم نفرستش اونجا.

دانیال به زور خندید و گفت:

- دور از جون، خدا نکنه این چه حرفیه؟

- برای همین می‌ترسم. گفتم چند وقتی خونهی شما نیاد و بشینه توی خونه، شاید شرایط بهتر شد و من دیگه این خوابای عجیب غریب رو ندیدم.

دانیال به خوبی می‌دانست مادر نهال بی‌راه هم نمی‌گوید و حتماً خواب‌هایش به اتفاقات این دو سه روزه مربوط هستند. اما نمی‌فهمید آمدن و نیامدن نهال چه ربطی به موضوع دارد.

چرا نهال در مرکز توجه آنها قرار گرفته است.

- الو، آقای صمیمی.

- بله، بله، من هنوز هستم... بچه‌های من به نهال خانم عادت کردن. خیلی دوستش دارن. برای همین اصرار دارم که باز هم بمونه. ولی اگر نمی‌خواد بمونه هم مشکلی نیست. یکی، دوماه نیاد سر کار. من توی این مدت حقوقش هم واریز می‌کنم. اگر کار پیدا کردن خوب به سلامت، بره سرکار، اگر هم نه، دوباره برگرده پیش بچه‌های من.

- دستتون درد نکنه، خدا از آقای کمتون نکنه.

- خواهش می‌کنم.

دانیال بعد از کمی صحبت با او قطع کرد و به عمارت بزرگ سفید نگاه کرد. چراغ‌های طبقه‌ی پایین کاملاً روشن بودند.

او به درون منزل رفت و وارد ساختمان شد اما کسی نبود. لباس‌هایش را تعویض کرد و به ساختمان پدرش رفت. در زد و وارد شد.

با پدر و مادرش سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد پرسید:

- بچه‌ها کجان؟

- عصری لعی‌ا خانم اومد بردشون پیش خودش.

- چطور سارا خبر نداد؟

مهناز خانم سری تکان داد و سکوت کرد. دانیال هم مانند او سری تکان داد و پرسید:

- چیزی شده؟

- نه. تو نمیری خونه‌ی ستوده؟

- نه، خسته‌ام حوصله ندارم.

- منتظری دعوتت کنن طبق معمول.

- چه دعوتی بابا!

- تو که بدون دعوت اونجا نمیری.

- می‌گم نکنه دوست داشته باشن با سارا و بچه‌ها تنها باشن.

- واء، خوب مگه تو غریبه‌ای؟

دانیال شانه‌اش را بالا کشید و حرفی نزد.

مهناز خانم به صفحه‌ی تلویزیون خیره بود با همان حال گفت:

- پروین خانم زودتر میز رو بچینید. دانیال همین جا شام می‌خوره.

- چشم خانم.

دانیال خطاب به مادرش گفت:

- یه چیزی شده، مشخصه.

پدرش روزنامه را تا کرد و گفت:

- هیچی نشده، بحثای زنونه است، ما دخالت نکنیم بهتره

دانیال از جایش بلند شد و مقابل مادرش ایستاد و گفت:

- این بحث زنونه چی بوده؟

آقای صمیمی خندید و گفت:

- مگه تو زنی؟

- نه، یکیشون زنمه یکیشون مادرم، اون یکی هم مادرزنم.

مهناز خانم با ناراحتی و حرص گفت:

- عصر لعیا خانم اومده بود بچه‌ها رو ببینه. صورت سارا رو دید پرسید چرا چشمت

کبود شده. سارا هم توضیح داد که دست دارا خورده تو چشمم. لعیا خانم هم گفت: «

دارا یا دانیال؟» سارا خندید و گفت: «دانیال کی من رو زده که این بار دومش

باشه؟» لعیا خانم گفت: «هر چیزی یه بار اولی داره.» بعد برگشته به من می‌گه:

«وای به حال پسرت اگر با دخترم بد رفتاری کنه، پشت گوشش رو دیده سارا رو

هم می‌بینه.» سارا هم می‌گفت: «مامان، من که گفتم دست دارا خورده به چشمم.»

بعد هم موضوع بیمارستان رو تعریف کرد که لعیا خانم بیشتر ناراحت شد و گفت: «نه، پس یه خبرایی بوده و به من نمی‌گی.» من هم بهش گفتم: «اگر دانیال با سارا بد رفتاری کنه، خودم حسابش رو می‌رسم.» ولی باور نکرد و دست بچه‌ها رو گرفت و برد.

دانیال سر فرود آورد و گفت:

- خودت رو ناراحت نکن.

- از این ناراحتی وقتی نازکتر از گل به دخترشون نگفتی این چه رفتاریه؟

- اشکال نداره مادر، شما ببخشید. شاید اگر ما هم بودیم باور نمی‌کردیم.

دانیال پشت میز نشست و مشغول خوردن سالاد شد. تمام ذهنش درگیر این چند روز بود.

حالا که نهال نمی‌آمد سارا به راحتی نمی‌توانست به سر کارش برود. دانیال هم دلش نمی‌خواست سارا را در منزل با بچه‌ها حبس کند. دوست داشت او به سر کار برود و روحیه‌ی شادش را حفظ کند. چون نه ماه بارداری و دو سال و نیم برای بزرگ کردن بچه‌ها زحمت کشیده بود و آن او آخر دچار افسردگی و پوچی شده بود.

او مادر خوبی بود و تمام وقتش را برای بچه‌هایش گذاشته بود ولی دانیال نمی‌خواست باز هم او را عصبی و یا گریان و خسته ببیند مخصوصاً حالا که می‌خواست یک مسابقه‌ی بزرگ هم برگزار کند.

- دانیال!

- جانم!

- می‌تونم خواهش کنم غذات رو بخوری؟

- چشم.

او مشغول شد که پدرش گفت:

- خودت رو ناراحت نکن، همین که سارا می‌دونه تو مقصر نیستی کافیه.

- نه من اصلاً نگران نیستم. به قول شما همین که سارا می‌دونه بین ما اتفاقی نیفتاده کافیه.

- اما نذار امشب اونجا بمونن تا شک غلط مادر زنت به یقین تبدیل نشه.

دانیال سرش را بالا و پایین انداخت.

بعد از صرف شام دانیال مقابل صفحه نمایش نشست و برنامه را نگاه کرد. پس از نوشیدن چای ساعتش را نگاه کرد.

گوشی‌اش را از جیب گرمکنش بیرون کشید و با سارا تماس گرفت. بعد از چند بوق آزاد تماس وصل شد.

- الو سارا جان.

آن طرف خط سکوت بود. دوباره گفت:

- الو، سارا جان.

هیچ جوابی نشنید. آن قدر ساکت بود که تعجب کرد. چون وجود بچه‌هایش در هر جایی برای شلوغ کردن آن محیط کافی بود.

ارتباط را قطع کرد و دوباره تماس گرفت. تماس وصل شد و دانیال گفت:
- الو.

اما باز هم جوابی نشنید.

- سارا اگه صدام رو می‌شنوی بهم زنگ بزن.

او ارتباط را قطع کرد ولی تا نیم ساعت بعد سارا زنگ نزد. دانیال دوباره گوشی‌اش را برداشت و برای او پیامکی ارسال کرد.

- سلام عزیز دلم، چرا جواب نمیدی.

طولی نکشید که جواب گرفت.

- من تو باغم.

- اومدین؟

- آره، خیلی وقته.

- من خونهی بابام، بیابین اینجا.

و بعد منتظر شد اما تا ده دقیقه بعد خبری نشد. دانیال متعجب از جایش بلند شد و سمت در رفت.

- کجا مادر؟

- برم ببینم بچه‌ها کجا موندن.

او از در خارج شد و به ساختمان خودشان رفت. سارا را صدا کرد اما جوابی نشنید. به اتاقشان رفت و کاپشنش را پوشید و راه افتاد. از ساختمان خارج شد ولی کسی را در آن حوالی ندید. به سارا زنگ زد.

روشن شدن نوری را در ماشینش دید. ابروهایش را به هم نزدیک کرد. از پله‌ها پایین رفت و خود را به ماشین رساند. دیگر خبری از آن نور نبود. دوباره با سارا تماس گرفت و با روشن شدن گوشی سارا در عقب ماشینش چند لحظه مات آن شد. در ماشین را باز کرد و گوشی سارا را روی کیفش دید. یادش آمد شب قبل سارا را که به بیمارستان برده بود، کیف او را در عقب ماشینش گذاشت. اما گوشی درون کیف سارا بود.

گوشی را برداشت و به اطراف باغ نگاه کرد. کسی را ندید. گوشی سارا را درون کیفش انداخت و در ماشین را قفل کرد. کیف را به ساختمان خودشان برد و روی مبل انداخت و برگشت تا به دنبال سارا برود.

از باغ بزرگ و تاریک عبور کرد. هیچ نوری در باغ نبود و بهادر فراموش کرده بود چراغ‌ها را روشن کند. از باغ‌شان خارج شد و مسیر باغ آقای ستوده را در پیش گرفت.

کوچه‌ی بزرگ و طویل، ساکت و بی سر و صدا بود. نور کم‌جان چراغ‌ها افاقه‌ای به حال ظلمت کوچه نمی‌کرد.

صدای پای دانیال سکوت و هم‌آلود کوچه را می‌شکست.

دانیال چند دقیقه‌ی بعد جلوی منزل آقای ستوده بود. زنگ را فشرد که خیلی زود در روی پاشنه چرخید.

از باغ عبور کرد که محمد را مقابلش دید. به دانیال خوش‌آمد گفت. دانیال تشکر کرد و محمد به سمت اتاقک نگهبانی‌اش رفت.

او وارد سالن شد و سلام کرد. خانم و آقای ستوده و سارا جوابش را دادند. بچه‌ها در حال بازی و کشتی گرفتن با آقای ستوده بودند و توجهی به دانیال نکردند. سارا از جایش بلند شد و دانیال به کنارش رفت و نشست.

- خسته نباشی.

- ممنون عزیزم. چشمت بهتره؟

و بعد صورت او را برانداز کرد. هنوز کبود بود و ورم مختصری داشت.

- آره، خیلی بهترم عزیزم.

- خدا رو شکر.

لعیا خانم گفت:

- باور کنم دارا این بلا رو سر سارا آورده؟

دانیال رو به لعیا خانم گفت:

- نه، باور نکنین! من سارا رو زدم.

سارا دست دانیال را گرفت و فشرد. آقای ستوده هشدار دهنده گفت:

- خانم!

- آخه این چشم و شرایطش به نظر نمیاد که ضرب دست یه بچه باشه.

- به نظر منم همین طوره. اگر دیروز می دیدین سارا چه شرایطی داشت چی می گفتین!

- من دیروز اومدم به بچه ها سر زدم ولی مادرتون نگفتن که سارا رو بستری کردی.

سارا به میان حرف آن ها پرید و گفت:

- مادر، نخواستن شما ناراحت بشین. از قصد که این کار رو نکردن.

- ولی بهتره هر اتفاقی که می افته من هم در جریان باشم. تو دختر منی سارا.

- مامان! من دیگه بزرگ شدم، زندگی مستقلی دارم. خدا روشکر همسرم حواسش

بهم هست. هر جا لازم باشه حتماً خبرتون می کنم.

- باشه عزیزم. چون می دونم دانیال واقعاً برات شوهر خوبیه و بهم ثابت شده ساکت

می شم ولی لطفاً از این به بعد اتفاقی برات افتاد حتماً خبرم کن.

- چشم مادر.

دانیال به بچه هایش نگاه کرد که با قلقلک های آقای ستوده قهقهه می زدند و شاد بودند.

آقای ستوده هر دوی آن ها را بوسید و در آغوش کشید و روی پایش نشاندد.

او از سال ها پیش عادت داشت تلویزیون را با صدای بلند نگاه کند. صدای آن را تا

صد بالا می زد و اخبار نگاه می کرد.

اما حالا مدت‌ها بود، وقتی نوه‌هایش منزلشان بودند قید همه چیز را می‌زد و با آنها بازی می‌کرد و لذت می‌برد.

- شام خوردی دانیال جان؟

- آره عزیزم پیش مامان خوردم.

- آقا دانیال قابل نمی‌دونه یه شب شام رو با ما بخوره.

سارا چهره‌ی دانیال را نگریست. دانیال به آرامی گفت:

- نه، این چه حرفیه. نمک پرورده‌ایم.

دانیال به خانواده‌ی ستوده حق می‌داد، چون هنوز همان عادت گذشته را داشت و خیلی با کسی معاشرت نمی‌کرد. ارتباطش با ماوراءالطبیعه به این عادت دامن می‌زد و ارتباطش را بیشتر محدود می‌کرد.

آن‌ها تا نیمه شب ماندند و بعد دانیال عزم رفتن کرد. بچه‌هایش هم هر دو خوابیده بودند. خانم ستوده گفت:

- دانیال، بچه‌ها رو امشب بذار اینجا بمونن.

- لطف دارین، باید ببرمشون.

- نگران نباش، من هم یه روزی بچه‌داری کردم، مراقبشون هستم.

- این چه حرفیه؟ ولی بچه‌ها به شب جایی موندن عادت نکنن بهتره.

- اینجا جایی نیست، خونه‌ی خودشونه.

- مرسی.

دانیال دارا را به آغوش کشید و سارا دنا را بلند کرد.

- دنا رو هم بده.

- خودم می‌آرمش.

- بده به من.

و بعد بازویش را دور دنا انداخت. سارا سرشان را روی شانه‌های دانیال درست کرد و خداحافظی کردند و به منزل خود برگشتند.

در کوچه و در میان آن تاریکی و سرما به سمت منزل می‌رفتند. دانیال پر

سید:

- گوشیت کجاست سارا؟

- نمی‌دونم، فکر می‌کنم توی کیفم داخل ماشینت جا گذاشته باشم.

- خیلی بهت زنگ زدم جواب ندادی.

- آره فراموش کردم بهت بگم گوشیم رو برام بیاری.

- گذاشتم تو اتاقمون.

- پس چرا از من می‌پرسی؟

- می‌خواستم ببینم یادت هست گوشیت کجاست یا نه؟ سارا.

- جانم.

- نهال از فردا نمياد.

سارا با ناراحتی گفت:

- وای نه، چرا؟

- با مادرش حرف زدم. گفت چند وقتی خواب بد می بینم و از فرستادن نهال به خونتون معذورم.

- این دیگه چه حرفیه؟

- به هر حال ما باید دنبال یه پرستار دیگه باشیم و اگر نه باید خودت توی خونه بمونی و ازشون مراقبت کنی.

- الان که توی این شرایط نزدیک مسابقه هستیم؟ هنر جو هام چی می شن؟

- مجبوریم عقب بندازیم و فعلاً کلاست رو تعطیل کنیم.

- اگر یه روز بذاریمشون پیش مامانت، یه روز پیش مامانم چی؟

- نه!

- چرا؟

- چون اول از همه برایشون زحمته، دوم بچه ها بد عادت می شن.

- فقط یه مدت.

آن دو وارد باغ شدند و سارا در را بست.

- اگر یادت باشه، همون روزای اول که بهت گفتم برو سر کار و از خونه بیرون بزن، گفتم یه شرط هم دارم. شرطم اینه بچه‌ها یه وقت به خاطر نبودن تو، بین خانواده‌ی من و تو پاسکاری نشن. گفتم بچه‌ها باید توی خونه‌ی خودمون باشن و از محیط خونمون دور نشن، حتی با این وجود که پدر و مادرم با ما دو قدم فاصله دارن.

- بله، یادمه.

- پس تو خونه بمون تا وقتیکه یه پرستار قابل اعتماد پیدا می‌کنیم.

- باشه.

- خودت به همون مؤسسه‌ی کاریابی زنگ بزن و در خواست یه پرستار بده.

- باشه، ولی بچه‌هام اینجوری ضربه می‌خورن، هر روز با یکی باشن.

- فکر دیگه‌ای داری؟

- نه.

- پس یه پرستار پیدا کن.

- باشه.

وقتی وارد ساختمان شدند دانیال به اتاق بچه‌ها رفت و سارا، دنا را روی تختش خواباند و دانیال، دارا را سر جایش گذاشت و پتو را رویش کشید.

سارا و دانیال بچه‌هایشان را بوسیدند و پس از روشن کردن آباژور از اتاق خارج شدند.

سارا وارد اتاقشان شد و دید که گوشی‌اش روی میز توالت در حال پخش موسیقی با صدای ملایم است.

جلو رفت و گوشی را برداشت و صدای آن را قطع کرد. شارژرش را برداشت و به برق زد. دانیال وارد اتاق شد و کاپشنش را آویزان کرد. سارا گفت:

- چرا گوشی رو روشن گذاشتی؟ داشت خاموش می‌شد.

- یعنی چی روشن گذاشتم؟

- داشت آهنگ پخش می‌کرد و فقط پنج درصد از شارژش مونده بود.

- ولی اومدیم تو که صدایی نمی‌اومد.

- چون در اتاق بسته بود و صدای آهنگ کم بود.

- آخه من گوشیت رو انداختم تو کیفیت، کیفیت هم گذاشتم روی مبل تو سالن.

هر دو به هم خیره شدند. دانیال لبش را گزید و به سالن برگشت اما کیف آنجا نبود.

سارا در حال گذاشتن مانتویش درون کمد کیف را دید. در کمد را بست و خطاب به دانیال گفت:

- کیفم توی کمد. حتماً خودت آوردی تو یادت نیست عزیزم.

دانیال به اتاق برگشت و بلوزش را به سرعت از تن بیرون کشید و روی تکیه‌گاه صندلی انداخت و به درون روشویی رفت.

مقابل آینه مشغول مسواک زدن شد و به فکر زنجیره‌ی این حوادث بود.

دیگر مثل گذشته و اوایل روبه‌رویی با این حوادث نمی‌ترسید.

حالا دلهره‌اش از چیز دیگر بود. او از این می‌ترسید به همسر و فرزندانش آسیبی برسد.

وقتی صورتش را شست به اتاق برگشت و خطاب به سارا گفت:

- صورتت رو بشور و دوباره از اون مرهم بذار.

- چشم عزیزم.

- چشمت روشن.

دانیال خود را روی تخت انداخت و پاهایش را روی هم گذاشت. سارا به درون سرویس رفت تا صورتش را بشوید. دانیال بازویش را روی چشم‌هایش انداخت تا بخوابد.

خیلی زود چشم‌هایش به خواب رفت. بین خواب و بیداری صدای باز و بسته شدن در را شنید و نشستن سارا را روی تخت حس کرد. بعد هم دراز کشید و دستش را روی سینه‌ی دانیال انداخت.

دانیال دست دیگرش را روی دست او گذاشت و آهسته لمسش کرد. داشت خوابش عمیق می‌شد که با باز و بسته شدن در سرویس پلک گشود و دستش را از روی چشمش برداشت و سرش را بلند کرد، دید که سارا به پای میز توالت رفت. سریع بغل دستش را نگریست، اما کسی نبود.

نفس عمیقی کشید و سرش را روی بالش زد و به سقف خیره شد.

سارا مشغول مالیدن مرهم به چشمش شد و دانیال در سکوت به سقف نگاه می‌کرد. خواب از سرش پریده بود و این بی‌خوابی داشت به عادت هر روزش بدل می‌شد. سارا به کنارش آمد و دراز کشید. دانیال دستش را از زیر سر او رد کرد و سارا را به خود نزدیک کرد. به سمت او چرخید و تنگ در آغوشش کشید. در نور قرمز و ضعیف آباژور چند لحظه به صورت او نگاه کرد. لبخند زد و انگشت‌هایش را در موهای سارا فرو برد. موهای او را سمت خود کشید و گفت:

- سارا.

- جونم.

- می‌خوام به دانا بگم اگر می‌تونن چند وقتی بیان اینجا.

- خیلی خوبه. ای کاش زن و بچه‌اش هم بیاره.

رعد و برق زد و آسمان در هم غرید. دانیال رویش را چرخاند و پنجره را نگریست. پشت قاب پنجره آسمان گهگاهی روشن می‌شد.

دانیال دوباره رو به سارا کرد و گفت:

- سارا، داره اتفاقی می‌افته که نگرانم می‌کنه. یه چیزی هست و دارم حسش می‌کنم. اگر فقط خودم بودم نگرانی‌ام کمتر بود، ولی حالا که تو و بچه‌ها هستین خیلی نگرانم. می‌ترسم اتفاقی براتون بیفته. پس اگر تنها نباشم بهتره.

- طوری نمی‌شه.

دانیال دستش را روی صورت سارا کشید و گفت:

- تو نمی‌ترسی؟

- نه تا وقتی که تو هستی.

سارا سرش را به سینه‌ی دانیال چسباند و دستش را روی گردن او انداخت. دانیال لب‌هایش را به سر سارا چسباند و نگاهش خیره در تاریکی شد.

طولی نکشید که از نفس‌های آرام سارا فهمید او خوابیده است.

کمی بعد به آرامی سارا را از خود جدا کرد و سرش را روی بالش گذاشت.

پتو را رویش کشید و رو به پنجره چرخید. به قاب پنجره که از پشت پرده گاهی روشن می‌شد خیره ماند.

برق آسمان پنجره را روشن کرد و دانیال توانست هیبت بزرگی را پشت آن ببیند.

با قد بلند و هیکل بزرگ و شاخ‌های بلند. دانیال روی تخت نیمخیز شد و به پنجره نگاه کرد. جسم نزدیک و نزدیک‌تر شد. دانیال از تخت پایین رفت و ایستاد به سمت پنجره رفت، همراه با رعد و برق تصویر روی پرده پنهان و پیدا می‌شد اما با هر بار تاریک و روشن شدن سایه نزدیک و نزدیک‌تر و بزرگ‌تر از قبل می‌شد. دانیال به پرده رسید. دستش را به آن گرفت. چند نفس عمیق کشید. پرده را کنار زد و با تابش شدید نور در چشم‌هایش پلک بست و دیگر چیزی نفهمید.

صبح که از صدای بچه‌ها بیدار شد روی مبل پلک گشود. چند دقیقه اطرافش را با دقت نگریست. سپس پتو را نگاه کرد و به سختی نشست تا توانست موقعیت خود را درک کند.

صدای سارا در گوشش پیچید:

- سلام عزیزم، بیدار شدی؟

دانیال با صدای خشن دار گفت:

- سلام.

- یکی دو روزه دیر بیدار می‌شی.

دانیال پتو را کنار زد و گفت:

- چشمت خوبه؟

- کاملاً خوبم. از آموزشگاه زنگ زدن و گفتن زود بری اونجا. گفتم خوابیدی و بیدار

شدی می‌فرستمت.

- چی شده؟

- نمی‌دونم... بیا یه چیزی بخور و برو بهشون سر سر بزنی. ببین آقای فروغی مشککش

چیه؟

- باشه.

و بعد از جایش بلند شد و به سرویس رفت. دست و صورتش را شست و بیرون آمد.

پشت میز نشست و سارا برایش یک استکان چای حاضر کرد.

بعد هم مقابلش نشست. دارا و دنا دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند.

دارا عروسک خرسی دنا را برداشت و او دنبالش کرد تا خرسش را پس بگیرد.

دانیال نگاهش را از آن‌ها گرفت و استکانش را برداشت.

استکان را به لبش نزدیک کرد و یک جرعه نوشید.

- خوب عادتت شده نصف شبی پتو بغل کنی بیای رو مبل بخوابی.

دانیال به صورت سارا نگاه کرد. یادش نمی‌آمد کی به سالن آمده است. بعد از دیدن

آن موجود پشت پنجره با خوردن آن نور عجیب به چشم‌هایش از هوش رفته بود.

حتی مطمئن نبود آن‌ها را در بیداری دیده است یا در خواب؟

- عزیزم!

دانیال به خود آمد.

- چی شده؟

- هیچی.

دانیال از جایش بلند شد و به اتاق‌شان رفت و مشغول تعویض لباس‌هایش شد.

داشت موهایش را شانه می‌کشید که سارا وارد اتاق شد و گفت:

- از حرفم ناراحت شدی؟

- چرا باید ناراحت بشم؟

- چیزی نخوردی.

- میل ندارم.

- من بی‌منظور گفتم.

دانیال شانه را روی میز توالت گذاشت و کیفش را برداشت و مقابل سارا ایستاد.
پیشانی او را بوسید و گفت:

- می‌دونم.

و بعد راه افتاد. بچه‌هایش را بغل کرد و بعد از ساختمان خارج شد. سوار ماشینش
شد و به آموزشگاه رفت.

در بین راه به شب قبل و اتفاقات عجیبش اندیشید. او جن‌گیر بود ولی حضور هیچ
جنی را در دور خود حس نمی‌کرد.

از این شرایط داشت سردرگم می‌شد.

وقتی جلوی آموزشگاه توقف کرد، ماشین‌های پلیس پارک شده جلوی ساختمان را
دید. با استرس پیاده شد و با سرعت به درون آموزشگاه رفت. دید که همه‌ی
کارآموزها دور هم جمع شده بودند و داشتند با تعجب و حالت‌هایی از استرس با هم
صحبت می‌کردند.

آقای فروغی هم سعی در متفرق کردن آنها داشت.

با دیدن دانیال جلو دوید و گفت:

- آقای صمیمی!

- سلام چی شده؟

آقای فروغی نگران از شرایط پیش آمده گفت:

- سلام آقا. کل آموزشگاه مثل فیلم ترسناک با کلمات عجیب غریب نوشته شده، اونم با خون. منم زنگ زدم پلیس بیاد.

- چرا همون موقع که با خونه تماس گرفتین خانمم رو در جریان نداشتین؟

- گفتم یه وقت هول برتون نداره. ولی اون تو خیلی ترسناک شده.

- لازم نبود به پلیس زنگ بزنین.

- آقا از راهروها برید بالا ببینید چی شده. خودتون هم بودید به پلیس زنگ می‌زدید.

- کسی هم طوری شده؟

- نه قربان.

- پلیسا فیلم دوربینا رو چک کردن؟

- نه آقا.

دانیال نفس عمیقی کشید و آقای فروغی را کنار زد و راه افتاد.

همه‌ی کارآموزها پشت سر او راه افتادند و پرسیدند:

- استاد چی شده؟ استاد اتفاقی افتاده؟ استاد اینجا رو جن گرفته؟ استاد!

دانیال روی پله‌ی اول رو به آنها کرد و گفت:

- منم مثل شما بی‌خبرم. حتماً یه شوخی مسخره بوده. تا مشخص شدن موضوع

آموزشگاه تعطیله پس برید خونه‌هاتون، خودم خبرتون می‌کنم.

- ولی استاد چند جلسه بیشتر به پایان ترم نمونده.

- شما که نمی‌خواهین توی این شرایط بیایین توی این کلاس؟

- نه، ولی...

- ولی چی؟

- هیچی!

- پس بفرمایید.

این را گفت و از پله‌ها بالا رفت. با پبچیدن در خم راهرو روی دیوارها را دید که با خون و خطی غریبه، چیزهایی روی آنها نوشته شده بود.

رد خونی که روی دیوار شره کرده بود و همه‌جا را کثیف کرده بود.

با اینکه به هر خط و زبانی از جن‌ها آگاه بود، اما این یکی را نمی‌توانست بخواند و بفهمد.

فلش‌های عجیب و غریبی که روی دیوارها کشیده شده بود را نگریست. اصلاً سر در نمی‌آورد.

هر چه بالاتر می‌رفت بوی خون تیزتر می‌شد. وقتی وارد طبقه‌ی اول شد تمام اتاق‌ها پر از همین شکل‌ها بودند.

ذهنش درگیر این قضایا بود که به طبقه‌ی بالا رسید و پلیس را درون اتاقش دید. فهمید آقای فروغی در اتاقش را برای آن‌ها باز کرده است.

ابرو در هم کشید و به اتاقش رفت. سلام کرد و جواب گرفت. خود را معرفی کرد که پلیس گفت:

- جناب صمیمی، به نظرتون این کار کی بوده؟

- نمی‌دونم.

- با کسی دشمنی ندارید؟

- نه.

- این نشونه‌ها و علائم فقط توی فیلم‌ها دیده می‌شه.

- من نمی‌دونم.

کسی که داشت فیلم دوربین‌ها را چک می‌کرد، گفت:

- اینجا رو ببینین. تا ساعت سه و بیست دقیقه هیچ اتفاقی نیفتاده. اینجا دوربین‌ها خود
به خود خاموش شدن.

همه به ساعت فیلم نگاه کردند.

- ببینید، ساعت سه و نیم خود به خود دوربین‌ها روشن شدن ولی همه‌جا پر از نوشته
و خون شده.

همه به هم نگاه کردند. دانیال می‌دانست این کار انسان نیست. با این حال گفت:

- خیلی مسخره است. یعنی کی می‌خواسته ما رو بترسونه؟

- شاید هم باید گفت چی!

دانیال سکوت کرد. سرباز وارد اتاق شد و گفت:

قربان توی یکی از دستشوییا یک گربه پیدا کردم که به شکل فجیعی کشته شده و انگار خون اونه روی دیوارا.

مأمور رو به دانیال پرسید:

- مطمئنید با کسی مشکلی ندارین؟

- بله.

- دزدی نشده از اینجا؟

- نه فکر نمی‌کنم، اگر شده باشه بهتون خبر می‌دم.

- مثل اینکه منتظر همچین اتفاقی بودین.

- چطور مگه؟

- خیلی جا نخوردین و احساس نگرانی نمی‌کنین.

- شما از کجا مطمئنید؟

- رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون.

- شاید فقط ترسو نبودم و نیستم.

- ولی این شرایط هر آدم عادی رو باید به شدت نگران کنه.

- پس احتمالاً حق با شماست. من عادی نیستم که نگران نشدم.

- خوب، ما اینا رو گزارش می‌کنیم، اگر از کسی شکایت داشتین یا چیزی به ذهنتون

رسید می‌تونید بیایید کلانتری گزارش کنین.

- چشم حتماً خیالتون راحت باشه.

آن‌ها رفتند و آقای فروغی به دفتر دانیال آمد و گفت:

- چیزی دستگیرشون شد آقا؟

- نه.

- یعنی کی همچین کاری کرده؟ خدا کنه اینجا رو جن نگرفته باشه.

دانیال پشت میزش نشست و گفت:

- برید خونه آقای فروغی. تا اطلاع ثانوی اینجا تعطیله.

- ولی آخه...

- توی این نجاست که همیشه کار کرد. باید بگم دیوارا رو تمیز کنن.

- خیلی خوب، من می‌رم. شما هم برید خونه اینجا تنها نمونین.

دانیال سر فرود آورد و آقای فروغی خداحافظی کرد و رفت.

دانیال نفس عمیقی کشید و نگاهی به دیوارهای دفترش کرد. گوشی را برداشت و

مشغول شماره‌گیری شد. بعد از چند بوق آزاد کسی جواب داد:

- سلام دانیال.

- سلام. حالت چطوره؟

- خوبم، تو چطوری؟

- بدنیستم. وقتت آزاده؟

- آره، چطور؟

- پاشو بیا آموزشگاه.

- برای چی؟

- کارت دارم زود خودت رو برسون.

- چی شده؟

- اینجا برات توضیح میدم، چیزی هست باید ببینی.

- باشه، الان راه می‌افتم.

- خیلی خوب.

دانیال گوشی را روی دستگاه گذاشت. پیشانی‌اش را به دستش تکیه داد و سعی کرد تمام اتفاقات را چون پازل کنار هم بچیند شاید جوابی برایشان پیدا کند.

در این حال بود که صدای میومیو کردن گربه‌ای را شنید.

سر بلند کرد و در صداها دقیق شد. صدای میو گفتن گربه را واضح‌تر شنید. از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد.

حرف سرباز را به خاطر آورد، گربه‌ای را در سرویس بهداشتی پیدا کرده بود.

به انتهای راهرو رفت و منتظر شد. صدای گربه را دوباره شنید.

در سرویس را باز کرد و وارد شد. سه در بسته را نگاه کرد. آهسته جلو رفت. از زیر در آخر خون جاری شد و درون راهروی سرویس جریان گرفت.

- کی این جاست؟

جوابی نگرفت.

جلو رفت و چفت در را باز کرد. آهسته آن را هل داد و با دیدن شخصی که با تن و سر و روی خونین و گوشت بریده بریده گوشه‌ی توالت افتاده بود، از جا پرید و عقب رفت.

پشتش به روشویی خورد و نفس زنان آن شخص را نگاه کرد. با وحشت دستش را سمت جیبش برد تا گوشی‌اش را پیدا کند و با پلیس تماس بگیرد. اما آن را پیدا نکرد. نگاهش به آن جسد خشک شده بود. ناگهان جسد سر بلند کرد و خندید و با صدای ناهنجاری گفت:

- دانیال، تو ترسو تر از اینی که به جن‌ها سروری کنی.

دانیال وحشت زده گفت:

- تو کی هستی؟

آن شخص با بدنی که زخم‌های عمیق داشت و خونریزی می‌کرد و آن استخوان‌های غیرطبیعی و شکسته‌اش، دست‌هایش را دو طرف دیوارها گذاشت و از جایش بلند شد و در همان حال گفت:

- من قاتل توأم.

وبلند و زشت خندید.

- تو جن نیستی، اگر بودی من حس می‌کردم.

دانیال صدایی از پشت سرش شنید. صدایی عجیب و چند رگه و ترسناک.

- دانیال!

دانیال سریع رو به عقب چرخید و در آینه، موجود سیاه رنگی را دید که چشم‌هایش سفید بودند. او به سرعت، با سرش از آینه بیرون پرید و به سینه‌ی دانیال برخورد کرد.

دانیال عقب رفت و کمرش به دیوار بین توالت‌ها خورد و از درد سینه‌اش بی‌هوش شد و روی زمین افتاد.

- دانیال، دانیال... دانیال صدام رو می‌شنوی؟ حالت خوبه؟!!

دانیال از جا پرید و پلک گشود. راست شد و خودش را درون دفتر کارش دید.

سرش را چرخاند و دور و برش را نگرید. مسعود مقابلش بود.

- حالت خوبه دانیال؟

- تو من رو آوردی اینجا؟

- نه من اومدم همین‌جا بودی. خوابت خیلی سنگین بود.

- ولی... ولی من اینجا نبودم مسعود.

- پس کجا بودی؟

- بعد از اینکه بهت زنگ زدم، صدایی شنیدم. رفتم توی سرویس بهداشتی و چیزی

بهم حمله کرد. خوردم به دیوار و بی‌هوش شدم. الانم که به هوش اومدم اینجا.

- جاییت درد داره؟

- نه.

- کجات رو زد؟

- زد تو قفسه سینه‌ام.

- دگمه‌هات رو باز کن.

دانیال دگمه‌هایش را باز کرد و رکابی‌اش را بالا کشید. مسعود به بدن او نگاه کرد.
لب‌هایش را کج کرد و سر تکان داد.

- چیزی نیست.

دانیال سینه‌ی خود را نگریست. هیچ چیز نبود. نفسش را فوت کرد و لباس‌هایش را
مرتب کرد.

- خیالاتی شدی.

- در و دیوار رو دیدی؟

- آره. زبان غریبیه. تو چیزی فهمیدی؟

- نه.

مسعود به نزدیک دیوار رفت و گفت:

- این زبان و دست نوشته‌ی هیچ جنی نیست دانیال.

- به نظرت چرا دوباره منو دوره کردن؟

- می‌فهمیم... هام بیا!

کمی بعد هام با قد بلندش وارد اتاق شد. رو به دانیال تعظیم کرد و برای او سر فرود آورد و گفت:

- سلام به سرورم دانیال.

- سلام هام. پدرت مذهب خوبه؟

- خوب هستن و زنده، به لطف پروردگار.

دانیال سر فرود آورد. هام ردایش را عقب کشید و صورت زیبایش بیرون افتاد. گفت:

- سرورم در تمام دنیای جن‌ها زبان و نوشتاری به این شکل نداریم. هیچ جنی غیر از من توی این ساختمون نیست. حتی قبل از من هم جن وارد این ساختمون نشده. چیزی به شما نزدیک نشده و در عالم واقع هیچ جنی توانایی نزدیک شدن به شما رو نداره. اگر هم نزدیک بشن شما متوجه می‌شید و حسش می‌کنید. تصوراتی که در این مورد داشتین همه درسته.

- پس این اتفاقات از چیه؟

- دلیل دیگه داره. من در دنیای خودم خبری مبنی بر دسیسه و نقشه برای آزار شما نشنیدم. شاید هر چی که هست خارج از دنیای ماست!

- چی مثلاً؟

- موجوداتی فراتر از جن که قدرتشون برای من و شما ناشناخته است.

- اتفاقی که برای سارا افتاد غیر طبیعی بود. حتی دختری که پرستار بچه‌ها بود دیگه نمی‌خواد از اونا نگهداری کنه چون مادرش خوابای عجیبی دیده. اتفاق‌هایی می‌افته که سر در نمی‌ارم. حس می‌کنم کاملاً واقعی هستن، اما بعد از خواب می‌پرم و انگار که فقط کابوس دیده باشم. ولی کابوس نیست. گاهی هم چیزهایی رو فراموش می‌کنم. دارم دیوونه می‌شم. شب تو اتاق می‌خوابم، صبح از حال سر در می‌ارم، آخه اینا چه معنی داره که منه رابط بین جن و انسان، جن‌گیر و طبیب جن‌ها سر ازش در نمی‌ارم. مسعود سری تکان داد و گفت:

- حتماً موضوع فراتر از دنیای جنه و خارج از علم ماست. تو حتی نیزه و خنجر رو از خودت دور کردی، پس فکر نمی‌کنم کسی دنبال اونا اومده باشه. دانیال سر بلند کرد و به مسعود خیره شد. مسعود هم خیره در چشمان بهت زده‌ی دانیال شد و گفت:

- تو... نکنه تو هنوز اونا رو داری و توی تونل شیطان دفن نکردی؟ دانیال در حالی که لب‌هایش را می‌جوید به مسعود نگاه می‌کرد. مسعود پوزخندی زد و دست‌هایش را در موهایش فرو برد. موهای سفید شقیقه‌اش به جذابیتش می‌افزود. این مرد هر چه سنش بیشتر می‌شد، بیشتر به دل می‌نشست. مسعود با حالتی از ناباوری گفت:

- اون روز داشتن لهماون می‌کردن که تو اون کوفتیا رو برگردونی سر جاشون.
- اونا دیگه نیروهای شر رو جذب نمی‌کنن.

- پس باز چی شده؟

- من هسته مرکزی نیزه رو جدا کردم. توی نیزه موی من و دانااست. نیروی شر رو جذب نمی‌کنه.

- مزخرف نگو پس اینجا چه خبره؟

- نمی‌دونم.

- بهتره سرورم دانا رو خبر کنین.

دانیال و مسعود رو به هام کردند. او سر فرود آورد و غیب شد.

فصل سوم

آن روز هوا گرفته و ابری بود و باران به شدت می‌بارید. صدای رعد و برق و برخورد باران به شیشه حال و هوای کسل کننده‌ای ایجاد کرده بود.

دانیال مقابل شومینه نشسته بود و داشت به شعله‌های رقصان آتش نگاه می‌کرد اما ذهنش درگیر اتفاقات چند وقت اخیر بود.

دلش می‌خواست سر از این راز عجیب در بیاورد و نمی‌شد. سارا پشت سرش روی زمین نشسته بود و داشت همراه با بچه‌هایش نقاشی می‌کشید تا ساکت بنشینند.

چشم‌های دانیال از نگاه کردن به شعله‌های زرد و قرمز خسته شده بود. پلک‌هایش آهسته روی هم رفتند و برگشتند. دوباره پلک‌هایش خسته روی هم نشستند و لحظه‌ای آخر حس کرد دو پای کشیده و زیبا مقابل خود دید.

پلک‌هایش را باز کرد و دوباره نگاهش به شعله‌ها افتاد و چند ثانیه نگذشت که چشم‌هایش بسته شدند.

- اینجا رو ببین کی اومده به من سر بزنه!

دانیال چشم باز کرد و خود را روی یک صندلی چوبی مقابل یک شومینه بزرگ دید. آنجا خانه‌اش نبود. دستش را از زیر چانه‌اش در آورد و راست شد و با گیجی نگاه گرداند و توانست دانا را ببیند.

- دانا!

- دانیال!

دانا خندید و از جایش بلند شد و دست‌هایش را از هم گشود. دانیال هم برخاست و دانا را بغل کرد. وقتی از هم جدا شدند دانا گفت:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

- خودم هم نفهمیدم چجوری به اینجا متصل شدم. به تنها چیزی که فکر نکردم تو بودی!

- خیلی خوش حال شدم از ابراز محبتت.

دانیال آهی کشید و گفت:

- دانا! الان وقت این حرفا نیست. فکر می‌کنم من دارم دیوونه می‌شم!

- چرا؟

- این روزا داره اتفاقای عجیبی می‌افته دانا، هیچ دلیلی نمی‌تونم برایش پیدا کنم.

- یعنی چی؟

- بشین که بهت بگم.

- بشین راحت باش.

و بعد به سمت میز رفت و از شربت افرا برای دانیال در جامی ریخت. دانیال هم مشغول صحبت شد و در مورد اتفاق‌های اخیر و خواب‌های تو در تویش حرف زد.

دانیال جام را از دست دانا گرفت و حین حرف زدن یکی دو جرعه نوشید.

در آخر درباره‌ی نوشته‌های روی در و دیوار آموزشگاه برای او حرف زد که نمی‌توانست آن‌ها را بخواند و بفهمد.

دانا سر تکان می‌داد و گفتار او را تأیید می‌کرد.

- حالا موندم که چی داره سرمون میاد. من مطمئنم با بیرون کشیدن اون مو از توی نیزه و گرفتن قدرتش دیگه نباید هیچ نیروی شری بهش نزدیک بشه. هام و مسعود هم تأیید کردن هیچ جنی به من نزدیک نشده.

- پس...

هر دو به هم خیره شدند. دانا سری تکان داد و گفت:

- شاید آدم فضایی بودن و قصد رسوندن پیغامی بهت رو دارن.

- مسخره نکن دانا.

- نکنه از نظرت آدم فضایی وجود نداره!

- من و تو بهتر از هر کسی می‌دونیم که خداوند توی زمان‌ها و مکان‌های مختلف موجودات زیادی رو خلق کرده ولی چیزی که داره من رو اذیت می‌کنه از این دست موجودات نیست.

دانا سرش را چند بار تکان داد و گفت:

- جن، جادوگر، شیاطین. در مرحله‌ی اول از حضور نداشتن این سه موجود باید مطمئن بشی. خودت بهتر از هر کس می‌دونی تنوع این موجودات زیاده و ممکنه جنسی از اونا براتون ناشناخته بوده باشه. اول که گفتم آدم فضایی منظورم همین بود. شاید از قبیله‌ای از جن بهت نزدیک میشن که تو نمی‌شناسی.

- ولی هام گفت توی دنیای جن چنین خطی رو ندیده.

- عدد جن از عدد انسان بیشتره، پس دنیای اونا خیلی شلوغ‌تر از دنیای ماست، جن قدرت طی الارض داره، درست، ولی گفتیم دنیاشون بزرگه. ممکنه یک گوشه‌ای از دنیای اونا برای کسی مثل هام هم ناشناس باشه.

- خوب یک چنین موجودی از من چی می‌خواد؟

- یا کمک یا خطری برات دارن. نيزه اگر چیزی رو جذب نکرده پس باید بگردی ببینی کجای زندگیت چی هست که برایشون جالبه! شاید خنجر رو لازم دارن. شاید می‌دونن ما اونا رو توی دالان شیطان دفن نکردیم. باید به اونجا سر بزنینم.

- خیلی خوب.

دانیال کمی لب‌هایش را جوید که دانا گفت:

- چرا انقدر هراسونی؟

- نگرانم دانا، نه برای خودم برای زن و بچه‌ام نگرانم.

دانا از جایش بلند شد و مشغول قدم زدن شد.

- خیلی خودت رو نگران نکن. ما از پس سخت‌تر از اینا بر اومدیم. باید پیام و اونجا رو ببینم.

- احساس بدی دارم دانا، این بار مثل همیشه نیست.

دانا رو به دانیال گفت:

- هیچوقت تو رو اینقدر ترسیده ندیدم.

- چون هیچوقت همچین حسی نداشتم.

- می‌خوای آنا رو بیارم پیش سارا؟

- نمی‌خوام تو خطر بیفتن.

- اون می‌تونه از خودش مراقبت کنه.

- برای انتقال مشکلی ندارین؟

- فکر می‌کنم وقتشه یه مدت بیان به دنیای من.

دانا به کنار در رفت و آن را باز کرد. خطاب به نگهبان گفت:

- بانو آنا رو صدا بزنین.

- بله سرورم.

او با سرعت رفت. دانا رو به دانیال کرد و گفت:

- دنیا هنوز قشنگیاش رو داره، نگران نباش.

دانیال دستش را روی موهایش کشید و هوا را به درون ریه‌هایش کشید و بعد از فوت کردن آن گفت:

- آره، مثل طعم خوب این نوشیدنی.

دانا لبخند زد و گفت:

- آره، این نوشیدنی مخصوص مارنه. وقتی که مضطربه می‌خوره و حالش خوب میشه.

دانیال ابروهایش را بالا انداخت و جام را بالا آورد و گفت:

- خیلی عالی.

- نوش جونت.

- من باید یه روز بیام و پاینکاون رو بگردم.

- حتماً.

دانیال آرام خندید. دانا چشم‌هایش را ریز کرد. جلو رفت و جام را از دست او گرفت و گفت:

- به تو نمی‌سازه، بهتره کمتر بخوری.

- باشه.

دانا رفت و جام را روی میز گذاشت. نگاه دانیال به قاب نقاشی روی دیوار افتاد.

- این همون تابلو نقاشیه که سارا از من کشید، قبل از ازدواجمون.

- آره، خودشه، ولی همه فکر می‌کنن این منم!

و بعد خندید و گفت:

- همون موقع هم چون فکر کردم من و تو نداریم برداشتمش.

- ولی برای من کشیده بود.

- حالا فکر نکن هر بار اینو بگی من بهت پس میدم... اینجا جادوگر نقاش زیاد داریم،

می‌تونم بگم توی دوثانیه من رو بکشن ولی خودم دوست ندارم.

- مریضی دیگه!

در این حال بود که در باز شد و آنا به درون اتاق آمد. دانیال از جایش بلند شد و

برای او سر فرود آورد.

آنا با دیدن دانیال چند لحظه نگاهش کرد و بعد سر فرود آورد و گفت:

- خوش اومدین.

دانیال حرف او را نفهمید. دانا دستش را در هوا تکان داد. دانیال فهمید او چه گفته

است. جواب داد:

- ممنونم.

آنا جلو رفت و دانیال را به آغوش کشید. دانیال دستش را دور شانه‌ی آنا انداخت و دانا را نگریست. دانا لبخند زد و سری تکان داد. آنا عقب آمد و گفت:

- دانا خیلی دلتنگ شماست. خواهش می‌کنم زود به زود به ما سر بزنین.

دانیال سر فرود آورد و گفت:

- چگونه به مدت بیابین پیش ما؟

آنا رو به دانا کرد و بعد دانیال را نگریست و گفت:

- دلم می‌خواست این کار رو بکنم، اگر دانا کارهایش رو یک مدت تعطیل کنه، میشه.

دانیال هم از دیدن خانواده‌ی پدریش خوش‌حال میشه.

دانا جلو رفت و پشت آنا ایستاد. بازوهای او را گرفت و گفت:

- حتماً سفری به دنیای من خواهیم داشت.

و بعد صورت دانیال را نگریست و به چشم‌های روشن او لبخند زد. دانیال حس کرد

تنش به عقب کشیده شد و کش آمد.

چیزی توی صورتش خورد. چشم باز کرد و دانا را مقابل خود دید.

آتش هنوز در میان شومینه می‌رقصید و صدای باران می‌آمد.

دانا دفترش را به پای دانیال زد و نظر او را به خود جلب کرد:

- نتاشی من خوبه؟

دانیال دانا را نگاه کرد. لبخند زد و با صدای گرفته گفت:

- قشنگه، اینا چیه؟

دنا با اشاره به نقاشی اش گفت:

- بابا، ماما، دنا.

- پس داداشت کو؟

- مرده!

- خدا نکنه، این چه حرفیه دنا؟

دنا دوید و به کنار مادرش رفت و نشست. دانیال خطاب به سارا گفت:

- به دنا بگو داداشش رو هم توی نقاشی اش بکشه استاد!

- باشه، نقاشیشون تموم نشده هنوز.

دارا دفترش را برداشت و به کنار دانیال دوید و آن را به دانیال نشان داد.

دانیال به نقاشی نگاه کرد. مثل نقاشی دنا بود.

یک پارک با وسایل بازی، درخت، گل، خورشید وسط آسمان، پدر، مادر، یک پسر.

دانیال پرسید:

- اینا چیه؟

- ماما، بابا، دارا توی پارک.

- پس خواهرت کو؟

- مرده!

دانیال ناخواسته بر آشفت. دفتر را از دست دارا کشید و دست او را چنگ زد. از جایش بلند شد و او را سمت سارا کشید. کنار سارا و دنا نشست. دارا را کنار خود نشاند و دفتر را روی زمین انداخت و گفت:

- نگاه کنین... ما چهار نفریم. مامان، بابا، پسر و دختر. نقاشی‌های دوتاتون ناقصه، بشینین درستش کنین.

سارا سر بلند کرد و متعجب گفت:

- چرا مجبور شون می‌کنی چیزی که نمی‌خوان بکشن.

دانیال ناخواسته داد زد:

- پس اصلاً نکشن.

- چرا اینطوری می‌کنی اینا بچه‌ان!

- بچه چه می‌دونه مردن یعنی چی؟

دارا و دنا با هم گفتند:

- یعنی دیگه جون نداره و نفس نمی‌کشه.

دانیال و سارا بهت زده به هم خیره شدند.

دانیال مداد را برداشت و به دست دنا داد و گفت:

- برادرت رو توی نقاشیت بکش.

و بعد یک مداد به دارا داد و گفت:

- خواهرت رو بکش. همه‌ی ما دور همیم، با همیم. اصلاً نقاشی‌هاتون رو بدون خواهر و برادرتون دوست ندارم.

دنا مداد را زمین انداخت و لب برچید. دارا به دانیال خیره شده بود.

- بکش عزیزم.

دارا مشغول نقاشی کشیدن شد و خواهرش را کشید. سارا گفت:

- دانیال نباید مجبورش کنی.

دانیال صدایش را بالا برد و گفت:

- ساکت.

سارا که از لحن دانیال یکه خورده بود سکوت کرد. دارا بعد از کشیدن خواهرش مشغول کشیدن یک زن بلند قد شد. دانیال پرسید:

- این کیه؟

- این فرشته‌اس.

- پس چرا لباسش سیاهه؟

- اومده... اومده...

- اومده چی؟

- من رو بیره پیش خودش. اگر دنا باشه، اون من رو می‌بره.

دانیال با فک شل شده زیر لب گفت:

- اون غلط کرده.

سارا معترض گفت:

- دیوونه شدی دانیال؟ گفتم بچه‌ها رو مجبور به کشیدن چیزی که نمی‌خوان نکن.

دانیال در صورت سارا فریاد کشید:

- ممنوع.

- چی؟

- تا اطلاع ثانوی نقاشی کشیدن تو این خونه ممنوعه.

سارا راست شد و گفت:

- به خدا که تو دیوونه شدی.

دارا به گریه افتاد و از جایش بلند شد و دستش را دور گردن دانیال انداخت.

دنا هم به آغوش سارا رفت و کز کرد.

دانیال دارا را به آغوش کشید و از جایش بلند شد و با لگد به دفتر و مدادها زد و

گفت:

- جمعشون کن.

و بعد به کنار پنجره رفت و مشغول تکان دادن خود شد تا دارا ساکت شود. سارا

مداد رنگی و ماژیک‌ها را جمع کرد و بعد دفترها را روی هم گذاشت و وسایل را

به اتاق بچه‌ها برد. دنا را به آغوش کشید و روی مبل نشست و مشغول شانه کشیدن موهای او شد.

دارا کم‌کم آرام شد و سارا موهای دنا را بافت.

- دارا بیا موهاات رو شونه بزنم.

دارا صورتش را در گردن دانیال فرو برد. دانیال به آرامی گفت:

- می‌تونیم به جای نقاشی کشیدن با اسباب‌بازی‌ها بازی کنیم.

- نه می‌خوام بخوابم.

- بخواب عزیزم.

دانیال آنقدر او را تکان داد تا که خوابید. وقتی رویش را سمت سارا کرد، دنا هم روی پای سارا خوابیده بود.

دارا را به تختش برد. بعد هم آمد و خم شد و دنا را بغل کرد تا به تختش ببرد.

سارا با نگاه دلگیری صورت دانیال را برانداز کرد. دانیال هم متوجه نگاه دلخور او شد. دنا را به اتاق برد و روی تختش گذاشت. هر دو فرزندش را بوسید و به سالن رفت.

صفحه نمایش را روشن کرد و مقابل آن نشست. پایش را روی دیگری انداخت و مشغول فیلم دیدن شد.

کمی بعد سارا برایش چای و آجیل حاضر کرد و کنارش در گوشه‌ی مبل نشست.

دانیال چند دقیقه به فیلم نگاه کرد اما چیزی نفهمید.

دستش را بلند کرد و دور کمر سارا انداخت. او را به خود نزدیک کرد و بوسید.

- کافیه دانیال.

- ناراحتت کردم دارم از دلت در میارم.

- یک لحظه اخلاقت شبیه، وقتی شد که تازه با هم آشنا شده بودیم.

- بده یا خوب؟

- ازش متنفرم.

- جذبه دارم.

- فقط خودخواه و خودرأی و تندخو می‌شی.

دانیال دوباره سارا را بوسید و گفت:

- فراموش کن.

- معذرت‌خواهی کن.

- ببخشید!

- همین؟

- چیزای دیگه هم می‌خوای؟

سارا سکوت کرد. دانیال موهای او را نوازش کرد و گفت:

- شرمنده‌ام.

- دشمنت شرمنده باشه.

- یک لحظه از شنیدن حرف‌هایشون دیوونه شدم.

- اونا بچه‌ان.

- اونا بچه‌های عادی نیستن سارا.

- یعنی چی؟

- یعنی اونجوری که من رو می‌شناسی، بچه‌ها همون طوری هستن.

- شاید بچه‌هامون خیلی هم عادی هستن، فقط تو حساس شدی.

- تو دوست داری بچه‌ها عادی باشن؟

- تو دوست نداری؟

- اونا با قدرت ذاتی به دنیا اومدن و از دنا مطمئنم که اون مثل منه. دارا رو نمی‌دونم،

شاید خیلی به دانا رفته.

- حرفش هم نزن.

- چرا؟

- اونا معمولی هستن. انقدر خودت رو حساس نکن.

- یه جورى حرف می‌زنی انگار قدرت داشتن ایراد داره.

- نداره؟ تو و برادرت کم درگیر چیزای عجیب غریب شدین؟ حالا نوبت بچه‌هامونه.

- این زندگی ماست.

- واقعا من این زندگی رو برای بچه‌هام نمی‌خوام. نه خودم کم درگیرم که بچه‌ها هم درگیر این چرت و پرتا بشن.

- تو به قدرت ما می‌گی چرت و پرت؟

- غیر از اینه؟ باید همیشه نگرانت باشم که بلایی سرت نیاد.

- نگرانی نداره.

- نگرانی نداره؟ چند سال فراموشی بس نیست؟ چند سال ویلچر نشینی کافی نبود؟

سقوط از ساختمون کافی نبود؟

- تو از این شرایط راضی نیستی؟

- معلومه که نه! کی از رفت و آمد جن به زندگی‌اش راضیه که من دومیش باشم؟

من اگر کوتاه میام و حرفی نمی‌زنم به خاطر خودته واگر نه خیلی خوشحال می‌شم هیچوقت با این چیزا ارتباط نداشته باشی.

- تو که گفتی تا من هستم نگرانی نداری.

- آره، تا وقتی که تو منطق داری و می‌دونم از پیش بر میای، نه وقتی که اونقدر

اذیت بشی که بخوای عصبانیتت رو سر من و بچه‌ها خالی کنی!

دانیال لب‌هایش را روی فشرد. سر سارا را به سینه‌اش چسباند و موهای او را بوسید.

با خود اندیشید که سارا حق دارد. این روزها داشت آن‌ها را اذیت می‌کرد. دست

خودش هم نبود. عصبانیتش از نگرانی بود. موهای بلند سارا را در دست گرفت و

نوازش کرد.

سارا کنترل را برداشت و صفحه نمایش را خاموش کرد. دانیال نگاهش را پایین گرفت که سارا راست شد و به چشم‌های دانیال نگریست و لبخند زد. دانیال او را به خود نزدیک کرد و کمرش را فشرد و گفت:

- عاشقتم.

سارا دست‌هایش را دور گردن دانیال انداخت و گفت:

- می‌دونی که من بیشتر دوستت دارم.

- آره.

شب از راه فرا رسید و باران هنوز می‌بارید. دانیال پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و بارش باران را نگاه می‌کرد. از این شرایط خوشش نمی‌آمد. آن سال پاییز، باران زیاد می‌بارید و دانیال این را اصلاً دوست نداشت.

سارا روی صورتش ماسک گذاشته بود و داشت روزنامه می‌خواند. دانیال از باغ دل کند و به سمت کمدش رفت.

بارانی‌اش را از کمد در آورد و پوشید. سارا سر بلند کرد و گفت:

- کجا عزیز دلم؟

- میرم توی کلبه.

سارا نگاهی به پنجره انداخت و بعد رو به دانیال گفت:

- توی این سرما و بارون؟

- آره.

- این وقت شب؟

- چه اشکالی داره؟

- خوب هوا تاریکه.

- چراغ رو روشن می‌کنم.

سارا لبش را به دندان گزید و بعد از تخت پایین رفت و مقابل دانیال ایستاد که داشت کلاهش را روی سرش می‌کشید و گفت:

- عزیزم، بیا بگیر بخواب، الان توی کلبه چه کار مهمی داری؟

- میرم چندتا وسیله بیارم که لازم دارم.

- مگه تو اینجا وسیله نداری؟

- دارم، ولی یه درفش تیز هم لازم دارم.

سارا با نگرانی رو به قاب پنجره کرد. دانیال لبخندی به روی او پاشاند و دستش را پشت گردن سارا گذاشت و روی لب‌های او بوسه‌ی نرمی کاشت و گفت:

- در حال حاضر ترسناکتر از تو توی این خونه نداریم.

سارا مشتش را روی سینه‌ی دانیال زد و گفت:

- لوس.

- می‌دونی اگه دو تا حلقه خیار بزاری رو چشمت، کاملاً شبیه یه نوع از جنا میشی
که باعث خوابای بد می‌شن.

سارا که جدی گرفته بود گفت:

- یعنی چجورین؟

- یعنی صورت خیلی سفید و چشای گرد سبز دارن.

- چه ترسناک!

- آره ترسناک شدی. اونا تو رو ببینن پس می‌افتن.

- مسخره.

دانیال خندید و گفت:

- من مسخره‌ام؟ لپاتو رنگ قرمز بزنی میشی مثل دلکاکا، برو بشور اینا رو دیگه.

سارا مشتی به بازوی دانیال زد و گفت:

- برو زود بیا.

و بعد خود را روی تخت انداخت و به سراغ روزنامه‌اش رفت و پاهایش را تکان داد.

دانیال به ساق‌های کشیده‌ی او نگاه کرد. به یاد ابتدای روز افتاد و پاهایی که دیده بود.

سارا رویش را به عقب کرد و گفت:

- هیز نبودی که شدی!

دانیال به خود آمد و خندید و گفت:

- گمشو!

و بعد راه افتاد.

- پس به چی نگاه می‌کنی؟

- داشتم از پشت نگاش می‌کردم ببینم چه شکلیه؟

- چی رو؟

- چی رو نه، کیو؟

- خوب کی؟

- دلک کوچولوی خودم رو.

سارا روی تخت نشست و دانیال خندان از اتاق بیرون رفت و در را بست. بعد هم به اتاق بچه‌هایش سر زد. پتوهایشان را درست کرد و موهایشان را بوسید و از اتاق بیرون آمد و از عمارت خارج شد.

فیوز چراغ‌های باغ را زد و حرکت کرد.

در زیر باران و در میان گل‌ولای چسبناک باغ قدم بر می‌داشت.

به آرامی سمت کلبه می‌رفت و از لای درختان عبور می‌کرد. کمی بعد به کلبه رسید. از پله‌های جلوی کلبه بالا رفت و نگاهی به شیبی که برای کلبه ساخته بودند انداخت.

آهی کشید و از روزگار بدش روی آن ویلچر یاد کرد. آن روزها را فراموش نمی‌کرد.
برایش چون عذاب گذشته بود.

در دل مشغول مناجات با خدا شد و برای سلامت این روزهایش او را شکر می‌کرد.
وقتی به خود آمد چند دقیقه گذشته بود و باران بر شانه‌هایش فرود آمد.

در را با صدای جیرجیر بلندی باز کرد و قبل از ورود کفش‌هایش را روی موکت
جلوی در از پایش بیرون کشید و به درون رفت. کلید برق را زد و به سمت میز
کارش رفت.

روی آن مشغول جست و جو شد. وقتی پیدا نکرد درون کتوها را گشت و توانست
درفشش را پیدا کند.

به یکباره حس کرد دمای اطرافش بالا رفت. احساس گرما کرد و متوجه تغییرات
پیش آمده شد. کمی منتظر ماند. اتفاقی نیفتاد.

زیر لب گفت:

- تو اینجا ای، حس می‌کنم.

میان کلبه راه افتاد و زیر لب گفت:

- خودت رو بهم نشون بده.

گرمای اطرافش بیش از حد شد. احساس می‌کرد آن کلبه در حال تبدیل شدن به یک
جهنم کوچک است.

احساس خطر کرد و سریع از کلبه بیرون زد اما کفش‌هایش را ندید. وقتی به اطراف باغ نگاه کرد، کفش‌هایش را چندین متر آن طرف‌تر درون گل و لای دید.

رو به درون کلبه کرد و آتش افروخته را میان کلبه دید. با تعجب به آن آتش نگاه کرد و کمی بعد تصاویری از گذشته را درون آن دید.

آیدا را می‌دید و لبخندهای زیبایش، عفریت که آمد و چنگ بر بدن او کشید و جیغ بلند آیدا. ادموند که به خاطر سوختن میان شعله‌های آتش فریاد بلندی کشید و پس از آن شیاطین و جن‌هایی که تا به حال از بین برده بود را یکی یکی به چشم دید و در نهایت توانست دانا و سارا و بچه‌هایش را میان شعله‌ها ببیند که می‌سوختند و فریاد می‌کشیدند.

هراسان خود را میان شعله‌ها انداخت تا آن‌ها را نجات بدهد.

شعله‌ها فروکش کردند و او خود را زانو زده وسط کلبه دید.

صدای خنده‌ای در سرش پیچید که گفت:

- تو هرچقدر هم قوی باشی در برابر قدرت من به زانو در می‌آی.

دانیال نفس‌زنان اطرافش را نگاه کرد و گفت:

- خودت رو به من نشون بده ببینم کدوم جهنمی هستی؟

ولی هیچ صدایی نشنید و همه چیز به حالت اول برگشت و تازه توانست صدای رعد و باران را بشنود.

درفش دستش را فشرد و آهسته از زمین بلند شد و رفت چراغ را خاموش کرد و از کلبه بیرون زد و در را بست.

در میان گل و لای به حرکت در آمد و به سمت ساختمان رفت. هنوز ده قدم دور نشده بود که چراغها خاموش شدند و تاریکی همه جا را فرا گرفت.

یک لحظه مکث کرد و ریزش باران توی چاله‌ها را نگاه کرد و دوباره راه افتاد. هنوز چند قدم نرفته بود که پایش روی شیئی تیزی رفت و آه از نهادش بر آمد.

سریع پایش را بلند کرد و روی زمین را نگریست. یک تکه از شاخه‌ی درخت بود. زیر لب گفت:

- لعنتی.

و بعد لنگان به سوی ساختمان رفت. ساختمان را دور زد و با همان شرایط سخت خود را به جلوی عمارت رساند. با پاهای گل‌آلود و یخ زده وارد سالن انتظار شد. سرش گیج رفت. در را بست و دستش را به دیوار گرفت و به آرامی به ساختمان خودشان رفت.

در را باز کرد و تلوتلو خوران خود را به مبل رساند و روی آن نشست. حس می‌کرد کسی درون سرش نشسته است و در حال تکان دادن مغزش است. همه چیز جلوی چشمش تکان‌های شدید می‌خورد.

به پاهایش که تا ساق گل‌آلود شده بود نگاه کرد.

خون از زیر پای چپش جاری بود و با گل‌های زیر پایش قاطی شده بود. سر بلند کرد و رو به اتاق با بی‌رمقی صدا زد:

- سارا!

نگاه دیگری به درفش دستش کرد و همین لحظه بی‌هوش شد و روی زمین افتاد. صبح که از راه رسید سارا روی تخت چرخید و دستش روی سینه‌ی دانیال افتاد. چشم باز کرد و پتو را کنار زد و با دیدن بدن لخت دانیال تعجب کرد. پتو را برگرداند و چند لحظه صورت او را نگاه کرد.

دستش را روی صورت دانیال گذاشت و او را صدا زد. دانیال به آرامی پلک باز کرد و با دیدن سارا نفس عمیقی کشید و پشت به او کرد و گفت:

- آموزشگاه که تعطیله چرا بیدارم کردی؟

- دانیال پاشو ببینم.

- به بابام بگو نمیام، حوصله ندارم.

- چی می‌گی دانیال؟

دانیال سرش را از بالش جدا کرد و گفت:

- آه سارا چه خبرته؟ دانیال، دانیال، دانیال! می‌خواهی مطمئن شی اسمم دانیاله؟

و بعد پنجه‌هایش را به موهایش کشید و دوباره دراز کشید و سعی کرد بخوابد.

سارا متعجب زیر لب گفت:

- بسم‌الله!

درد شدیدی به قلب دانیال وارد شد و برای یک لحظه قلبش گرفت. چشم‌هایش گرد شد و نفسش بند آمد. قلبش را چنگ زد و به سختی روی تخت نشست. سارا هم نشست و شانه‌ی او را گرفت و گفت:

- چی شد دانیال؟ حالت خوبه؟

او دستش را بالا آورد و گفت:

- خوبم.

و بعد از چند نفس عمیق بهتر شد.

- ببخشید عزیزم، مثل اینکه اذیتت کردم.

- خوبم.

و بعد دوباره دراز کشید و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و به سارا نگاه کرد.

سارا هنوز ترسیده داشت دانیال را نگاه می‌کرد.

- خیلی ساله قلبت درد داره. چرا نمیری دکتر؟

- چیز مهمی نیست.

- فقط خواستم بهت بگم چرا لخت خوابیدی؟ تو که عادت نداشتی بدون لباس بیای

توی تخت و این کار رو حتی برای منم قدغن کرده بودی.

دانیال نگاهی به خود انداخت و تازه فهمید با چه شرایطی خوابیده است.

اصلاً یادش نیامد کی به تخت خواب آمده است. سال‌ها بود به خاطر شرایطش بدون لباس نمی‌خوابید و همیشه به سارا تأکید می‌کرد توی رختخواب بدون لباس نباشد. دوباره نشست و به شب قبل فکر کرد. حتی تا لحظه‌ای که بی‌هوش شد را به خاطر آورد اما بعد از آن را نه.

یادش نمی‌آمد کی و کجا لباس‌هایش را در آورده است و کی به تختش آمده است. سارا نگران از حالات او گفت:

- یادت نمیاد که کی این کار رو کردی دانیال؟

دانیال با نگاه به صورت ترسیده و نگران سارا گفت:

- یادمه عزیزم، نگران نباش.

- پس چرا بدون لباس خوابیدی؟

- دیشب رفتم دوش گرفتم، خیلی خسته بودم، یک کم دراز کشیدم که خستگی‌ام در بره ولی خوابم برد.

سارا که باور نداشت آهسته گفت:

- باشه عزیزم، برات لباس میارم.

و بعد رفت و برای او یک دست لباس راحتی آورد تا بپوشد.

- لباس بیرون بیار، می‌خوام برم سر کار.

- مگه الان نگفتی آموزشگاه تعطیله و پیش بابا نمیری؟

- کار دارم باید برم به پدرم کمک کنم.

دانیال زیرپوش‌هایش را پوشید و بعد شلوار مشکی جینش را به پا کرد و بلوز یقه اسکی زیتونی رنگش را به تن کرد و کمکم حاضر شد و در تمام طول آن مدت به فکر چیزهایی بود که یادش نمی‌آمد.

سارا هم در حال شستن دست و صورتش بود و به فراموشی‌های دانیال می‌اندیشید و نگرانی‌اش بیشتر از این بود که مبادا، او باز هم مشکل حافظه پیدا کرده است و دوباره فراموشی به سراغش بیاید و این بار وضعیتش حادثر از گذشته شود. چقدر آن لحظه به وجود دانا احتیاج داشت و او نبود.

به حضور او خیلی محتاج بود تا مراقب برادرش باشد و نگذارد اتفاقی برایش بیفتد ولی در این شرایط خود را تنها می‌دید.

وقتی دانیال از اتاق خارج شد با دیدن آن همه گل و لای و خون وسط سالن یکه خورد. بارانی و لباس‌هایش همه وسط سالن بود و درفش هم روی مبل می‌درخشید. یاد پایش افتاد، سریع کف پایش را بلند کرد و با دیدنش که سالم بود مات شد. حتی دیگر درد هم نداشت.

مطمئن بود اتفاقات شب قبل تصور و کابوس نبود. وجود درفش و بارانی و آن همه گل نشان می‌داد او شب قبل به باغ و کلبه رفته است اما از آن به بعد را نمی‌دانست چه بر سرش آمده است.

- وای اینجا رو ببین... خون برای چیه؟

دانیال رو به سارا گفت:

- چیزی نیست عزیزم، هیچی!

- هیچی؟ اینا جای پای توئه؟ دیشب چه بلایی سرت اومده؟

- هیچی سارا می بینی که من خوبم.

- به نظر خوب نمیای.

دانیال لباس هایش را جمع کرد و برد درون ماشین لباسشویی انداخت و آن را روشن کرد. وقتی به سالن برگشت دید سارا با نگرانی یک گوشه نشسته است و به خون و گل نگاه می کند.

دانیال رفت سطل و طی آورد و قبل از این که کس دیگری متوجه ماجرا شود همه جا را تمیز کرد. هم سالن خانه ی خودشان و هم سالن انتظار عمارت را.

دانیال برگشت و رفت جوراب برداشت و گفت:

- سارا جان، لباست رو عوض کن بریم پیش بابا اینا صبحانه بخوریم، امروز نوبت اونجاست.

- میل ندارم.

- می دونی مامان ناراحت می شه.

و بعد جلو رفت و دستش را روی صورت سارا گذاشت و گفت:

- نگران نباش.

- من نگران توأم. گاهی عصبی می‌شی طوری که نمی‌شناسمت. بعضی وقتام همه چی یادت می‌ره، از این نگرانم که دوباره فراموشیات برگرده. این خون مال چیه که یادت نیست؟!

- اصولاً باید برای پام باشه، دیشب توی باغ رفت رو یه تکه چوب.

- ولی پاهات که سالمن.

- آره.

- پس مشکل از پات نیست.

- از چیه؟

- بریم دکتر مغز و اعصاب یه نوار مغز ازت بگیرن.

- تو توی خونه خون می‌بینی، پس نمی‌تونی من رو متهم به توهم کنی.

- شاید خون یه حیوون باشه، مثل همون که توی آموزشگاه بود. شاید یه حیوون کشتی و یاد نیست.

دانیال ابروهایش را به هم نزدیک کرد و خم شد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه ممکنه هرچی که توی آموزشگاه پیش اومده کار خودت باشه و یادت نیست فقط یه چیزایی رو تصور می‌کنی. مثلاً تصور کردی که پات زخمی شده و...

- کافیه.

سارا بغض کرده به یک گوشه نگاه کرد.

دانیال جلوی پای او روی پایش نشست و گفت:

- چگونه امروز توی خونه دنبال اون حیوون که من کشتم باشی.

سارا به دانیال نگاه کرد و گفت:

- اذیتم نکن.

- دارم جدی می‌گم، دنبال مدرک روانی بودن من بگرد.

دانیال از جایش بلند شد و روی مبل نشست و مشغول پوشیدن جوراب‌هایش شد. سارا

او را بغل کرد و گفت:

- دانیال من نمی‌گم تو روانی هستی. فقط می‌گم با توجه به مشکلات قبلی و کار

مخفی‌ات شاید...

- شاید دارم دیوونه می‌شم.

- شاید به کمک احتیاج داری!

دانیال رو به سارا داد زد:

- من روانی نیستم.

سارا از فریاد دانیال ساکت شد. یک‌دفعه از جایش بلند شد و به اتاقش رفت.

دانیال چند دقیقه روی مبل نشست و به آن شرایط اندیشید.

دانیال چند بار حلقه را دور انگشت خود چرخاند و به آن نگاه کرد. نشان تعهدش به سارا بود و می‌دانست الان موظف است که او را آرام کند. از جایش بلند شد و به اتاقشان رفت و گفت:

- عشقم!

و با دیدن سارا که داشت با عصبانیت لباس‌هایش را در ساک می‌ریخت سکوت کرد. کمی بعد که سارا کوتاه نیامد جلو رفت و گفت:

- عزیز دلم.

و دست سارا را که روی ساکش خم شده بود گرفت و روی او را به خود کرد.

- عزیزم! با شمام.

سارا که بی صدا گریه می‌کرد گفت:

- ولم کن دانیال، می‌خوام برم.

- کجا عزیز دلم؟

- خونه‌ی بابام، جایی که یک بار هم سرم داد نکشیدن.

دانیال سارا را به آغوش کشید و گفت:

- ببخشید عشقم، معذرت می‌خوام.

- نمی‌خوام این وضعیت عادتت بشه و برای هر چیز کوچیکی سرم داد بکشی.

- دیگه تکرار نمی‌کنم.

- همین دیروز همین رو گفتی.

دانیال او را بیشتر به خود فشرد و بعد از جا بلندش کرد و کمی تکانش داد. سارا بوی عطر دانیال را حس می‌کرد و این به او آرامش می‌بخشید. دانیال او را روی زمین گذاشت و گفت:

- قربونت برم، فکر کردی به همین راحتی می‌ذارم بری؟

- تحمل این کارات رو ندارم، تحمل این کابوس و این شرایط رو ندارم. جن و پری نمی‌خوام به خونه زندگی‌ام بیاد و بره. من با جن‌گیر ازدواج کردم ولی تعهد ندادم این چیزا رو تحمل کنم و قرار هم نبود تو محدوده‌ی زندگی‌ام باشن.
- باشه عزیزم.

سارا از دانیال جدا شد و مشغول جمع کردن باقی لباس‌هایش شد.

- بس کن سارا.

سارا رو به دانیال گفت:

- رفتارات داره غیرطبیعی می‌شه و باید حتماً یه دکتر مغز و اعصاب بری، اگر خوب بودی بر می‌گردم.

- یعنی اگر خوب نبودم ولم می‌کنی؟

سارا رو به دانیال گفت:

- معلومه که نه. فقط می‌خوام از حال و روز خودت مطمئن بشی. تو داری بازم فراموشی می‌گیری. فراموش کردن گذشته بهتر از فراموش کردن‌های مقطعی.

احساس می‌کنم حافظه کوتاه مدتت داره آسیب می‌بینه. نباید همه چی رو توی جن و روح خلاصه کنی. شاید مشکل تو جسمی باشه.

- من حال خوبه عزیزم، بهتره این بحث رو تموم کنیم. دیگه داره بد می‌شه.

- باشه من میرم که دیگه بحثی نمونه.

دانیال ساک او را برداشت و درون کمد دیواری انداخت و گفت:

- خیلی بی‌خود می‌کنی. اینجا خونهای توئه، همین‌جا بمون کنار بچه‌هات، من میرم.

- کجا؟

- مگه مشکل من جن زده نیستم؟ میرم خونهای پدرم طبقه‌ی بالا می‌مونم. تو هم پیش

بچه‌ها بمون که منم بتونم ببینمشون.

- خونهای پدرم هم می‌تونن بیای ببینیشون.

- خونهای پدرت رفتی، بچه‌ها همین‌جا می‌مونن.

- تو اونا رو از من می‌گیری؟

- همه چیز رو با هم قاطی نکن سارا! قرار نیست تو بچه‌ها رو ببری و من اینجا

بمونم و روم نشه پیام دیدنشون. گفتم که همین‌جا بمون، من می‌رم... اگر دوری از

من خوش‌حالت می‌کنه.

- دوری از تو خوش‌حالم نمی‌کنه، می‌خوام به فکر سلامتت باشی.

- وقتی سلامت تو در خطر بود یک لحظه ولت نکردم، اما تو داری میری چون...

دانیال رفت و در کمد را باز کرد و کت مشکی‌اش را بیرون کشید و رو به سارا گفت:

- هر کاری می‌خوای بکن فقط هر تصمیمی که گرفتی، بچه‌ها همین‌جا می‌مونن.

دانیال کیفش را برداشت و به اتاق بچه‌هایش رفت و آن‌ها را بوسید و بعد به منزل پدرش رفت.

سارا هم لباس‌هایش را تعویض کرد و کمی بعد به جمع بقیه پیوست و بعد از سلام و صبح بخیر مقابل دانیال نشست.

دانیال با چهره‌ی در هم مشغول مالیدن عسل روی نان بود و به نشستن سارا توجه نکرد.

مهناز خانم قوری را برداشت و برای آن دو در فنجان‌هایشان چای ریخت و گفت:

- الان اگه بگین دعوا نکردین اصلا باورم نمی‌شه.

- دعوا نکردیم.

این صدای دانیال بود با همان چهره‌ی در هم کشیده و تلخ.

- پس چرا اینقدر عصبی هستین؟

- باید به شما توضیح بدیم؟

سارا با تعجب و نفس بنده آمده از رفتار دانیال با مادرش گفت:

- دانیال!

مهناز خانم که بعد از چند سال داشت بداخلاقی دانیال را می‌دید، متعجب گفت:

- نه عزیزم.

آقای صمیمی پسرش را برانداز کرد و بعد رو به همسرش گفت:

- دعوا هم کرده باشن، خودشون بهتر می‌دونن چکار کنن خانم.

- من فقط نگرانشون شدم.

- لازم نیست خانم، به اندازه کافی بزرگ شدن.

دانیال روی نان چند ورق نازک کره انداخت و یک نان دیگر روی آن گذاشت و به

ساندویچ صبحانه‌اش گاز بزرگی زد.

سارا حرکات عجولانه‌ی دانیال را نگاه می‌کرد.

دانیال ساندویچش را درون بشقاب انداخت و دوجرعه چای نوشید و برخاست و گفت:

- من میرم، فعلاً!

سارا خواست برخیزد که دانیال گفت:

- بشین.

سارا که نیم‌خیز شده بود دوباره نشست و رفتن دانیال را نگاه کرد. وقتی در را بست

مهناز خانم رو به سارا پرسید:

- اون چشه؟

- نمی‌دونم.

و بعد به گریه افتاد و همان‌طور گریان شرایط چند وقت اخیر زندگی‌شان را برای آن‌ها توضیح داد.

دانیال خود را به ماشینش رساند و سوار شد. بعد هم ماشین را به حرکت در آورد و به سمت در باغ رفت. جلوی در نگاهش به بهادر افتاد که داشت چیزی را از روی زمین جمع می‌کرد.

شیشه را پایین کشید و نگاهی به قد بلند و هیکل متوسط او با آن موهای بورش انداخت و گفت:

- صبح بخیر.

بهادر رو به دانیال کرد و گفت:

- سلام آقا، صبح شام بخیر.

- داری چکار می‌کنی؟

- یه کلاغه آقا، تیکه تیکه شده، دارم جمعش می‌کنم یه وقت بوی گندش در نیاد.

دانیال سر فرود آورد و به حرف‌های سارا اندیشید. با خود فکر کرد شاید او درست می‌گفت.

یک گربه‌ی کشته شده در آموزشگاه، یک کلاغ کشته شده در خانه.

لب‌هایش را گزید و به لحظه‌ای که پایش زخم شد اندیشید. کفش‌هایش را به خاطر آورد و پاهای برهنه‌اش را.

از ماشین پیاده شده و خطاب به بهادر گفت:

- اون کلاغ رو بنداز توی پلاستیک و کنارش بذار تا که میام.

- چشم آقا ولی برای چی؟

او بهادر را بی‌پاسخ گذاشت و به ابتدای باغ برگشت و از کنار ساختمان عبور کرد. به پشت عمارت رفت و در میان باغ به جست‌وجو پرداخت. کمی بعد توانست هر دو جفت کفشش را در میان گل‌ولای پیدا کند.

کفش‌ها را برداشت و با دقت به زمین نگاه کرد. دقایقی گشت تا اینکه توانست یک شاخه‌ی کوچک و عجیب پیدا کند. شاخه را برداشت و نگاه کرد. رنگ قرمز آن شباهتی به شاخه‌های درختان باغ آن‌ها نداشت. یک تیغ تیز بزرگ هم داشت که لکه‌ی خون روی آن بود و لای شیارهای چوب جا مانده بود.

باقی باغ را نگاه کرد اما به خاطر بارش باران رد خون کاملاً پاک شده بود.

به درون عمارت رفت و وارد ساختمان‌شان شد. سارا داشت وسایل خانه را دستمال می‌کشید. بی‌توجه به او سمت اتاق‌شان رفت.

- اون کفشها رو کجا می‌بری؟

- توی حموم.

- کجا بودن؟

- دیشب اینا پام بودن، تو باغ پیداشون کردم.

او وارد اتاق شد و کفش‌ها را درون حمام پرت کرد تا بعد بشوید.

به پشت میزش رفت و نشست و به چوب نگاه کرد.

با گوش‌اش چند عکس از آن گرفت که سارا به درون اتاق رفت و گفت:

- این چیه؟

دانیال نیم‌نگاهی به صورت او انداخت و گفت:

- دیشب پام رفت روی این و زخمی شدم.

- چرا پس الان پات خوبه؟ این تیغ بره تو پای هر کس فلجش می‌کنه.

- نمی‌دونم، من هم دنبال اینم که بفهمم این روزا دقیقاً داره چه اتفاقی می‌افته!

او چوب را درون کتو گذاشت و گفت:

- بهش دست نزن، تحت هیچ شرایطی.

- باشه عزیزم.

دانیال سمت در رفت، یکدفعه ایستاد و رو به سارا کرد و گفت:

- از رفتن پشیمون شدی؟

- فکر می‌کنی بدون بچه‌هام می‌تونم؟

- بدون شوهرت چی؟

سارا جلو رفت و دستمال‌گردگیری را در دستش مچاله کرد و گفت:

- نه! ولی بعضی وقتا اذیت می‌شم.

دانیال روی موهای سارا دست کشید و گفت:

- تو بدون من نمی‌تونی سارا، حتی صبح هم واقعاً قصد رفتن نداشتی.

- از کجا می‌دونی؟

دانیال لبخند زد و پشت انگشت‌هایش را به صورت سارا کشید و گفت:

- از اونجا که بعد از ازدواجمون یک شب هم خونه‌ی پدرت نمودی. از اونجا که وقتی مادرت هم اصرار می‌کرد که باید بمونی و دلت می‌خواست، وقتی من راه می‌افتادم پیام خونه، دنبالم می‌دوئیدی و می‌گفتی ببخشید ماما دانیال فردا میره سر کار ممکنه چیزی جا بذاره. اما اینا همه‌اش بهونه بود و هست و تو بدون من خوابت نمی‌بره.

- بحث اینا نبود.

- پس چی؟

- می‌ترسیدم کسی عاشقت بشه و از دستت بدم. می‌ترسیدم یک روز بدون من بری آموزشگاه و یه وقت یه دونه از اون دخترای خوشگل بشینه زیر پات و عشقم رو بدزده.

دانیال لبخند پهنی زد و انگشت‌هایش را زیر چانه‌ی سارا برد و او را جلو کشید و لب‌هایش را نرم بوسید و گفت:

- خوشگل‌تر از تو کی رو دارم؟

- مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسه.

- نه من مثل پرویزم، نه تو دیگه نامزدشی. الانم چند ساله که داره از زندگی مشترکمون می‌گذره.

- اهوم.

- بابا.

دانیال رو به سالن کرد و دنا را خواب‌آلود وسط سالن دید. جلو رفت و او را بغل کرد و گفت:

- جونم!

دنا دست‌هایش را دور گردن دانیال انداخت و گفت:

- دیشب با داداشی کجا رفتی؟

- چی؟

- کجا رفتین؟

- هیچ‌جا عزیزم.

- پس چرا بغلش کردی و رفتی؟ به منم گفتی بخواب.

دانیال رو به سارا کرد. هر دو با بهت به هم نگاه می‌کردند.

- بعد تو چکار کردی؟

- من خوابیدم.

دانیال سر دنا را از روی شانه‌اش برداشت و گفت:

- حتماً خواب دیدی عزیزم.

- نه.

دانیال موهای دنا را بوسید و او را در آغوش سارا گذاشت که دارا از اتاق بیرون دوید و آمد و خود را به پای دانیال چسباند.

دانیال خم شد و او را بلند کرد و به آغوش کشید و بوسید.

- دارا، پسر بابا.

- بله.

- ما دیشب کجا رفتیم؟

- هیچ جا.

- یعنی من و تو جایی نرفتیم؟

- نه.

دانیال دارا را هم در آغوش سارا گذاشت و گفت:

- خواب دیده، من برم.

- برو به سلامت.

دانیال خداحافظی کرد و از عمارت خارج شد و رفت سوار ماشینش شد. تن تکه تکه شده‌ی کلاغ را درون پلاستیک نگاه کرد که به شاخه‌ی درختی آویزان بود بعد هم از باغ خارج شد و به شرکت پدرش رفت.

مشغول کار شد و اما ذهنش تمام آن روز درگیر اتفاقات پیش آمده بود.

وقتی کارش تمام شد مشغول امضا زدن آخرین برگه‌ها شد و پرونده را بست و آن را کنار گذاشت و گفت:

- بدین به آقای صمیمی.

منشی پوشه را برداشت و گفت:

- چشم.

بعد از رفتن منشی گوشی را به دست گرفت و با مسعود تماس گرفت. چند لحظه بعد مسعود جواب داد و دانیال توانست چهره‌ی همیشه خندان او را ببیند. گفت:

- سلام دنی.

- سلام مسعود جان، خوبی؟

- عالی هستم، تو خوبی؟

- نه زیاد.

- چی شده؟

- فکر می‌کنم کم مونده دیوونه بشم. اگر امکان داره زودتر همدیگر رو ببینیم.

- چرا که نه! کجا پیام؟

- هر جایی که تو بگی.

- بیا خونه‌ی ما.

- خانم بچه‌هاست هستن و...

- این عادت زشتت رو ترک کن. خانم من مثل خواهر خودته، من دارم میرم خونه تو هم بیا اونجا منتظرت می‌مونم.

- باشه مرسی، الان راه می‌افتم.

و بعد از قطع ارتباط وسایلش را جمع کرد و به اتاق پدرش رفت و گفت:

- من دارم میرم، کاری ندارین بابا؟

- بمون با هم می‌ریم.

- دارم میرم خونه‌ی مسعود.

آقای صمیمی سر بلند کرد و گفت:

- دانیال جان، نذار سارا غصه بخوره.

غصه زن رو افسرده می‌کنه.

- من دلم نمی‌خواد سارا غصه بخوره، ولی یه چیزایی پیش میاد که نگران می‌شه. دست خودم هم نیست. اما اینطوری می‌شه. اون فقط باید کمی صبر داشته باشه و اگر نه کی سارا رو اندازه‌ی من دوست داره؟

- آره می‌دونم بابا. زنت دختر خوبیه و دلم نمی‌خواد ماوراء باعث جداییتون بشه.

- نمی‌شه بابا، حواسم هست.

- امیدوارم.

- خوب من برم دیگه... خداحافظ.

- خدانگهدار.

دانیال در اتاق پدرش را بست و چرخید و به سمت در خروجی رفت. منشی با یک فنجان قهوه از آبدارخانه بیرون آمد و با دیدن دانیال گفت:

- تشریف می‌برین؟

- با اجازه‌ی شما.

- اجازه‌ی ما هم دست شماست.

و بعد از این لبخند زد و چشمکی به دانیال پرانند.

دانیال که از او رد شده بود با خود اندیشید این حرکات از او بعید است. چون همیشه او را خانم متین و موقری دیده بود.

وقتی از شرکت خارج شد سوار ماشینش شد و پس از تهیه‌ی گل و شیرینی به منزل مسعود رفت. ابتدا با او تماس گرفت و از بودنش در منزل مطمئن شد.

بعد از پارک ماشینش، پیاده شد و دسته گل را روی پاکت شیرینی گذاشت و به جلوی در رفت و زنگ زد.

در با صدای تقی روی پاشنه چرخید. او در را هل داد و وارد شد. حیاط بزرگ و پر درخت که شب قبل حسابی باران خورده بود حس خوبی را به او می‌داد.

به جلوی ساختمان که رسید مسعود بیرون آمد و دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

- صفا آوردی دوست خوبم.

- سلام.

و بعد همدیگر را کوتاه در آغوش کشیدند.

- سلام، بفرمایید.

دانیال گل و شیرینی را سمت مسعود گرفت.

- شرمندہ کردی، ممنون.

- خواهش می‌کنم، ناقابلہ.

مسعود گل و شیرینی را گرفت و با هم وارد شدند.

- اومدی خواستگاری؟

- نه من زن و بچه دارم.

- نداشتی هم بہت زن نمی‌دادم.

- اینقدر بدم؟

- نہ چون خجالتی هستی و این اصلاً خوب نیست.

ہر دو از راہروی عریض قہوہ‌ای رنگ عبور کردند و بہ سالن تقریباً بزرگ رفتند.

سویل بہ استقبال دانیال آمد و بہ او خوش آمد گرمی گفت و بعد برای گل و شیرینی

از دانیال تشکر کرد.

مسعود، دانیال را بہ اتاق کارش دعوت کرد.

ہر دو وارد اتاق کار مسعود شدند کہ چندین قفسہ کتاب ہم در سہ طرف آن بود.

دانیال به دعوت مسعود روی مبلی که جلوی میز قرار داشت نشست. مسعود رفت و با دو استکان چای و ظرف شیرینی برگشت. با پایش در را بست و وسایل دستش را روی میز گذاشت و نشست و گفت:

- خوب!

- باور می‌کنی دیشب من رفتم توی...

- آره باور می‌کنم.

- پس می‌دونی!

- آره قبل از اومدنم داشتم با هام صحبت می‌کردم.

- نظرتون چیه؟

- می‌تونم عکس اون چوب رو ببینم؟

دانیال گوشی‌اش را از جیبش در آورد و عکس را نشان داد. مسعود از جایش بلند شد و عینکش را از روی میز کارش برداشت و به چشمش زد. عکس را بزرگ کرد و با دقت آن را نگریست. شاخه‌ی باریک و تقریباً سرخ با خارهای بزرگش را نگریست.

به فکر فرو رفت و با کف دست لب‌هایش را مالید.

- چی شده؟

- تو واقعاً این درخت رو نمی‌شناسی؟

- نه!

- این شاخه‌ی درخت قتاده. با خارهای بزرگ و مثل سوزن و این رنگ خاص.

- قتاد؟ تا حالا نشدیدم.

- لیلکی هم نشیندی؟

- نه؟

- مخصوص چه جاییه؟

- لیلکی از گیاهان بومی جنگل‌های شمال ایران و توی گیلان و مازندران بیشتره. در جنگل‌های پست و پایین‌تر از ارتفاع پانصد متر رشد می‌کنه. یه درخت خزان‌کننده است و خارهای خارق‌العاده و طولی داره که بعضی وقتا طولشون به بیست سانتیمتر هم می‌رسه.

- خوب حالا شاخه‌ی همچین درختی توی باغ ما چکار می‌کنه؟ ما که درختای باغمون همه درخت میوه و بلوط و چناره.

- وقتی کفشات رو پرت زدن، پس می‌خواستن تو پات رو روی این شاخه بذاری که گذاشتی.

- درست، بعد از اون هم باید کلی خون از پام می‌رفت، فکر می‌کنم همینطور هم بود و پام خونریزی شدیدی گرفت و از درد بی‌هوش شدم.

- بی دلیل نیست.

مسعود از جایش بلند شد و گوشی را روی میز گذاشت. دانیال یک استکان چای برداشت و تلخ نوشید. مسعود به کنار کتابخانه رفت و مشغول گشتن شد. او یک

کتاب قطور با جلد قرمز را از لای کتاب‌هایش بیرون کشید و برگشت و سر جایش نشست.

کتاب خود به خود شروع به ورق خوردن با سرعت کرد و دانیال می‌دانست که این قدرت هام است. درست در جای مورد نظر مسعود ایستاد.

مسعود شروع به خواندن کرد که ابتدای مبحث در مورد درخت قتاد و نواحی رشد آن و شکل میوه‌اش بود. بعد ادامه داد:

- در ادبیات عرب تحمل کارهای مشکل و طاقت فرسا را به دست زدن به خارهای این درخت تشبیه می‌کنند.

مثلاً تحمل فلان کار برای فلانی، مانند این است که شاخه درخت قتاد را به دست گرفته و با یک فشار از بالا به پایین شاخه را از خار پیراسته گرداند، بدیهی است که این کار دست را پاره می‌کند.

صاحب الامر را غیبتی است که هرکس در غیبت او بخواد به دین خود چنگ بزند مثل این است که بخواد با دست شاخه درخت خاردار قتاد را از خار صاف گرداند! باید بندگان پناه به خدا ببرند و به دین خدا چنگ بزنند (امام صادق علیه السلام).

مسعود سر بلند کرد و به دانیال نگاه عمیقی انداخت.

- چی شده؟

- وقتی پات رفت روی خار روی زمین افتادی؟

- نه!

دانیال استکان را روی میز گذاشت و تکیه کرد و گفت:

- با همون درد راه افتادم و رفتم توی خونه. همین که نشستم روی مبل سارا رو صدا کردم و بعدش از شدت سر درد و سر گیجه بیهوش شدم.

اما صبح دیدم توی تختم هستم. برای چی می‌پرسی؟

- چرا حس می‌کنم دارن ایمانت رو می‌سنجن؟

دانیال با حالتی از تعجب گفت:

- چی؟ چرا ایمانم؟ اصلاً کی باید همچین کاری بکنه؟

هام گوشه‌ی اتاق ظاهر شد، با یک ردای مشکی و بلند که صورتش را پوشانده بود. رو به سمت دانیال سر فرود آورد و گفت:

- شاید هم سعی دارن ایمانتون رو بگیرن.

- برای چی؟

- اگر شما ضعیف بشین و ایمانتون رو به سازنده‌ی هستی از دست بدین برای همیشه از رابط بودن بین جن و انس کنار گذاشته می‌شین، دیگه نمی‌تونین هیچ جنی رو شفا بدین و هیچ جنی دیگه نه به شما نزدیک می‌شه و نه کاری براتون انجام میده. از همه مهم‌تر شما حتی نمی‌تونین حامی جن‌ها باشین و باز شیاطین می‌تونن به جن‌ها نزدیک بشن و جنگ بین این‌ها شروع می‌شه و تا زمانی که دخترتون بزرگ نشه ما جن‌ها بین خودمون رابط و درمانگری از انسان نخواهیم داشت.

مسعود خطاب به هام گفت:

- پس با این اوصاف چیزی که به دانیال نزدیک می‌شه از دسته‌ی شیاطینه، نه جن. برای همین دانیال با توجه به قدرتش باز هم نمی‌تونه حضور اونا رو اطراف خودش حس کنه و بفهمه. اونا قدرتی فراتر از قدرت دانیال دارن.

- و سعی می‌کنن سرورم رو به سمتی که می‌خوان بکشونن.

دانیال نگاهش را به زیر گرفت و به فکر فرو رفت. هام چند لحظه به یک گوشه نگاه کرد و بعد سریع رفت. مسعود گفت:

- در هر حال هر چی که هست باید جلوی پیش روی‌اش رو بگیریم. اول از همه بفهمیم چیه و کجاست و بعد کاری برای دور شدن یا از بین بردنش انجام می‌دیم. هام درون زیرزمین به حرکت در آمد و از لای قفسه‌ها عبور کرد.

آلما فرزند مسعود داشت میان قفسه‌ها دنبال چیزی می‌گشت و پیدا نمی‌کرد.

چند سالی بود که هام دیگر خود را به آلما نشان نمی‌داد. چون به دانیال قول داده بود. با اینکه روح دختری را که دوست داشت دوباره در جان آلما دمیده شده بود اما خودداری می‌کرد و به او ظاهر نمی‌شد.

از لای قفسه‌ها او را نگاه می‌کرد تا بفهمد دنبال چه می‌گردد. در ذهن آلما دید که دنبال یک جعبه قدیمی می‌گردد که پر از نگین و مروارید است و قبلاً سویل برای بازی‌اش خریده بود.

هام نگاهش را چرخاند و توانست جعبه را پشت چند وسیله روی قفسه‌ها پیدا کند.

جلوی قفسه ظاهر شد و به آما که داشت جعبه را بررسی می‌کرد و حواسش نبود نگاهی انداخت.

جعبه را برداشت و بی‌صدا جلوی قفسه در پایین‌ترین قفسه قرار داد و ضربه‌ای با نوک انگشتش به قفسه زد.

صدایی که ایجاد شد باعث شد آما برگردد. وقتی چیزی ندید دوباره مشغول شد.

هام ضربه‌ی دیگری به قفسه‌ها زد. آما چرخید و به سمت صدا آمد. زیر لب گفت:
- می‌دونم اینجایی.

هام لبخند زد و در چهره‌ی زیبای آما دقیق شد. او را که در آستانه‌ی ده سالگی بود، دختری شجاع و زیبا می‌دید.

آما درست مقابل هام ایستاده بود. از شدت سرمای اطرافش موهای ساعدش سیخ شد. دستش را روی ساعدش کشید و گفت:

- هر وقت نزدیکی سردم می‌شه. می‌دونم کوچولو بودم دیدمت، حتی دستت رو گرفتم. خودت رو بهم نشون بده، من نمی‌ترسم.

هام دوباره لبخند زد. شجاعت آما باعث خوشحالی‌اش می‌شد چون ترس دختری که دوست داشت موجب مرگش شده بود.

به جعبه نگاه کرد. جعبه کمی جلو آمد و از روی قفسه افتاد. آما رو به جعبه کرد و سریع نشست و آن را باز کرد. با دیدن مرواریدها لبخند زد و گفت:

- وای جعبه مرواریدم، مرسی که کمکم کردی پیداش کنم.

و بعد به اطرافش نگاه کرد اما نمی‌توانست هام را ببیند. با شیطننت لبخند زد و گفت:

- می‌شه نخ نامرئی رو هم برام پیدا کنی؟

هام لبخند شادی زد و از شیطننت آتما لذت برد. سریع رفت و نخ نامرئی را برای او پیدا کرد. پشت سرش ایستاد و قرقره را روی زمین گذاشت و آن را سمت آتما قل داد.

آتما رو به عقب کرد و با برداشتن قرقره گفت:

- خیلی ممنون.

و بعد شادمان وسایل را برداشت و از پله‌های زیرزمین بالا دوید و به درون ساختمان رفت.

هام به یاد گذشته افتاد و اندوهگین در میان قفسه‌ها حرکت کرد.

آتما وقتی وارد سالن شد دانیال را کنار پدرش دید که داشت می‌رفت.

- سلام عمو جون.

- سلام عمو، کجایی که نمی‌بینمت.

آتما جلو رفت و دانیال روی پایش نشست و او را بغل کرد.

- رفته بودم اینا رو بیارم.

و بعد جعبه و نخ را به دانیال نشان داد.

- اینا رو می‌خوای چکار؟

- برای خودم دست بند و گردنبند ببافم. برای دنا هم درست می‌کنم.

دانیال او را بوسید و گفت:

- قربون شکل ماهت برم.

- عمو اینا رو یکی برام پیدا کرد.

دانیال نگاهش را بالا برد و مسعود را نگرینست و بعد گفت:

- کی؟

- یه نفر که نمی‌دونم کیه، خودش رو بهم نشون نمیده اما بعضی وقتا می‌دونم پیشمه

و چیزی که گم کنم برام پیدا می‌کنه.

دانیال دستش را به موهای آما کشید و گفت:

- پس دوست خوبیه!

- آره، خیلی.

سوئل از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- چرا شال و کلاه کردین آخه؟

دانیال از جایش بلند شد و گفت:

- باید رفع زحمت کنم، دیر وقته.

- اصلاً هم دیر وقت نیست و من دارم شام رو حاضر می‌کنم و چیزی نمونده که میز

رو بچینم.

- ممنون، راضی به زحمت نیستم و باید رفع زحمت کنم چون بچه‌ها نمی‌دونن اینجام.

سویل رو به مسعود گفت:

- چرا همین‌طور و ایسادی؟ واقعاً می‌خواهی بذاری آقا دانیال بره؟

- من دوست دارم بمونه، خودش روش نمی‌شه و می‌خواد بره.

- این چه حرفیه؟

و بعد رو به دانیال گفت:

- امکان نداره بذارم برین، تا شما دست و صورتتون رو بشورین من میز شام رو

می‌چینم.

- ممنون ولی...

- ولی نداریم آقا دانیال، چرا اینقدر تعارف می‌کنین؟ اینجا خونه‌ی برادرتونه.

- ممنون.

سویل به آشپزخانه رفت و مسعود دانیال را سمت سرویس هدایت کرد و گفت:

- باید بمونی.

آلما با خوشحالی بالا و پایین پرید و گفت:

- آخ جون عمو می‌مونه.

آن شب دانیال شام را در منزل مسعود ماند و حدود ساعت ده بود که منزلشان را ترک کرد. به گوشی‌اش نگاه کرد. سارا با او حتی تماس نگرفته بود که بفهمد کجا مانده است. با ناراحتی گوشی را به جیب کتش برگرداند.

دست برد و پخش صوت را روشن کرد و دستش را کنار سرش زد و آرنجش را به کنار شیشه تکیه زد و به آرامی رانندگی کرد و برای برگشتن به منزل هیچ عجله‌ای نکرد.

وقتی به منزل رسید و وارد باغ شد اولین چیزی که نظرش را جلب کرد پلاستیکی بود که تکه‌های کلاغ در آن ریخته شده بود.

پیاده شد و در پلاستیک را باز کرد. از بوی بدش سرش را عقب کشید. پلاستیک را جلوی نور چراغ ماشینش گرفت و با دیدن تکه‌های بدنش که انگار با دندان از هم جدا شده بود تعجب کرد.

راست شد و رفت پلاستیک را از منزل بیرون انداخت.

وقتی برگشت هیכלی را دید که به پشت ماشینش تکیه کرده است. در نگاه اول کمی جا خورد ولی بعدش فهمید او هم یک انسان است و وقتی جلوتر رفت با شناختن دانا خنده به لبش آمد و گفت:

- اینجا رو ببین کی اومده!

دانا از ماشین جدا شد و دانیال را بغل کرد.

- کجایی تو، سر میز شام خیلی جات خالی بود.

- رفته بودم پیش مسعود، سوپل نداشت شام نخورده بیام.
- خیالم راحت که اون مسعود پیری هست وگرنه تو خیلی تنها می‌شدی.
- دانیال از دانا جدا شد و گفت:
- اینطورام نیست. من دوستای خوبی دارم.
- اونا خوبین، تو بدی که با کسی رابطه صمیمی نمی‌شی.
- دانیال پشت فرمان نشست و دانا کنارش جای گرفت. دانیال ماشین را به جلوی عمارت برد و پارک کرد.
- قبل از اینکه پیاده شوند دانا گفت:
- دانیال!
- جانم.
- من و تو قدرت‌هایی داریم درست، بعضی وقتا ممکنه مشکلاتی برامون پیش بیارن درست، ولی توی هر شرایطی باید سعی کنیم قبل از هر چیز خانواده مون احساس نگرانی نکنن.
- دانیال سری تکان داد و رو به دانا با طعنه گفت:
- خوش‌حالم اونقدر بزرگ شدی که این چیزا رو یاد گرفتی.
- دانا نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره بزرگ شدم، تو هم برای بزرگ شدن من خیلی تلاش کردی، منم دلم می‌خواد تو بزرگ بمونی و بچگی کردن‌های من رو تکرار نکنی.
- نمی‌کنم.

- پس چرا سر وقت خونه نیومدی که زنت نگرانت نشه؟

- اگه نگران بود چرا به خودم زنگ نزد ببینه کجا موندم؟

- زنگ زد، گوشیات در دسترس نبود.

- واقعاً؟ گوشیم زنگ نخورد اصلاً.

- وظیفه‌ات بود بهش خبر بدی کجایی.

- دیگه گذشت.

و بعد پیاده شد. دانا هم پیاده شد و گفت:

- مشکلات زندگی از این دیگه گذشتا شروع می‌شه.

- از دلش در می‌آرم.

وقتی وارد عمارت شدند دانیال سلام کرد و به آنا که یک بلوز طرح مردانه آبی و شلوار مشکی پوشیده بود، سلام و خوش‌آمد گفت. بعد هم دنیل را که داشت دنبال دارا و دنا می‌دوید به زور گرفت و بغل کرد و به خود فشرد.

دنیل با شمشیر چوبی دستش روی سر دانیال زد و خود را پایین کشید و از دست او فرار کرد و به بازیش ادامه داد.

سارا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- چقدر دیر اومدی!

- سلام.

- سلام عزیزم.

دانیال معذرت‌خواهی کرد و به ساختمان خودشان رفت و بعد از تعویض لباس‌هایش روی تخت دراز کشید.

چند دقیقه بعد سارا به اتاق آمد و روی لبه‌ی تخت نشست. دانیال هیچ حرکتی نکرد.

سارا دستش را روی موهای او کشید و گفت:

- عزیزم، بیداری؟

دانیال صدایی از ته حنجره‌اش برآورد که بیشتر شبیه ناله بود.

- خیلی نگرانت شدم عزیزم، هر چی زنگ زدم در دسترس نبود.

دانیال نفس عمیقی کشید و ساعدش را برداشت و گفت:

- پیش مسعود بودم، سوپل نداشت پیام.

سارا دست او را گرفت و میان دستانش فشرد و گفت:

- خیلی خوبه که یه شب از زندگی‌ات رو به خودت اختصاص دادی و پیش دوستت موندی.

- رفته بودم که باهات در مورد شرایط پیش اومده مشورت کنم.

- به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

- آره.

- خوب چی شد؟

دانیال روی پهلوی چپش چرخید و دست چپش را زیر صورتش گذاشت. دست راستش را روی پای سارا زد و گفت:

- هر چی که هست پدرشون رو در می‌آرم.

هر دو خندیدند. دانیال با نگاه به چشم‌های زیبای سارا گفت:

- تو نگران نباش، نهایتاً شوهرت یه کم اذیت میشه، ولی در عوض همه چی خوب می‌شه.

- دوست ندارم شوهرم حتی یه ذره اذیت بشه.

دانیال دستش را بلند کرد و موهای سارا را در دست گرفت و گفت:

- خوشگل منی!

صدای بلند دانا در ساختمان پیچید.

- دنی، دانیال!

دانیال رو به سقف چرخید و خندید و گفت:

- وای خدا از این به بعد من از دست دانا آسایش ندارم.

سارا از روی تخت بلند شد و سمت در رفت.

- دنی بیداری.

سارا در را باز کرد و رو به دانا گفت:

- بله بیداره.

دانا به میان چارچوب در آمد و گفت:

- حالا که من او مدم، تو باید دراز به دراز بیفتی؟ واقعاً این درسته؟ نه، درسته؟

دانیال روی آرنج راستش تکیه کرد و گفت:

- کولی بازی در نیار، کمی سرم درد می‌کرد.

دانا از کنار سارا رد شد و گفت:

- بیا بوجش کنم خوب شی.

و بعد روی تخت پرید و سر و گردن دانیال را بغل کرد و گفت:

- بوچ، بوچ.

دانیال می‌خندید و سعی داشت دانا را از خود دور کند. دانا روی سر دانیال را

می‌بوسید و موهای او را به هم می‌ریخت.

دانیال بعد از کمی به زور دانا را کنار انداخت.

دانا در حالی که می‌خندید سقف را نگاه می‌کرد. دانیال هم دستش را روی سرش

می‌کشید و می‌گفت:

- آی، آی، آی.

- چی شدی؟

- بیشتر درد گرفت.

دانا پایش را روی شکم دانیال گذاشت و گفت:

- خوب می‌شی ایشالا.

- امیدوارم.

- گوشت چی زر زر می‌کنه؟

- آهنگ.

- طی این همه سال زندگی توی یه جهان دیگه سلاقم عوض شده. موسیقی بی‌کلام
برام جالب‌تره. شاید به این خاطر که ما از طریقتش می‌تونیم تمرکز کنیم.

- یه مدت اینجا بمونی آدم می‌شی.

دانا خندید و رو به دانیال گفت:

- به امید آدم شدن من!

هر دو با هم دست‌هایشان را بلند کردند و گفتند:

- آمین!

و دوباره خندیدند.

دانا دستش را سمت گوشی دانیال گرفت که خاموش شد.

- خوب تنبلی رو پر می‌کنی.

- نه همیشه، فقط وقتایی که حال ندارم پا شم.

- الان بی‌حالی؟

- آره!

- وای به حال اوقات دیگه.

- اوقات دیگه بهتر از الانم.

- از مارن چه خبر؟

- خوبه، اونم برگشته سر کارش.

- آنا رو دوست داری؟

- خیلی زیاد.

- زندگی باهاش رو چی؟

- خیلی، فکر نمی‌کنم هیچوقت بتونم کسی رو جایگزینش کنم.

- اون دختره که قبل از آنا دوست داشتی چی؟ بیانکا بود؟!

- اون داره زندگی‌اش رو می‌کنه و منم زندگی خودم رو دارم. فکر می‌کنم عشقم فقط

به خاطر چهره‌اش بود چون تا حالا دختری به اون شکل ندیده بودم. موی قرمز و

چشم رنگی و...

دانا نفس عمیقی کشید و گفت:

- هر چی بود گذشت، مهم اینه مو مشکی خودم رو بیشتر از همه دوست دارم. آنا همیشه پشتمه و خیلی حواسش بهم هست. شاید این بهتر خصوصیتیه که یک زن می‌تونه داشته باشه.

دانا به سقف خیره شد و دانیال دست برد و گوش‌اش را برداشت و وارد برنامه‌ی تلگرام شد و گروه بچه‌های آموزشگاه را باز کرد که همه سؤال کرده بودند کی دوباره می‌توانند به آموزشگاه برگردند و خیلی‌ها با ترس و یا تعجب در مورد شرایط غیر عادی آموزشگاه حرف زده بودند و آن را تشبیه به فیلم‌های ترسناک تخیلی کرده بودند.

دانیال مشغول نوشتن پیامی شد و از بچه‌ها خواست آرام باشند و همه چیز را یک شوخی توضیح داد و آن را به دوستانش ربط داد.

دانا رو به دانیال کرد و با پایش به شکم دانیال ضربه زد. دانیال نگاهش را روی او انداخت و نچی گفت.

- بهشون دروغ نگو.

- الان چجوری داری پیام من رو می‌خونی؟

- از طریق چشمات. گوش کن، لازم نیست بهشون دروغ بگی.

- پس چی بگم؟ بگم جن و شیطان ساختمان رو محاصره کرده؟

- نه.

- پس چی؟

- بگو موضوع هر چی که هست به زودی درست می‌شه و شما هم بر می‌گردین سر کارتون. اگر هم پرسیدن چی شده و به نظرت کار کیه، بگو من هم به اندازه‌ی شما می‌دونم. اینطوری نه کسی نگران میشه نه اسم آموزشگاه می‌پیچه تو شهر که جن زده شده.

دانیال پیام خود را پاک کرد و دوباره نوشت و آن را ارسال کرد و خطاب به دانا گفت:

- فردا باید بریم اونجا رو ببینی.

- باشه.

بچه‌ها بعد از خواندن پیام دانیال شروع به سؤال کردن و نوشتن پیام‌های عجیب و غریب کردند.

- استاد نکنه تسخیر شده؟

- آره استاد، شاید شیطان اونجا رو برای خودش کرده؟

دانا خندید و رو به سقف گفت:

- حالا چجوری کرده؟

دانیال تکانی به او داد و دانا بیشتر خندید.

- استاد یه وقت برنگردیم آموزشگاه و کسی از ما رو بکشن!

- استاد اون همه خون مال چی بود؟

- آره استاد، عین این فیلما هر روز یکیمون گم بشه و ببرن تو زیرزمین چال کنن.

دانیال با حرص نوشت:

- ما زیرزمین نداریم بچه‌ها. چرا بی‌خودی باعث ترس هم می‌شین.

دانیال پوفی کرد و صدایش را ضبط کرد و گفت:

- دوستان عزیز، لطفاً نه موضوع رو بزرگ کنین نه عجیب. حتماً کسی می‌خواسته ما رو اذیت کنه و به هدفش هم رسیده. بعد از تمیز شدن دیوارا خبرتون می‌کنیم برگردین.

بعد از ارسال پیام صوتی‌اش کسی پیام فرستاد و گفت:

- استاد راسته شما جن‌گیر هستین و با ماوراءالطبیعه ارتباط دارین؟

دانا و دانیال به هم نگاه کردند. دانیال خود را از زیر پاهای دانا بیرون کشید و نشست و گفت:

- کی همچین چیزی به شما گفته؟

پیامی برایش آمد که گفت:

- من در مورد اتفاقات آموزشگاه با دوستانم حرف زدم، اتفاقاً یکیشون گفت بهتره صاحبش بره پیش یه جن‌گیر. گفتم حالا جن‌گیر از کجا بیاره؟ گفت من یه نفر رو می‌شناسم که کارش خیلی درسته. برامون جن‌گیری هم کرده. گفتم کیه؟ اونم گفت یه پسری به اسم دانیال صمیمی. گفتم ایشون رئیس آموزشگاه هستن. گفتن پس حتماً خودتون مراسم جن‌گیری چیزی داشتن که این اتفاق افتاده.

دانا نشست و گوشی را از دانیال گرفت و صدایش را ضبط کرد:

- سلام، من دانا صمیمی هستم برادر دوقلوی آقای دانیال صمیمی. بعضی وقتا نمی‌شه
یه سری چیزا رو کتمان کرد. آره برادر من جن‌گیره و اونجا رو جن گرفته متأسفانه.
اما از جن‌گیری خودمون نیست. فعلاً هم اونجا بسته می‌مونه تا درست بشه. اگر هم
احساس ناراحتی و ترس می‌کنین بعدش هم می‌تونین نیابین سر کلاس.
و بعد آن را ارسال کرد و گروه را قفل کرد. دانیال تکیه کرد و گفت:

- کاش بهشون نمی‌گفتی!

- که چی بشه؟ خودت رو راحت کن و تموم.

دانیال جواب نداد. دانا بازوی او را فشرد و گفت:

- نگران نباش درست می‌شه.

دنیل و دارا به اتاق دویدند و با سر و صدای زیاد، این‌طرف و آن‌طرف دویدند.

آنقدر جیغ کشیدند که دانیال گفت:

- پسرت به خودت رفته.

دانا با شیطنت گفت:

- پسرتم به خودم رفته.

دانیال مشتش را به شانه‌ی دانا زد و خندید. آنا به جلوی اتاق آمد که بچه‌ها با سرعت
بیرون دویدند.

او به درون آمد که دانیال به احترامش از تخت پایین آمد و ایستاد.

آنا لبخند زد و گفت:

- راحت باشین. من می‌دونم اینجا مثل یک آدم معمولی هستم و هیچ سمتی ندارم.
- شاید اینطور باشه، ولی مهم اینه که ما هیچوقت نمی‌تونیم جایگاه شما رو منکر بشیم.

- از شما ممنونم برادر شوهر عزیزم.

و بعد آنا رو به دانا به زبان خودشون چیزی گفت که دانیال نفهمید. دانا از تخت پایین رفت و خطاب به دانیال گفت:

- خوب ما دیگه می‌ریم، فردا صبح زود می‌بینمت.

- شبتون بخیر.

- شب بخیر.

آنا دستش را دور بازوی دانا انداخت و آنجا را ترک کرد.

آن شب بعد از خواباندن بچه‌ها همه به تخت‌هایشان رفتند و خوابیدند. ساعت‌ها از پشت هم گذشتند. تاریکی مطلق بر خانه و باغ مسلط بود. سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفته بود.

دانا به یکباره بر اثر احساس نیرویی از خواب پرید و چشم‌هایش باز شد. روی تخت نشست و آنا را نگریست، او خواب بود. سرش را چرخاند و حوریا را کنار تخت دید. حوریا با سرش به پنجره اشاره کرد. دانا از تخت پایین رفت و به سمت

پنجره حرکت کرد. بیرون را نگریست. کسی داشت در باغ راه می‌رفت. با دقت نگاه کرد، دانیال بود. او داشت آهسته به سمت کلبه می‌رفت.

دانا سریع چرخید و از کنار تخت لباس‌هایش را برداشت و آن‌ها را پوشید.

آنا چرخید و با دیدن دانا گفت:

- عزیزم، کجا میری؟

- توی باغ.

- این وقت شب؟

- آره. دانیال داره قدم می‌زنه، میرم پیشش.

- دانیال این ساعت قدم می‌زنه؟

- آره عزیزم.

- چرا؟

- من هم می‌خوام بدونم چرا!

آنا روی تخت نشست و گفت:

- می‌خوای من هم پیام؟

- نه عزیزم، بخواب.

دانا راه افتاد و بی‌سر و صدا از اتاق بیرون رفت. به اتاق بغل دستشان که پسرش در آن خواب بود سر زد. او آرام و راحت رو به دیوار خوابیده بود. در را بست و با عجله خود را به طبقه‌ی پایین رساند.

از در عمارت بیرون رفت و ساختمان را دور زد و با عجله به سمت کلبه رفت. دانیال را دید، او با چیزی که در آغوش داشت وارد کلبه شد. بدون این که چراغ را روشن کند. دانا به جلوی کلبه رسید و آهسته به جلوی در رفت.

دانیال با زبان غریبی شروع به حرف زدن کرد. دانا معنی زبان او را می‌فهمید.
- امانتیتون رو آوردم.

- تو مرد خوبی هستی دانیال، ممنونم که به من کمک می‌کنی!

- این امانتی متعلق به شماست.

- به خاطر امانت‌داری‌ات عاشق تو شدم.

دانا سریع به درون رفت و کلید برق را زد. چراغ روشن شد و در کسری از ثانیه چیزی از تنها پنجره‌ی کلبه بیرون رفت که حتی دانا نفهمید چه بود.

دانیال به خاطر نور دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و رو به دانا کرد. وقتی چشمش به نور عادت کرد، دستش را پایین کشید و اطراف را نگاه کرد. گیج و گنگ به دانا و دیوارهای کلبه نگاه کرد. گفت:

- خوابم یا بیدار؟

- معلومه، بیداری.

- بیدارم؟

- آره، اینجا چه غلطی می‌کنی؟

دانیال دستش را روی سرش گذاشت و ابروهایش را به هم گره زد و ناله کرد و گفت:

- نمی‌دونم، کی اومدیم اینجا؟ برای چی اومدیم؟

- چیزی شده؟

- سرم داره می‌ترکه.

- تو یادت نیست چرا اومدی اینجا؟

- مگه با هم نیومدیم؟

دانا صدایش را بالا برد و گفت:

- نه!

- چرا داد می‌زنی؟ چند شبه اینجوری می‌شم، نمی‌فهمم کی این کارا رو می‌کنم. انگار توی خواب راه میرم.

دانا جلو رفت و گفت:

- توی خواب راه رفتنت به جهنم، بچه رو چرا آوردی اینجا هوا سرده؟

دانیال از جا پرید و رو به عقب چرخید و با دیدن دارا روی میز وسط کلبه، زبانش بند آمد. با ناباوری به دارا خیره بود.

دانا جلو رفت و سويشرتش را از تن بيرون كشيده، دارا را به آغوش گرفت. سويشرت را روي بدن او انداخت و گفت:

- تو داشتی با يك نفر حرف می‌زدي، يادت نيست؟

دانيال به سختی سرش را به چپ و راست تكان داد.

دانا راه افتاد و گفت:

- راه بيفت بريم.

و بعد كليد برق را زد و دانيال پشت سرش راه افتاد. دانا با فكر مشغول و با گام‌های

بلند به ساختمان برگشت و دارا را به تختش برد. دانيال هم نظاره‌گر او بود.

دانا پتو را روي دارا كشيده و به صورت او نگاه كرد. صدای دنا آمد و گفت:

- عمو.

دانا رو به تخت او كرد.

- جانم.

و بعد رفت و کنار او نشست.

- بابا، دارا رو هر شب می‌بره.

دانا نگاهی به دانيال انداخت و بعد گفت:

- نگران نباش عزيزم، دارا الان پيش توئه، بگير بخواب.

دنا چشم‌هایش را بست و با نوازش دست دانا به خواب رفت. وقتی دانا از جایش بلند شد دانیال جلوی در نبود. از اتاق بیرون رفت و او را در آشپزخانه پیدا کرد که داشت قهوه حاضر می‌کرد.

دانا پشت میز نشست و دانیال در سکوت به درست کردن قهوه‌اش پرداخت. وقتی دو فنجان آماده کرد سینی را برداشت و روی میز گذاشت، یک فنجان مقابل دانا گذاشت و هر دو در سکوت به فنجان‌های قهوه خیره شده بودند.

دانا پوست لبش را می‌جوید و نمی‌دانست باید چه بگوید. دانیال هم سبزی نگاهش در سیاهی قهوه غرق می‌شد.

- تو دیدی من داشتم با کی حرف می‌زدم؟

- نه.

- زن بود یا مرد؟

- مرد.

- به نظرت چرا رفتم اونجا؟

- داشتی از امانت حرف می‌زدی؟ کدوم امانت؟

- من باید بپرسم کدوم امانت؟

- چه می‌دونم، تو بهش گفتی امانتیتون رو آوردم.

- من که چیزی همراهم نبود.

- دارا.

دانیال به چشم‌های دانا خیره شد. باورش نمی‌شد چه می‌شنود.

- امکان نداره مربوط به دارا باشه.

- بچه بغلت بود، حواست هست؟

- آره ولی...

- ولی چی؟

- به سارا نگو.

دانا نفسش را فوت کرد و فنجان قهوه را برداشت. دو جرعه نوشید و زیر لب گفت:

- چه بلایی سرت اومده!

دانیال آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را در میان موهایش بازی داد. بسیار

کلافه بود و دانا این را از چهره‌اش می‌خواند.

- دنا بهم گفت من شب اومدم دارا رو بردم، پس این بار اولم نبوده.

- دنا می‌گفت دارا رو هر شب می‌بری.

دانا به دانیال خیره شد. دانیال دست‌هایش را محکم روی صورت و موهایش کشید.

با کلافگی دور و برش را نگاه کرد و بعد روی فنجانش خم شد و دو جرعه از آن را

نوشید.

- تو واقعاً از کارایی که می‌کنی، هیچی یادت نمیاد؟

- بعضی وقتا نه، هیچی، بعضی وقتا هم فقط می بینم که خواب بودن. من حتی یادم نیست با کی حرف می زدم.

- احتمالاً طلسمت کردن که یادت نیاد ولی چجوری؟

دانا انگشتش را روی چانه اش کشید و فکر کرد.

- از امشب به بعد باید بیشتر حواسم به دارا باشه.

- چرا؟

- که بلایی سرش نیاد.

- نمی خوای که بگی من بلایی سرش میارم؟

- تو؟! چرا تو؟ تو که اصلاً چیزی خاطرت نداری که کسی به وسیله تو بلایی سر دارا بیاره.

- همین مونده! چرا باید اینقدر قدرتم کم بشه که این کارا رو بکنم؟!

- چرا گفתי امانت رو آوردم؟ این سوال از ذهنم بیرون نمیره. یعنی دار امانت

اوناست؟ ولی اون بچه ی تو و سارا است. چطور می شه که امانت اونا باشه؟ یا چه

دلیلی داره که تو پسرت رو به کسی امانت بدی؟

- دانا؟

- بله.

- حس نکردی نیروی شره یا نیروی خیر؟

- به نظرت نیروی خیر اینطوری عمل می‌کنه؟

- نمی‌دونم... دیگه هیچی نمی‌دونم!

دانیال دست‌هایش را روی دهانش فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و بعد دست‌هایش را در آغوشش جمع کرد و گفت:

- من همه‌ی تلاشم رو کردم تا به خانواده‌ام آسیب نرسه ولی الان خودم دارم بهشون ضربه می‌زنم و توی خطر می‌ندازمشون.

- اینطوری فکر نکن دانیال، شاید اونا همین رو می‌خوان.

- چی؟

- اینکه فکر کنی می‌خوای به خانوادت آسیب بزنی.

دانیال با ناراحتی آهی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اصلاً مغزم کار نمی‌کنه.

- یه پیام بفرست به مسعود بگو فردا صبح بیاد دم آموزشگاه.

- باشه.

- همین الان.

- الان نزدیک پنج صبحه.

- مگه پا نمی‌شه نماز بخونه؟

- آره، حتماً.

- پس بهش پیام بده که صبح بیدار شد ببینه.

- باشه.

دانیال رفت و گوشی‌اش را از روی میز برداشت. سارا یک لحظه پلک گشود و خواب‌آلود گفت:

- دانیال! چرا نمی‌خوابی؟

- بخواب عزیزم، من و دانا توی آشپزخونه داریم صحبت می‌کنیم.

- این وقت شب؟

- بی‌خواب شدیم.

سارا پتو را روی سرش کشید و دانیال از اتاق بیرون رفت و در را بست. به کنار این رفت و گفت:

- بیا اینجا.

دانا به حال رفت و روی مبل نشست و دست‌هایش را زیر بغلش زد. دانیال مشغول پیام دادن به مسعود شد و از او خواست صبح با همسر و فرزندش به منزلشان بیاید.

همین که پیامش ارسال شد، گوشی را کنار انداخت. دانیال پاهایش را روی مبل سفید رنگ گذاشت و به گوشه‌ی آن تکیه کرد. سرش را روی کوسن گذاشت و دست‌هایش را روی سینه به هم قفل کرد و گفت:

- سر گیجه گرفتم.

- چرا؟

- چند باره اینطور می‌شم.

صدای دینگ گوشی‌اش در خانه پیچید. دست برد و آن را برداشت. مسعود نوشته بود:

- سلام، باشه می‌آییم. هام می‌گه که دانا او مده. کمی هم نگرانت بود، ببینم الان خوبی؟
دانیال خواست جواب بدهد که یک‌دفعه سر گیجه‌اش شدید شد. حس کرد کسی مغزش را تکان می‌دهد. چشم‌هایش گرد شد و گوشی از دستش روی پاهایش افتاد. دانا داشت او را نگاه می‌کرد. با تردید پرسید:

- دانیال خوبی؟

- سرم داره می‌ترکه.

و بعد از درد شدید از حال رفت و به کنار خم شد و از مبل سقوط کرد و دانا دستش را سمت او گرفت و ورد کوتاهی خواند. دانیال در هوا معلق شد و او با اشاره‌ی دست، دانیال را روی مبل گذاشت.

دانا به کنار دانیال رفت و چند بار روی صورت او زد اما دانیال به هوش نیامد. دانا با اعصاب خوردی سرش را روی لبه‌ی مبل گذاشت و بعد از چند ثانیه بلند شد و در سالن قدم زد و بعد مقابل پنجره ایستاد و دست‌هایش را به کمرش زد و به باغ نگاه کرد.

کمی بعد او هم خود را روی مبل دیگر انداخت و به دانیال خیره شد. هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد و باید منتظر می‌ماند.

صبح که شد دانا با صدای باز و بسته شدن در دستش را از روی چشم‌هایش برداشت و سرش را به عقب کرد و پروین خانم را دید که داشت نان داغ را به آشپزخانه می‌برد.

دوباره رو به سقف کرد و کمی بعد بوی نان بربری در فضای خانه پیچید. دانا از جایش بلند شد و سر و صورتش را با کلافگی مالید. پروین خانم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- سلام آقا.

- سلام، مامانم اینا بیدارن؟

- بله.

- خانمم بیدار شدن؟

- بله، ایشون هم بیدارن... شما هم تشریف بیارین.

- باشه، منم الان میام.

پروین خانم سر فرود آورد و رفت.

دانا از جایش بلند شد و به کنار دانیال رفت. او را چند بار صدا زد.

- دانیال، دنی.

سر دانیال تکانی خورد.

- دانیال خان با توأم.

دانیال چشم باز کرد و با دیدن دانا، بی‌حال گفت:

- چرا نمی‌خوابی تو؟

- الان وقت خوابیدن نیست، پاشو باید بریم.

دانیال با فک شل و حالت بدی گفت:

- کدوم گورستون؟

- آموزشگاه.

- اونجا چکار داری؟

- دانیال اینطوری رفتار نکن، بریم بفهمیم اون نوشته‌ها چی بودن؟!

- ولش کن.

- الان مسعود میاد، باید بریم.

- مسعود این وقت صبح اینجا چه غلطی می‌کنه؟

- دانیال دیشب خودت بهش پیام دادی.

- من غلط بکنم.

- غلط رو همین دیشب کردی، نگو یادم نیست که می‌زنم تو سرت یادت بیاد.

- یادم نیست.

- چطور امکان داره؟ من و تو دیشب کلی با هم حرف زدیم، درباره‌ی باغ، دارا،

اتفاقی که افتاد.

- دارا؟ کدوم اتفاق؟

دانا با حرص از جایش بلند شد و گفت:

- سارا راست می‌گفت، تو مغزت تکون خورده!

- سارا درباره‌ی من این رو به تو گفته؟

- حق هم داره، عین احمقا رفتار می‌کنی.

دانیال روی مبل نشست و گفت:

- هی حواست به حرف زدنت باشه.

- حرف زدن من درسته، تو واقعاً داری شبیه احمقا رفتار می‌کنی و هیچ شباهتی به

کسی که جن‌گیره نداری.

- چرا چون دست خودم نیست و همه چی رو فراموش می‌کنم؟

- تو اونقدر بی‌خیال بودی که بهت غالب شدن، خودت فکر کن ببین از کی شروع

کردن که تا این اندازه پیش رفتن.

- هیچی یادم نمیاد.

- داری اعصاب من رو خورد می‌کنی.

دانیال به دانا خیره شد. دانا سمت در رفت و گفت:

- اینطوری من رو نگاه نکن. پاشو بیا به چیزی بخور که بریم آموزشگاه.

او از ساختمان بیرون رفت و دانیال به سرویس بهداشتی رفت. کارهایش را انجام داد و به اتاقش برگشت و مشغول پوشیدن لباس شد. موهایش را شانه کشید و کمی عطر زد. بعد هم به کنار سارا رفت و گونه‌ی او را بوسید و از اتاق بیرون آمد. به اتاق فرزندانش رفت و هر دوی آن‌ها را بوسید و به منزل پدرش رفت. بعد از سلام و صبح بخیر پشت میز نشست و مشغول خوردن صبحانه شد.

آنا پرسید:

- سارا بیدار نشده؟

- نه اون خوابیده.

- ای کاش همراه با بچه‌ها می‌اومد که با هم باشیم.

دانا رو به آنا با لبخند گفت:

- مگه خونگی خودمونه که همه طبق قانون باید این مواقع سر میز حاضر بشن؟

- مگه شما چنین قانونی ندارین؟

- نه عزیزم، اینجا قصر نیست.

دانیال برادرزاده‌اش را نگریست. پسر پر جنب و جوش و زیبایی که کمتر اتفاق می‌افتاد آرام یک گوشه بنشیند.

- دانیال جان، میای شرکت؟

- نه بابا، با دانا می‌ریم آموزشگاه. کار کوچیکی داریم که باید انجام بدیم.

- خدا خودش رحم کنه، باز هم شما دو تا افتادین با هم.

دانا خندید و دستش را دور شانهای پدرش انداخت و گفت:

- مگه بده؟ زندگی بدون هیجان که زندگی نیست.

- زندگی شما دوتا به اندازه‌ی کافی عجیب هست، هیجانش رو نمی‌شه راحت هضم کرد.

- این زندگی خیلی هم خوبه.

- خودتون راضی باشین کافیه.

دانا چند ضربه کوتاه به شانهای پدرش زد و کشیده گفت:

- راضی‌ام.

و بعد دستش را پس کشید و دانیال را نگریست و خندان گفت:

- مگه می‌شه راضی نبود؟ شغل خوب، نیروی خوب، دنیای خوب، مهم‌تر از همه زن خوب.

دانیال قوری را برداشت و برای خود یک چای دیگر در فنجان ریخت و گفت:

- خوبه که همه چی خوبه، ولی اگه خوب بمونه عالیه.

دانا خنده‌اش را جمع کرد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی این که قرار نیست کل زندگی بهت خوش بگذره.

- این حرفای تو نیست.

- پس حرفای کیه؟

- هر کسی غیر از دانیالی که من می‌شناسم.

دانیال پوزخندی زد که افاف به صدا در آمد.

- مسعود او مد.

دانا خواست برخیزد که پروین خانم به افاف رسید و گفت:

- یه خانمن.

دانیال آرام خندید و گفت:

- مسعوده خانمه.

دانا با نگاهش دانیال را برانداز کرد. می‌دانست این شوخی‌ها از او بر نمی‌آید. مهناز

خانم گفت:

- قراره مسعود بیاد؟

دانا رو به مادرش سر تکان داد و گفت:

- بله، با خانمش و دخترش. ما با هم می‌ریم آموزشگاه، خانمش هم پیش شما بمونه.

- باشه.

کمی بعد آن زن همراه پروین خانم که به استقبالش رفته بود وارد ساختمان شد و

سلام کرد.

- سلام، صبح بخیر.

هر دو برادر آهسته جوابش را دادند. خانم و آقای صمیمی هم آهسته برخاستند و زیر لب جوابش را دادند.

او آرام گفت:

- من ساحره فریبا هستم. از طرف شرکت کاریابی برای پرستاری از دوقلوها اومدم. آنا نگاهی به حال دگرگون خانواده صمیمی انداخت. وقتی هیچکدام جواب ندادند، دختر لبخند نرمی زد و گفت:

- ببخشید مثل اینکه اشتباه اومدم یا...

خانم صمیمی به خود آمد و گفت:

- نه عزیزم، درست اومدی بیا بشین.

دختر جلو رفت و تشکر کرد و یک صندلی پس کشید و نشست.

آن‌ها هم نشستند. خانم صمیمی از سن و سال و خانواده‌اش پرسید او هم جواب می‌داد. دانا و دانیال به او خیره بودند. آنا معترض به زبان خودشان خطاب به دانا گفت:

- هی! این دختر قراره پرستار دارا و دنا بشه، نه شما دوتا که بهش زل زدین.

دانا نگاهش را از دختر گرفت و خطاب به آنا به زبان جادوگرها گفت:

- شبیه به کسیه برای همین کمی جا خوردیم.

- شبیه به کیه؟

- یکی از آشناهای قدیمی.

دانیال چند سؤال از او پرسید و با هم صحبت کردند و در آخر قبول کرد که بماند و از بچه‌ها نگه داری کند. بعد هم از پروین خانم خواست او را به اتاق بچه‌ها راهنمایی کند.

وقتی او رفت همه به هم نگاه کردند. آنا پرسید:

- چی شده؟

دانا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- هیچی عزیزم.

افاف دوباره به صدا در آمد دانا خطاب به دانیال گفت:

- مسعود او مد، پاشو بریم.

هر دو از منزل بیرون رفتند و در میان راه با سویل و آما صحبت کردند. دانیال به آن‌ها خوش آمد گفت و بعد از خداحافظی به جلوی در رفتند.

مسعود در ماشینش نشسته بود. دانا گفت:

- تو بشین عقب، من می‌شینم جلو یه کم ادیتش کنم.

دانیال نفسش را فوت کرد و چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و در عقب سوار شد و دانا همزمان در جلو سوار شد.

مسعود جواب سلامشان را داد و گفت:

- سلام، سلام.

و بعد رو به عقب گفت:

- خوبی دانا، خوش اومدی؟

- ممنونم، لطف داری.

مسعود خندید و رو به دانا که فکر می‌کرد دانیال است گفت:

- زندگی پیش جادوگرا آدمش کرده.

دانا ابروهایش را به هم گره زد و بعد خیلی زود لبخند زد و گفت:

- آره، خیلی آروم شده.

و بعد به جلو خیره شد و گفت:

- بریم.

مسعود ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- دیشب خیلی نگرانت شدم اون ساعت پیام دادی.

- نه که سریع زنگ زدی حالم رو بپرسی.

- مطمئن بودم کمک بخوای خبرم می‌کنی.

- هام نگفت که دیشب چه اتفاقی افتاده؟

- تا حدی توضیح داد. دانیال، باید خیلی مراقب باشی نکنه بلایی سر دارا بیارن.

دانیال که عقب نشسته بود گفت:

- کسی غلط می‌کنه.

مسعود نگاهی در آینه انداخت و گفت:

- چه عموی مهربونی.

دانیال سرش را تکانی داد و حرف نزد. مسعود رو به دانا گفت:

- داداشت چقدر عنق شده.

- عنق که بود.

- فقط وقتایی که به من می‌رسه، و اگر نه همه می‌دونیم چه لوس بیمزه‌ایه.

دانیال لبخند زد و دانا مشتش را به بازوی مسعود زد و گفت:

- با داداشم کاری نداشته باش پیرمرد.

مسعود نگاه عمیقی به او کرد و گفت:

- تو دانایی بی‌شعور.

دانا ابرو در هم کشید و گفت:

- آره، پیرمرد باشعور.

مسعود رو به جلو کرد و در خیابان اصلی پیچید و گفت:

- زبونت همیشه خیلی زود لوت می‌ده بی‌شعور.

- سفیه.

- نادان.

- ناودان چیه؟

- به سلامتی کر هم شدی، اونوقت به من می‌گی پیرمرد؟

- تو کوری بذار من کر باشم.

- من این عینک رو برای خوشگلی می‌ذارم ولی تو نمی‌تونی سمعک رو برای زیبایی استفاده کنی.

- آهان، حالا دیگه تو با عینک رفتی جزو خوشگلا.

- نه، من به عینک خوشگلی میدم.

- یه وقت آوردوز نکنی از این همه خودشیفتگی گل من!

- چرا آوردوز وقتی واقعاً جذابم!

دانا لب‌هایش را کج کرد و ادای عق زدن در آورد که مسعود گفت:

- مرض.

و بعد خندید. آن دو تا زمانی که به آموزشگاه رسیدند با هم لج کردند و همدیگر را مسخره کردند. وقتی مسعود ماشین را پارک کرد، هر سه پیاده شدند و به سوی آموزشگاه رفتند. دانیال کلیدش را در قفل انداخت و پس از باز کردن در، هر سه وارد شدند و در را بستند.

همه جا تاریک بود و بوی بدی به مشام می‌رسید. دانا بشکنی زد که چراغ‌ها روشن شدند. ساعدش را روی دماقش گذاشت. مسعود آهی کشید و گفت:

- چه بوی بدی، انگار سگ مرده.

دانیال کلید هواکش را زد و از پله‌ها بالا رفت. بقیه هم به دنبالش بودند.

دانا آهسته از جلوی نوشته‌ها رد می‌شد. رد خون و آن نوشته‌ها دلش را می‌لرزاند.

- چیزی می‌فهمی دانا؟

صدای مسعود او را به خود آورد و آهسته گفت:

- آره!

- چی نوشته؟

دانا آهسته گفت:

- نوشته انتقام، انتقام، انتقام. انتقام با نهایت دیوانگی و دیوانه کردن. انتقام از دانیال.

وقتی وارد راهروی طبقه‌ی بالا شدند، دانا روی دیوارها را خواند.

- انتقام از آنان که مسیر منتخب شیاطین را تغییر دادند. انتقام سخت از آن کسی که

موی شیطان را در آتش جادویی سوزاند. انتقام از جادوگری که شرارت را در

وجودش خفه کرد و نیزه را تقدیم نکرد. انتقام از کسانی که فرزند و نوادگان شیطان

بزرگ را کشتند. انتقام از آنان که در جهان ماورا دخل و تصرف کردند. منتظر

انتقام سخت باشید. آن روز که خودتان را به سلطه کشیدیم، فرزندانان را کشتیم و

نسلتان را نابود ساختیم روز انتقام بزرگ است. آن روز که عقل سلیمتان را ذایل

کردیم و چون دیوانگان ستمگر به روی هم آتش افروختید، آن روز که فرزندانان را

قربانی خواهید کرد و فرزندان شیاطین را بزرگ داشتید، روز انتقام سخت است.

آن روز که همسران خود را دشمن پنداشتید و همسرانی از شیاطین برگزیدید روز

انتقام ما از شما دشمنان است.

دانا چرخید و به مقابل دیوار دیگر رفت و شروع به خواندن کرد:

- روز شادی و برتری ماست روزی که خواهید فهمید...

دانا در سکوت به دیوار خیره شده بود و چشم‌هایش روی کلمات می‌دوید. فکش شل شده بود و با دهان باز به دیوار خیره شده بود. رنگش پریده بود.

مسعود دست بر شانه‌ی دانا نهاد و گفت:

- روزی که بفهمیم چی؟

دانا آب دهانش را قورت داد و حرکت کرد. نوشته‌ها را می‌خواند و تقریباً می‌لرزید. دست‌هایش را مشت کرده بود و خطوط را می‌خواند.

دانیال پرسید:

- چی نوشته دانا؟

- هیچی، همون جملات رو تکرار کرده.

او کمی جلوتر ایستاد و گفت:

- از آن پس نیروهای اهریمنی به سمت شما هجوم آوردند و زندگیتان را در بر گرفتند. دانیال طلسم شده و برای برداشتن طلسم باید کارهایی انجام دهید.

دفن خنجر و نیزه در تنگه‌ی رغز. پیدا کردن طلسم دانیال در حوالی همان دره و...

دانا سکوت کرد، لب‌هایش را روی هم فشرد.

- و چی دانا؟

دانا به دیوار خیره بود. بعد از چند لحظه نگاهش را گرفت و گفت:

- یه جاها بپوش رو نمی فهمم.

بعد هم حرکت کرد و باقی خطوط را خواند.

- کلبه محل ملاقات دانیال، دوست دار جن ها با وارثان جهنم است. آنجا بهشتی برای

قرار ملاقات ما است.

دانا نگاه خشمگینش را سمت دانیال گرفت و بعد دوباره مشغول خواندن نوشته ها شد.

دانیال هم با فکری مشوش داشت آن جملات را گوش می کرد.

در آخر دانا با قدرت جادویی اش مشغول پاک کردن دیوارها از خون و آن نوشته های

شیطانی شد. با قدرت او آب روی دیوارها حرکت می کرد و همه جا را می شست اما

روی زمین نمی ریخت. وقتی همه جا تمیز شد آب را به سمت سرویس بهداشتی

هدایت کرد و بعد آن را روی در و دیوار سرویس رها کرد.

وقتی به کنار بقیه برگشت مسعود گفت:

- جون! به درد خونه تکونی می خوری!

- مرض، الان وقت این شوخیاس؟

- پس کی وقتشه استاد؟

دانیال روی یک صندلی در سالن نشسته بود و داشت به زمین نگاه می کرد.

- چی شده دانیال؟

دانیال راست شد و گفت:

- چرا تو می‌تونی این خط رو بخونی؟

- چون من وجودم آغشته به نیروی شره هر چند کنترلش کنم. این خط، مختص عده‌ای از شیاطینه که فقط تعداد کمی از اون‌ها به این خط مسلطن. و هر کس از افرادی رو که بخوان به این خط مسلط می‌کنن.

- چرا تو رو مسلط کردن؟ چرا این نیرو رو به من ندادن؟

- چون تو در درونت نیروی شر نداری.

دانا نشست و مسعود هم یک صندلی به مقابل آن‌ها کشید. صندلی را برعکس کرد و نشست و به آن تکیه زد و گفت:

- الان مهم‌ترین بحث پیدا کردن طلسمیه که روی دانیال انجام دادن... بیچاره رو دیوونه کردن.

- کدوم بی‌چاره؟ تو به این می‌گی بی‌چاره؟

دانیال رو به دانا کرد و گفت:

- چرا درست حرف نمی‌زنی من هم بفهمم؟

- تو به عنوان یک جن‌گیر باید سعی می‌کردی روی قدرتهات بیشتر کار می‌کردی. باید سعی می‌کردی برای خودت خدمتگزارانی تربیت کنی که بتونن از دنیای شیاطین برات خبر بیارن یا حداقل بتونی حس کنی می‌خوان بلایی سرت بیارن.

- سعی می‌کنیم طلسم رو پیدا کنیم و این نیزه و خنجر رو از بین ببریم.

- الان کوچکترین موضوع برای او نا نیزه و خنجره.

- پس چی؟

دانا با حرص که در درونش می‌جوشید سکوت کرد. مسعود گفت:

- نهایتاً می‌خوان دانیال رو دیوونه کنن که نمی‌ذاریم. یا طلسم رو پیدا می‌کنیم و از بین می‌بریم و یا راهی برای باطل کردنش پیدا می‌کنیم.

دانا دست‌هایش را زیر بغلش زد و تکیه کرد و با زل زدن به مقابلش گفت:

- نوش دارو بعد از مرگ سهراب.

مسعود و دانیال با هم گفتند:

- چرا؟

دانا جواب نداد. مسعود پرسید:

- تو چیزی می‌دونی که ما نمی‌دونیم؟

- نه!

ولی خشم در سبزه‌زار چشمانش شعله می‌کشید.

- اگه چیزی هست به ما هم بگو که بدونیم.

- چیزی نیست مسعود، من هم حالا بیشتر از شما نمی‌دونم.

دانیال زبانش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

- اگر هست بگو، نذار دیر بشه.

دانا با حرص از جایش بلند شد و زیر لب غرید:

- تو یکی خفه شو.

و بعد از جایش برخاست و به سمت پنجره رفت.

دانیال و مسعود خیره‌ی او شده بودند. دانیال با گیجی گفت:

- تا حالا با من اینطور حرف نزدی!

- از این به بعد منتظر همه چی باش.

دانیال عصبی از روی صندلی جهید و سمت او رفت و گفت:

- یه چیزی می‌دونی و به من نمی‌گی لعنتی! چی روی اون دیوار نوشته بود که به ما

نمی‌گی؟

دانا رو به عقب کرد و با خشم داد زد:

- حوریا!

حوریا بین او و دانیال ظاهر شد. با همان لباس سفید بلند که انگار از حریر نازک‌تر

بود و موهای بلند و مشکی‌اش که در هوا می‌رقصید. رو به دانیال که سرجایش

میخکوب شده بود، تعظیم کوتاهی کرد و بعد رو به دانا سر فرود آورد و گفت:

- سرورم!

- هام خودت رو نشون بده.

هام در گوشه‌ی سالن با همان ردای بلندش که کلاهش صورتش را پوشانده بود ظاهر شد و برای همه سر فرود آورد و گفت:

- سرورم!

دانا رو به حوریا گفت:

- به همراه هام به تنگه‌ی رگز برین و محل دفن یا پنهان شدن طلسم رو پیدا کنین.

- طلسم رو بیاریم؟

- بهش نزدیک نشین، فقط محلی که در اون قرار داره رو برام پیدا کنید.

- بله سرورم.

- اگر لازم می‌دونید، دانیال عیثم رو همراهتون بفرسته.

حوریا خواست حرف بزند که هام گفت:

- لازم نیست سرورم.

- خیلی خوب، پس در اسرع وقت برگردین.

- بله، سرورم.

چند لحظه بعد هر دو غیب شدند. دانا گفت:

- بریم خونه. کار مهمی دارم.

مسعود و دانیال هر دو از جایشان بلند شدند و همراه با دانا در سکوت آنجا را ترک کردند.

در طول مسیر هیچکدام حرفی نمی‌زدند و دانا که در عقب نشسته بود، دستش را زیر چانه‌اش زده بود و داشت خیابان‌ها را نگاه می‌کرد.

باران شروع به باریدن کرد و مسعود برف پاک‌کن را روشن کرد. صدای برخورد باران به شیشه و حرکت برف پاک‌کن سکوت اتاق ماشین را می‌شکست.

دانیال تکیه کرد و دست‌هایش را زیر بغلش زد و تکان‌های نرم ماشین باعث شد خواب به چشم‌هایش بیاید. چند بار پلک‌هایش آهسته روی هم افتاد و برگشت تا این که در این درگیری او مغلوب شد و خوابید. مسعود نیم‌نگاهی به دانیال انداخت و گفت:

- انگار دیشب نخوابیده.

- نخوابیده واقعاً.

- تو چرا به هم ریختی؟ دانیال خیلی ناراحت شد ولی دیگه به روت نیاورد.

- می‌دونم.

- دانا چی شده؟ چی توی اون خط‌ها دیدی که بهمون نگفتی؟

دانا با غصه و حرص نفسش را درون سینه کشید و دستش را روی لب‌هایش فشرد.

مسعود او را در آینه نگریست و گفت:

- اتفاق بدی افتاده؟

- آره.

مسعود رو به جلو کرد و با سرعت بیشتری رفت. باران با شدت بیشتری به پنجره خورد. مسعود زیر لب گفت:

- سکوت نکن، بهمون بگو چی شده شاید کاری از دستمون برآورد و تونستیم کمکی بکنیم.

- بذار برسیم خونه بهت می‌گم، فقط باید نذاری دانیال بفهمه.

- باشه، خیالت راحت باشه.

حوریا و هام با سرعت زیادی به حرکت در آمدند و خیلی زود به تنگه رسیدند و مشغول جستجو شدند. گوشه به گوشه‌ی تنگه را گشتند. حتی حوریا به درون رودخانه‌ای که از آنجا جاری بود رفت و زیر آب را گشت اما چیزی پیدا نکرد.

هام صخره‌ها را زیر و رو می‌کرد و در حال گشتن لای صخره‌ها بود که حوریا به کنارش آمد و گفت:

- پیداش کردی؟

- هنوز نه، تو سمت چپ صخره‌ها رو بگرد.

حوریا رفت و مشغول گشتن سمت چپ صخره‌ها شد. درون سوراخ‌ها و لای سنگ‌ها را می‌گشتند اما هیچ چیز پیدا نمی‌شد.

هام به درون یکی از حوضچه‌ها شیرجه زد و کف آن را گشت، وقتی بالا آمد توانست غار کوچکی ببیند. به درون غار رفت که دید کناره‌هایش هنوز زیر آب نرفته است

و آنجا طلسم را پیدا کرد. روی دیوار غار هم اشکال عجیبی را که کشیده شده بود دید. زیر لب صدا زد:

- حوریا، پیداش کردم.

حوریا کنارش ظاهر شد و با دیدن طلسم یک قدم عقب رفت. هام کلاه ردایش را از سر بیرون کشید و رو به حوریا گفت:

- نترس.

هر دو به چهره‌ی هم خیره شدند. حوریا محو صورت زیبای هام شد. بعد از چند لحظه هام نگاهش را از او گرفت و گفت:

- طلسم شیطانی از روش جادو.

حوریا هم نگاهش را سمت طلسم برد و عروسک ساخته شده از کنف را که با تکه‌هایی از لباس دانیال پوشانده شده بود، دید. یک سوزن کوچک در قلب آن و چند سوزن در سرش فرو رفته بود.

- سرورم قبلاً قلب درد داشت اما به خاطر حضور شیاطین کنارش بود. الان دوباره قلب دردهاش زیاد شده، فکر می‌کنم باز هم به خاطر همین طلسم و همین سوزنه که توی قلب عروسک فرو کردن.

هام یک قدم جلو رفت. حوریا هم به هام نزدیک شد و گفت:

- لطفاً دست نزنید. این خیلی خطرناکه. سرورم دانا گفت: «بهش دست نزنیم.»

هام دستش را سمت طلسم برد و گفت:

- شاید بتونیم اون سوزن رو بیرون بکشیم و حداقل قلب درد سرورم کمتر بشه.
همین که دستِ هام به طلسم نزدیک شد، نیرویی آن‌ها را با قدرت به عقب راند.
حوریا به دیوار دیگر غار برخورد کرد و شانهای هام به سینه‌ی حوریا برخورد.
پس از آن صدای نعره‌ی مهیبی شنیدند. هام دست حوریا را گرفت و دنبال خود کشید
و گفت:

- شیاطین اومدن، بریم.

و با سرعت از غار بیرون دویدند و آن منطقه را طی کردند و پشت سر گذاشتند.
کسی هم دنبالشان می‌دوید.

هام یک لحظه به عقب نگاه کرد و با دیدن موجود سیاه رنگی که خشمگین بود و
دنبالشان می‌کرد، چشم‌هایش گشاد شد.

دست حوریا را محکم‌تر گرفت و به سرعتش افزود و خیلی زود از آنجا دور شدند.
از آن طرف مسعود نزدیک منزل صمیمی بود و داشت آهسته با دانا صحبت می‌کرد.
درست زمانی که هام به طلسم نزدیک شد، دانیال با نفس عمیقی که به درون کشید
از خواب پرید و قلبش را میان مشتش گرفت و به سختی فشرد. مسعود رو به او کرد
و گفت:

- چی شده دانیال، دانیال با توأم.

دانا رو به جلو خم شد و شانهای او را گرفت و گفت:

- دانیال، حالت خوبه؟

چند دقیقه گذشت تا نفس به سینه‌اش برگشت و حالش بهتر شد.

دانیال تکیه کرد و گفت:

- خوبم.

- تو که قلبت درد می‌کنه چرا نمیری دکتر؟

دانا تکیه کرد و گفت:

- چیزی نیست که دکتر بتونه خوبش کنه.

و بعد به آنچه دیده بود اندیشید.

وقتی مسعود ماشین را کنار دیوار پارک کرد و هر سه پیاده شدند به درون باغ رفتند و مسیر سنگ فرش را در پیش گرفتند.

هام و حوریا جلوی آن‌ها ظاهر شدند. هام که دست حوریا را به دست داشت یک قدم جلو آمد و گفت:

- سرورم، طلسم رو پیدا کردیم. یک جادوی شیطانی با عروسک وودو انجام شده و سرورم دانیال رو طلسم کردن. دور عروسک پر شده از کلمات و آیات و اشکال جادویی. من نتونستم بهش دست بزنم. همین که دستم رو سمتش بردم نیرویی ما رو به عقب پرت کرد. شیطانی از جنس جهنم نگهبان اونه. تا همین نزدیکی ما رو دنبال کرد. یک سوزن در قلب و چند سوزن در سر عروسک فرو رفته بود.

دانا سر فرود آورد و گفت:

- ازت ممنونم هام.

هم تعظیم کرد و تازه یادش آمد دست حوریا را به دست دارد. او را رها کرد و مقابلش سر فرود آورد و با ایجاد دایره‌ای غیب شد.

حوریا با نگرانی گفت:

- باید زودتر کاری کرد و اگر نه سرورم دانیال کشته می‌شه.

مسعود کلافه دانیال را نگریست. دانیال نگاه آرام و غمگینش را از مسعود گرفت و به اشتباهی که کرده بود اندیشید.

دانا سر تکان داد و دستش را سمت حوریا دراز کرد. حوریا دست او را گرفت و به یک گربه سفید تبدیل شد و دانا او را که در هوا معلق بود با یک حرکت روی شانه‌اش نشاند و با بقیه به سمت ساختمان رفت.

وقتی وارد ساختمان شدند به همه سلام کردند و گفتند که می‌خواهند تنها باشند پس به ساختمان دانیال رفتند.

سارا گفت:

- این سه نفر به هم که می‌رسن از هم خسته نمی‌شن، اونوقت می‌گن خانما زیاد حرف می‌زنن.

مهناز خانم با نگرانی گفت:

- این سه تا وقتی یه جا جمع می‌شن یعنی دارن یک کار خطرناک می‌کنن.

آنا متعجب گفت:

- چه کار خطرناکی؟

- باید منتظر شد و دید.

سویل رو به آما کرد که داشت درس می‌خواند.

یاد اتفاقات گذشته او را کمی ترساند. آهسته گفت:

- امیدوارم درگیر اتفاقات بد نشن.

- زندگی کردن با بچه‌هایی که نیروی ماورایی دارن خیلی سخته. این همه سال دارم

غصه بلاهایی که سرشون میاد رو می‌خورم.

اون از دانیال که تا فراموشی گرفت و فلج شد، اون هم از دانا که یازده سال آرزوی

دیدنش برام حسرت شده بود. الانم سالی یکبار به زور می‌بینمش.

آنا سر به زیر گرفت و با انگشت‌هایش بازی کرد. از دلتنگی مهناز خانم برای

فرزندش ناراحت شد اما کاری هم از دستش بر نمی‌آمد.

سویل آهی کشید و گفت:

- آره، خیلی سخته، مخصوصاً وقتی اطرافیان در خطر باشن.

پروین خانم از مردها پذیرایی کرد و گفت:

- تا چند دقیقه‌ی دیگه ناهار حاضره.

- ممنون پروین خانم.

- خواهش می‌کنم.

او رفت تا به کارهایش برسد. گربه از روی شانهای او پایین پرید و زیر مبل دراز کشید. دانا از داخل ظرف یک پرتقال برداشت و میان دستانش فشرد. دانیال به آرامی گفت:

- دانا، می‌شه بگی نظرت چیه و بهتره من چکار کنم؟

- این دفعه بدجور گرفتار شدیم، شکستن اون طلسم کار سختی نیست ولی حتماً تبعاتی داره. باید مدتی صبر کنیم و خودمون رو دلخوش به از بین بردن طلسم نکنیم. طلسم فقط مشکلات جسمی تو رو از بین می‌بره، ولی بحث انتقام اونا فراتر از کشتن توئه! چیزایی که اونا گفتن نشون می‌داد نقشه‌ای برای کشتن ما ندارن، فقط می‌خوان زجرکشمون کنن.

- خوب به هر حال اگر تو بهتر از ما می‌دونی چکار باید کرد بهتره به ما هم بگی و ما هم گوش به فرمانت هستیم.

- باشه. بهتره بعد از ظهر بریم و یه سری به کلبه بز نیم ببینم چه خبره! ببینم چی باعث شده اونا بتونن وارد باغ بشن.

دانیال در حالی که چانه‌اش را به دستان گره خورده‌اش تکیه زده بود گفت:

- ما با جن‌های کافر سر و کار نداریم، یا حتی با شیاطین ضعیف. این دفعه کسایی به سمتون اومدن که مطمئناً می‌تونن قیمة قیممون کنن. یا فرزندان دیگه شیاطین هستن یا سرکرده‌های بزرگشون... کسایی که حتی نمی‌تونیم حضورشون رو حس کنیم.

دانا پرتقال را میان دو دستش فشرد که لیوان روی میز از پایین به بالا پر از آب پرتقال شد.

مسعود نگاهش را از لیوان گرفت و رو به دانا گفت:

- الان وقت شیرین کاریه؟

- فکر دیگه‌ای به ذهنت می‌رسه؟

و بعد پرتقال را روی پیش‌دستی گذاشت و لیوان را برداشت و دو جرعه نوشید و گفت:

- کسی آب پرتقال می‌خواد؟

- نه.

در این حال بود که در اتاق باز شد و دنیل بیرون آمد و با دیدن جمع مردها به سمت پدرش رفت و در آغوش او جای گرفت و به زبان خودشان گفت:

- کجا رفته بودی؟

- رفته بودیم آموزشگاه عمو دانیال.

- من از اینجا خوشم نمی‌اد، می‌شه برگردیم پاینکاون؟

- بله، چرا که نه؟ اما فکر نمی‌کنی باید کمی تحمل کنی؟ من خیلی وقته خانوادهم رو ندیدم.

- من هم دلم برای پدر بزرگ، شاه و دایی مارن تنگ شده.

- اینجا هم پدر بزرگ، مادر بزرگ و عمو داری.
- بله ولی مثل اونا نیستن، هیچ کاری بلد نیستن حتی جادو کردن.
- بله چون انسان معمولی هستن عزیزم. من یه کم کار دارم، قول میدم وقتی تموم شد بر می‌گردیم خونه.

- باشه.

دانا او را بوسید و او سریع از آغوش دانا پایین پرید و به ساختمان دیگر رفت.

دانا نگاهی به در اتاق انداخت و پرسید:

- به نظرتون این دختره توی اتاق بچه‌هاست؟

- پرستارشون؟

- بله.

- وقتی تا این حد ساکتن حتماً.

دانیال از جایش بلند شد که دانا خطاب به مسعود با صدای آهسته گفت:

- آیدا یادته؟

- آره.

- پرستار جدیدشون کی آیداس.

- نه بابا!

- باور کن، حالا صبر کن حتماً می‌بینیش.

دانیال در زد و بعد دستگیره را پایین کشید. دختر رویش به در بود و بچه‌ها کنارش نشسته بودند و داشتند قطعات پازل را می‌چیدند.

ساحره از جایش بلند شد و گفت:

- سلام.

- سلام خانم. بچه‌ها اذیت نمی‌کنن؟

- نه اصلاً، خیلی دوست داشتی هستن.

- می‌تونین برین اون طرف که بچه‌ها ناهار بخورن.

- بله حتماً.

دانیال خطاب به بچه‌هایش گفت:

- دارا، دنا پاشین برین پیش مامان.

هر دو از جایشان بلند شدند و دست پرستارشان را کشیدند و او را بلند کردند. پرستارشان لبخند با محبتی زد و گفت:

- خیلی خوب بچه‌ها، بیاین بریم.

و بعد از اتاق بیرون آمدند. دختر به مسعود و دانا سلام کرد. هر دو جوابشان را دادند. دانا محو او شده بود.

او از ساختمان بیرون رفت. مسعود رو به دانا گفت:

- جلال خالق این همه شباهت غیرممکنه.

دانا نفس عمیقی کشید و نگاهش را به
میز دوخت. مسعود پوزخندی زد و گفت:

- نکنه از زن گرفتن پشیمون شدی؟

دانا سر بلند کرد و گفت:

- احمق نشو.

- همچین نگاهت خیلی پر حسرته.

- چرت نگو بابا.

دانیال کنار دانا نشست و گفت:

- الان این یکی رو ول کنین، باید یه فکری برای این شرایط بکنیم.

- درسته، من فکر می‌کنم همه چی داره دست به دست هم می‌ده که ما از اصل مطلب
دور بشیم. من همه‌ی سعیم رو می‌کنم حواسم رو جمع کنم که دیگه اشتباه نکنم، البته
امیدوارم.

و بعد دستش را به شانه‌ی دانا زد و گفت:

- بهتره بریم ناهار و بعد هم بریم سراغ کلبه.

وقتی به سر میز رفتند پروین خانم طبق معمول سنگ تمام گذاشته بود و همه در
سکوت داشتند غذایشان را می‌خوردند.

ساحره در حالی که نگاهش به بشقابش بود و آهسته غذا می‌خورد، گاهی به دنا کمک می‌کرد تا راحت‌تر غذا بخورد.

سارا آهسته از دانیال حالش را پرسید و او گفت که خوب است و نگرانش نباشد. دانا نگاهش را بالا برد و ساحره را نگریست. از اسم او خوشش نمی‌آمد و حس بدی می‌گرفت با اینکه خودشان ساحر و جادوگر بودند.

ساحره سرش را بالا کرد و نگاه دانا را غافل‌گیر کرد. دانا بدون دستپاچی گفت:

- شما چند سالتونه؟

- بیست و هفت.

- شما کسی به نام آیدا یا آراد نمی‌شناسین؟

- نه اصلاً.

- قبلاً توی این منطقه زندگی نکردین؟

- نه.

و لبخند کجی به دانا زد و گفت:

- احتمالاً من رو با کسی اشتباه گرفتین. توی دنیا خیلی‌ها شبیه هم هستن.

دانا سر فرود آورد و با ذهن مشوش مشغول خوردن ناهارش شد.

بعد از صرف ناهار هر سه مرد به باغ رفتند و دور کلبه را گشتند اما چیز عجیبی پیدا نکردند.

وقتی وارد کلبه شدند مسعود دیوارهای کلبه را نگریدست و آنجا را برای یافتن چیزی عجیب و جیب به جیب گشت.

دانا و دانیال وسایل داخل کلبه را زیر و رو کردند و به دنبال طلسم یا شیئی متعلق به شیاطین گشتند اما چیزی پیدا نکردند.

دانا روی صندلی نشست و به کلبه‌ی به هم ریخته نگاه کرد.

دانیال با تردید گفت:

- فکر نمی‌کنم چیزی وجود داشته باشه، شیاطین همیشه دروغ‌گو هستن.

مسعود به دیوار کلبه تکیه زد و گفت:

- هیچ چیزی روی دیوارها وجود نداره.

دانا به فرش کوچک دایره‌ای خیره شد. لبش را می‌جوئید. میز روی آن را نگریدست. میزی که شب گذشته دانیال، دارا را روی آن گذاشته بود.

از جایش جهید و میز را با تمام وسایل رویش زیر و رو کرد. هیچ طلسمی زیر میز حکاکی نشده بود.

دانیال و مسعود به دیوانگی دانا نگاه می‌کردند.

او دندان‌هایش را به هم قفل کرد و فرش را چنگ زد و به کنار پرت کرد.

یک ستاره‌ی بزرگ با کلماتی عجیب وسط کلبه کشیده شده بود.

دانیال و مسعود به آن ستاره زل زدند. باورشان نمی‌شد چنین طلسمی وسط کلبه باشد.

دانا دور آن چرخید و کلمات را خواند. رو به دانیال گفت:

- این طلسمیه که باعث می‌شد تو شبها توی خواب راه بری و بعدش چیزی یادت نیاد.
او به چیزی اشاره کرد و گفت:

- این اسم توئه و جادویی که خواسته هر وقت می‌خوان دارا رو به ملاقاتشون بیاری.
- اونا از دارا چی می‌خوان؟

دانا، دانیال را برانداز کرد و گفت:

- شاید برای قدرتش می‌خوانش.

- غلط می‌کنن.

باید اینجا از بین بره، برید بیرون.

دانیال سر فرود آورد و همه بیرون رفتند.

- چیزی از اون تو نمی‌خوای؟

- نه هیچی.

با اینکه هنوز باران می‌بارید اما دانا دستش را سمت کلبه گرفت و مشغول ورد خواندن شد. دانیال دست او را گرفت و گفت:

- صبر کن دانا.

- چی شده؟

- نمی‌خوام کلبه رو از بین ببری.

- چرا؟

دانیال به گذشته اندیشید، به جایی که در آن مدت‌ها وقت گذرانده بود. جایی که ساعت‌ها با سارا وقت گذرانده بود. دستش را روی لبش کشید و گفت:

- می‌خوام کلبه برام باقی بمونه. خیلی برام ارزشمنده.

- اما اینجا رو شیطان طلسم کرده.

- یه طلسم بخون که طلسم اونا از بین بره.

- ولی آخه...

- لطفاً دانا. نزار این کلبه از بین بره. اینجا برام خیلی ارزشمنده.

- باشه، پس به شرطی که مدتی اینجا نیای و درش بسته بمونه.

- باشه حتماً.

دانا به درون کلبه برگشت و دستش را سمت طلسم گرفت و مشغول خواندن وردی شد. کمی بعد کف کلبه شروع به سوختن کرد و دود غلیظی از آن بلند شد.

مسعود و دانیال به دقت دانا هنگام کارش نگاه کردند. کلمه به کلمه و شکل به شکل طلسم سوخت.

در را باز کردند تا دود بیرون برود و بعد از کمی دانا مشغول خواندن ورد دیگر شد و کف کلبه را دوباره بازسازی کرد. چوب‌های سوخته جان گرفتند و به حالت قبل برگشتند و کم‌کم حالت زیبایی به خود گرفتند. انگار هیچوقت کف کلبه نسوخته بود و هر کس اگر می‌دید فکر می‌کرد کف کلبه به تازگی ساخته شده است.

دانیال آهسته گفت:

- تو که می‌تونی تمام کلبه رو بازسازی کن.

دانا بدون هیچ مخالفتی، چوب‌های نمور و قدیمی را نگریست و با خواندن وردی باعث شد دانه به دانه‌ی الوارها به شکل روز اول در بیایند و حالت تازه‌ای به خود بگیرند. حتی بوی چوب تازه هم در کلبه پیچید.

دیگر خبری از آن دود و بوی بد نبود. بوی خوب چوب جنگلی مشام و ذهن همه را پر کرده بود. دانا با جادو تمام وسایل را سر جا برگرداند و رو به دانیال گفت:

- امیدوارم دوباره به اینجا نیان. در هر حال فقط مراقب باش.

- باشه، حتماً.

وقتی از آنجا بیرون آمدند دانا قفلی به در کلبه زد و بعد آن را جادو کرد و گفت:

- امیدوارم نتونن بازش کنن.

- امیدوارم.

وقتی هر سه در زیر بارش باران به درون ساختمان رفتند، دانیال به اتاق خود رفت و کتابی را باز کرد و مشغول خواندن صفحاتی از آن شد. دانا و مسعود هم به طبقه‌ی بالای منزل مهناز خانم رفتند و با هم مشغول صحبت شدند.

مسعود در حال نگاه کردن فهرست کتاب‌ها پرسید:

- چی نوشته بود؟

- چی؟

- روی دیوار آموزشگاه.

دانا آهی کشید و دستش را بالای یکی از کتاب‌های روی میز گرفت و با قدرتش آن را ورق زد و گفت:

- نوشته بود که دارا فرزند اوناست، نه دانیال.

مسعود طوری رویش را به دانا کرد که گردنش صدا داد.

- من نمی‌دونم این رو چطوری به دانیال بگم. دانیال خیلی دارا رو دوست داره.

- دانا مزخرف نگو، دارا و دنا که با هم به دنیا اومدن. اون روز من و سویل توی بیمارستان بودیم.

- می‌دونم، ولی ممکنه این اتفاق افتاده باشه.

مسعود به سمت میز رفت و گفت:

- چطور باید اتفاق افتاده باشه؟ با این حساب دنا هم بچه‌ی اونا نیست.

- دنا بچه‌ی خودشونه، من توی سرنوشتشون دیدم اما دارا رو نه.

- می‌دونی که سرنوشتا ممکنه عوض بشه و پیش‌گویی‌ها اتفاق نیفتن. اون هم به خاطر قدرت خدای بزرگ.

- آره، می‌دونم. ولی فکر کن اگر یک درصد این موضوع حقیقت داشته باشه، ما باید چکار کنیم؟

- نمی‌دونم.

- مطمئناً شبی که دنا شکل گرفته سارا تنها نبوده، دانیال کنارش حضور داشته، پس چطور می‌تونه این اتفاق بیفته؟

- نمی‌دونم باید حافظه‌ی سارا رو بخونیم.

- اگر دارا بچه‌ی شیاطین باشه، باید خوی شیطانی هم داشته باشه. بزرگ کردنش جز در دسر چیزی نداره. باید از شرش خلاص شد.

- چطور می‌تونی این حرف رو بزنی؟ دارا برادرزادته!

- برادرزاده؟ اونام می‌خوان ما همین فکر رو بکنیم؛ تا دلمون نیاد از خودمون دورش بکنیم.

- ولی همین‌طوری هم نمی‌شه در موردش نظر داد، باید اول اون رو سنجید.

- کاملاً درسته.

- خودت که می‌دونی باید چکار کنی؟

- آره.

- یک مدت مراقب دانیال باش، ببینیم چکار می‌تونیم بکنیم.

- باشه.

وقتی به جمع برگشتند مسعود با بچه‌ها بازی می‌کرد و آن‌ها را به ورجه وورجه وا داشته بود. دانا هم دستش را زیر چانه زده بود و داشت به آن‌ها نگاه می‌کرد.

وقتی مسعود و خانواده‌اش رفتند، سارا هم با فرزندان به ساختمان خودشان رفت. او در آشپزخانه مشغول حاضر کردن شام شد و ساحره با فرزندان او به اتاق رفت.

ساحره روی زمین نشست و برای آن‌ها کتاب داستانی آورد تا بخواند.

دارا را روی پایش نشانند و برای دنا یک بالش گذاشت تا دراز بکشد.

بعد هم مشغول خواندن کلمات کتاب شد. دنا کم کم خسته شد و خوابید. دارا اما به کتاب زل زده بود. ساحره پس از تمام کردن داستان دارا را رو به خود نشانند و به او خیره شد. لبخند زد و گفت:

- می‌خوای با هم دو تا دوست خوب باشیم؟

- آره.

- من رو دوست داری؟

- نمی‌دونم.

- ولی من خیلی دوستت دارم، باید هم مراقبت باشم.

- چرا؟

- چراش رو خیلی زود می‌فهمی عزیزم.

او دارا را به آغوش کشید و به سینه‌اش فشرد. دارا در سکوت با تکان‌های آرام ساحره به خواب رفت.

وقتی دارا خوابید او را روی تخت گذاشت و پتو را رویش کشید. کیفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد. سارا داشت مرغ‌ها را درون روغن داغ می‌گذاشت تا سرخ شوند. یک‌دفعه روغن به دستش پاشید. جیغ کوتاهی کشید و چرخید و با دیدن ساحره درست پشت سرش جیغ بلندتری کشید.

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- تویی.

- بله، بچه‌ها خوابیدن، من هم دارم می‌رم.

- خیلی خوب پس تو اینجا می‌مونی دیگه؟

- آره.

- با حقوق یا ساعت رفت و آمدت مشکلی نداری؟

- نه.

- پس بهت کلید می‌دم که راحت بیای و بری.

و بعد کلیدهای خانه را به او داد. ساحره سر فرود آورد و چند لحظه به سارا نگاه کرد و گفت:

- نذارین همسرتون تا این حد غمگین باشه.

- همسرم؟

- آره.

- از نظر تو غمگین بود؟

- خیلی. باید بیشتر مراقبش باشید... فعلاً.

ساحره این را گفت و رفت. سارا لب‌هایش را کج کرد و در دل گفت: «فضول!»

او به اتاقشان رفت و دید که دانیال در حال خواندن کتابش است.

سارا رفت و روی میز نشست و گفت:

- رفتین آموزشگاه؟

- آره.

- چی شد؟

- هیچی، موضوع بر می‌گرده به خنجر و نیزه‌ای که دست ماست.

- حالا باید چکار کنین؟

- نمی‌دونم، شاید مجبور بشیم برشون گردونیم به صاحباشون، شاید هم مجبور بشیم

از بین ببریمشون که دست شیاطین نیفتن و باعث آزار جن‌های خوب نشن.

- فکر می‌کنی کدوم کار بهتره؟

- نمی‌دونم شاید برگردوندنشون. مگر این که یک راه بهتر پیدا کنیم.

- دلم نمی‌خواد بلایی سرت بیاد.

دانیال دست سارا را گرفت و گفت:

- عزیزم، من هر چی هم که سرم اومد، یادت باشه من عاشق تو و بچه‌هام.

- خدا نکنه بلایی سرت بیاد.

- اگر هم اومد فقط امشب رو یادت بیار و بدون من وقتی توی حال خودمم تو و بچه‌ها

رو عشق خودم می‌دونم.

- ما هم عاشق تویم.

صدای پرش‌های روغن داغ در اطراف باعث شد سارا از میز پایین برود.

- برم غدام نسوزه.

سارا رفت و دانیال کتابش را باز کرد و پاراگرافی از آن را خواند.

«شیاطین و جنیان هیچگونه تصرف و سلطه قهری و غیر اختیاری بر انسان ندارند و هرگونه انحرافی از ناحیه آنها در مورد انسان صورت می‌گیرد همراه با اختیار آدمی است، اما این که بعضی سختی‌ها در زندگی انسان از ناحیه شیاطین است شکی نیست که همه برای آزمایش و امتحان ماست. از این رو تفاوت است میان انحراف و سختی. انحراف برای مؤمنین نیست، اما چه بسا سختی برای آنها باشد.»

دانیال به فکر فرو رفت. با خود اندیشید: «که پس غیر از ارتباط ما با دنیای جن‌ها خودمون خواستیم که اونا به ما نزدیک بشن. چه انحرافی باعث شده اونا به زندگیمون رفت و آمد کنن و حتی بخوان ما رو تحت سلطه در بیارن یا چی باعث شده که از نظر اونا ما انقدر سست عنصر به نظر بیاییم که بخوان ایمان ما رو بسنجن، یا حتی نشون بدن که ما هم می‌تونیم تا این حد اشتباه کنیم و اونا می‌تونن ما رو به بند بکشن. دیوونه‌مون کنن یا خانواده‌مون رو از مون بگیرن؟»

او بعد از کمی به کتاب برگشت و ادامه‌ی آن را خواند:

با دقت در آیه‌ی ۱۰۲ سوره‌ی بقره: «و ما هم بضارین به من احد»؛ متوجه می‌شوید که آنها هرگز نمی‌توانند ضرر بزنند «الا باذن الله» مگر اینکه خدا بخواهد.

او زیر لب گفت:

- مگر ما تا این حد بد شده باشیم که خدا بخواد اونا به ما آسیبی بزنن.

او چانه‌اش را مالید که چند ضربه به در خورد.

- بیا تو.

دانا وارد اتاق شد و در را بست.

- هنوز داری کتاب می‌خونی؟ مسعود بدون خداحافظی ازت رفت. گفت نمی‌خوام مزاحمش بشم.

- مسعود می‌دونه وقتی فکرم مشغوله باید تنها باشم.

- چرا تنها؟ الان داری به چی فکر می‌کنی؟

دانا روی مبل نشست و دانیال گفت:

- دارم به دلیل نزدیک شدن اونا به خودم فکر می‌کنم. می‌خوام بفهمم کجا و ا دادم که اومدن توی زندگی‌ام. چطور رفتار کردم که شیاطین بخوان ایمان من رو بسنجن. او پوزخندی زد و گفت:

- برای من طلسم وودو انجام دادن، خار قتاد وسط باغ انداختن، طلسم روی ستاره‌ی داوود توی کلبه‌ای که بهش علاقه دارم کشیدن، روی در و دیوار آموزشگاه من آیات و خط شیطانی نوشتن.

او با حرص صورتش را میان دست‌هایش فشرد و گفت:

- هر چی بیشتر تحقیق می‌کنم، مطمئن‌تر می‌شم خودم یک غلطی کردم که اونا توی زندگی‌ام نفوذ کردن. داشتن اون نیزه و خنجر از اول جذبشون می‌کرد. اونا از خنجر می‌ترسن، نیزه رو هم که قدرتش رو گرفتیم و اصولاً نباید اونا رو جذب کنه. انتقام

هم می‌خواستن بگیرن نباید تا این حد پیش می‌رفتن. یه جایی یه کاری کردم که راه
براشون باز شده دانا، ولی کجا؟

- صفات و اخلاق بد شیاطین رو به انسان مسلط می‌کنه.

- کدوم صفت بد من باعث شده شیطان بتونه تا اینجا پیش روی کنه؟

دو بار که از کسی غیبت کنی سر بار سوم شیطان مهمان مجلست می‌شه و از غیبتات
لذت می‌بره، دو بار که تهمت بزنی، شیطان مشوقت می‌شه که این کار رو انجام بدی
و ضررهایی که بعدش می‌بینی به خاطر اینه زندگیاات رو به کارهایی آلوده کردی
که شیطان دوست داره و درکنارت حضور پیدا کرده. کارهایی که روح انسان رو
ضعیف می‌کنه باعث تسلط شیطان بر جسم و فکر و روح می‌شه، صفاتی که شیطان
می‌پسنده.

- من چه صفت زشتی دارم دانا؟ من که خودم متوجه نمی‌شم تویی که از بیرون نگاه
می‌کنی به من بگو.

- تو مغروری، فکر می‌کنی عقل کلی و فقط خودت می‌فهمی. یک نگاه عاقل اندر
سفیه به همه داری. از بالا اطرافینت رو می‌بینی. انگار که فقط تو قدرت‌هایی داری
که با ماوراء در ارتباطی. فکر می‌کنی همیشه حق با تونه ولی اینطور نیست. تو
حتی سارا رو زجرکش کردی تا بهش گفتی عاشقتم. تو خیلی عوضی هستی.

- ممنونم! دیگه چی؟

- دیگه این که همه‌جا به صله‌ی رحم اشاره شده اما تو به خاطر همون غرور
مزخرفت با کسی ارتباط نداری. بعد بهونه‌ات اینه که من چون با ماوراء ارتباط دارم

دل نمی‌خواد با آدما رفت و آمد داشته باشم. در گذر زمان پای عمه خاله عمو از این خونه بریده شد. حتی زنت اجازه نداره با کسایی که دوست داره ارتباط بگیره. خونه‌ای که مهمون نداشته باشه نور ازش میره.

- تو که می‌دونی حرفم حقه. ماورا آدما رو منزوی می‌کنه.

- دیوونه‌هایی مثل تو رو آره و اگر نه مسعود هم خیلی قبل از من و تو با ماوراءالطبیعه در ارتباط بود. اصلاً اولین استاد خود تو مسعود بود. یازده سال مخت از هم پاشید همه چی رو فراموش کردی مسعود به کارش ادامه داد اما مثل تو رفتار نکرد.

غرور، تنهایی و انزوا شیاطین رو به انسان مسلط می‌کنن.

- گیریم که حرف‌های تو درست، اما اینا دلایل کافی برای نزدیک شدن اونا به ما نیستن.

- طمع چی؟

دانیال خودکاری از روی میز برداشت و آن را روی کاغذهای یادداشتش کشید و گفت:

- فقط مونده بود بگی طمع کارم.

- نیستی؟

- معلومه که نه. چرا می‌گی هستم؟

دانا از جایش بلند شد و دستش را روی شانه‌ی دانیال گذاشت و گفت:

- روزی که باید نیزه شیطان رو از بین می‌بردی، نبردی. اومدی موی ما رو توش گذاشتی که اون قدرت رو حفظ کنی. خدا به تو قدرت داده. قدرت تو تسخیر شیاطین و مداوای جن‌های خوبه. کمک به اونا برای حل مشکلاتشون با دنیای انسان‌ها. تو اجازه‌ی دخل و تصرف نداشتی. از اول وظیفه‌ی تو از بین بردن نیزه و دفن خنجر جایی برای همیشه بود، اما تو اونا رو نگه داشتی. با دلایل خودت که فقط برای خودت درست و کافی بود. اگر از بین می‌رفتن دیگه هیچ شیطانی جرأت نزدیکی به تو رو نداشت. اما تو با غرور و طمع روزنه‌های ورود اونا رو باز کردی.

دانا دستش را پس کشید. دانیال گفت:

- نه، این حقیقت نداره. من اگر اونا رو نگه داشتم برای این بود به دست کسی که نباید نیفتن.

- ولی توی جهانی که من زندگی می‌کنم، شیاطین دنبال نیزه و خنجر هستن. به خاطر این نیزه جادوگرهای سفید سال‌ها با رنج و عذاب تاریکی زندگی کردن. اگر این‌ها رو همون روزها از بین می‌بردی هیچکس اذیت نمی‌شد. الان هم داری به وارثان جهنم و میراث‌داران شیطان تاوان پس می‌دی.

- اگر حالا بخوام از بین ببرمشون چی؟

دانا با ناراحتی به خطوط نامفهومی که دانیال کشیده بود نگاه کرد و بعد گفت:

- نمی‌دونم، امیدوارم دیر نشده باشه.

دانیال یک دفعه سرگیجه گرفت و حس کرد مغزش به شدت شروع به تکان خوردن کرد. با چشم‌های گشاد شده و حال زار از جایش بلند شد و گفت:

- آخ، دارن سرم رو فشار می‌دن.

و سعی کرد از پشت میز بیرون بیاید که روی زانوهایش افتاد و دانا خود را به او رساند و سرش را به آغوش کشید و وردی خواند. کم‌کم حال دانیال بهتر شد و سرگیجه‌اش کم و کمتر شد.

فصل_چهارم

چند روزی در سکوت و آرامش گذشته بود. همه چیز به صورت معمولی می‌گذشت و آنا همراه با سارا و خانم صمیمی هر روز به گردش می‌رفت و در شهر شلوغ می‌گشت. شلوغی و ماشین‌های پر سروصدا و فروشگاه‌های مختلف، کافه و رستوران‌ها او را به تعجب وا داشته بود چون هیچ شباهتی به شهر پاینکاون نداشت. نزدیک غروب بود که آن‌ها از گشت و گذار برگشتند. سارا مادرش را جلوی منزلشان پیاده کرد و با او خداحافظی کرد. بعد هم به منزل خودشان رفت. ماشین را وارد باغ کرد و به سمت ساختمان رفت.

وقتی جلوی ساختمان توقف کرد دید که ساحره همراه با بچه‌ها از پشت ساختمان می‌آید.

هر سه زن پیاده شدند و خریدهایشان را با خود پایین آوردند. بچه‌ها با دیدن مادرهایشان دویدند و در آغوش آن‌ها فرو رفتند. سارا پرسید:

- کجا بودین بچه‌ها؟

دنیل که بزرگتر از آن‌ها بود گفت:

- با ساحره رفته بودیم توی باغ بگردیم.

مهناز خانم پرسید:

- بهتون خوش گذشت؟

- خیلی زیاد ما کلبه عمو دانیال رو دیدیم.

و بعد دست بچه‌ها را گرفتند و با هم وارد ساختمان شدند. ساحره هم با آن‌ها رفت و مشغول دیدن خرید خانم‌ها برای بچه‌ها و همسران‌شان شد.

سارا و آنالباس‌ها را به تن بچه‌ها امتحان می‌کردند که دانا و دانیال از بیرون برگشتند.

هر دو سلام و احوال‌پرسی گرمی با خانواده کردند و نشستند که پروین خانم با سینی چای به سالن آمد. بعد از آن آقای صمیمی آمد و خانواده دور هم جمع شدند.

دانیال نشسته بود و داشت با دانا صحبت می‌کرد که دارا آمد و به آغوشش رفت و گفت:

- اسب می‌خوام.

- دارم حاضرش می‌کنم بابا.

و بعد استکان چای را برداشت و یک جرعه نوشید و گفت:

- حالا عجله نکن، برات یه اسب خوشگل درست می‌کنم که عاشقت بشی.

- باشه.

- دانیال!

- جانم سارا.

- ما خریدامون رو کردیم و الان کاملاً حاضریم.

- برای چی؟

- یادت رفته؟ بریم که به عروسی پوریا برسیم.

- آهان! باشه حالا بعد در موردش صحبت می‌کنیم.

- چه صحبتی؟ دو سه روز دیگه عروسیشه. پرند مدام تماس می‌گیره که حتماً بریم.

- گفتم باشه. الان وقت صحبت در این مورد نیست عزیزم، خسته‌ام.

سارا لب برچید و گفت:

- باشه.

و بعد پاکت خریدهایش را برداشت و به ساختمان خودشان رفت.

دارا پایین رفت و خود را با دنیل مشغول کرد. دانیال چشمش را چرخاند که نگاه

خیره‌ی ساحره را غافل‌گیر کرد. اما ساحره به جای اینکه نگاهش را بدزدد لبخند

آرامی زد.

آنا که داشت با مهناز خانم از لذت خریدش حرف می‌زد و می‌خندید نگاهش به ساحره افتاد. دانیال اما رویش را به دانا کرده بود و با او صحبت می‌کرد. آنا ابرو در هم کشید و گفت:

- ساحره!

ساحره به خود آمد و گفت:

- بله.

- بچه‌ها رو ببر به اتاقشون لباساشون رو عوض کن. روی شلوارشون گل پاشیده.

- اونا دارن بازی می‌کنن.

- کاری که گفتم انجام بده.

و بعد صدا زد:

- دنیال.

- بله.

- بریم بالا لباسات رو عوض کنم.

- چشم مادر.

او از جایش برخاست و با مادرش همراه شد. ساحره هم دست بچه‌ها را گرفت و رفت. دانا که داشت پیش پایش را می‌نگریست و به حرف‌های دانیال گوش می‌کرد، حواسش پی ساحره رفت. متوجه نگاه‌های عمیق او به دانیال می‌شد.

جنس نگاه‌های او را می‌شناخت، حالت نگاه‌هایش برایش آشنا بود. همان وقت که آیدا عاشق دانیال بود به همین شکل در چهره‌ی دانیال غرق می‌شد.

- دانا.

با نشستن دست دانیال روی شانه‌اش به خود آمد.

- جانم.

- دارم با تو حرف می‌زنم.

- ببخشید یک لحظه ذهنم مشغول شد.

- مشغول چی؟

- این دختره رو خیلی راحت استخدام کردی. می‌شناسیش؟

- نه، این رو از طرف شرکتی که خدمات می‌دن بهمون معرفی کردن. خود شرکت اول اونا رو فیلتر می‌کنه بعد می‌فرسته به خونه‌ها.

دانا سر فرود آورد و زیر لب گفت:

- باشه.

دانیال از جایش بلند شد و گفت:

- برم خونه با سارا برای عروسی پسر عموش صحبت کنم.

- باشه برو.

دانیال شب بخیر گفت و سمت در رفت که دانا صدا زد:

- دانیال!

- جانم.

- سارا رو مجبور نکن به خاطر ما بمونه.

- نه این چه حرفیه؟ من خودم الان شرایط مسافرت کردن ندارم، حالا برم صحبت کنیم ببینیم نتیجه چی می‌شه.

- برو به سلامت.

دانیال منزل پدرش را ترک کرد و به ساختمان خود رفت.

وقتی وارد سالن شد سارا را در آشپزخانه دید و گفت:

- بچه‌ها کجان؟

- توی اتاق پیش ساحره.

- شب شده، نمی‌خواد بره؟

- چه می‌دونم، همیشه همین موقع‌ها می‌ره... آموزشگاه کی باز میشه؟

- هر وقت تکلیف این شرایط روشن شد.

- تو که حالت بهتره.

- حالم شاید ولی شرایط هنوز درست نشده.

- چه می‌دونم، من که سر از کار شماها در نمی‌ارم.

دانیال روی آپن تکیه زد و سارا را که داشت ظرف‌هایش را می‌شست نگریست.

- از چیزی ناراحتی؟

- نه.

- شام چی داریم؟

- قبل از رفتن قیمه درست کردم.

- دستت درد نکنه.

- خواهش می‌کنم.

- سارا، می‌دونم بهت قول دادم به عروسی پوریا برسونمت، ولی...

سارا با حالتی کم و بیش عصبی گفت:

- ولی الان خانواده برادرت مهمونمون هستن، الان تو درگیر جن‌گیری و جن هستی، تو یه سری مشکلات عجیب غریب با دنیای شیاطین داری که تهش معلوم نیست چی بشه، مهم‌تر از همه تو ذهن به هم ریخته‌ای داری و من موظفم مثل همیشه با تمام مشکلات تو کنار بیام. چشم کنار میام و درک می‌کنم.

- خوب اگر این عروسی خیلی برات مهمه، تو هم با مامان بابات برو.

سارا دستش را روی اهرم شیر آب زد. آب بسته شد و دست‌هایش را روی لبه‌ی ظرف‌شویی فشرد. نفس عمیقی کشید تا فریادش را قورت بدهد. بعد هم رو به دانیال کرد و گفت:

- داری بی‌مسئولیتی می‌کنی. چطور من و بچه‌ها رو با خانواده‌ام می‌فرستی.

- بچه‌ها نه، فقط خودت برو و برگرد. بچه‌ها اذیتت می‌کنن. سه چهار روزی مجردی با پدر و مادرت میری، هم استراحت می‌کنی هم به عروسی می‌رسی. بچه‌ها هم پیش پرستار شون هستن.

سارا چند لحظه دانیال را نگرست و بعد زیر لب گفت:

- دیگه نمی‌شناسمت. تو حاضر نبودی من یا بچه‌ها یک شب بدون تو جایی بمونیم، الان داری به من میگی تنهایی سه چهار روز برو یک شهر دیگه. به فرض هم که من برم، بعد به بقیه چی بگم که چرا تو نیومدی؟

- راستش رو بگو. بگو دانیال درگیر کارها و خانوادهاش بود.

- نمی‌رم، تو هم اینقدر خودت رو اذیت نکن.

دانیال راست شد و دستش را روی این زد و گفت:

- حس می‌کنم دارم آزارات می‌دم.

- کم هم نه.

در اتاق بچه‌ها باز شد و ساحره حین پوشیدن پالتویش گفت:

- ببخشید آقای صمیمی!

دانیال رو به او گفت:

- بله.

- می‌شه با آژانس تماس بگیرین من برم خونه!

- بله.

دانیال دست در جیبش کرد و گوشی‌اش را بیرون کشید و مشغول شماره‌گیری شد.
اما با خوردن بوق ممتد گفت:

- اشغاله! صبر کنین الان دوباره تماس می‌گیرم.

وقتی دوباره تماس گرفت و بوق اشغال خورد گفت:

- انگار خودشون اشغالش کردن، احتمالاً ماشین ندارن.

- اشکال نداره، پس خودم می‌رم.

سارا که از آشپزخانه بیرون آمده بود گفت:

- از این به بعد یک کم زودتر برین خونه، لازم نیست تا این ساعت اینجا بمونین.

- اینجا به خیابون اصلی دوره، در ضمن راحت ماشین گیر نمیاد. صبر کنین تا یه تاکسی خبر کنم.

- چشم.

دانیال هر چه سعی کرد هیچ آژانسی جواب نداد.

- انگار خطا خرابن، خودم می‌رسونمتون.

- نه، مزاحم نمی‌شم.

- چه مزاحمتی! بفرمایین در خدمتم.

دانیال رو به سارا گفت:

- من ایشون رو می‌رسونم و برمی‌گردم صحبت می‌کنیم عزیزم.

- باشه.

- بریم خانم.

دانیال راه افتاد و ساحره به دنبالش رفت. سارا به سالن آمد و به کنار پنجره رفت و گوشه‌ی پرده را کنار زد. دانیال وارد باغ شد و خود را به ماشینش رساند. در ماشین را باز کرد و نشست. بعد از او ساحره رفت و در جلور را باز کرد و سوار شد. دانیال ماشین را کمی عقب برد و از لای ماشین پدرش و سارا بیرون آمد و بعد دور زد و رفت. سارا نفسش را فوت کرد و پرده را انداخت.

چند ضربه به در خورد. سارا رفت و در را باز کرد. دانا با یک دیس پر از ته‌چین پشت در ایستاده بود.

- سلام ، این برای شماست. پروین خانم می‌گفتن دوست دارین.

سارا دستش را بلند کرد و دیس را گرفت و گفت:

- سلام، ممنونم، بفرمایین تو.

- تشکر باید برم دارن میز رو می‌چینن.

و بعد سر فرود آورد و چرخید و دو قدم که دور شد ایستاد. سارا داشت در را می‌بست ولی دانا صدای ذهن مشوش او را که پر از همه‌ه بود می‌شنید.

رو به در کرد و قبل از بسته شدن در گفت:

- سارا.

سارا در را باز کرد و گفت:

- بله.

او خود را کنار در رساند و پرسید:

- چی شده؟

- هیچی، چطور مگه؟

- چرا اینقدر به هم ریخته‌ای؟

سارا نفسش را فوت کرد و گفت:

- شرایط این زندگی آدم رو به هم می‌ریزه.

- دانیال کجاست؟

- رفت این دختره، ساحره رو برسونه.

- مگه آژانس نبود که بره؟

- نه خطا اشغال می‌زنن، فکر کنم خرابن.

- چرا تا دیر وقت می‌مونه؟

- نمی‌دونم، چند بار بهش گفتیم زود بره خونه، خودش نمی‌ره.

دانا ابرو در هم کشید و گفت:

- خیلی خوب، فعلاً برو تو تا...

- دانا!

- جانم.

- ساحره شبیه کیه؟

- چرا این سؤال رو می‌پرسی؟

- ازتون شنیدم که در موردش حرف می‌زنین، شنیدم که گفتین شبیه آیداست. آیدا کیه؟

- آیدا الان دیگه کسی نیست.

- چرا؟

- اون مرده، دختر همسایمون بود. دختر خانوادگی افشار. توی خونه‌ی شما زندگی می‌کردن.

سارا نگاهش را به زیر گرفت و به فکر فرو رفت. دانا زیر لب گفت:

- نه.

سارا به خود آمد و گفت:

- چی نه؟

- دانیال علاقه‌ای به اون دختر نداشت.

- پس...

- من دوستش داشتم، نگران نباش دانیال اهمیت نمی‌ده.

- یعنی چی دانیال اهمیت نمی‌ده، مگه تو می‌دی؟

- منم دیگه اهمیت نمی‌دم، فقط برام جای سؤاله که چرا تا این حد به آیدا شبیهه!

- توی دنیا خیلیا به هم شباهت دارن. پس فکر نمی‌کنم لازم باشه تا این حد به این موضوع توجه کنین.

دانا پلکش را کوتاه روی هم گذاشت و سر تکان داد و گفت:

- حق با توئه... برو تو، برو مراقب بچه‌هات باش. منم فعلاً می‌رم.

سارا سر فرود آورد و دانا رفت. سارا در را بست و به آشپزخانه رفت و دیس را روی اُپن گذاشت و به سراغ بچه‌ها رفت که داشتند بازی می‌کردند.

نگاهش را از آن‌ها گرفت و به سالن آمد، روی مبل نشست و زانوهایش را در آغوش کشید و منتظر بازگشت دانیال شد.

دانیال در حال راندن در مسیری بود. ساحره هم به خیابان خیره بود. دانیال گفت:

- راهتون خیلی دوره.

- خسته شدین؟

- نه، اینکه صبح‌های خیلی زود می‌آیین و غروباً خیلی دیر می‌رین خونه برام جای تعجب داره.

- با مترو رفت و آمد می‌کنم. اولین و آخرین زمان حرکت.

- از این به بعد لازم نیست اینقدر زود بیاین یا دیر برین خونه.

- پس چکار کنم؟

- دو ساعت دیرتر از ساعت همیشگی بیابین و دو ساعت هم زودتر برین. پرستار
قبلی هم ساعت نه صبح می‌اومد و زمستونا ساعت چهار می‌رفت. چون صبح بچه‌ها
تا دیر وقت می‌خوابن، عصر هم خودمون هستیم دیگه.
- باشه.

دانا در حال خوردن شام بود که ذهنش سمت ساحره پرواز کرد. چند روزی که او
را در منزل دانیال دیده بود، اصلاً نتوانسته بود چیزی از مشغولیات ذهنی او بشنود.
چنگال در دستش بود و پشت دستش را روی لب‌هایش گذاشت و آرام لقمه‌اش را
جوید.

آنا با دیدن چهره‌ی او به زبان خود پرسید:

- برای دانای عزیزم مسئله‌ای پیش اومده؟

دانا نگاهش را بالا برد و بعد دستش را پایین کشید و لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

- پرستار بچه‌ها ذهنم رو مشغول کرده.

- چرا؟ چون شبیه کسیه که در گذشته باهش آشنا بودین؟

- نه!

- پس چی؟

- اون انگار که اصلاً فکر نمی‌کنه، ذهنش کاملاً خاموشه. گاهی توی جمع صدای
همه‌ه ذهن همه رو می‌شنوم جز اون.

- خوب!

- این طبیعی نیست. من ذهن چند نفر رو اصلاً نمی‌تونم بخونم، پدربزرگت، پدرت، خودت، مارن. توی این جهان هم دانیال.

خوب شما برای خاموش کردن ذهن آموزش دیدین، دانیال اما قدرتش رو از اول به صورت ذاتی داشته. این دختر چی؟

آنا سری تکان داد و شانهاش را بالا کشید و گفت:

- شاید اون هم به صورت ذاتی ذهنش خاموشه! شاید هم خیلی آرومه.

- سکوت بی‌اندازه و اسم عجیبش اینا رو نمی‌رسونه.

- از بس به همه چیز شک می‌کنین فکر می‌کنی آدم خطرناکی ممکنه باشه ولی به نظرم اون خیلی عادی برخورد می‌کنه!

- خیلی عادی!

- اهوم!

مهناز خانم سر بلند کرد و نگاهی به آن دو انداخت و پرسید:

- چیزی شده دانا؟

- نه مادر!

- پس چرا اینقدر توی فکری و به زبون دیگه بحث می‌کنی؟

- چیز خاصی نیست.

- اگر خانومت چیزی لازم داره بهم بگو.

- نه مادر.

آنا لبخند زد و دستش را روی دست مهناز خانم گذاشت و گفت:

- هیچوقت فکر نمی‌کردم شما اینقدر مهربون و دوست داشتنی باشین.

- لطف داری عزیزم.

- حتی پدر رو هم دوست دارم.

آقای صمیمی به او لبخند زد و گفت:

- خدا رو شکر که دوتا عروس خوب دارم و پسر ام باهاشون خوشبختن.

دانا که هنوز عادت قدیمی‌اش از سرش نیفتاده بود و غذایش را با چنگال می‌خورد، آن را روی میز گذاشت و کمی فکر کرد. حتی از اسم آن دختر هم خوشش نمی‌آمد و یک جوری روی اعصابش بود.

نگاه آنا به صورت دانا برگشت و به زبان خودش گفت:

- عزیزم!

- بله.

- تنها چیز عجیبی که توی این دختر دیدم اینه که هر وقت برادرت توی جمع می‌شینه و اون هم هست، تمام حواسش به برادرته.

دانا چند لحظه آنا را نگریست. حرف او فکرش را به گذشته پرت می‌کرد. به روزهایی که تمام هوش و حواس آیدا به دانیال بود. آنا بعد از قورت دادن لقمه‌اش پرسید:

- نمی‌تونین تشخیص بدین اون انسان هست یا نه؟

- اون انسانه.

- پس از چی نگرانی؟

- نمی‌دونم. از ش بار منفی جذب می‌کنم.

دانا این را گفت و از جایش بلند شد و گفت:

- می‌رم توی اتاقم کمی استراحت کنم.

دانا هنگام رد شدن از کنار آشپزخانه خطاب به پروین خانم گفت:

- ممنون پروین خانم، مثل همیشه عالی بود.

- نوش جونت آقا.

او از پله‌ها بالا رفت که آقای صمیمی از آنجا پرسید:

- دانا چیزیش شده؟

- نه، فقط کمی نگران دانیاله.

- چرا؟ مگه دانیال چی شده؟

- هیچی، دانا همیشه نگران برادرشه.

مهناز خانم زیر لب گفت:

- حق داره، دانیال همیشه خودش رو توی در دسر می‌ندازه.

دانیال تازه به مقصد رسیده بود. وارد خیابان تاریکی شد که رهگذری نداشت. درخت‌های دو طرف خیابان در باد آهسته تکان می‌خوردند.

- همین‌جاست، ممنون.

دانیال توقف کرد.

- زحمت کشیدین.

- خواهش می‌کنم.

ساحره پیاده شد و گفت:

- فردا می‌بینمتون.

- به سلامت.

در را بست و به سمت ساختمان کاملاً تاریک رفت که هیچ چراغی از آن روشن نبود. دانیال ماشین را به حرکت در آورد و دید که ساحره جلوی ساختمان ایستاد.

دانیال به سمت منزل بازگشت و هنوز دو خیابان عبور نکرده بود که یک‌دفعه لاستیک ماشینش بدون هیچ دلیلی پاره شد و صدای بلندی داد و کنترل ماشین از دستش خارج شد. ماشین شروع به چرخیدن در میان خیابان کرد. او فرمان را پیچاند و ترمز گرفت. دانیال ماشین را به سختی کنترل کرد. وقتی کنار خیابان توقف کرد پیاده شد و به چرخ‌های ماشینش نگاه انداخت.

لبش را گزید و خدا را شکر کرد که ماشینش چپ نکرد. از جایش بلند شد و بعد از دقایقی طولانی توانست شماره‌ی یک یدک کش را پیدا کند.

با سارا تماس گرفت اما در گوشش بوق اشغال می‌شنید. با منزل خود و پدرش هم تماس گرفت. وضعیت تلفن‌های منزل هم همان بود.

وقتی یدک کش آمد ماشینش را به جلوی یک تعمیرگاه برد، بعد هم منتظر شد تا آن را درست کنند.

سارا به بچه‌هایش غذا داده بود و آن‌ها را خوابانده بود. خودش هم پشت میز نشسته بود تا دانیال بیاید. ذهنش به شدت درگیر رفتار و اخلاق‌های جدید دانیال بود و نمی‌دانست آن‌ها را چگونه برداشت کند.

ساعتش را نگاه کرد، یک ساعت مانده به نیمه شب بود که دانیال از بیرون برگشت. کتش را روی مبل انداخت و به آشپزخانه آمد و گفت:

- سلام عزیزم .

- سلام، دیر اومدی.

- خونه این دختره اون سره شهره. خیلی دور بود.

و بعد آستین‌هایش را بالا کشید و مشغول شستن دست‌هایش درون سینک شد.

سارا از جایش بلند شد و اجاق را روشن کرد و گفت:

- چرا دستات رو اینجا می‌شوری؟

- حوصله نداشتم برم توی سرویس... شام نخوردی؟

- نه، منتظرت شدم.

دانیال اهرم را به پایین فشار داد و سمت سارا رفت و صورت او را بوسید و بعد چشم‌هایش را نگریست که هاله‌ای از غم در آن‌ها دید.

- چیزی شده؟

سارا سرش را به چپ و راست تکان داد. دانیال از او دور شد و چند دستمال از رول دستمال جدا کرد و دست‌هایش را خشک کرد. دستمال‌ها را درون سطل انداخت و گفت:

- بچه‌ها خوابیدن؟

- آره.

دانیال صندلی را پس کشید و نشست. دستش را سمت سارا گرفت. سارا به کنارش رفت. دانیال او را روی پاهایش نشاند و دست‌هایش را دورش انداخت و گفت:

- بگو ببینم چی شده؟

- این دختره چی می‌گفت؟

- باور می‌کنی کل راه هیچی نگفت. فقط دیدم راهش خیلی دوره بهش گفتم صبحا دیرتر بیاد و عصر زودتر بره که اینطوری به مشکل بر نخوره. خودش با مترو رفت و آمد می‌کنه.

- اون سر شهرم که باشن خیلی دیر برگشتی.

- برگشتی لاستیک ماشینم ترکید.

- چرا؟

- نمی‌دونم، یهو ترکیب شانس آوردم ماشین رو چپ نکردم. دیگه تا یدک کش اومد و رفتم لاستیک رو عوض کردم طول کشید.

- مگه زاپاس همراهت نبود؟

- نه!

- ای بابا.

دانیال لبخند زد و سارا را به خود فشرد و گفت:

- تصمیم گرفتی که برای عروسی پوریا چکار کنی؟

- تصمیم رو تو باید بگیری.

و بعد روی صورت دانیال خم شد که موهایش دور صورت دانیال ریخت. سارا پیشانی‌اش را روی پیشانی او گذاشت و گفت:

- اگه تو نیای من هم نمی‌رم عزیزم.

دانیال دست‌هایش را روی کمر سارا کشید و گفت:

- فکر نکن برام مهم نیستی، قول داده بودم که ببرمت.

- پس سر قولت وایسا، همه با هم می‌ریم، من، تو، دانا و آنا همراه با بچه‌ها می‌ریم.

- بذار فردا با دانا صحبت کنم. شاید همه با هم رفتیم.

- باشه عزیزم.

دانیال با دستش موهای سارا را جمع کرد که حس کرد سایه‌ای پشت دیوار خزید. چند لحظه به کنار خروجی آشپزخانه نگاه کرد. اما چیزی ندید و فکر کرد خیالاتی شده است.

سارا روی لب‌های دانیال بوسه زد که او به خود آمد. سارا از آغوش دانیال پایین رفت و مشغول چیدن ظرف‌ها روی میز شد.

ساعتی بعد از نیمه شب دانیال در حال نوشتن دعایی بود. پس از نوشتن آن مشغول درست کردن دارویی شد.

دانه‌های سیاه دانه را کوبید و پودر ساقه‌ی گیاهی با آن قاطی کرد.

چند قطره از روغن‌های مختلف را به دارو اضافه کرد بعد هم دارو را در یک ظرف کوچک شیشه‌ای ریخت. دعا را هم تا کرد و آن‌ها را برداشت. از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سالن را طی کرد و به جلوی اتاق بچه‌ها رفت. در را باز کرد و نگاهشان کرد. هر دو در آرامش خوابیده بودند. در را بست و سالن را ترک کرد و از ساختمان خارج شد. هوا سرد بود و باعث شد لرز خفیفی به تنش بنشیند. پله‌ها را پایین رفت و روی آخرین پله ایستاد که سه جن مقابلش ظاهر شدند.

حدود یک متر و نیم قدشان بود. لباس سیاه و بلندی به تن داشتند. موهای بلند و سیاه اطرافشان را احاطه کرده بود. چشم‌های بزرگ سیاهشان خوف به دل می‌انداخت.

هر سه در مقابل دانیال سر فرود آوردند. دانیال دعا را به سمت آن که جلوتر بود گرفت و گفت:

- این دعا رو توی یک کاسه آب بندازید. مقداری از آب رو به خوردش بدین باقی آب رو توی آب روان بریزید.

او دعا را گرفت و سر فرود آورد. دانیال شیشه را به او داد و گفت:

- این روغن رو روی صورتش بمالید خیلی زود خوب میشه.

در ساختمان آهسته باز شد. نگاه هر سه جن سمت ساختمان رفت.

- نترسید برادرم دانا است.

دانا بیرون آمد و بالای پله‌ها ایستاد. حوریا هم پشت سرش بود. آن‌ها برای دانا سر فرود آوردند. دانا هم کوتاه سر فرود آورد.

او شیشه را با انگشت‌های بلند و سیاهش از دست دانیال گرفت و گفت:

- ما این محبت شما رو فراموش نمی‌کنیم.

- امیدوارم زودتر خوب بشه.

آن‌ها برای دانیال تعظیم کوتاهی کردند و سریع غیب شدند. دانیال چرخید و از پله‌ها بالا رفت.

- چرا بدون لباس گرم بیرون اومدی؟ سرما می‌خوری.

- بریم تو.

آن‌ها وارد ساختمان شدند و دانیال گفت:

- با قهوه موافقی؟

- من که خوابم نمی‌بره، تو هم قهوه بده.

- پس بیا.

هر سه به آشپزخانه رفتند. حوریا روی کابینت پرید و به شکل گربه در آمد و لم داد. دانیال هم مشغول درست کردن قهوه شد.

- اینا چی می‌خواستن؟

- پریشب اومده بودن گفتن که توی یک خرابه زندگی می‌کنن. بچه‌های محله گاهی میان و اونجا بازی می‌کنن. بچه‌ها با هم مسابقه سنگ پرت کردن گذاشتن. دختر اینا هم همون زمان از مکانی دور میاد و جلوی دیواری که اینا بهش سنگ پرت می‌کنن ظاهر می‌شه. یکی از سنگ‌ها توی صورتش می‌خوره و به شدت زخمی و مریضش می‌کنه.

- دانیال، حواست بود که اونا جن‌های کافر بودن؟

- آره.

- پس چرا اومدن پیش تو وقتی می‌دونن می‌تونن بهشون آسیب بزنی؟ پس چرا اومدن پیش تو وقتی می‌دونن جن‌های مسلمان تو رو برای ارتباط با خودشون انتخاب کردن؟ معلومه داری چکار می‌کنی؟

دانیال در سکوت قهوه را حاضر کرد. در دو فنجان قهوه ریخت و بعد سینی را روی میز گذاشت و نشست.

- اگه تو پزشک بودی کسی که کافر بود ازت کمک می‌خواست بهش کمک می‌کردی یا نه؟

- این فرق داره دانیال.

- وظیفه انسانیت حکم می‌کرد کاری که از دستت بر میاد انجام بدی.

- ولی اینا دشمن تو هستن.

- هنوز مقابلم نایستادن.

- به زودی امکانش هست.

- پس می‌کشمشون.

- اگر اونا تو رو نکشن.

- هر چی که قسمت باشه. ولی مهم اینه که کار درست رو انجام بدیم.

دانا یک جرعه قهوه نوشید و گفت:

- از نظر تو کار درست کمک به دشمناته؟

دانیال به حرص خوردن دانا لبخند زد و گفت:

- یک وقتایی آره، اشکال نداره.

سارا خواب آلود با موهای پریشان به کنار در آشپزخانه آمد و گفت:

- بیدارین؟

دانا به روی او لبخند زد و گفت:

- نه، نشسته خوابیم.

دانیال سرش را چرخاند و گفت:

- بیدارت کردم عزیزم؟

- نه، یک لحظه بیدار شدم دیدم نیستی نگران شدم.

- من خوبم.

سارا وارد آشپزخانه شد و دست‌هایش را دور گردن دانیال انداخت و با همان صدای خش‌دار و صورت خواب‌آلود گفت:

- دلم می‌خواد همیشه خوب باشی.

صورت دانیال را بوسید. دانیال از این حرکت سارا جلوی دانا خجالت کشید با این حال دستش را روی بازوی سارا گذاشت و گفت:

- ممنونم عزیزم، برو بخواب.

سارا از دانیال جدا شد و رو به دانا که چشم‌هایش شاد و پر ستاره بود گفت:

- شب بخیر.

- شبت بخیر.

او هنگام بیرون رفتن از آشپزخانه نگاهش به گربه افتاد. سارا او را می‌شناخت و می‌دانست واقعاً گربه نیست و کمی از او می‌ترسید. با این حال می‌دانست خطری ندارد و بی‌آزار است. به سمتش رفت و چند لحظه نگاهش کرد. بعد هم آهسته دستش

را بلند کرد و سر او را نوازش کرد. گربه چشم‌هایش را بست و خرخر کرد. سارا زیر لب گفت:

- خوشحالم که به شکل گربه می‌بینمت.

و بعد از آشپزخانه خارج شد و دانیال لبخند دانا را نگریست و گفت:

- اون خیلی مهربونه.

- فقط مهربون نیست همین که تو رو تحمل می‌کنه باید بهش افتخار کرد.

صورت دانیال از حالت قبل افتاد و با ناامیدی گفت:

- لعنتی یه جوری حرف می‌زنی انگار من معتادم یا دست بزن دارم، رفیق بازم یا خائن؟

دانا در حالی که لبخندش را حفظ کرده بود گفت:

- هیچکدوم، تو خیلی بد عنق و گوشت تلخی.

- دستت درد نکنه.

- خواهش می‌کنم.

هر دو در سکوت مشغول نوشیدن قهوه شدند.

- یک حقیقتی هست که نمی‌دونم باید بهت بگم یا نه!

دانیال سر بلند کرد و فنجان خالی‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

- چرا نباید بگی؟ می‌شنوم.

- مربوط به نوشته‌های آموزشگاه.

- خوب!

دانا نفس عمیقی کشید و کلافه سرش را تکان داد و فنجان را روی سینی گذاشت و چشم‌های دانیال را نگر بست و گفت:

- نمی‌دونم راست می‌گفتن یا نه! نمی‌دونم درست بود یا نه؟ حتی نمی‌دونم بهت بگم یا نه؟ تحمل شنیدنش رو داری یا نه؟ ولی...

- چرا حرفت رو نمی‌زنی دانا؟ چرا نمی‌گی چی شده و چی می‌دونی؟

دانا چند لحظه به میز نگاه کرد و بعد سر بلند کرد و گفت:

- فکر می‌کنم پیش‌گویی من درست از آب در اومد.

- یعنی چی؟

- دارا پسر تو نیست.

دانیال به صورت دانا خیره شد و با ناباوری گفت:

- یعنی چی؟

- دانا پسر اوناست و فقط خواستن سارا اون رو به دنیا بیاره. خواستن که همزاد دنا باشه و از قدرتی که دنا داره و از قدرت خون سارا تغذیه کنه. دنا درست شبیه توئه، وقتی دارا این قدرت‌ها رو داشته باشه، در آینده می‌تونه هم به شیاطین خدمت بده و هم بر علیه جن‌های خوب عمل کنه. البته توی این چند روز خیلی بهش فکر کردم و حس می‌کنم یکی از دلایل این کارشون همین می‌تونه باشه.

- ولی اونا با هم به دنیا اومدن، پس آزمایش و سونوگرافی و...

- درسته ولی...

دانا دست‌هایش را به هم فشرد و با ناخن پوست انگشت‌هایش را خراشید از بازگو کردن حرف‌هایش می‌ترسید.

دانیال با چهره‌ای که جدی‌تر از همیشه شده بود گفت:

- ولی چی؟

- روی دیوار نوشته بودن... نوشته بودن که به...

- چی؟

دانا نگاهش را پایین گرفت. نمی‌توانست به چشم‌های دانیال نگاه کند. به سختی گفت:

- به سارا نزدیک شدن و دارا رو...

با سیلی محکمی که توی صورتش خورد ساکت شد. برق از چشم‌هایش پرید و یک لحظه جلوی چشمش سیاهی رفت. گربه از جا پرید و روی چهار دست و پایش ایستاد. وقتی تصویر خشن و به هم ریخته دانیال برای دانا برگشت، او را در حالی دید که سر پا ایستاده است و نفس‌های بریده بریده‌اش نشان از حال بدش داشت.

او که سعی می‌کرد صدایش را پایین نگه دارد با حالتی توأم با خشم و نفرت و اضطراب انگشتش را در هوا تکان می‌داد گفت:

- این دروغه، بفهم. این اتفاق هیچوقت نیفتاده. هم دارا پسر خودمه، هم اینکه هیچکس

به سارا نزدیک نشده. باشه؟

دانا که حال او را می‌فهمید سرش را بالا و پایین انداخت. دانیال چون دیواری که فرو بریزد روی صندلی فرود آمد و چند لحظه صورت سرخ دانا را نگاه کرد. سرش را پایین انداخت و یک بار دیگر به جمله دانا اندیشید. باور نمی‌کرد شیاطین به همسرش تعرضی کرده باشند و دارا فرزند خودش نباشد. احساس کرد جسم سنگینی بر تنش آوار شد. شانه‌هایش لرزید و به گریه افتاد. این برایش درد بزرگی بود حتی اگر یک در صد حقیقت داشت.

دانا لب‌هایش را روی هم فشرد و اشک از گوشه‌ی چشمش چکید. نه از درد صورتش، گریه‌اش از حال بد دانیال بود که نمی‌خواست حقیقت را باور کند اما خودش را در برابر سرنوشت ناتوان می‌دید.

این بدترین چیزی بود که دانیال هرگز انتظار شنیدنش را نداشت. از جایش بلند شد و ساختمان را ترک کرد و رفت روی پله‌های جلوی عمارت نشست.

دانا کت او را که روی مبل بود برداشت و برایش برد. آن را روی شانه‌هایش انداخت و گفت:

- من کنار هستم، هر وقت که بخوای هر جور که لازم داشته باشی، من هیچوقت رها نمی‌کنم دانیال، تو برادر منی.

- الان فقط می‌خوام تنها باشم.

- باشه.

دانا او را تنها گذاشت و به درون ساختمان رفت. دانیال از صمیم قلبش برای این درد بزرگ گریه کرد و حتی نتوانست به این که چه می‌شود فکر کند.

آن شب دانیال تا طلوع آفتاب، همان جا نشست و به آینده اندیشید. به این که اگر این حرف‌ها درست باشد باید چکار کند.

ذهنش به شدت درگیر مسائلی شده بود؛ طوری که حتی سرمای هوا را هم حس نکرده بود.

وقتی بهادر برای رسیدگی به باغ از منزل بیرون آمد، با دیدن دانیال گفت:

- صبح بخیر آقا!

- صبح بخیر.

بهادر از کنار او گذشت و پله‌ها را طی کرد. دانیال از جایش بلند شد و به درون ساختمان رفت. کت را از روی شانه‌هایش پایین کشید و روی مبل انداخت. به اتاق بچه‌ها رفت و کنار تخت دارا نشست. چهره‌ی زیبایی او را که به خودش رفته بود نگریست. باورش نمی‌شد که دارا فرزندش نباشد. دستش را روی صورت او کشید و زیر لب گفت:

- نباشی هم نمی‌ذارم بهت آسیبی برسه.

و بعد ناخواسته اشک از چشم‌هایش چکید.

سرش را لبه‌ی تخت گذاشت و دست کوچک پسرش را در دست گرفت و نوازش کرد. درست نمی‌دانست چقدر گذشت که در اتاق باز شد. سر بلند کرد و نیم‌نگاهی به عقب انداخت و با دیدن ساحره رو به دارا کرد.

- صبح بخیر.

دانیال بغضش را فرو خورد و گفت:

- صبح بخیر.

و بعد اشک چشم‌هایش را با آستین لباسش زدود و آرام گفت:

- زود اومدین باز هم.

- کاری نداشتم برای همین زود اومدم، اتفاقی افتاده آقای صمیمی؟

- نه.

- ببخشید ولی حال و روزتون یک چیز دیگه می‌گه. حال دارا خوبه؟

- خوبه، نگران نباشین.

دانیال از جایش بلند شد و سرش را تا حد امکان پایین گرفت و بدون اینکه اجازه بدهد ساحره صورتش را ببیند از اتاق خارج شد. ساحره خود را به دارا رساند و او را نگریست. دارا خواب بود و او از حال و روز دانیال تعجب کرد.

دانیال لباسش را از تنش بیرون کشید و آن را روی پاتختی انداخت و بعد روی لبه‌ی تخت نشست و دقایقی طولانی به نقطه‌ای نامعلوم زل زد.

زنی که پشت سرش خوابیده بود همان سارای عزیزش بود. سارایی که حالا از دانا شنیده بود که شیاطین بلایی سرش آورده‌اند و او را باردار کرده‌اند.

دست‌هایش را مشت کرد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت و زیر لب گفت:

- هر کی این کار رو کرده باشه نابود می‌کنم.

دانیال روی تخت دراز کشید و رو به سارا کرد. مژه‌های بلند او را نگرید. دستش را بلند کرد و روی صورتش گذاشت. انگشت شصتش را روی صورت او کشید و نالید:

- ازت معذرت می‌خوام، برای هر چی که قراره پیش بیاد و اذیتت کنه.

سارا آهسته چشم گشود و با دیدن دانیال به آغوشش رفت.

دانیال او را به خود فشرد و چانه‌اش را روی سر سارا گذاشت و اشک از لای پلک‌هایش جوشید.

در هیچ زمان از زندگی‌اش تا این حد خود را مستأصل و بی‌چاره ندیده بود. می‌دانست اگر روزی دارا نباشد سارا هم دیوانه می‌شود و هرگز طاقت دوری او را نخواهد داشت.

کمی بعد دانیال هم از شدت خستگی و بی‌حالی به خواب رفت.

ساحره در حال بازی با دارا و دنا و دنیل بود. سارا هم داشت ژورنال لباس‌هایش را به آنا نشان می‌داد.

چند ضربه به در خورد، سارا از جایش بلند شد و گفت:

- مدلای بعدی قشنگ‌ترین، اونا رو هم ببین.

سارا به در رسید و آن را باز کرد. دانا بود.

- سلام، دانیال بیداره؟

- سلام، خوابیده. بیا تو.

- گفتم اگه بیداره ببینمش.

- خوب حالا بیا تو، چرا دم در وایسادی؟

دانا وارد سالن شد و سارا در را بست. دانا بویی که در منزل پیچیده بود را به مشام کشید و گفت:

- چی پختی؟

- یه فسنجون خوشمزه.

دانا رو به سارا گفت:

- جون.

سارا دستش را روی پشت دانا گذاشت و گفت:

- بیا بشین، ناهار مهمون من.

- مزاحم نمی‌شیم.

- از کی تا حالا برادر شوهر من اینقدر تعارفی شده و من خبر ندارم.

دانا به کنار آنا رسید و خود را کنار او انداخت و گفت:

- از وقتی که شوهر این گل دختر شدم.

- این گل دختر بدونه چه شر شیطونی بوده شوهرش، انتظارش ازت کم می‌شه.

آنا در حال ورق زدن ژورنال گفت:

- شاهد دیوونه بازیش بودم.

- پس بی‌خبر هم نیستی؟

آنا سر بلند کرد و گفت:

- نه. رئیس سپاه جادوگران سرداری به نام مارنه. اون مرد بزرگیه و هیچکس جرأت نداره مستقیم توی چشمش نگاه کنه، اما همسر من انگار سر به سر بچه‌ی ده ساله می‌داشت.

سارا خندید و دانا هم خندان چهره‌ی آنا را نگاه می‌کرد.

در این حال بود که فریاد دنیل در آمد و بعد صدای ساحره که می‌گفت:

- بسه، بس کن. بهت می‌گم تمومش کن.

سارا به سمت اتاق بچه‌ها رفت که در باز شد و دنیل از کنار او دوید و خود را به پدرش رساند و در آغوش او جای گرفت و به گریه افتاد.

سارا به اتاق رسید که دارا و دنا را دید همدیگر را در آغوش کشیده‌اند. سارا پرسید:

- چی شده؟

ساحره که ابرو در هم کشیده بود گفت:

- دنیل عروسک دنا رو برداشت و بهش نمی‌داد. دارا عصبانی شد و خواست ازش بگیره، دنیل عروسک رو نداد و دارا باهاش دعوا کرد.

سارا به درون اتاق رفت و گفت:

- دارا، عزیزم نباید این کار رو می‌کردی.

دارا با چهره‌ی خشمگین گفت:

- خوب کردم.

سارا وقتی در او دقیق شد توانست خشم زیادی را در چهره‌ی پسرش ببیند که سابقه نداشت.

جلو رفت و کنارش نشست. هر دو کودکش را به آغوش کشید و گفت:

- دنیل دوست شماست اون با شما فقط بازی کرده و کارش شوخی بود.

- دارا به زبان کودکانه گفت:

- دنا ناراحت شد.

- دنا حتماً دنیل رو می‌بخشه.

دارا فریاد زد:

- نه!

سارا چند لحظه چشم‌های خشمگین پسرش را نگریست. خشم دانیال را زمانی که فوران می‌کرد در نگاه او می‌دید. با این حال روی سر او بوسه زد و گفت:

- نباید اینطوری عصبانی باشی دارا.

دنا بیشتر به سارا چسبید و گفت:

- داداشی زد.

- داداشی از دنیل معذرت‌خواهی می‌کنه.

دارا از سارا جدا شد و سر پا ایستاد و بر سر او فریاد کشید و گفت:

- نه.

سارا لجاجت دارا را نگاه می‌کرد. ناراحتی و خشم او سارا را می‌ترساند. نگران بود که فرزندش توانایی مهار خشمش را نداشته باشد. خشمی که چون خشم یک بزرگسال بود.

او دنا را به ساحره سپرد. از جایش بلند شد و مقابل دارا ایستاد. به این فکر کرد که دانیال چگونه او را در این مواقع آرام می‌کند. آهسته خم شد و دست‌هایش را زیر بغل دارا انداخت و او را به آغوش کشید و تکانش داد. دارا سر در آغوش سارا فرو برد.

- می‌دونم دنا رو دوست داری و اون خواهرته. می‌دونم دلت می‌خواد ازش مراقبت کنی، ولی باید مراقب باشی طوری رفتار نکنی که به بقیه آسیب بزنی. باید عروسک خواهرت رو پس می‌گرفتی اما نباید دنیل رو می‌زدی چون اون خواهرت رو کتک نزده بود.

- دنا گریه کرد.

سارا او را بیشتر به خود فشرد و گفت:

- عمو حتماً از اینکه با پسرش بد رفتاری کردی ناراحت می‌شه.

دانا که کنار در ایستاده بود داخل آمد و به کنار سارا رفت. لبخندی به روی او زد که نگران نباشد.

- ببخشید، نمی‌دونم چرا دارا اینقدر حساسه و این کارا رو می‌کنه.

- فدای سرت عزیزم... دارا جان.

دارا از گوشه‌ی چشم دانا را نگریست. دانا سرش را کج کرد و چهره‌ی او را نگریست و به رویش لبخند زد.

- خوبی دارا؟

- آره.

- بیا بغل عمو.

دارا از سارا جدا شد و دست‌هایش را سمت دانا باز کرد. دانا او را بغل کرد و بوسید و گفت:

- پسر من رو می‌زنی؟ پدرت رو در بیارم؟

چهره‌ی دارا در هم شد. دانا او را روی تختش انداخت و مشغول قلقلک زدنش شد و او از ته دل خندید.

سارا از اتاق بیرون رفت و دانا خود را با دارا مشغول کرد. ساحره در حال بافتن موهای بلند دنا نگاهش به دانا بود و او را برانداز می‌کرد.

چند دقیقه بعد دانا نگاه او را غافل‌گیر کرد و گفت:

- براتون آشنا؟

- بله؟

- نگاهتون خیلی عجیبه.

دانا از جایش بلند شد و هنگام خارج شدن از اتاق زیر لب طوری که ساحره بشنود گفت:

- درست مثل خودتون.

ساحره لبخند کجی زد و ته موهای دنا را با کش بست و گفت:

- برو پیش مادرت.

وقتی دنا از اتاق بیرون رفت، ساحره در را بست و رفت کنار دارا نشست که داشت با هواپیمایش بازی می‌کرد. موهای او را نوازش کرد و گفت:

- کار خوبی کردی از خواهرت دفاع کردی. هیچوقت اجازه نده کسی به خودت یا خواهرت زور بگه.

دارا او را نگریست و گفت:

- باشه.

دنیل که دیگر تحمل درد را نداشت صورتش را به سینه‌ی مادرش چسباند و گریه کرد. دانا او را نگریست و پرسید:

- چی شده عزیزم؟

- پشتم درد می‌کنه.

و بعد اشکش سرازیر شد. آنا متعجب لباس او را بالا زد و با دیدن کبودی دایره‌ای و عجیب وسط کمر دنیل زیر لب گفت:

- وای!

عضله ی چهره ی دانا تکان خورد و چشم‌هایش گشاد شدند. سارا با دیدن کمر او رنگش پرید. رو به دانا کرد و ترسیده او را نگریست.

دانا روی کمر دنیل دست کشید و جیغ او در آمد.

- باید ببریمش دکتر.

سارا مات و زیر لب گفت:

- دکتر بی‌فایده است.

و بعد از جایش بلند شد و به اتاقشان رفت. دانیال هنوز خواب بود. سارا به کنار تخت رفت و شانه‌ی او را تکان داد و صدایش زد.

- دانیال، دانیال.

دانیال پلک‌های ورم کرده‌اش را باز کرد و با صدای گرفته گفت:

- بله.

- پاشو لطفاً باید یه چیزی رو ببینی.

دانیال اخمی کرد و پرسشگر پرسید:

- چی رو؟

- دارا دنیل رو کتک زده، باید ببینی با اون چکار کرده. درست مثل وقتی که زد توی چشم من و چشمم به اون روز افتاد.

دانیال سرش را از بالش جدا کرد و چند لحظه در سکوت اندیشید و بعد پتو را گرفت و کنار انداخت و از تخت پایین رفت و از همان فاصله داخل سالن را نگاه کرد. دانا را دید که دنیل را در آغوش دارد و نگران او را تکان می‌دهد.

او به درون سرویس رفت و دست و صورتش را شست و مسواک زد و دست‌های خیسش را به درون موهایش کشید.

وقتی بیرون آمد دست و صورتش را خشک کرد و موهایش را شانه کشید و یک پیراهن از کمدش بیرون کشید و روی رکابی‌اش پوشید.

به سالن رفت و سلام کرد و همه جوابش را دادند. او به مقابل دانا رفت و گفت:

- ببینم.

دانا لباس او را بالا زد و دانیال با دیدن آن کبودی که داشت سیاه می‌شد تعجب زده نگاهش را بالا برد و دانا را نگریست.

هر دو این حالت را می‌شناختند. آنا با ناراحتی گفت:

- چرا به هم نگاه می‌کنید، یه کاری بکنید لطفاً.

دانیال گفت:

- بیا توی اتاقم دانا.

دانا پسرش را در آغوش آنا گذاشت و همراه با دانیال به اتاق رفتند. دانیال در را بست و پشت میز کارش نشست و مشغول جدا کردن چند نوع پودر و روغن شد.

دانا روی صندلی میز توالت نشست و خم شد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت.

دانیال شیشه‌ای را بلند کرد و چند لحظه نگاهش کرد و با همان حال گفت:

- دارا وقتی زد توی چشم سارا همین بلا سرش اومد. هیچ دکتری تشخیص نداد چشمه. خودم درمانش کردم.

دانا سر بلند کرد و گفت:

- به نظرت این طبیعیه؟

- نیست ولی کاریش هم نمی‌شه کرد.

- شاید بشه. اول باید بفهمی چرا دارا اینجوری ضربه می‌زنه، کدوم بچه جای ضربه‌اش اینطوری درد داره یا کبود می‌شه؟

دانیال در حال باز کردن پاکتی و برداشتن کمی از پودر گفت:

- اول باید بفهمیم این قدرت داراست یا نه؟ شاید شیاطین دروغ گفته باشن و دارا بچه‌ی خودمه فقط این شکل از ضربه زدن قدرتشه.

دانیال پودر را به مواد اضافه کرد و گفت:

- گاهی مرز باریکی بین درست و غلط هست و انتخاب راه درست سخت می‌شه.

دانا سرش را بالا و پایین انداخت و سکوت کرد. دانیال کمی بعد دارو را حاضر کرد و گفت:

- می‌تونی سارا رو هیپنوتیزم کنی؟

دانا راست شد و گفت:

- برای چی می‌خوای؟

- باید بفهمم حرف شیاطین راست بوده یا نه؟ اگر دروغ باشه همه چی منتفی می‌شه و باید برگردیم سر خونه‌ی اول.

- خونه‌ی اول؟

- نیزه.

دانیال کمی اندیشید و گفت:

- نه حتی خنجر، باید نیزه رو یه کاری بکنم.

او ظرف را به سمت دیگر میز هل داد و گفت:

- بیا آماده است.

دانا از جایش بلند شد و ظرف را برداشت و گفت:

- دانیال!

- جانم.

- دیشب با حرفام ناراحتت کردم پس...

دانیال سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- مهم نیست، من معذرت می‌خوام که تو رو زدم.

- باید قبول کنم که من باید از برادر کوچیک‌ترم کتک بخورم.

دانیال لبخند نرمی زد و گفت:

- توی خانواده ما داره جا می افته که کوچیکتره به بزرگتره زور بگن.

- اجازه نمی‌دیم ادامه پیدا کنه.

دانیال خندید و گفت:

- نمی‌تونین.

و بعد از جایش برخاست و هر دو بیرون رفتند و دانا مشغول مالیدن دارو روی کمر دنیل شد و او را بغل کرد تا شاید کمی از دردش کاسته شود و عصر همان روز بود که دردش از بین رفت و حالش بهتر شد و دانیال تأکید کرد که حتماً درمان را ادامه بدهند تا کبودی هم از بین برود.

عصر آن روز وقتی بچه‌ها خوابیدند دانیال به اتاق بچه‌ها رفت و آن‌ها را چک کرد. دنا روی تختش خواب بود و دارا و دنیل کنار هم خوابیده بودند. دانیال خطاب به ساحره گفت:

- شما می‌تونین برین خونه.

ساحره که کنار تخت دنا نشسته بود از جایش بلند شد و گفت:

- ولی ممکنه بچه‌ها بیدار بشن و کاری داشته باشن، سر ساعت خودم می‌رم.

- بچه‌ها به این زودی بیدار نمی‌شن شما می‌تونین برین خونه.

- باشه.

دانیال از اتاق بیرون آمد و کنار دانا نشست. سارا و آنا داشتند با هم صحبت می‌کردند. کمی بعد ساحره بیرون آمد و گفت:

- من دارم می‌رم، فعلاً.

سارا جواب داد:

- برو به سلامت.

دانیال گفت:

- خدانگهدار.

ساحره مکتی کرد و بعد رو به دانیال سر تکان داد و از سالن خارج شد.

دانیال از جایش بلند شد و به اتاقش رفت و مشغول پوشیدن لباس بیرون شد.

سریع یک دست لباس تن زد و راه افتاد.

- کجا دانیال؟

- همه‌تون وسایلتون رو جمع کنین، امشب حرکت می‌کنیم. دانا به مسعود زنگ بزن.

- کجا می‌ریم؟

- عروسی پوریا.

دانیال منزل را ترک کرد و سارا متعجب به جای خالی او نگاه کرد. دانا از جایش

بلند شد و پرده را کنار زد و باغ را نگاه کرد و دید که دانیال بدون ماشینش سمت

خروجی باغ رفت. او پرده را در دستش فشرد و اندیشید.

سارا گفت:

- واقعاً باید حاضر بشیم؟

دانا رو به او کرد و گفت:

- آره، آنا حاضر شو.

آنا که دختر باهوشی بود و از رفتار دانا چیزهایی حس کرده بود، گفت:

- یک ساعت دیگه همه چیز حاضره.

دانا گوشی منزل را برداشت و خطاب به سارا گفت:

- شماره‌ی مسعود چنده؟

سارا اعداد را خواند و دانا مشغول شماره‌گیری شد. بعد از چند بوق آزاد مسعود

جواب داد:

- جانم دانیال.

- سلام مسعود.

- سلام.

- دانام، لطفاً حاضر شو، ما داریم می‌ریم عروسی پوریا، تو هم باید باشی.

مسعود بعد از کمی سکوت پرسید:

- کی راه می‌افتین؟

- امشب.

- می‌رم خونه حاضر شم.

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

دانا گوشی را گذاشت و به اتاق دانیال رفت و یک دست از لباس‌های او را پوشید و در آخر یک پالتو برداشت و هم‌زمان با پوشیدنش از اتاق بیرون آمد و خطاب به سارا گفت:

- پس چرا زل زدین به من؟ حاضر شین. مراقب بچه‌هام باشین.

و بعد از منزل خارج شد و به سرعت باغ را طی کرد.

از منزل خارج شد و فاصله‌ی منزل پدرش تا سر کوچه را دوید و توانست دانیال را ببیند که داشت با عجله مسیری را می‌رفت. دوید و توانست خود را به او برساند. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و دانیال با دیدن دانا گفت:

- گفتم حاضر بشین.

- دخترا کار رو انجام می‌دن، کجا می‌ری؟

- دنبال این دختره.

دانا ساحره را کمی جلوتر دید.

- چرا دنبالش می‌ری؟

- من شاید دیوونه شده باشم اما مطمئناً هنوز یک چیزایی حالیمه.

- چی شده؟

دانیال گوشی‌اش را از جیبش در آورد و به درون مخاطبین رفت و مشغول رد کردن اسامی شد. روی یک اسم کلیک کرد و چند لحظه‌ی بعد پس از چند بوق آزاد کسی جواب داد:

- بله بفرمائید.

- سلام، خانم رضایی هستن؟

- بله چند لحظه گوشی.

یک دقیقه بعد او جواب داد.

- بله.

- سلام خانم رضایی، صمیمی هستم.

- سلام آقای صمیمی، حالتون چطوره؟

- ممنونم، لطف دارین.

- برای دوقلوهای من پرستار پیدا نشد؟

- من پرستار پیدا کردم، زنگ زدم منزلتون یک خانم جواب دادن و گفتن خودشون پرستار بچه‌ها هستن و دیگه لازم نیست ما کسی رو بفرستیم.

- که اینطور!

- چطور مگه، اتفاقی افتاده؟

- پس شما این خانم رو نفرستادین؟

- کدوم خانم؟

- پرستاری که الان داره از بچه‌هام مراقبت می‌کنه!

- نه جناب صمیمی، من کسی رو معرفی نکردم. کی هستن ایشون؟

- من هم درست نمی‌دونم!

- با پلیس تماس بگیرم آقای صمیمی؟ ازتون دزدی نکرده؟ آدم خطرناکی نیست؟

- فعلاً که نمی‌دونم، اجازه بدین خودم حلش می‌کنم.

- باشه. حتماً من رو در جریان بذارین.

- چشم، خداحافظ.

دانیال گوشی را در جیبش انداخت. دانا سرش را تکانی داد و گفت:

- حالا چرا داری دنبالش می‌ری؟

- متوجه می‌شی.

و آهسته او را دنبال کردند تا اینکه او به درون مترو رفت. دانیال خطاب به دانا گفت:

- بمون برم بلیط یا کارت بگیرم.

دانا مچ دست دانیال را گرفت و گفت:

- الان حرکت می‌کنه، یه کارت بده.

دانیال دست در جیبش کرد و کارتتش را از جیب در آورد و آن را به دانا داد.

دانا به سمت گیت رفت و هنگام عبور کارت را به دستگاه نزدیک کرد و همزمان چشم‌هایش برای یک لحظه طلایی رنگ شد. با علامت زدن دستگاه هر دو از آن عبور کردند و رفتند سوار شدند. ساحره روی یک صندلی نشست و به خاطر کمبود جا دانا و دانیال رو به روی هم سر پا ایستادند. دانیال که پشتش به ساحره بود گفت:

- تو مراقبت باش.

- باشه.

شباهت بی‌نهایت آن دو به هم باعث می‌شد بقیه در صورتشان خیره شوند و این برای هر دوی آنها آزار دهنده بود. با این حال با صدای آهسته با هم صحبت می‌کردند و سعی داشتند به نگاه بقیه بی‌توجه باشند.

دو ایستگاه بعد او پیاده شد. دانا گفت:

- داره پیاده می‌شه.

هر دو بعد از ساحره پیاده شدند و با فاصله تعقیبش کردند.

- خونه‌شون دورتر از این حرفا بود. چرا اینجا پیاده شد؟

- شاید کاری داره.

ساحره آهسته قدم بر می‌داشت و به خیابانی پیچید. دانیال به سرعتش افزود. کمی بعد او وارد یک کوچه شد و با پیچیدن دانیال درون کوچه با ساحره رو به رو شد. با ایستادن دانیال، دانا هم به کمر او خورد.

ساحره لبخند کجی زد و گفت:

- برادران صمیمی، خیلی صمیمی دارن من رو تعقیب می‌کنن!
دانیال به آرامی گفت:

- آره، می‌خوام ازت بپرسم تو کی هستی؟

- پرستار بچه‌هاتون، این رو هم نمی‌دونین؟

- تو رو شرکت معرفی نکرده پس چطور وارد خونهای من شدی؟
ساحره همان لبخند کجش را حفظ کرد و گفت:

- با پاهام.

- چطوره به پلیس زنگ بزنینم که بفهمیم تو کی هستی؟

- و چرا شما دنبالم کردین؟

- ما حتماً دلیلی برای کارمون داریم، ولی تو چی؟

- من هم دلیل خوبی برای نزدیک شدنم به شما دارم.

- و اون؟

- سهمی که از داشتنش محرومم.

دانا و دانیال به هم نگاه کردند. ساحره یک قدم جلو رفت و درست مقابل دانیال ایستاد
و یقه‌ی کت او را چنگ زد و گفت:

- من باید سهم رو از زندگی بگیرم.

و بعد دانیال را به عقب هل داد و از کنار او رد شد. یکدفعه دانیال سر گیجه گرفت و نتوانست خود را کنترل کند و تعادلش را از دست داد و چرخید و قبل از این که دانا بتواند او را بگیرد صورتش درون دیوار خورد و بعد روی زمین افتاد.

دانا روی زمین نشست و او را بغل کرد و توی صورتش زد. چند بار دانیال را صدا زد ولی به هوش نیامد.

گوشی همراه دانیال به صدا در آمد. دانا دست در جیب او کرد و با دیدن صفحه که روی آن نوشته شده بود «فروغی» جواب داد:

- بله.

- سلام آقا، بدبخت شدیم زود بیاین آموزشگاه.

- چی شده؟! -

- آموزشگاه داره توی آتیش می سوزه، بدبخت شدیم آقا.

دانا گوشی را پایین آورد و ارتباط را قطع کرد. گوشی را در جیبش انداخت و دست دانیال را گرفت و سمت خود کشید و او را روی دوشش انداخت. نگاهی به اطرافش کرد کسی نبود. ساختمان‌ها را نگریست، دوربینی وجود نداشت. وردی خواند و هر دو محو شدند و چند لحظه بعد در اتاق دانیال ظاهر شدند.

دانا، دانیال را روی تخت انداخت و از آنجا بیرون زد.

سارا با دیدن دانا که از اتاق خارج شد متعجب پرسید:

- مگه تو نرفتی؟

- مراقب دانیال باشین.

سارا هراسان پرسید:

- چی شده؟

- چیزی نیست، نگران نباش فقط بذار استراحت کنه... سوئیچ کجاست؟

سارا دستپاچه سوئیچ ماشین دانیال را به دست دانا داد و گفت:

- چرا نمی‌گی چی شده؟

- آموزشگاه آتیش گرفته باید برم ببینم چی شده!

و بدون اینکه منتظر صحبت سارا بشود راه افتاد.

- دانا صبر کن، صبر کن منم پیام.

- بمون پیش دانیال.

- تو که کسی رو نمی‌شناسی.

- گفتم بمون پیش دانیال.

و بعد از ساختمان خارج شد و سوار ماشین دانیال شد و رفت.

دانا با سرعت رانندگی می‌کرد و خود را به محل آتش‌سوزی رساند. به سختی توانست

جایی را برای پارک پیدا کند و مسیری را پیاده رفت. وقتی به مقصد رسید نگاهی

به ساختمان کرد که آتش‌نشانی در حال خاموش کردن آن بود. مردم جمع شده بودند

و عده‌ای فیلم می‌گرفتند.

آقای فروغی خود را به دانا رساند و گفت:

- می‌بینی آقا چه بلایی سرمون اومد، بیچاره شدیم.

دانا حرکت کرد و جلوتر رفت و نگاهی به فروشگاه کرد که وسایل برادرش در آن در حال سوختن بود. آتش به تمام طبقات رسیده بود.

دانا دست‌هایش را در جیبش فرو برد و به تلاش آتش‌نشانان برای خاموش کردن آتش نگاه کرد. وردی خواند و در چشم‌هایش نور فسفری رنگی ایجاد شد و مدت زمان زیادی طول نکشید که آتش فرو نشست و خاموش شد.

آقای فروغی با ناراحتی کنار دانا ایستاد و گفت:

- خدا رو شکر خاموش شد. حالا چکار کنیم آقا؟ این چه بلایی بود سرمون اومد.

دانا او را نگریست و آنالیز کرد و فهمید که معاون دانیال در آموزشگاه است. دستش را روی شانه‌ی او فشرد و گفت:

- نگران نباشین درست می‌شه.

آقای فروغی سرش را پایین گرفت و با خود فکر کرد: «کی؟! چطوری؟! ما اینجا نون می‌خوریم، با این شرایط از نون خوردن می‌افتیم.»

و بعد نگاه غم‌انگیزی به ساختمان انداخت و فکر کرد: «کجا برم که محبت سارا خانوم رو داشته باشه و مردونگی خودت رو.»

آهی کشید که دانا دستش را دور شانه‌ی آقای فروغی انداخت و گفت:

- غصه نخور آقای فروغی، بهت قول می‌دم کمتر از دو ماه دوباره آموزشگاه روبه راه می‌شه و هیچکس بی‌کار نمی‌مونه. این چند وقت هم مرخصی با حقوق دارین تا دوباره ساختمان درست بشه. با همه کارآموزها هم تسویه حساب می‌کنیم که نگران شهریه پرداختیشون نباشن و از اول شروع می‌کنیم. نباید غصه اینا رو خورد.

آقای فروغی به چشم‌های دانا نگاه کرد و گفت:

- مگه می‌شه دو ماهه آقا، ببین چه بلایی سر فروشگاه اومد. سرمایه و زحماتون به باد رفت.

دانا دستش را روی پشت او کشید و گفت:

- فدای سرت، درست می‌شه... یه شماره حساب بفرست به شماره حساب سارا.

- برای چی آقا؟ من که تو این شرایط از شما پول نمی‌خوام.

- می‌دونم خیلی مردی، ولی باید هم حقوق تو هم باقی کارمندا واریز شه، دیگه دست خودت رو می‌بوسه. یک نفر هم پیدا کن بیاد ساختمان رو یه نگاهی بندازه برای بازسازی. باید زودتر درست بشه و همه برگردین سر کار. ما یه خورده کار داریم و ممکنه نرسیم بیاییم سر بزنینم.

- چشم آقا.

- بیا بریم تو ببینیم چه خبر شده.

و بعد هر دو با هم وارد ساختمان شدند و با آتش‌نشانان صحبت کردند و دلیل آتشسوزی را پرسیدند و آن‌ها علت را اتصالی سیم‌های برق تشخیص دادند. در حالی که دانا می‌دانست علت چیز دیگری است.

بعد از انجام کارها و چک کردن ساختمان آقای فروغی را راهی منزل کرد و خودش هم در ساختمان را بست و به ماشین برگشت و پشت فرمان نشست و به ضرر بزرگی که دانیال دیده بود اندیشید.

سارا به کنار دانیال رفت و صورت او را نگاه کرد. چند بار صدایش زد اما جواب نداد. با زنگ خوردن گوشی منزل رفت و جواب داد:

- الو، الو.

- سلام سارا خوبی؟

- سلام مسعود، نه زیاد.

- چی شده؟

- دانیال و دانا از خونه بیرون رفتن، وقتی برگشتن دانیال بی‌هوش بود. الانم دانا رفته آموزشگاه، گفت زنگ زدن و گفتن که آتیش گرفته.

- ای وای، فروشگاهتون چی؟

- نمی‌دونم ارزش بی‌خبرم، دانا رفت ببینه چی شده.

- الان من هم می‌رم.

- ممنون ولی برای چه کاری زنگ زدی؟

- با دانیال کار داشتتم، پس امشب بهش سر می‌زنم.

- باشه.

سارا ارتباط را قطع کرد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. دنا از اتاق بیرون دوید و خود را به سارا رساند و به پای او چسبید و گفت:

- مامان.

- جانم.

- دارا داره پرواز می‌کنه.

- چی؟

- پرواز.

سارا چند لحظه به دنا نگاه کرد. در صورت او دقیق شد. بغض کرده بود و نفس‌های عمیق می‌کشید. حس بدی به قلبش چنگ انداخت. شانه‌ی دنا را گرفت و گفت:

- همین‌جا بمون.

دنا به گریه افتاد و گفت:

- می‌ترسم.

سارا خم شد و در صورت او دقیق شد و گفت:

- همین‌جا بمون، باشه؟

دنا سر فرود آورد و سارا او را گوشه‌ی مبل نشانده و آهسته به سمت اتاق بچه‌ها رفت. وقتی به آستانه‌ی در رسید، دید که دارا آهسته رو به سقف می‌رود. دهان سارا باز مانده بود و مات نگاهش می‌کرد. پاهای شل و دست‌ها و سر عقب افتاده‌ی او نشان می‌داد که بی‌هوش است.

سارا زیر لب صدا زد:

- دارا!

اما او نشنید. بلندتر با همان ترس و اضطراب صدا زد:

- پسر، دارا!

وقتی دید همان‌طور بالا می‌رود اشک از چشم‌هایش به سرعت سر خورد و پایین چکید.

یک‌دفعه دید که دو دست سیاه و بزرگ از سقف بیرون آمد و بعد صورت بزرگی که کاملاً سیاه و دود گرفته بود.

دست‌ها به سمت دارا پایین آمدند و صدایی از آن چهره بیرون آمد که با حالت مرموزی گفت:

- فرزند من!

سارا یک‌دفعه بدون هیچ فکری به درون اتاق دوید و به روی مبل پرید و رو به بالا جهید و دست‌هایش را دور دارا انداخت و فریاد زد:

- دارا!

لحظه‌ی اول انگار به دارا سنجاق شد و چیزی او را نگه‌داشت.

سارا فریاد کشید:

- دانیال، کمک.

او همان‌طور آویزان دارا بود. با همه‌ی وجود فریاد زد:

- دارا!

بعد از یک ثانیه انگار آن نیرو و کشش دارا را رها کرد و هر دو با هم روی زمین سقوط کردند. سارا با کمر محکم روی زمین خورد.

نعره‌ای بلند از آن چهره بر آمد و دهانش بی‌اندازه باز شد. به سرعت از سقف پایین آمد. سارا چشم‌هایش را بست و رویش را برگرداند و دارا را به سینه‌اش فشرد.

صدای نعره را می‌شنید اما اتفاقی نیفتاد. آهسته لای پلکش را گشود. سرش را چرخاند و چهره‌ای را مقابل خود دید که روی صورتش خم شده بود و دست راستش به سمت سقف به عقب رفته بود. آن چهره‌ی سیاه پشت آن مرد، آهسته کوچک می‌شد و عقب می‌رفت و کم‌کم در سقف محو شد.

سارا به چهره‌ی آرام مردی که لبخند کم‌جانی گوشه‌ی لبش بود خیره شده بود. ناجی او موهای نقره‌ای بلند و چشم‌های کهربایی داشت و این رنگ‌ها باعث شده بود سارا به او خیره بماند.

رنگ چشم‌های او آهسته تغییر کرد و طبیعی‌تر شد.

چند ثانیه بعد او هم کم کم همانند مه کم رنگ و بعد ناپدید شد. سارا ناباور، نفس زنان به سقف خیره بود.

چند نفر به اتاق دوید و اول آنا را کنار خود دید و بعد مهناز خانم و پس از آن آقای صمیمی.

همه حین کمک کردن به او برای اینکه بنشینند سؤال پیچش کرده بودند که چه اتفاقی افتاده است.

سارا هراسان دارا را رو به خود چرخاند و توی صورتش زد که کمی بعد به هوش آمد.

دارا چند لحظه به اطرافش نگاه کرد و یکی یکی همه را از نظر گذراند و یک دفعه مادرش را بغل کرد و از ته دلش گریه کرد. سارا هم او را به خود فشرد و با بی قراری گریست.

- چی شده سارا، چرا گریه می کنی؟

سارا مهناز خانم را نگاه کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد. آقای صمیمی پرسید:

- دخترم این صدای چی بود؟ چرا خونه لرزید؟ یک لحظه حس کردیم چیزی اینجا منفجر شده!

- چیزی نیست پدر جان.

دانیال افتان و خیزان وارد اتاق شد. مهناز خانم با دیدن او گفت:

- خدا مرگم بده، چی شده دانیال؟

آقای صمیمی خواست دست او را بگیرد که اجازه نداد و کنار سارا نشست و آن دو را با هم بغل کرد.

سارا و دارا گریه می‌کردند و دانیال زیر لب می‌گفت:

- ببخشید که دیر رسیدم، شرمنده شما دوتا شدم. صدات توی سرم می‌پیچید و انگار توی خواب و بیداری این صداها رو می‌شنیدم. نمی‌دونستم کجام و چی شده! و درد در سرش پیچید. وقتی هر سه کمی آرام شدند همه به سالن رفتند و نشستند. دنیال دنا را بغل کرده بود و او را به خود می‌فشرد. دنا هم سر بر سینه‌ی دنیال گذاشته بود و آرام انگشت شصتش را می‌مکید.

دانیال گوشه‌ی مبل کز کرده بود و همسر و پسرش را نگاه می‌کرد. دارا در آغوش سارا بود و او موهای پسرش را نوازش می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت.
مهناز خانم خطاب به دانیال گفت:

- بی‌دلیل نیست که باز شما سه تا دور هم جمع شدین. زنت رو دیدی؟ رنگ به رو نداره.

دانیال حرفی نزد. آنا پرسید:

- سارا جان نمی‌خوای صحبت کنی؟

سارا سر بلند کرد و دانیال خیسی اشک را روی گونه‌های او دید و قطراتی که نوک بینی سرخش جمع شده بود.

سارا بینی اش را بالا کشید و گفت:

- اومده بودن دارا رو ببرن یعنی داشتن می بردنش.

مهناز خانم متعجب گفت:

- کیا؟

او سرش را عاجزانه تکان داد و گفت:

- نمی دونم، شاید خود شیطان بود. شاید هم یک موجود شیطانی.

- چه شکلی بود؟

- شکل خاصی نداشت. فقط سیاه بود. چهره اش، دست هاش، همه چیش!

دانیال با غصه و عجز به سارا زل زده بود. سارا انگشت هایش را درون موهای دارا بازی داد و گفت:

- وقتی دیدم از زمین فاصله گرفته، درست مثل زمانی که بسکتبال بازی می کردم پریدم و توی هوا گرفتمش. انگار چیزی محکم گرفته بودش و رهانش نمی کرد. وقتی کمک خواستم یکهو با کمر روی زمین افتادم. دارا هم تو بغلم بود. انگار ولش کردن. اما اون چیزی که دیدم به سمت حمله کرد. فکر می کردم همه چیز تمومه. فکر می کردم قراره بمیرم ولی یک مرد به کمک اومد، درست لحظه ای که تو نبودی.

دانیال ابرو هایش را به هم نزدیک کرد و پرسید:

- یک مرد؟ کی بود؟

- نمی دونم! اما حس می کنم شبیه فرشته ها بود.

او دارا را بیشتر به خود فشرد و گریه‌اش عمیق‌تر شد و گفت:

- خوش‌حالم که اون بهم کمک کرد. اون خودش رو بین من و اون موجود شیطانی انداخت و اجازه نداد بهم نزدیک بشه. نمی‌دونم چکار کرد و چی شد، فقط می‌دونم وقتی که دیدمش طوری محو چشم‌های آرومش شدم که خیالم از بابت زنده موندن راحت شد.

آقای صمیمی پرسید:

- دانا کجاست؟

سارا با همان حال غمزده گفت:

- آموزشگاه آتیش گرفته، رفته ببینه چه خبره.

همه شوک زده سارا را نگاه کردند اما دانیال در سکوت به سارا نگاه می‌کرد و به جملات او می‌اندیشید. به مردی که او را نجات داده بود حسودی می‌کرد و از اینکه نتوانسته بود به همسرش کمک کند احساس سرخوردگی و ضعف می‌کرد.

آقای صمیمی هر اسان با گوشی دانیال که دست دانا بود تماس گرفت و وضعیت را از او پرسید. دانا هم جواب داد:

- همه‌چی خاکستر شده.

- جدی که نمی‌گی؟

- چرا!!

- فروشگاه چی؟

- حتی اون.

آقای صمیمی بعد از کمی صحبت و خداحافظی گفت:

- همه چی نابود شده دانیال، هزار بار گفتم دست از این دنیای مسخره بکش. این از خونه زندگی‌ات، این هم از شرایط زن و بچه‌ات، اونم کار و شغلت که نابود شده.

دانیال سکوت کرده بود و هیچ نمی‌گفت، حتی آموزشگاه و فروشگاه هم برایش ارزش نداشت. تنها چیز مهم زندگی‌اش همسر و فرزندانش بودند که آن هم امروز نتوانسته بود کمکشان کند و آرامششان را از مرد دیگر داشتند که حتی نمی‌دانست چه کسی بوده است.

در همان سکوت از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن چای شد. آنا دستش را روی دست سارا که دور دانا پیچیده بود گذاشت و به آرامی گفت:

- بهتره آروم باشی، همسرت خیلی ناراحته.

چشم‌های سارا جوشید و گفت:

- باید هم ناراحت باشه، چون درست لحظه‌ای که بهش احتیاج داشتم اون نبود.

مهناز خانم با غصه پرسید:

- دانیال کجا بود؟

- بی‌هوش توی اتاق افتاده بود.

- خدای من، چرا بی‌هوش؟

- نمی‌دونم.

دانیال حرف‌های سارا را می‌شنید و حرص می‌خورد. به او حق می‌داد که نگران باشد و بترسد اما انصاف نمی‌دید برای اتفاقی که ناخواسته افتاده بود سرزنش شود.

همانجا در آشپزخانه نشست و به یک نقطه زل زد و به اتفاقات عجیب و غریبی که آن روز پشت هم قطار شده بود فکر کرد.

کمی بعد همه منزل آن‌ها را ترک کردند و تنهایشان گذاشتند تا اگر حرفی با هم دارند بزنند.

سارا به اتاقش رفت و با پایش چمدان‌های آماده را کنار زد. از داخل کمد یک پالتو بیرون کشید و پوشید. شالش را روی سرش انداخت و به سالن رفت. دانیال داشت درون استکان‌ها چای می‌ریخت. سارا به اتاق بچه‌ها رفت، هنوز از این اتاق می‌ترسید. برایشان لباس برداشت و صدایشان کرد. وقتی به اتاق آمدند، یکی یکی لباس تن‌شان کرد و گفت:

- بریم.

وقتی وارد سالن شد، دانیال از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن آن‌ها که شال و کلاه کرده بودند آرام گفت:

- برات چایی ریختم عزیزم، بیا بشینیم...

سارا دست بچه‌ها را گرفت و گفت:

- نمی‌خورم.

و رویش را از دانیال گرفت و پشت به او کرد و راه افتاد.

- کجا می‌ری؟

- خونه‌ی بابام.

- چرا؟

- چرا داره؟

دانیال دنبالش رفت و دستش را به بازوی او گرفت و سمت خود چرخاند.

- مگه قرار نبود بریم عروسی پوریا؟ همه حاضر شدن که بریم.

- من خیلی ساده‌ام دانیال، خیلی زیاد. چرا باید باور می‌کردم تو قصدت واقعاً عروسی

رفتنه وقتی مسعود رو هم داری با خودت میاری؟ قصد تو بیشتر از این حرفاست تو

می‌خواستی جای دیگه بریم، دنبال کارای خودت نه عروسی.

- با هم صحبت می‌کنیم.

سارا توی صورت دانیال فریاد زد:

- نمی‌خوام.

و بعد آرام‌تر گفت:

- دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

بچه‌ها دوباره به گریه افتادند و همدیگر را بغل کردند. سارا با جدیت گفت:

- همه چیزم داره از دست می‌ره. تو دیوونه شدی، مدام از هوش می‌ری، اخلاقت هم

عوض شده. آموزشگاه آتیش گرفته و خاکستر شده، اما تو خیلی بی‌خیال نشستی داری

چایی می‌خوری. بچه‌ام رو داشتن ازم می‌گرفتن و تو نبودی که کمک کنی. حالا می‌خوای من رو ببری عروسی؟ کدوم عروسی؟ می‌خوای چکار کنی که یک جن‌گیر و یک جادوگر داری با خودت میاری؟ چرا به من راستش رو نمی‌گی؟ چرا نمی‌گی حقیقت چیه و چی سرمون اومده؟

- گوش کن سارا...

- نه، تو گوش کن. می‌رم خونه‌ی پدرم که ازت دور باشم تو هم حسابت رو با جن و شیاطین رفیقت صاف کن. نمی‌خوام بچه‌هام تاوان کارهای تو رو پس بدن.

دانیال به بچه‌ها نگاه کرد که هر دو در آغوش هم گریه می‌کردند. نگاهش را به سارا برگرداند و گفت:

- بچه‌ها رو بذار و خودت برو.

سارا دیوانه‌وار یک قدم جلو رفت و در صورت دانیال فریاد زد:

- مگه تو می‌تونی ازشون مراقبت کنی؟ پس پیش خودم می‌مونن و حواسم بهشون هست.

دانیال دست‌های سارا را گرفت و فشرد و در چشم‌های او خیره شد و آهسته گفت:

- به حدی نرسیدی که تو روی من داد بکشی.

سارا دست‌هایش را پس کشید و دانیال را به عقب هل داد. دانیال یک قدم عقب رفت و سارا بغض کرده و با صورت سرخ گفت:

- چرا! به اون حد رسیدم، دقیقاً همین حالا که بچه‌هام توی خطر افتادن اون هم به خاطر تو پس اجازه نداری جلومو بگیری.

و بعد رویش را از دانیال گرفت و دست بچه‌ها را گرفت و هر سه هق‌هق کنان رفتند. دانیال رفت و روی مبل نشست و سرش را پایین گرفت. دست‌هایش را به هم فشرد و با حرص مشغول خودخوری شد.

سارا با بچه‌هایش عمارت را ترک کردند و در امتداد کوچه به راه افتادند. دو ساعت بعد دانا و مسعود برگشتند. وقتی وارد سالن انتظار شدند مهناز خانم بیرون آمد و گفت:

- سلام پسر، چی شد؟

هر دو جواب مهناز خانم را دادند. دانا گفت:

- همه چی از بین رفته. من رسیدم آتش‌نشانی داشت اونجا رو خاموش می‌کرد ولی چیزی ازش نمونه.

- ای بی‌چاره دانیال. نگفتن علت آتش‌سوزی چی بود؟

- اتصالی سیمای برق.

مسعود پرسید:

- ساختمون بیمه هست؟

- بله.

- خوب پس نگرانی نداره.

دانا از مادرش پرسید:

- دانیال کجاست؟

- خونه‌ی خودش.

- ما می‌ریم اونجا.

- باشه، سارا حالش خوب نیست دانا، تونستی راضی‌اش کن بیاد خونه‌ی ما.

- باشه.

دانا و مسعود به جلوی ساختمان دانیال رفت و در زد و منتظر شد ولی کسی در را باز نکرد. دوباره در زد. این‌بار نیم‌نگاهی به مسعود انداخت و دستگیره را چرخاند و لای در را باز کرد و گفت:

- صاحب خونه هستی؟

صدای ضعیف دانیال را شنید که گفت:

- بیا تو.

دانا در را تا آخر باز کرد و وارد شد. مسعود هم بعد از او یاالله گویان وارد شد. مسعود در را پشت سرش بست.

آن دو دانیال را روی مبل دیدند که دراز کشیده بود. ساعدش را هم روی پیشانی‌اش گذاشته بود.

دانا و مسعود نشستند. دانیال دستش را برداشت و رو به دانا پرسید:

- خاکستر شد؟

- آره.

دانیال نشست و شرایط آن روز را هم برای دانا توضیح داد و گفت:

- دارن از حد می‌گذرونن. سارا هم قهر کرد با بچه‌ها رفت خونه‌ی پدرش.

- جدی نمی‌گی!

- خیلی ترسیده و حق داره.

- الان می‌خوای چکار کنی؟

- باید بریم محل طلسم. من باید طلسم رو از بین ببرم. قبل از هر چیز باید حال خودم

بهتر بشه چون با این شرایط هیچی ازم بر نمیاد.

مسعود راست شد و پایش را از روی دیگری برداشت و گفت:

- اینا به کنار، گفتی سارا گفته یک مرد به کمکم اومده. اون کی بود؟

دانیال و دانا با هم گفتند:

- هام.

- هام؟! اون که تمام مدت با من بود.

دانا و دانیال به هم خیره شدند و بعد رو به مسعود کردند و او را سوالی نگریستند.

دانا از جایش بلند شد و گفت:

- با من بیابین.

او به اتاق بچه‌ها رفت و مقابل آینه کاری روی دیوار ایستاد. مسعود و دانیال به تصویر دانا نگاه کردند. چشم‌های او به رنگ طلایی در آمد و کمی بعد تصویر منعکس شده‌ی اتفاقات را درون آینه دیدند.

بچه‌ها داشتند بازی می‌کردند، یکدفعه دارا سرش را رو به سقف بلند کرد و از حال رفت و تحت نیرویی بدنش آهسته به سمت سقف رفت. دنا از اتاق بیرون دوید و این حالت ادامه داشت تا این که سارا به اتاق آمد و با پریدن روی صندلی بالا جهید و دارا را در ارتفاع به آغوش کشید و بعد از کمی فریاد زدن با کمر روی زمین افتاد. مسعود زیر لب گفت:

- آفرین دختر.

آن موجود اهریمنی از سقف پایین جهید و به سمت سارا هجوم آورد که در کسری از ثانیه نوری بین سارا و آن موجود حائل شد و تصویر آن مرد گیرا تر شد. مردی به صورت افقی، معلق در بین زمین و آسمان بین سارا و آن موجود ایستاده بود. دانا پوزخندی زد و گفت:

- خدای من!

مسعود و دانیال با هم گفتند:

- این کیه؟

- مارن، ولی اینجا چکار می‌کنه!؟

و بعد به دست او که پشت سرش رو به سقف بود نگاه کردند که نوری دفع کننده از آن ساطع شد. آن موجود در سقف محو شد و سارا مات مردی شده بود که کمتر از نیم متر با هم فاصله داشتند. کمی بعد مارن هم محو شد و همه چیز آرام شد.

دانا رو به آن دو کرد و گفت:

- مارن بود، احتمالاً اون لحظه توی آینه‌اش خواسته ببینه ما در چه حالی هستیم، یا چیزی مثل این. باید بعداً ازش بپرسم ولی کمکش به موقع بود.

دانیال گیج پرسید:

- چطور می‌شه؟

- یکی از کارهای جادوگری، سفر روح در مکان و زمانه در حالی که جسم همون جای خودش باقی می‌مونه. اون استاد این کاره.

و بعد سر به زیر با خود گفت:

- مارن حواسش بهمون هست ولی چرا؟

دانیال فکری کرد و گفت:

- می‌تونی توی آینه ببینی ساحره کجا رفت؟

- نه!

- چرا؟

- چون جادوی آینه چندتا قوانین ساده داره.

- چه قوانینی؟

- اول اینکه آینه چیزی رو نشون میده که توش منعکس شده باشه. دوم چیزی رو نشون میده که جادوگر قبلاً اون رو دیده باشه یا توی اون مکان حضور داشته.

سوم آینه زمانی چیزی رو به تو نشون میده که توی اون مکان جاسوس داشته باشی.

- جاسوس؟

- آره، جاسوس می‌تونه شهر، کوه، جنگل یا هر جایی باشه. جادوگر قبلش ورد جاسوس رو می‌خونه و اون مکان رو به جاسوس خودش تبدیل می‌کنه، بعدش می‌تونه خبرای اون مکان رو به ما بده. مارن قبلاً اینجا اومده و این خونه رو دیده. پس می‌تونه چیزی رو که می‌خواد ببینه!

دانیال چهار انگشتش را بغل سر دانا زد و گفت:

- آخه اینجا محل زندگی توئه، لازم ندیدی این شهر رو جاسوس خودت کنی؟

- تو خوبی! دو تا جن تربیت نکردی برات کار کنن، بهشون خدمات بی‌مزد میدی.

- جن وقتی کاری برای انسان انجام میده و زیاد به انسان ظاهر می‌شه و کارهانش رو پیش می‌بره، عمر خودش کم می‌شه و بهش ضرر می‌رسه. برای همین نمی‌خواستم اذیتشون کنم.

دانا رو به مسعود کرد و با حالت تعجب او را نگریست. مسعود شانهاش را بالا کشید و گفت:

- من اینا رو نمی‌دونستم.

دانیال به سالن رفت و روی مبل نشست و مشغول ماساژ دادن صورتش شد. دانا رفت و مشغول درست کردن قهوه شد و گفت:

- حالا با این شرایط که سارا قهر کرده چطور بریم عروسی؟

- نمی‌دونم، پدر مادرش قرار بود برن، حالا سارا اونجاست ممکنه تصمیمشون عوض بشه. باید برم برش گردونم خونه.

- حالا واقعاً تو می‌خوای بری عروسی؟

- نه بابا، عروسی بهونه بود می‌خوام برم تنگه رگز.

- می‌خوای به سارا دروغ بگی و ببریش سمت رگز؟

- سارا باید کم‌کم بفهمه چی توی زندگی‌اش هست!

- اون فهمیده برای همین ولت کرده. این بار هم با این کار سورپرایزش کنی گردنت رو می‌زنه.

- برای خانوادمون باید این کار رو بکنیم.

- بذار بعد از عروسی.

- اینطوری باید ایران رو دور بزنینم. توی این شرایط که همه‌مون در خطریم عروسی آخرین انتخاب می‌تونه باشه.

مسعود دست دانیال را گرفت و از روی صورتش پایین کشید و گفت:

- در هر صورت باید همه‌ی اتفاقا رو از اول بررسی کنیم و ببینیم چی به نفع ماست و چی به ضررمون.

مهمتر از همه باید بفهمیم چرا درست قبل از تصمیم ما برای رفتن به عروسی...
و با گفتن کلمه‌ی عروسی دستش را تکان داد و به دانیال اشاره کرد و ادامه داد:
- همه‌ی این اتفاقا با هم افتاد. از جمله حمله به دارا و آتیش گرفتن آموزشگاه و
بی‌هوشی دانیال.

دانا از همانجا گفت:

- درسته، احتمالاً دلیلش اینه اونا از بیرون اومدن ما از عمارت نگرانن!

دانیال سر بلند کرد و گفت:

- چرا؟

- نمی‌دونم، شاید به نفعشونه ما توی عمارت بمونیم. شاید از اینکه بریم سمت طلسم
دانیال نگرانن. شاید هم...

- شاید هم از خارج کردن نیزه و خنجر از عمارت می‌ترسن.

دانا فنجان‌های قهوه را به سالن آورد و گفت:

- در هر صورت مشخصه موندن ما توی عمارت به اونا حال می‌ده، پس باید از اینجا
خارج بشیم، حالا هر اتفاقی که بیفته.

هر کدام از آن‌ها یک فنجان قهوه برداشت و مشغول نوشیدن شد. دانیال به یک نقطه
نامعلوم زل زده بود و داشت فکر می‌کرد.

کمی که گذشت دانا جلویش دوبار بشکن زد. دانیال به خود آمد و گفت:

- چته؟

- کجایی تو؟

- چه می‌دونم، یه جهنم دره به اسم زندگی!

دانیال فنجان را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد و رفت یک قلم و دفتر آورد و پای میز نشست و مشغول یادداشت کردن شد.

از اولین خوابی که دید شروع کرد و نکته به نکته را یادداشت کرد. از اتفاقی که برای سارا افتاد و از خوردن دست دارا در چشمش نوشت. نقطه به نقطه‌ی اتفاقات را روی کاغذ برد و بعد در نهایت دفتر را وسط میز گذاشت و گفت:

- ببینین اینا تمام اتفاقات این چند وقته است، ما تنها کاری که توی این مدت کردیم این بود که معنی جملات توی آموزشگاه رو فهمیدیم، طلسم کلبه رو از بین بردیم، خواب‌گردیای من درمان شده و خواب‌های تو در تو نمی‌بینم.

فهمیدیم من رو طلسم وودو کردن و مهم‌تر از همه دارا رو از موم می‌خوان. خانواده‌ی من رو تحت فشار گذاشتن و احتمالاً می‌خوان با صدمه زدن بهشون صبر و ایمنی من رو در برابر خدایی که بهم این قدرت رو داده بسنجن.

در کنار اینا، ما ساحره رو داریم و فهمیدیم یک زن عجیبه و درست شبیه به عشق قدیمی جناب داناست که یک جورایی به این جریانات مرتبطه ولی نمی‌دونیم کیه و چکاره است و از موم چی می‌خواد و چرا گفت: «می‌خواد حقش رو از زندگی بگیره» و دقیقاً چه حقی؟

در ضمن می‌مونه مسئله‌ی بزرگ نیزه و خنجر که باید برای همیشه تکلیفشون روشن بشه. حالا می‌خوام بدونم ما باید اول از چی شروع کنیم؟ تکلیف کدوم قضیه رو بهتره اول روشن کنیم؟

مسعود فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

- به نظر من اول باید بفهمیم این دختره کیه و چی می‌خواد؟ حتماً اطلاعات خوبی باید داشته باشه.

دانا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه، به نظر من اول باید بریم سراغ طلسم دانیال چون اینطوری می‌تونیم سلامت دانیال رو برگردونیم، بعد به سراغ ساحره می‌ریم که بفهمیم منظورش از نزدیکی به ما چی بود و بعد تکلیف دارا رو مشخص می‌کنیم.

دانیال به دهان دانا زل زد. مسعود خندید و گفت:

- نه، اول باید ساحره رو پیدا کنیم.

- اول باید بریم رگز.

مسعود خندان خطاب به دانیال گفت:

- دانیال خودت بگو چکار کنیم، اینجا بین علما اختلاف افتاده.

دانا با صدای بلند خندید و دستش را دور شانهای مسعود انداخت. او متوجه نگاه خیره ی دانیال به خود شد.

- چی شده؟

- منظورت از اینکه تکلیف دارا رو روشن کنیم چیه؟

- اینکه بفهمیم دارا از کجا اومده و باید به چه نتیجه‌ای برسیم در موردش.

- تو می‌خوای در مورد پسر من به چه نتیجه‌ای برسی؟

دانا دستش را از پشت مسعود کشید و با جدیت گفت:

- برام اهمیتی نداره که چقدر ناراحت بشی اما این یک واقعیه، تو باید بفهمی حرف اونا درسته یا نه! اگر دارا پسر شیاطین باشه بزرگ کردنش یعنی مار تو آستین پرورش دادن.

دانیال از جا جهید و با فریاد گفت:

- بسه!

و بدون هیچ مکث و فشاری اشک از چشم‌هایش بیرون غلتید.

مسعود لب‌هایش را روی هم فشرد و نگاهش را پایین گرفت.

دانیال که این روزها غروری برای خود نمی‌دید گفت:

- حرف زدن در موردش برای تو آسونه. اون که پسر تو نیست. تو بزرگش نکردی، چند سال باهش زندگی نکردی.

با تیش تب نکردی و با خنده‌اش نخندیدی.

دانا از جایش بلند شد و گفت:

- اونا برای داغون کردن تو همین رو می‌خوان، احساسات شدید بدون منطق.

دانیال در صورت او فریاد کشید:

- کدوم منطق لعنتی؟! اگر من به تو بگم دنیل بچه‌ی تو نیست، باید بکشیش و اگر نه در آینده باعث مرگت می‌شه، می‌تونی یک در صد فکر کنی حرفم درسته؟ می‌تونی بکشیش؟ می‌تونی ولش کنی؟ می‌تونی از خودت دورش کنی؟

دانا سر به زیر گرفت. دانیال به مقابلش رفت و بازوهای او را گرفت و محکم تکانش داد و گفت:

- می‌تونی بلایی سرش بیاری؟

دانا جواب نداد. دانیال فریاد زد:

- می‌تونی؟ آره؟

دانا سر بلند کرد و دانیال را به آغوش کشید و گفت:

- نه، نمی‌تونم. ببخشید که تحت فشار گذاشتمت.

دانیال از او جدا شد و گریان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- هر کی هر چی ازم می‌خواد اشکال نداره. حتی اگه بهم بگن بمیر اشکال نداره، می‌میرم ولی دارا نه.

مسعود با ناراحتی دست‌هایش را روی پاهایش کشید و گفت:

- حالا که چیزی نشده، ما بهتره اول به فکر خودت باشیم. به نظرم بهتره هر چه زودتر یه کاری بکنیم، با نشستن و حرف زدن هیچی درست نمی‌شه.

- چیکار کنیم؟

- به نظرم من، تو و دانا بریم رگز. هام رو هم می‌بریم. آنا، سارا و حوریا رو بذاریم از بچه‌ها مراقبت کنن.

دانا دستش را روی لب‌هایش کشید و بعد گفت:

- آنا جادوگر جنگجو نیست، می‌ترسم اتفاقی بیفته و از پشش بر نیاد. الان جای آنجل خیلی خالیه.

- خوب می‌تونیم از عیثم و مذهب کمک بگیریم. اونا خیلی به دانیال مدیونن.

- اگر اتفاقی بیفته و از پشش بر نیان چی؟

- حتماً از پشش بر میان. ما نمی‌تونیم دست روی دست بذاریم که ببینیم چی می‌شه.

باید یک تکونی بخوریم، یا خوب می‌شه، یا بد!

دانا سر فرود آورد و گفت:

- درسته.

دانیال گفت:

- پس همین فردا صبح راه می‌افتیم سمت رگز.

- آره، به نظرم بهتره بریم سارا رو هم برگردونیم خونه که اگر پدر و مادرش نرفتن، زودتر حرکت کنن.

دانیال دست‌هایش را روی چشم‌هایش کشید و گفت:

- روبه‌رو شدن با خانواده ستوده به این سادگی‌ها نیست.

دانا پرسید:

- بگیم مامان بابا برن دنبالش؟

- نه اصلاً، بذار مسئله جدی نشه. خودمون می‌ریم.

- سه تا مرد بریم دنبال یه زن؟ یک خورده عجیب، غریب نیست؟

- چاره‌ای نیست، من باهانش حرف می‌زنم که برگرده.

- لعیا خانم بهم گیر می‌ده و اصلاً حوصله‌ی این یکی رو ندارم.

- مادرزنه باید تحمل کنی.

دانا لبخند گشادی زد. دانیال قیافه‌ی خنده‌دار او را نگریست و گفت:

- چرا می‌خندی؟

- من خیلی خوشبختم که مادر زن ندارم.

مسعود با ناراحتی گفت:

- مگه مادر آنا مرده؟

- کشته شد، به دست مارن.

- چرا؟

- به خاطر خیانت به کشورش.

- که این‌طور! تو هم انگار داری توی انگلستان هزار و پونصد سال پیش زندگی

می‌کنی.

- اصلاً یه وضعیه، باید بیای و ببینی.

دانا گوشی دانیال را در دست گرفت و مشغول شماره‌گیری شد. بعد از چند بوق آزاد سارا جواب نداد. دوباره زنگ زد و او جواب نداد. گوشی را پایین کشید و گفت:

- فکر می‌کنه دانیاله، جواب نمی‌ده.

- بهش پیام بده.

دانا مشغول نوشتن پیامکی به او شد و نوشت:

- بردار، دانام.

و بعد آن را ارسال کرد. مسعود متعجب گفت:

- چی نوشتی که زود تموم شد؟

دانا صفحه را نشان داد. مسعود لبخند کجی زد و گفت:

- اگر یک در صد امکان داشت برگرده خونه، با این پیام اون شانس هم از دست دادیم.

دانا دوباره با سارا تماس گرفت. او جواب داد و گفت:

- بله.

- سلام، خوبی؟

- سلام، ممنونم. کجایی؟

- خونه‌ی بابام.

- خوبن خانوادت؟ پدرت، مادرت؟

- بله، خوبن، سلام دارن خدمتتون.

- سارا، یک خورده دیگه دانیال میاد دنبالت، لباس بپوش و حاضر باش که معطلش نکنی.

- نه دانا، دیگه نمی‌خوام برگردم توی اون خونه‌ی جن زده.

- فکر می‌کنی خونه‌ی بابات رو جن زده؟ زندگی خودت رو قبل از ازدواج، خونه‌ی بابات فراموش کردی؟

- نباید به خاطر برادرت من رو بترسونی.

- اول اینکه برادر من شوهر توئه، دوم چیزی غیر از واقعیت بهت نگفتم. اگر اینجا باشی به نفع خودته. کسایی هستن که ازت مراقبت کنن ولی اونجا هیچکس نزدیکت نیست.

- کی نزدیک منه دانا؟ دانیال امروز توی اتاقمون بود ولی هر چی کمک خواستم نیومد.

دانا از شنیدن صدای بغض کرده‌ی سارا نفسش را فوت کرد و گفت:

- دانیال هم گرفتار شده و دستش بسته است، نباید ازش ایراد بگیری.

- این بلاها به خاطر کارای اون سرمون اومد.

- مگه تو نمی‌دونستی دانیال جن‌گیره؟

- چرا می‌دونستم.

- پس چرا الان...

- اونوقتا نگفت قراره چی سر خودم و بچه‌هام بیاد، گفت از تون مراقبت می‌کنم ولی امروز بچه‌ام جلوی چشمم توی خطر بود.

- مگه فقط بچه‌ی توئه و تو دلت بر اش می‌سوزه که تنهایی بر اش تصمیم می‌گیری؟ این روزا هم تموم می‌شه ولی خودت از این حرکاتت پشیمون می‌شی.

- دانا، بر نمی‌گردم، پشیمون هم نمی‌شم.

- خودت می‌دونی، کاری نداری؟

- نه.

- خداحافظ.

- خدا نگهدارت.

دانا ارتباط را قطع کرد و گوشی را در دستش فشرد. دانیال چند لحظه اندیشید و بعد خطاب به مسعود گفت:

- میای بریم دنبالش؟

- چرا که نه، بریم.

دانیال از جایش بلند شد و رفت دست و صورتش را شست و مشغول پوشیدن لباس شد.

وقتی از اتاق بیرون آمد، دانا گفت:

- نرو دنبالش، ولش کن بذار امشب اونجا باشه.

- به خاطر بچه‌ها هم که شده باید برم، می‌دونی که نباید تنها بمونم.

مسعود خطاب به دانا گفت:

- پاشو بریم، نباید این موضوع زیاد کش بیاد.

- شما برید، من نمیام.

- باشه.

مسعود برخاست و با دانیال راه افتاد. طی مسیر مسعود با دانیال حرف می‌زد و سعی می‌کرد حق را به سارا بدهد و از ترس و واهمه‌ی یک زن و یک مادر برای او صحبت کند، تا دانیال در طول بحث آرام باشد و بتواند سارا را به منزل برگرداند. وقتی به جلوی در رسیدند زنگ در را فشردند که دیدند دانا دوان دوان از دور می‌آید. مسعود خندید و گفت:

- بی‌منت داره میاد.

دانا حین دویدن شاخه کوچکی که روی زمین افتاده بود را برداشت و وقتی به مسعود نزدیک شد گفت:

- بی‌منت، آره؟

و حالت پرتاب را به خود گرفت که مسعود یک قدم عقب رفت. دانا چوب را به صورت مسعود نزدیک کرد. مسعود نگران برخورد بود که جلوی یک دسته گل قرار گرفت. مسعود از جا پرید و گفت:

- دیوونه‌ی خل و چل، ترسیدم.

دانا خندید و گفت:

- بزرگ ما رو ببین، دست خالی که نمی‌خوای بری!

و بعد دسته گل را در آغوش او انداخت. مسعود دسته گل را گرفت و گفت:

- چقدر قشنگه!

در روی پاشنه چرخید و هر سه وارد باغ شدند. دانا در را بست و با دیدن باغ یاد خاطرات گذشته افتاد. هر وقت در این باغ قدم می‌گذاشت خاطرات گذشته برایش زنده می‌شد و نمی‌توانست هرگز این را نادیده بگیرد که روزگاری خانواده‌ی افشار اینجا زندگی می‌کردند و او عاشق دخترشان آیدا بود و هرگز هیچ عشقی همانند عشق اول نیست.

ذهنش به سمت آیدا رفت و بعد هم ساحره. وقتی به آیدای واقعی فکر می‌کرد، دلش برای او تنگ می‌شد و به خاطر مرگ عجیبش افسوس می‌خورد ولی وقتی به ساحره فکر می‌کرد با اینکه چهره‌ی آیدا را داشت، ناخواسته از او متنفر می‌شد.

هر سه از پله‌ها بالا رفتند تا به مقابل در ورودی ساختمان رسیدند. محمد در را باز کرد و به آن‌ها خوش آمد گفت و راهنمایی کرد تا به سالن اصلی بروند.

وقتی وارد شدند با خانم و آقای ستوده سلام و احوال‌پرسی کردند و مسعود دسته گل را به دست او داد. او هم تشکر کرد و دسته گل را به آشپزخانه برد تا لیلا درون گلدان بگذارد.

هر سه مرد به تعارف آقای ستوده نشستند. آقای ستوده خطاب به دانیال و دانا گفت:

- حالا کدومتون داماد منین؟

دانا دستش را به سمت دانیال بلند کرد و گفت:

- ایشون.

او سر فرود آورد و گفت:

- خوب، خودت چطوری؟ خوبی؟ چرا انقدر دیر به دیر میای سر می‌زنی؟

- گرفتاری و زندگی سرمون رو شلوغ کرده.

- امیدوارم خیر باشه.

- ممنون.

او رو به مسعود گفت:

- خیلی خوش اومدین، خوش‌حالمون کردین. خانم و دخترت کجان؟

- لطف دارین، اونا منزل هستن ما با دانیال اومدیم خدمت شما.

- خیلی خوش اومدین.

خانم ستوده برگشت و نشست و خطاب به دانیال گفت:

- ما فردا صبح می‌ریم شهر خودمون که به عروسی پوریا برسیم، تو نمیای؟

- دلم می‌خواست پیام و به سارا قول داده بودم که حتماً می‌ریم ولی کار مهمی برام

پیش اومده که باید برم یک جای دیگه.

- کجا به سلامت؟

- می‌رم شیراز.

- نباید الان توی این شرایط دل زنت رو بشکنی وقتی بهش قول دادی.

- زخم می‌دونه مسائل من بزرگتر و جدی‌تر از رفتن به عروسی پسر عموشه.

- برای ما مهمه که سارا توی عروسی پسر عموش باشه.

- من جلوش رو نمی‌گیرم و بهش نگفتم که نیاد. می‌تونه همراه شما تشریف بیاره.

- تو شوهرشی و باید حضور داشته باشی.

دانیال به خاطر این بی‌منطقی سکوت کرد و مسعود را نگریست. مسعود معنی نگاه او را فهمید و رو به لعیان خانم گفت:

- خانم ستوده بله، برای شما مهمه که دانیال بیاد توی عروسی شرکت کنه، اما الان کاری برایش پیش اومده که برای زندگیش مهمه. اگر اولویت بندی کنه باید بره سراغ اون کار.

- چه کاریه؟

- توضیحش کمی سخته.

آقای ستوده گفت:

- جریان آتش‌سوزی آموزشگاه چیه؟

- یک اتفاق بد که متأسفانه امروز افتاد ولی به هر حال اون حتماً درست می‌شه. اما می‌خوام بدونم به نظر شما ناراحتی امروز سارا به خاطر نیومدن دانیال به مراسمه؟

- مگه به غیر از اینه؟

مسعود نفس عمیقی کشید و فهمید سارا راستش را به خانواده‌اش نگفته است و عروسی را بهانه کرده است.

پس گفت:

- دانیال میاد عروسی...

دانیال و دانا رو به مسعود کردند. دانا خواست حرف بزند که مسعود دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- اگر مشکل اینجوری حل می‌شه دانیال میاد همراhton. تا اونجا که من می‌دونم دانیال طی این چند سال زندگی با سارا از گل نازکتر بهش نگفته. همیشه دانیال با همه‌ی وجودش پشتیبان سارا بوده، حالا این یکبار دانیال نیاز داره سارا درکش کنه و اون نمی‌خواد، باشه حرفی نیست. دانیال بعد از برگشتن می‌ره دنبال کارش.

آقای ستوده همسرش را نگریست و از شنیدن این حرف خجالت کشید. همسرش را نگریست و گفت:

- چه اصراری دارین شما دوتا. دانیال بره به کارش برسه، سارا و بچه‌ها با ما میان. سارا از پله‌ها پایین آمد و بعد از سلام کردن نشست. لیلا با سینی چای آمد و از همه پذیرایی کرد.

سارا رو به مسعود گفت:

- من نخواستم خانواده‌ام ناراحت بشن، ولی شما می‌دونین که من چرا نمی‌خوام برگردم. امروز جلوی چشم بچه‌ام داشت می‌مرد.

خانم ستوده نگران پرسید:

- چی شده؟

- من تصمیم رو گرفتم، تا وقتی که دانیال این کار رو ول نکنه بر نمی‌گردم. جون خودم و بچه‌هام در خطر.

- پرسیدم چی شده؟

سارا رو به مادرش گفت:

- مشکل من با جن‌گیری دانیاله.

آقای ستوده گفت:

- مگه تو از اول نمی‌دونستی دانیال چکار می‌کنه.

- می‌دونستم، ولی الان جون هممون در خطر. خودش، من، بچه‌ها.

- باشه ولی حق نداری الان بزنی زیر چیزی که خودت انتخابش کردی.

- بابا قرار نبود زندگیمون تهدید بشه.

دانا در چشم سارا خیره شد و به آرامی گفت:

- ولی تو می‌دونستی کی رو انتخاب کردی و چرا؟ می‌دونستی زندگی با این آدمی
سخته.

امروز هم همون روزهای سختشه.

مسعود به یاد ستاره افتاد. کسی که به خاطر تنفر از ماوراء ره‌ایش کرد و پا روی
عشقش گذاشت. حالا ستاره را در چهره‌ی سارا می‌دید.

خانم ستوده گفت:

- می‌شه دقیق توضیح بدین چی شده؟

و سارا کمی از اتفاقات عجیب و ترسناک آن چند وقت را به صورت خلاصه برای
آن‌ها توضیح داد. بعد هم خطاب به دانیال گفت:

- خودم مهم نیستم، مهم بچه‌هان. نباید به اونا آسیب برسه، برای همین ازت دورشون
می‌کنم.

- چرا فکر می‌کنی حق داری برای من تصمیم بگیری؟ زندگی من همینه. خطرانی
داره و باید با صبر حل بشن. فکر نکن الان اینجایی اونا رو از خطر حفظ می‌کنی،
حتی ممکنه بدتر هم بشه. پس بهتره عاقلانه تصمیم بگیری و بیشتر از این خودت
رو کوچیک نکنی.

سارا با ناراحتی و صدای بلند گفت:

- من دارم خودم رو کوچیک می‌کنم؟

دانیال ناخواسته صدایش کمی خشم گرفت و گفت:

- آره، زنی که فقط شریک روزای خوشی شوهرش باشه و توی سختی‌ها تنها راه حلی که به فکرش می‌رسه فراره، پس خیلی حقیر و کوچیکه.

سارا بهت زده دانیال را نگریست. مسعود بازوی دانیال را کشید و گفت:

- دانیال.

دانیال از جایش بلند شد و با تحکم گفت:

- برو بچه‌ها رو بیار.

سارا که با شنیدن این حرف‌ها حس کرد چیزی در قلبش همراه با غرورش شکسته است، گفت:

- مگه از روی جنازه‌ام رد بشی.

- تو همین حالا از روی جنازه‌ی من رد شدی، به خاطر یکی دو تا کم و کاست ولم کردی، من چرا باید به تو بها بدم؟

و بعد به سمت پله‌ها رفت و از آن‌ها بالا رفت. سارا دنبالش رفت. خانم ستوده هم برخاست که آقای ستوده مچ دست او را گرفت و گفت:

- بشین.

- دانیال حق نداره با سارا اینطور رفتار کنه.

- دانیال حق داره ولی تو حق نداری دخالت کنی.

و دوباره او را کشید که به اجبار روی مبل نشست. مسعود از جایش بلند شد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ما شرایط از این بدتر هم داشتیم ولی همه چیز درست شده، سارا باید به دانیال اعتماد کنه. نباید توی این شرایط ازش دست بکشه. اگر بدون دانیال چقدر دوستش داره این کار رو نمی‌کنه.

دانا دست‌هایش را روی لب‌هایش گذاشت و آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت و به کف‌پوش خیره شد.

دانیال به اتاق قدیمی سارا رفت و در را باز کرد. بچه‌ها روی تخت‌خواب بودند. در همین حال سارا به او رسید و گفت:

- حق نداری بهشون دست بزنی!

دانیال سمت تخت می‌رفت:

- این حق رو تو تعیین می‌کنی؟

سارا عصبی غرید:

- نه، بی‌عرضگی تو توی مراقبت از خانواده‌ات تعیینش می‌کنه.

دانیال با شنیدن این جمله چرخید و ضربه‌ی محکمی توی صورت سارا زد طوری که او تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

دانیال دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. سارا ناباور دانیال را نگاه می‌کرد. انتظار این عکس‌العمل را از او نداشت.

دانیال با همان حال پرحرص و عصبی گفت:

- بی‌عرضه تویی که تحمل دو تا مشکل رو نداری. جای این که مثل یک زن خوب پشت شوهرت و ایسی، ولش کردی ازش فرار کردی. تو به خودت می‌گی زن؟ می‌گی عاشق؟

دانیال چند ثانیه با خشم سارا را نگاه کرد و همانطور فک سختش را روی هم می‌فشرد. پیش چشمش همه چیز سیاه می‌شد و این فشار عصبی را اولین بار بود که سارا در او می‌دید. مردی که همیشه عصبانیتش را در سکوت خود حل می‌کرد و گاهی با صدای آرام، حرف‌های گزنده‌ای می‌زد اما حالا هر چه که در وجودش بود را داشت بیرون می‌ریخت. درست مثل استفراغی که یکهو بر اثر یک شوک از ته معده‌ات بالا می‌آید و روی فرش گران‌قیمت سنتی سرازیر می‌شود. سارا با همان حال در چشم‌های دانیال غرق شد و چیزی جز انزجار و نفرت در نگاه او ندید. دانیال یک‌دفعه گفت:

- اشتباه کردم که با تو ازدواج کردم. نمی‌فهمم عاشق چیه تو شدم؟ یک دختر لوس، خودخواه و نق‌نقو.

دهان سارا از شنیدن این حرف‌ها باز و چشم‌هایش مات مانده بود.

دانیال تیر خلاص را به او زد و گفت:

- پرویز حق داشت که ولت کنه، اشتباه از من بود که دیر فهمیدم تو به درد زندگی نمی‌خوری.

و بعد به سمت تخت رفت و دست‌هایش را دور بچه‌ها انداخت و آن‌ها را از جا کند و به سینه چسباند و رو به سارا کرد که داشت با بغض سنگینش از جا بلند می‌شد و چانه و لب‌هایش می‌لرزید.

دانیال خطاب به او گفت:

- بچه‌ها رو می‌برم خونه. خودمم فردا می‌رم برای باطل کردن طلسم. مُردم که مُردم و به جهنم، اگر زنده موندم میام و تکلیفت رو روشن می‌کنم.

و بعد راه افتاد و از اتاق بیرون رفت. خود را به طبقه‌ی پایین رساند و صدا زد:

- دانا.

دانا جلو رفت و دنا را در آغوش گرفت. دانیال دارا را روی شانه‌اش درست کرد و خطاب به آقای ستوده گفت:

- با اجازه.

خانم ستوده برخاست و گفت:

- بچه‌ها رو کجا می‌بری؟

- خونه‌ی خودشون.

آقای ستوده گفت:

- دانیال جان، نگران نباش، سارا کمی حالش بهتر بشه برمی‌گرده. می‌دونم همین فردا صبح برمی‌گرده خونه.

- دلش هم تنگ شد برنگرده، توی اون خونه کسی منتظرش نیست. ببخشید که مزاحم شدیم.

و بعد راه افتاد و مسعود مجبور شد بماند و از خانم و آقای ستوده معذرت‌خواهی کند. بعد هم آنجا را ترک کرد. وقتی به دو برادر رسید گفت:

- دانیال آورده بودمت که زنت رو برگردونی؟ چرا این همه عجله کردی؟ انگار از خدا می‌خواستی سارا اصلاً برنگرده خونه. چرا همه چیز رو خراب کردی؟
- دیگه حرفش رو نزنین.

دانا او را نگریست. چهره‌ی سرد و منجمد دانیال او را نگران می‌کرد. پرسید:
- باهاش دعوا کردی؟

- نه.

- نه؟!

- بهش گفتم طلاقش می‌دم.

- چرت نگو.

دانیال نگاه سنگینش را روی دانا انداخت و چیزی نگفت. وقتی به منزل رسیدند بچه‌ها را به اتاقشان بردند و روی تخت‌هایشان گذاشتند.

دانیال روی زمین نشست و به تخت دارا تکیه کرد. پاهایش را جمع کرد و آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه زد و با دست موهایش را به هم زد.

مسعود روی مبل نشست و گفت:

- قربونت برم اینجوری که نمی‌شه. تنها گناه سارا ترسش برای بچه‌هاشه. باید باهانش بهتر برخورد می‌کردی.

- دیگه همه چی تموم شد مسعود.

- بعد از چهار پنج سال زندگی همه چیز الکی الکی تموم شد؟ مگه شهر هرته؟

- نیست ولی دیگه تا اینجا بسه.

دانا که روی لبه‌ی تخت دنا نشسته بود گفت:

- یک مدت بگذره حالت بهتر می‌شه.

- هیچی بهتر نمی‌شه.

- تو چته؟ مگه چی شده حالا؟

- هیچی، دیگه در موردش حرف نزنیم.

مسعود سرش را تکان داد و گفت:

- برای فردا چکار کنیم؟

- من، تو، دانا و هام می‌ریم. حوریا اینجا پیش بچه‌ها می‌مونه، آنا هم هست خیالم راحت.

- ولی ممکنه به حوریا احتیاج داشته باشیم.

- مجبورم کسی رو بذارم که از بچه‌ها مراقبت کنه.

- اونجا که می‌ریم هر چی تعدادمون بیشتر باشه بهتره.

- پس چگونه عیثم رو بذاریم از خونه مراقبت کنه، اون از حوریا قوی تر هم هست.

- باید ببینیم می‌خواد یا نه؟

- می‌خواد یا نه نداریم باید بیاد و کمک کار باشه.

کسی کنار در اتاق ظاهر شد. صورتش کاملا پوشیده بود. دانیال از هیکل و قد بلندش او را شناخت.

او آهسته سر فرود آورد و گفت:

- در خدمتگزاری حاضرم.

دانیال نگاهش را از او گرفت و گفت:

- چند روزی نیستم. نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه باید اینجا مراقب خانوادهام باشی،

با تمام توانت. طوری که هیچ آسیبی بهشون نرسه.

- خیالتون راحت باشه.

فصل پنجم

صبح خیلی زود زمانی که هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، دانا از خواب بیدار شد و

روی تخت نشست. کمی بدنش را کش داد و آنا را نگریست که هنوز خواب بود. از

تخت پایین رفت و خود را به سرویس رساند. دست و صورتش را شست و بیرون

آمد و مشغول پوشیدن لباس شد. بعد هم روی تخت نشست و چند لحظه آنا را نگریست.

عاشق او و صورت آرام و زیباییش بود. خم شد و او را چند بار بوسید تا که بیدار شد.

آنا خواب‌آلود گفت:

- عزیزم!

و بعد دست‌هایش را دور گردن دانا انداخت. دانا راست شد و او را با خود نشانید و گفت:

- من باید راه بیفتم و برم. کاری نداری؟

آنا سرش را روی شانه‌ی دانا گذاشت و گفت:

- دلم برات تنگ می‌شه.

- حتماً من هم همینطور.

دانا موهای او را نوازش کرد و گفت:

- مراقب خودت و بچه‌ها باش.

- حتماً عزیزم.

- می‌دونی که دوستت دارم.

- آره.

دانا سر در موهای آنا فرو برد و بوی کاج را به مشام کشید و بعد موهای او را کنار زد و زیر گلوی او را بوسید. آنا از او جدا شد و گفت:

- زود برگرد.

چشم‌های دانا توی چشم‌های آنا چرخ می‌زد و حس کرد دلش خیلی برای او تنگ می‌شود.

- به محض اینکه کارمون تموم بشه.

- باشه.

- مراقب سارا هم باش، نذار تنها باشه.

- خیالت راحت باشه عزیزم.

دانا دوباره آنا را به خود نزدیک کرد و لب‌هایش را نرم بوسید و تن ظریف او را به خود فشرد. آنا، دانا را محکم بغل کرد، طوری که دلش می‌خواست در او حل شود. دانا اندام او را نوازش کرد و با بوسه‌ای کنار لاله‌ی گوش آنا، از روی تخت برخاست و گفت:

- بخواب عزیزم.

و بعد دستش را به صورت لطیف او کشید و رفت ساکش را از کنار کمد برداشت و خداحافظی کرد و دستش را به نشان خداحافظ بالا آورد و به کنار در که رسید برای نوه‌ی سایرین با احترام سر فرود آورد. آنا لبخند زد و در جواب او سر فرود آورد.

می‌دید که همسرش در هیچ حالتی احترام به او را فراموش نمی‌کند.

دانا خوب توسط مارن تربیت شده بود و بلد بود چکار کند که دل همسرش همیشه سنجاق به او باشد.

دانا از اتاق خارج شد و در را بست و به اتاق دنیل رفت و چندین بار فرزندش را بوسید.

بعد هم از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد. به سراغ دانیال رفت و او را در اتاق بچه‌ها پیدا کرد. او هنوز خواب بود.

تکانش داد که دانیال بیدار شد و گفت:

- خواب موندم.

- خوب خوابیدی؟

- آره.

- پس پاشو که بریم.

و بعد دست او را گرفت و کمک کرد تا برخیزد. تا تو دست و صورتت رو می‌شوری من هم یه چیزی حاضر می‌کنم.

- باشه.

تا دانا صبحانه را حاضر کرد دانیال هم آماده‌ی حرکت شد. پای این ایستادند و سریع صبحانه مختصری خوردند. دانیال فرزندانش را بوسید و زیر لب گفت:

- عیثم اول می‌سپارمشون به خدا بعد تو.

بعد از گفتن این جمله از جایش بلند شد و بیرون رفت و در اتاق را بست. ساکش را برداشت و بعد جعبه‌ی مستطیلی بلند را که حاوی نیزه‌اش بود به دوش انداخت.

همراه دانا به سالن انتظار رفت که آنا با لباس خواب ساتن بلندش، از منزل پدرشان بیرون آمد و به دانیال صبح بخیر گفت. دانیال نگاهش را پایین گرفت و جوابش را داد.

آنا بی‌قرار دانا را به آغوش کشید و گفت:

- بهم قول بده سلامت بر می‌گردد.

- خیالت راحت باشه عزیزم. چرا اومدی پایین؟

- خیلی مضطربم عزیزم.

دانا لبخندی به چهره او زد و گفت:

- نگران نباش عزیز دلم.

دانیال که از ایستادن در حضور آن دو خجالت می‌کشید، خداحافظی کرد و سالن را ترک کرد و رفت سوار ماشینش شد. آن را روشن کرد و نگاهی به آسمان ابری انداخت. باران شدیدی در راه بود.

به عقب ماشین و جعبه‌ای که نیزه در آن بود نگریست. از روزی که این نیزه در دستشان ماند دشمنی شیاطین با او پایان نمی‌یافت.

رویش را برگرداند که دید دانا در حال پایین آمدن از پله‌ها است و آنا در آستانه‌ی در ایستاده است و نگاهشان می‌کند.

دانا آمد و سوار شد. دانیال دنده عقب گرفت و دانا دستش را برای آنا تکان داد. دانیال در حال دور زدن به حرکات دانا لبخند کمرنگی زد.

برادر یکدنده و لجبازش واقعاً همسرش را دوست داشت و این موجب شادی در قلبش می‌شد. وقتی دور زد باغ را طی کرد و از آن خارج شد و از کوچه بیرون رفت. کم‌کم باران شروع به باریدن کرد و شیشه‌ی ماشین را خیس کرد. دانیال برف پاک‌کن را زد که دانا پرسید:

- نمی‌خوای با سارا خداحافظی کنی؟

- نه.

- چرا؟

دانیال نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- چرا داره؟

- قورباغه چندتا پا داره؟

دانیال سرش را تکانی داد و گفت:

- هر لحظه که امیدوار می‌شم بزرگ شدی، یه جوری گند می‌زنی به امیدم که از افکار مثبتم پشیمون می‌شم.

- من از رفتار دیشبت با سارا خوشم نیومد.

- قرار نیست که تو خوشت بیاد.

- اون زن توئه، عشقته.

- یادم نیست تو این چند سال و اندی کمترین بی‌احترامی بهش کرده باشم، یا اجازه داده باشم حس کمبودی داشته باشه، بهش هم گفتم مدتی رو باید تحمل کنی تا این شرایط درست بشه. پا شده رفته خونه باباش به جهنم، بچه‌ها رو هم برده هیچ، بر می‌گرده به من می‌گه بی‌عرضه.

- سارا؟

- آره.

- امکان نداره.

- می‌گه تو نمی‌تونی از ما محافظت کنی.

- خوب پیش میاد گاهی آدم نتونه کاری رو انجام بده که باید.

- این رو باید به سارا می‌گفتی که بفهمه.

- ولی سارا روزی که تو رو انتخاب کرد، تو ویلچر نشین بودی.

دانیال سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ویلچر نشین بودم و دوستم داشت اما انتخابش رو جرأت نداشت معرفی کنه. نمی‌تونست به خانواده‌اش بگه من رو می‌خواد. از مخالفت خانواده‌اش می‌ترسید. زمانی که من سرپا شدم خانواده‌اش جریان رو فهمیدن.

پس من شانس آوردم که فلج نمودم. واگر نه به فرض هم با ویلچر قبول می‌کردن، دو ماه بعد از ازدواجمون که همه چی عادی شد، سارا خانم از ازدواجمون پشیمون می‌شد.

انتظار داره من هر لحظه و هر کجا باشم و هرگز زندگی بهش سخت نگیره. یک وقتایی نمی‌شه، هر چقدر هم که بخوای سرنوشت نمی‌ذاره.

نمی‌دونم چرا نمی‌خواد درک کنه من اون لحظه بی‌هوش بودم. از جیغ و داد و سر و صداها به خودم اومدم. اون هم اونقدر گیج و منگ بودم، نه درست می‌دیدم، نه درست می‌شنیدم.

- می‌دونم چی می‌گی ولی خوب گاهی اوقات همیشه زن‌ها رو پیش‌بینی کرد. کاری رو می‌کنن که کاملاً بر خلاف میل و خواسته‌شونه.

- آره، ولی سارا لازم داره ادب بشه که چشم‌اش رو باز کنه.

- با اینکه بهش گفتم طلاق می‌دم؟

- حتی اگر لازم باشه با طلاق، نه حتی حرفش.

- فکر نمی‌کردم تا این حد...

- چی؟ دیوونه باشم؟

- نه، خل باشی و گنده دماق.

دانیال نیم‌نگاهی به او انداخت.

- اینطوری من رو نگاه نکن. ادای برادرای بزرگتر هم در نیار. خودت خوب می‌دونی من از تو بزرگترم.

و بعد تکیه کرد و دست‌هایش را زیر بغلش زد و چشم‌هایش را بست.

وقتی به جلوی منزل مسعود رسیدند او را سوار کردند و دانیال به سمت مقصد راند.

مسعود داشت به نیزه نگاه می‌کرد. آن را کنار گذاشت و گفت:

- می‌خوای باهاش چکار کنی؟

- فعلاً نمی‌دونم.

- چرا؟

باید اول بتونیم مشکلاتمون رو حل کنیم. بعد یک فکری برای نیزه می‌کنیم.

- مگه نگفتن بندازینش توی رودخونه تنگه ر غز؟

- مگه هر کاری اونا می‌گن ما باید انجام بدیم؟

ولی اینطوری ممکنه بهت آسیب برسه،

خودت، خانواده‌ات.

- درسته، ولی نمی‌تونم به خاطر حفاظت از خودم هزاران جن رو بی‌خیال بشم.

مسئولیت حفاظت از اونا به عهده‌ی منه. برگردندن نیزه به شیاطین مساوی با قتل

و عام همه‌ی اوناس.

- پس باید چکار کنیم؟

- باید ببینم چه می‌شه کرد!

- خیلی خوب.

* * * * *

آفتاب دمید و هوا روشن شد. دانا از همان لحظه اول خوابش برده بود و مسعود هم خیلی وقت بود که خواب بود. دانیال وقتی دید آن دو خوابیده‌اند یک‌سره بدون توقف به سمت شیراز حرکت کرد.

ابتدا به قم رفت و پس از گذر از قم به سمت کاشان رفت. به خاطر تنهایی‌اش برای اینکه خوابش نگیرد پخش را روشن کرد و صدای آن را کم کرد.

کمی بعد دانا از خواب بیدار شد و نگاهی به اطرافش انداخت. کجاییم؟

- تازه از کاشان بیرون اومدیم.

- من این همه خواب بودم؟

- بی‌هوش بودی.

دانا رو به عقب کرد و دید مسعود هم خوابیده است. با صدای خش‌دار گفت:

- اینم که خوابه.

و بعد رو به جلو کرد و دست‌هایش را به سر و صورت به هم ریخته‌اش کشید.

- جوری رانندگی کردی انگار توی تخته خواب بودم.

- خوبه که راحت بودی.

- می‌شه یک جایی نگهداری چایی چیزی بخوریم؟

- آره حتماً.

دانیال دستش را روی سرش گذاشت و کمی موهایش را پس و پیش کرد و بعد با دیدن اولین رستوران بین راهی کنار جاده نگه داشت و ماشین را پارک کرد.

کمر بندش را باز کرد و صدا زد:

- مسعود، مسعود!

دانا پیاده شد و در را محکم به هم زد که مسعود از جا پرید و اطرافش را نگاه کرد.

دانیال لبخند زد و گفت:

- خوب خوابیدی ها.

او عینکش را از چشمش در آورد و گفت:

- ببخشید، من که دیشب تا صبح نخوابیدم.

- چرا؟

- نگران وضعیت تو و سارا بودم، نگران بچه‌ها بودم.

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبه که تو هستی، دوست خوبی که هیچوقت توی سختی‌ها رهام نکرد.

- حتماً خودت خوب بودی که من باهات موندم.

مسعود بعد پیاده شد. دانیال هم پیاده شد و نیزه را از داخل ماشین بیرون کشید و آن را روی شانه‌اش انداخت.

مسعود که تار می‌دید دوباره عینک را روی چشمش برگرداند و گفت:

- دانا کجاست؟

- نمی‌دونم، فکر کنم رفت توی رستوران.

و بعد هر دو به درون ساختمان رفتند. دانا از داخل سرویس بهداشتی بیرون آمد و گفت:

- اینجا خیلی خوبه.

و بعد خندید. آمد و روی یک صندلی نشست و با برداشتن دستمال گفت:

- شبیه دستشوییای قرن چهارم میلادیه.

مسعود با چهره‌ی افتاده آهی کشید و گفت:

- برو خدات رو شکر کن همین هم گیرت میاد.

دانیال رفت و کباب سفارش داد و کمی بعد هر سه دور میز نشسته بودند و داشتند با هم صحبت می‌کردند.

دانا در حالیکه چنگال را میان دستش تکان می‌داد و طرح نیم دایره درست می‌کرد گفت:

- در هر صورت تو باید یک فکر اساسی برای نیزه بکنی. نگه داشتنش داره اذیتت می‌کنه و نمی‌تونی بعد از تموم شدن این ماجراها دوباره نگهش داری، چون باز هم به شکل دیگه میان سراغت و روز از نو روزی از نو. باید یک جوری این نیزه رو از بین ببریم.

نگاه دانیال سمت مردی رفت که گوشه‌ی رستوران نشسته بود و داشت غذا می‌خورد. گاهی صدای ضربه‌های قاشقش که به ته بشقاب می‌خورد، در اطراف می‌پیچید و حواس دانیال را از بحثشان پرت می‌کرد.

مسعود بعد از قورت دادن لقمه‌اش گفت:

- دانیال به نظرم بهتره این نیزه رو بهشون بدی، در هر صورت وارث این نیزه شیاطین هستن. داشتن این نیزه چیزی جز نحسی نداره. اونا کم‌کم دارن به حریم خانواده‌ات نزدیک می‌شن. هیچ چیز ارزش خانواده‌ات رو نداره. واقعیت اینه که جن‌ها برای نجات خودشون باید تلاش بکنن. خنجر رو هم به عفریت‌ها برگردون تا در برابر شیاطین بایستن تو هم هر کمکی از دستت بر میاد براشون انجام بده.

دانا چنگال را در یک تکه کباب فرو برد و گفت:

- کاش می‌شد خنجر رو به طایفه بهتر و قوی‌تری از لحاظ نیکی به جن‌ها بسپاریم، ولی متأسفانه به خاطر طلسم روی دسته‌ی خنجر جز عفریت‌ها کسی نمی‌تونه اون رو به دست بگیره.

دانیال یک جرعه دوغ نوشید و گفت:

- ما این همه سال نجنگیدیم که دوباره برگردیم سر خونه‌ی اولمون. نیزه رو بدیم به شیاطین و خنجر برسه به عفریت‌ها و جنگ‌هاشون شروع بشه. کشت و کشتار بین جن‌ها شروع بشه. یا شیاطین بخوان ادعای سلطه‌گری به عالم جنیان بکنن. نه این اصلاً عاقلانه نیست.

دانا جواب داد:

- می‌ترسم ته نگه داشتن این نیزه برامون گرون تموم بشه. حداقل راهی پیدا کنیم از بین ببریمش.

- اگه بشه و...

مردی که پشت میز نشسته بود چرخید و با فکی شل شده و دهانی گشاد و دندان‌هایی تیز و نامرتب رو به دانیال فریاد زد:

- نه!

از صدای ناگهانی فریاد آن موجود و حالت چهره و خونی که از گوشه‌ی لب‌هایش جاری بود چشم‌های دانیال گرد شد و از شوکی که به او وارد شد سکسکه‌ی بلندی کرد. دانیال دستش را روی لب‌هایش گذاشت و نگاه‌گذاری به مسعود و دانا انداخت و بعد رو به مرد کرد. او به حالت اول برگشته بود و داشت غذایش را می‌خورد.

دانیال که به سکسکه افتاده بود، اشاره‌ای به مرد کرد و خطاب به دانا گفت:

- اون چیه؟

- کدوم؟

- اون مرده.

دانا و مسعود او را نگریستند. دانا رو به دانیال گفت:

- یک آدم معمولی!

دانیال بین سکسکه‌هایش گفت:

- شبیه یکی از شیاطین بود.

دانا دستش را روی شانهای او گذاشت و گفت:

- ولی اون یک آدمه.

دانیال چند لحظه مرد را نگریست. او از پشت میز بیرون آمد و از کنارشان گذشت. کاملاً چهره‌اش عادی بود.

دانیال با ناراحتی پلک‌هایش را روی هم فشرد و سرش را به دستش تکیه زد و سسکه کرد. دانا لبخند آرامی زد و دستش را روی پشت او کشید و زیر لب چیزی گفت که سسکه‌ی دانیال پایان یافت.

دانیال سر بلند کرد و تشکر آمیز دانا را نگریست و گفت:

- ممنون.

دانا سری تکان داد و گفت:

- خوب، پس به نظرت بهترین کار چیه؟

- شاید بهترین کار اینه هر دو رو از بین ببریم. یک روزی می‌رسه که بخوان دوباره سلاحی برای کشتن هم بسازن، اما حداقل فعلاً دست از هم می‌کشن.

- آره، درسته.

مسعود تکیه کرد و گفت:

- فقط امیدوارم به خاطر از بین بردنشون نخوان انتقام جدید بگیرن.

- در هر صورت اینطوری بهتره.

- تو اصلاً به فکر خودت نیستی.

- چکار کنم!

مسعود رو به جلو خم شد و ساعدهایش را روی میز گذاشت و گفت:

- تا وقتی که به رگز نرسیم و طلسم خودت رو از بین نبریم هیچ کاری نمی‌تونیم انجام بدیم. نمی‌فهمیم چه کاری بهتر هست یا نه. باید کمی صبر کرد.

- باشه، پس به امید رسیدن به رگز.

کمی بعد آن‌ها از رستوران بیرون آمدند و مسعود پشت فرمان نشست. دانا کنارش جای گرفت و دانیال با قرار دادن نیزه زیر صندلی، روی صندلی عقب دراز کشید و پلک‌هایش را بست.

* * * * *

سارا که با اصرار پدر و مادرش را راهی سفر کرده بود جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت برنامه می‌دید. نگاهش به تصاویر بود اما تمام فکرش نزد دانیال و فرزندانش بود.

حرف‌های دانیال او را بسیار رنجانده بود. باورش نمی‌شد دانیال اینچنین جدائیش از پرویز را در صورتش کوبانده است. حتی او را مقصر آن جدایی دیده بود.

تکیه کرد و نگاهش را به سقف دوخت.

به خودش حق می‌داد که نگران فرزندانش باشد. به دانیال هم حق می‌داد از اینکه او منزلش را ترک کرده است دلخور باشد اما نه به این شدت.

نه اینطور که برگردد و به او بگوید تکلیفت را روشن خواهم کرد و یا به پدر و مادرش بگوید که دیگر کسی در منزل منتظر او نیست.

وقتی این افکار در ذهنش یادآوری شدند بغض کرد و اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش جاری شد.

او به سارا گفته بود شریک روزهای شادی‌اش است و در روزهای غمش همراه خوبی نیست. او را حقیر خوانده بود و از رفتار سارا بدجور احساس نارضایتی کرده بود.

سارا می‌دانست دانیال فشار زیادی را تحمل می‌کند تا خانواده‌اش را حفظ کند و او باعث شده بود این فشار تشدید شود.

پلک‌هایش را بست و از خود پرسید اشتباه کرده است یا نه؟ بهتر بود همان‌جا نزد دانیال بماند و در مشکلات شریک دانیال باشد و کنار او از خانواده‌اش محافظت کند یا اینکه دور شده بود بهتر بود!

داشت از این افکار به جنون می‌رسید. ضربه‌ای که دانیال در مقابل شنیدن حرفش به او زده بود را به خاطر آورد.

گریه‌اش شدیدتر شد و قلبش رنجش بزرگی را حس کرد. دانیال هرگز با او چنین رفتاری نکرده بود و حالا این روزها عجیب به هم ریخته بود.

خوردن آن سیلی در برابر خُرد کردن غرور همسرش را حق خود دانست اما باور نمی‌کرد دانیال تا این حد واکنشش نسبت به حرفش شدید و سخت‌گیرانه بوده است.

هیچوقت فکر نمی‌کرد روزی دانیال بخواد روی دیگرش را دوباره برای او رو کند. همان روی جدی، منطقی، خشک و سردش که وقتی چیزی باب میلش نبود می‌توانست حسابی طرف مقابلش را خرد و کوچک و متنبه سازد.

می‌ترسید از کوتاه نیامدن دانیال و دور شدن از فرزندانش.

می‌دانست دانیال یازده سال در جایی زندگی کرده است که فرهنگ مردمش روی افکار و دیدش به زندگی حسابی تأثیر گذاشته است. اگر یک وقتی یک جایی از زندگی احساس ناخشنودی کند و حس کند چیزی آزارش می‌دهد، می‌تواند پشت پا بزند به هر آنچه که هست و نیست و خود را از عشق و زندگی‌ای که موجب عذابش است، رها و آزاد سازد.

سارا زانوهایش را بالا آورد و سر بر آن‌ها گذاشت و از ترس آینده گریه کرد. برای غروری که خود موجب شکستنش شده بود به شدت اشک ریخت. برای قلبی که به خاطر حرف‌هایش ترک خورده بود و برای خودش که تنها مانده بود زار زد و درست نمی‌دانست که چکار کند.

می‌ترسید به دانیال زنگ بزند و او چون پرویز پشش بزند. می‌ترسید غرور شکسته شده‌اش بار دیگر توسط دانیال به باد برود. دلتنگ بچه‌هایش بود و بیشتر از آن نگران‌شان بود و نمی‌دانست کار درست کدام است.

کمی بعد فکری به ذهنش رسید و تصمیم گرفت به بهانه‌ی بچه‌ها به دانیال زنگ بزند.

پس از جایش بلند شد و گوشی‌اش را برداشت و مشغول شماره‌گیری شد. گوشی را به گوشش چسباند و منتظر ماند.

صدای هر بوق آزاد حال او را دگرگون می‌کرد اما بعد از اینکه او جواب نداد با ناامیدی روی مبل نشست و برای غرور بر باد رفته‌اش بیشتر گریه کرد. هرگز نمی‌شد دانیال تماس او را بی‌جواب بگذارد و حالا می‌فهمید دانیال تصمیم خود را گرفته است.

برای پرسیدن حال بچه‌هایش به ناچار دوباره با او تماس گرفت. اشک‌هایش را از صورتش زدود که صدای دانا در گوشش پیچید:

- بله.

- سلام دانا، خوبی؟

دانا با شنیدن صدای گرفته‌ی سارا چینی به ابروهایش انداخت و گفت:

- سلام، خوبم. مثل اینکه تو حالت خوب نیست. چی شده؟

- هیچی، نگران بچه‌ها هستم. چرا دانیال جواب نداد؟ نمی‌دونم حال بچه‌ها چگونه؟

دانا نفسش را فوت کرد و رو به عقب کرد و گفت:

- دانیال خوابه برای همین جواب نداد.

دوباره چرخید و گفت:

- برو خونه به بچه‌هات سر بزن، اونا خوبن.

سارا متعجب پرسید:

- مگه شما کجایین؟
- نزدیک اصفهان.
- دارین می‌رین رگز؟
- بله. حتماً برو به بچه‌ها سر بزن.
- باشه حتماً.
- دانیال هم بیدار شد می‌گم بهت زنگ بزنه.
- نه دیگه ممنونم، لازم نیست.
- خیلی خوب.
- وقتی از هم خداحافظی کردند، دانا رو به دانیال کرد و گفت:
 - بیداری؟
 - دانیال همانطور که ساعدش روی چشم‌هایش بود گفت:
 - آره.
 - پس چرا سارا بهت زنگ می‌زنه جوابش رو نمی‌دی؟
 - دلم خواست.
 - تو جواب نمی‌دی نگران می‌شه و من مجبورم جواب بدم از نگرانی در بیاد.
 - حالا که ناراحتی بهش بگو زنگ بزنه.
 - تو بچه شدی که اینطوری باهات رفتار می‌کنی؟

- دخالت نکن.

- اون نگران بچه‌هاشه.

- به درک.

دانا خواست حرفی بزند که مسعود دستش را بلند کرد و روی ساعد دانا گذاشت. دانا نگاهی به دست مسعود کرد و در سکوت برگشت.

مسعود گفت:

- همین که بهش گفتم بره خونه و به بچه‌ها سر بزنه خوبه. بچه‌ها باباشون نباشه، مادرشون هم نباشه بی‌قرار و افسرده می‌شن.

دانیال نفس عمیقی کشید و بیشتر دستش را روی چشم‌هایش فشرد. دانا گفت:

- خوابت نمی‌بره بشین، اینجوری فقط کسل می‌شی.

دانیال نشست و تکیه کرد. مسعود با ناراحتی سرش را تکانی داد و گفت:

- فقط دارین خودتون رو اذیت می‌کنین.

دانیال نگاهش را به رو به داد و بعد از چند لحظه گفت:

- زندگی مزخرف‌تر از این حرف‌هاست.

- زندگی مزخرف نیست. ما آدماییم که مزخرفش می‌کنیم.

سارا پالتویش را برداشت و شالش را سرش انداخت که لیلا آمد و گفت:

- خانم چرا نمیای ناهار بخوری؟ غذا از دهن افتاد.

سارا راه افتاد و گفت:

- میل ندارم، من می‌رم خونه شاید عصر برگردم.

- باشه خانم جان، به سلامت.

او از ساختمان خارج شد و باغ را طی کرد. محمد مثل همیشه در اتاقک نگهبانی‌اش نشسته بود. سری برای او تکان داد و از باغ خارج شد. به سرعت فاصله‌ی بین هر دو باغ را عبور کرد. کمی بعد به باغ صمیمی رسید. زنگ در را فشرد و چند لحظه بعد با باز شدن در وارد شد و خود را به ساختمان رساند. وقتی خواست وارد شود نفس نفس می‌زد و تازه فهمید چقدر با عجله آمده است.

وارد سالن انتظار شد که با مهناز خانم رو در رو شد.

- سلام.

- علیک سلام، کجا بودی؟

- خونه‌ی بابام.

- خونه‌ی بابات؟ بدون بچه‌ها؟

- دانیال اومد اونارو گرفت.

- چون تو اونارو از دانیال گرفته بودی.

- آخه من خیلی نگران بچه‌ها بودم.

- دانیال هم نگران بچه‌هاش بود. بچه‌ها مهم هستن نه مهم‌تر از شوهرت. وقتی تو

بچه‌ها رو به شوهرت ترجیح می‌دی انتظار داری دانیال این کار رو با تو نکنه؟

- من بچه‌ها رو به دانیال ترجیح نمی‌دم. من فقط بچه‌هام رو از جایی که خطر تهدیدشون می‌کرد دور کردم.

- همین جای خطرناک به حفظ بچه‌ها بیشتر کمک می‌کنه.

- ایکاش شما هم من رو درک کنین. شوهرم حالش بده، بچه‌هام در خطر، زندگی‌ام همه توی آتیش سوخته. کی این چیزا رو تحمل می‌کنه؟ من هم می‌ترسم. چرا کسی من رو نمی‌فهمه؟

مهناز خانم جلو رفت و گفت:

- من به عنوان یک مادر درکت می‌کنم و بهت حق می‌دم، ولی به عنوان یک همسر نه.

سارا سرش را پایین گرفت. مهناز خانم دستش را روی کمر سارا گذاشت و گفت:

- تو عروس خوب منی. من با تو خیلی بیشتر از آنا وقت گذروندم. خودت هم می‌دونی چقدر تو و بچه‌ها رو دوست دارم. دلم نمی‌خواد جلوی آنا طوری با همسرت رفتار کنی که اون در موردت غلط فکر کنه.

- آنا مثل شوهرش جادوگر، برای همین درک بیشتری از موضوع داره، اما من به خاطر ترسم و وضعی که جلوی این موجودات دارم، نمی‌تونم مثل اون باشم.

- نگران نباش سارا، تو هم می‌تونی مثل آنا کنار شوهرت محکم بایستی.

- امیدوارم.

- بیا تو.

- ولی دانیال...

سارا بغض کرد. وقتی رفتار دانیال را به خاطر می‌آورد حالتش بد می‌شد. مهناز خانم دستش را به کمر او زد و گفت:

- راه بیفت، بازم بغض نکن.

و بعد با هم حرکت کردند و به درون ساختمان آقای صمیمی رفتند.

آنا با دیدن سارا شادمان از جایش برخاست و به او خوش آمد گفت. سارا جوابش را داد و رفت بسیار غمگین و دل‌تنگ، بچه‌هایش را بغل کرد و بوسید.

بچه‌ها از دیدن مادرشان شاد شده بودند و آغوش او را ترک نمی‌کردند. سارا ناخواسته اشک می‌ریخت و آن‌ها را به خود می‌فشرده.

آنا با چهره‌ی آرام و لبخند کمرنگش او را نگاه می‌کرد. به آرامی گفت:

- تو مادر خوبی هستی سارا. فقط باید کمی قوی‌تر از الان باشی. یک همسر قوی و محکم که هیچوقت شوهرش رو رها نمی‌کنه. شما کنار هم باشین قوی‌ترین تا اینکه بخوایین از هم دور باشین.

سارا بچه‌ها را فرستاد تا بازی کنند. روی مبل نشست و خطاب به آنا گفت:

- ترس این چیزها رو متوجه نمی‌شه. من می‌دونم که دانیال از پس خودش برمیاد، پس بهتر دیدم بچه‌ها رو دور کنم. هر چی مشکل داریم به خاطر دانیال و نیروهای عجیب غریبشه. داره بچه‌ها رو توی خطر می‌ندازه. مجبورم کاری کنم بلایی سر بچه‌هام نیاد.

مهناز خانم فنجان دستش را روی عسلی گذاشت و گفت:

- بچه‌ها فقط مال تو نیستن که بخوای به تنهایی بر اشون تصمیم بگیری. اگر از سمت دانیال خطری متوجه بچه‌ها باشه خودش هم حش می‌کنه. دانیال از تو انتظار صبر و همکاری داره و برای یک همسر این خواسته‌ی زیادی نیست.

- جای من نیستین که بفهمین چقدر نگرانم.

- من جای تو نیستم، اما سال‌ها درگیر این مشکلات بودم تا به آسایش نسبی رسیدم. تمام تلاشم این بود خانواده‌ام رو دور هم نگه دارم. واقعا دلم نمی‌خواست دانیال جن‌گیری کنه، دلم نمی‌خواست دانا جادوگری کنه، دوست داشتم روزهای زندگی‌ام بی‌دغدغه بگذرن و یک زندگی معمولی داشته باشیم اما با این حال به خواست خانواده‌ام احترام گذاشتم و سعی کردم کنارشون باشم.

نباید فراموش کنی خود تو انتخاب شده‌ای، برای اینکه وارث قدرت دانیال رو به دنیا بیاری. کسی که میراث‌دار قدرت پدرشه و می‌تونه در آینده رابط بین دنیای جن و انسان باشه.

مهناز خانم رو به دنا کرد و گفت:

- دانیال می‌گه که دنا در آینده میراث‌دار قدرت اونه. تو با یک آدم عادی ازدواج نکردی. بچه‌هات هم عادی نیستن. خودت هم خون قدرتمندی داشتی و حتماً انتخاب تو به عنوان مادر این بچه‌ها بی‌دلیل نبوده و یعنی خود تو هم یک انسان معمولی نیستی.

قرار گرفتن تو و دانیال سر راه هم بی‌دلیل نبود. وگرنه تو از نقطه‌ی دیگه‌ای از ایران و دانیال از نقطه‌ی دیگه‌ای از جهان، نمی‌اومدیم توی این خونه‌ها که به هم برسید.

همون‌طور که بچه‌هام محافظانی از جنس ماورا دارن حتماً تو و بچه‌هات هم محافظت می‌شین.

او رو به سارا کرد و گفت:

- پس نگران نباش. هر چی که باید اتفاق بیفته می‌افته، چیزی هم که نه، تا خدا نخواد اتفاق نمی‌افته.

سارا سرش را تکانی داد و به اتفاقات پیش آمده اندیشید. به کسی که واقعاً از او محافظت کرده بود.

پلک‌هایش را بست و چهره‌ی او را به خاطر آورد. صورت مردانه و نگاه پر ابهتش در ذهنش نقش بست. او در پس لبخند کم جانی که می‌زد با نگاهش به سارا امید می‌بخشید.

باز هم با یادآوری آن مرد اشک‌هایش ناخواسته جاری شدند. آنا با دیدن حال سارا، دست بر شانه‌ی او گذاشت و صدایش کرد. سارا پلک گشود و رو به آنا گفت:

- اون مردی که من رو نجات داد...

و بعد سکوت کرد. آنا گفت:

- اون مرد چی؟

- اون شبیه هیچ آدمی نبود که تا حالا دیدم. اون رو نمی‌تونم انسان فرض کنم. اون مثل فرشته‌ها بود. اون ظاهرش مثل یک انسان بود اما حس می‌کنم در باطن و درونش واقعاً یک فرشته وجود داشت.

آنا لبخند زد و به مارن اندیشید و بعد گفت:

- همین‌طور، فقط جای تعجب داره که...

- که چی؟

- تو همچین حسی بهش داری.

سارا چند لحظه در سکوت مات شد و بعد پرسید:

- چطور مگه؟

- چون در نگاه اول، هر کسی اون رو می‌بینه مجذوب، قدرت و ابهت نگاهش می‌شه حتی ممکنه در نگاه اول ازش بترسن اما تو هم درست می‌گی، اون در باطن یک فرشته‌ی واقعیه.

اینکه تو بار اول و در نگاه اول اون رو مهربون و مثل فرشته‌ها دیدی جای تعجب داره.

- گریه‌های من ناخواسته‌است. نمی‌دونم چرا هر وقت اون چهره رو به خاطر می‌ارم دلم می‌خواد ساعت‌ها گریه کنم.

- شاید چون توی یک شرایط سخت ناجی تو بوده.

- نه، به این خاطر نیست.

- پس چی؟

- نمی‌دونم.

سارا سر به زیر گرفت. بعد از چند لحظه متعجب سر بلند کرد و گفت:

- تو می‌شناسیش؟

- بله.

- اون کیه؟

- مارن رئیس سپاه جادوگران، یکی از قدرتمندترین جادوگران سرزمین ما که تربیت و آموزش دانا رو به عهده داشت.

مرد مغرور و جدی و ظاهراً بدخلقی که نمی‌شه حتی یک ساعت کنارش دووم آورد اما قلبش به زالای چشمه‌های پاینکاونه.

سارا دستمالی برداشت و تکیه کرد و اشک‌هایش را آهسته زدود. دستمال را مچاله کرد و زیر لب گفت:

- احساس عجیبی بود.

آنا نگاهش را به مهناز خانم داد و تکانی به سرش داد. مهناز خانم نمی‌دانست احساسات و حرف‌های سارا از کجا نشأت می‌گیرد. پس گفت:

- خوب، بهتره ما دیگه نگران چیزی نباشیم و کار رو به پسرا واگذار کنیم.

آنا با شادمانی گفت:

- درسته، دانای من از پس همه‌ی مشکلات بر میاد و لازم نیست نگران‌شون باشیم.

سارا او را نگریست و در دل به آنا، اعتماد و لبخندش حسادت کرد و از خودش ناامید شد که این روزها نمی‌توانست به اندازه‌ی کافی به دانیال اعتماد کند. آن هم دانیالی که هرگز مشکلی را حل نشده باقی نگذاشته بود.

وقتی به مقصد رسیدند دانا به یک هتل رفت و یک سوئیت بزرگ سه تخته اجاره کرد و سفارش غذا داد. پیشخدمت خواست برایشان وسایلشان را به اتاق ببرد که دانا اجازه نداد و گفت:

- خودمون می‌بریم.

- اتاق رو بهتون نشون بدم آقا.

- پیداش می‌کنم.

و هر سه به طبقه‌ی مورد نظر رفتند و پس از کمی اتاق را پیدا کردند.

وقتی وارد اتاق شدند دانا نگاهی به اطراف کرد و سرجایش ایستاد. دانیال و مسعود از پشت او بیرون آمدند و نگاهی به سر تا سر سوئیت کردند. دانیال به کنار تخت بزرگ دو نفره رسید و ساکش را روی زمین رها کرد و جعبه‌ی نیزه را گوشه‌ی تخت انداخت و خود را روی تخت پرت کرد و سرش را میان بازوهایش فرو برد. مسعود کتتش را از تن بیرون کشید و روی تکیه‌گاه صندلی انداخت و خطاب به دانا گفت:

- چرا اونجا وایسادی؟

دانابه خود آمد و تکانی به سرش داد و گفت:

- هیچی.

- چیزی حس کردی؟

- آره، قبل از ما کسی اینجا بوده که...

- که چی؟!

- که با خودش ترس و وحشت زیادی رو حمل می‌کرده. انرژی منفی‌اش هنوز هم توی اتاق جریان داره.

- علت ترسش چی می‌تونه باشه؟

- قتل، کسی رو کشته و فرار کرده. دو روز دیگه توی مقصد بعدیش گیر می‌افته.

- که اینطور، تو می‌تونی کارآگاه خوبی بشی.

دانا حرکت کرد و ساکش را کناری انداخت و روی مبل نشست. مسعود بلوزش را از تن بیرون کشید و گفت:

- من گرسنمه و به حموم هم احتیاج دارم ولی ترجیح می‌دم اول غذا بخورم. به نظرت زود غذا رو میارن؟

- حتماً، وقت برای حموم زیاده، فعلاً استراحت بکن.

و بعد خطاب به دانیال گفت:

- دنی، اون کفشها و کاپشننت رو در بیار.

دانیال جواب نداد. دانا نفسش را فوت کرد و اشاره‌ای به تلویزیون کرد که روشن شد. مسعود به درون سرویس رفت و بعد از وضو گرفتن بیرون آمد و در حین خشک کردن دست و صورتش گفت:

- یاد چندسال پیش افتادم که با هم رفتیم شمال.

- دنبال گنج؟!!

مسعود خندید و گفت:

- آره. هیچوقت زمان مناسب توی مکان مناسب نیستیم. این فصل اومدن به شیراز و رفتن به رگز کار خیلی خطرناکيه. بهترین زمان، بهار و تابستون بود. تازه ما این منطقه رو اصلاً بلد نیستیم.

- حوریا و هام بلدن.

مسعود هنگام باز کردن ساکش گفت:

- پیاده روی و کوهنوردی داره و کاری از هام و حوریا بر نمیاد. جاهای خطرناکش رو نیاز به راهنما داریم. ما نمی‌دونیم توی این فصل بارندگی، شدت آب رودخونه چطوره و اصلاً می‌تونیم از اونجا رد بشیم یا نه!

- نگران نباش، ما حتماً به راحتی عبور می‌کنیم. هام و حوریا قبلاً اونجا بودن و راه رو بلدن، هر جایی هم که شرایطش بد باشه من هستم و نمی‌ذارم سخت بگذره.

- خیلی خوب.

مسعود سجاده را بیرون آورد و گوشه‌ای پهن کرد و قامت بست. دانا در حالیکه نگاهش به صفحه نمایش بود فکرش سمت مسعود کشیده شد.

حس خاصی به او داشت. مردی که زمان حضورش در پاینکاون هر گاه مارن را می‌دید، یاد مسعود در ذهنش زنده می‌شد. مسعود هم مثل مارن دوست خوبی بود. صبور بود و سعی می‌کرد منطقی به مسائل نگاه کند. خوشحال بود که دانیال مسعود را کنار خود دارد.

چند دقیقه‌ی بعد در زدند، دانا رفت و در را باز کرد. پیشخدمت ترولی غذا را به درون آورد و ظروف و نوشیدنی‌ها را روی میز چید و رفت. بعد از رفتن پیشخدمت، دانا، دانیال را صدا زد اما او در خواب عمیقی بود.

دانا سعی کرد بیدارش کند، مسعود با جمع کردن سجاده گفت:

- بذار بخوابه، خسته‌اس.

- ظهر هم درست غذا نخورد.

- اشکال نداره، بیدار بشه یک چیزی می‌خوره.

دانا نیم‌بوت‌ها و بعد جوراب‌های او را از پایش بیرون کشید و بعد رفت و دست مسعود را گرفت و او را بلند کرد و پشت میز نشستند و مشغول صرف شام شدند.

دانا گفت:

- دفعه‌ی قبل با هم رفتیم شمال، من و تو با هم رفتیم بیرون. یادته دانیال توی هتل

گیر افتاده بود؟

- درسته، ولی اون وقت‌ها نه تو هنوز با حوریا اُخت بودی نه من هام رو داشتم.
صالح هم که نبود و دانیال دست تنها بود. هام رو همون شب برای اولین بار دیدم.
- درسته.

- حیف صالح بود، من و اون خیلی با هم دوست بودیم. جاش خیلی خالی بود و هست.
صفحه نمایش خود به خود خاموش شد. دانا و مسعود به هم نگاه کردند. دانا لبخند زد
و مسعود گفت:

- حسودی نکن هام.

پرده‌ها شروع به تکان خوردن کردند و به چپ و راست رقصیدند. دانا پرسید:

- مگه حسودی هم می‌کنه؟

- تا دلت بخواد.

- بهش نمی‌اومد همچین اخلاقی داشته باشه.

- روی این یک مورد حساسه.

دانا سری تکان داد و تکه‌های جوجه را به سر چنگال زد و آهسته خورد. مسعود
پرسید:

- هنوز هم همون عادت گذشته رو داری؟

- آره.

- تو که الان وزنِت خوبه.

- بله، ولی انگار اینطوری حالم بهتره و ترجیح می‌دم با قاشق غذا نخورم. همیشه سبکم و راحت.

- ولی این ماست موسیرا حرف نداره.

و بعد یک قاشق خورد و نگاه و سوسه برانگیزی به دانا کرد.

دانا یک تکه جوجه سر چنگال زد و آن را در ظرف ماست موسیر مسعود فرو برد.

جوجه را در دهان گذاشت و بعد از قورت دادن لقمه‌اش گفت:

- خوبه.

مسعود خندید و گفت:

- کاش بدونم جنس خرابت از چیه!

دانا لبخند زد و گفت:

- از یه چیزی که تو نتونی و سوسه‌ام کنی.

بعد از اینکه غذایشان را خوردند تصمیم گرفتند با هم بیرون بروند و قدم بزنند.

با این حال کمی نگران دانیال بودند.

وقتی اتاق را ترک کردند چراغ اتاق خود به خود خاموش شد.

کمی بعد در کمد‌ها باز شد و ساک‌ها یکی یکی سمت کمد کشیده شدند و به یک‌باره

به درون کمد پرت شدند و درهایش بسته شدند.

در این حال بود که گربه‌ی سیاهی در تاریکی راه افتاد و به روی صندلی و بعد میز پرید و غذاها را بو کشید اما چیزی نخورد.

دوباره پایین پرید و یک گوشه نزدیک دیوار نشست. در این حال بود که گربه‌ی سفید از زیر تخت بیرون آمد و در تاریکی نگاهی سمت گربه‌ی سیاه انداخت.

از مقابل او گذشت و به روی میز رفت و غذاها را بو کشید و کمی بعد پایین پرید و به سمت تخت تک نفره رفت و روی آن پرید. جایش را کمی لگدمال و مرتب کرد بعد هم نشست و به گربه‌ی سیاه که به او خیره بود نگریست.

گربه‌ی سیاه به حرف آمد و به زبان و آوای غریبی گفت:

- چطور شد که به این خانواده خدمت می‌کنی؟

گربه پلک‌هایش را بست و بعد از کمی باز کرد و موضوع اتفاقات سال‌ها قبل را تعریف کرد. اولین دیدارشان با دانا و دانیال را توضیح داد. کمک کردن دانیال به آن‌ها و خوب شدن فرزند کوچک قبیله‌شان. علاقه نشان دادن دانا به او و اینکه پدرش او را خدمتگزار دانا و دانیال کرد.

- اون روز اگر دانیال به خانواده‌ات کمک کرده باید خدمتگزار دانیال می‌شدی، اما تو همیشه همراه دانیایی.

- سرورم دانا بیشتر به من علاقه داره تا سرورم دانیال. سرورم دانیال تنها در مواقع ضروری از من کمک می‌گیره، اما دانا دوست داره من همیشه همراهش باشم. گربه‌ی سیاه راه افتاد و روی تخت پرید و نزدیک به گربه‌ی سفید لمید و گفت:

- جادوگر ناخواسته به گربه‌ها علاقه نشون میدن، اما نه گربه‌های سفید، گربه‌های سیاه.

گربه‌ی سفید به چشم‌های خاکستری گربه‌ی سیاه که در واقع همان هام بود نگاه کرد. دمش را تکانی داد و گفت:

- حالا که جادوگر گربه‌ی سفید رو انتخاب کرده و علاقه‌ای به گربه‌های سیاه نشون نداده.

- تو کاری هم از دستت بر میاد براش انجام بدی و کمکش کنی؟

- من تمام مدتی که در حال رسیدگی به امور پاینکاون هستن در خدمتشون هستم، حتی زمانی که می‌خواستم به سرورم دانیال کمک کنن، و حالا هم و برای همیشه کنارشون می‌مونم!

- اون باید جن قوی‌تری داشته باشه!

- مثلاً کی، تو؟

- معلومه که من! پسر مذهب.

- من هم دختر مازر هستم.

- ولی همه‌ی طوایف پدر من رو می‌شناسن. اما اسم پدر تو رو حتی من، اولین باره که می‌شنوم.

- این نشون می‌ده که تو جن بی‌توجه و کم‌اطلاعی هستی.

- نه، نشون می‌ده که تو طایفه سرشناسی نداری.

حوریا بر آشفت و به هام حمله کرد و گوش او را گاز گرفت. هام خود را از زیر چنگ و دندان حوریا بیرون کشید و پشت گردن او را گاز گرفت. حوریا جیغ کوتاهی کشید و گردنش را آزاد کرد و خود را از چنگ هام بیرون کشید و دوباره به او پرید. هام به حوریا حمله کرد و او را روی تخت انداخت و به صورتش خیره شد. حوریا گریه هم که می‌شد چهره‌ی زیبایی داشت. دست‌هایش روی سینه‌ی حوریا بود و حوریا با جدیت به او خیره شده بود. هام اما فقط دلش می‌خواست این دختر زیبا را اذیت کند و وقتش را بگذراند.

به یکباره به زیر گردن حوریا حمله برد و گازش گرفت و حوریا تقلا کرد هام را از خود جدا کند.

در این حال بود که هام رو به بالا کشیده شد و از حوریا جدا شد. تقلا کرد و دست و پا زد. حوریا روی تخت نشست و او را نگریست. هام در هوا معلق بود. چراغ روشن شد و دانیال هام را مقابل صورت خواب‌آلود خود گرفت. دانیال درست پوست پشت گردن هام را گرفته بود و او را معلق در هوا نگه داشته بود.

دانیال با چهره‌ی خسته و موهای آشفته داشت هام را نگاه می‌کرد. هام هم با چشم‌های گرد شده، خجالت‌زده و التماس‌گر به دانیال نگاه می‌کرد.

دانیال دستش را پایین برد و راه افتاد. حوریا کاملاً لمید و با لبخند خبیثی به هام که با وضع مسخره‌ای در دست دانیال این‌طرف و آن‌طرف کشیده می‌شد نگاه کرد. قیافه‌ی هام حالا پکر بود. دانیال او را روی تخت دو نفره گذاشت و با صدای خش‌داری گفت:

- بهتره اذیتش نکنی، می‌دونی که دانا اصلاً خوشش نمیاد.

دانیال به او خیره شد. هام قد کشید و تبدیل به شکل واقعی‌اش شد و سر فرود آورد و گفت:

- ببخشید سرورم، بیدارتون کردیم.

- مهم نیست.

دانیال چرخید و کاپشنش را از تن بیرون کشید و گفت:

- مسعود و دانا کجان؟

- رفتن قدم بزندن.

او کاپشن را روی مبل انداخت که هام دوباره به حالت قبل برگشت و زیر تخت خزید و به حوریا نگاه کرد. او داشت به حال گرفته‌ی هام لبخند می‌زد.

دانیال به درون سرویس رفت و مشغول شستن دست و صورتش شد.

هام از کاری که کرده بود خجالت می‌کشید. فقط دلش می‌خواست با حوریایی که این روزها همسفر و همکار است دوست شود.

گاهی برای اینکه حال مسعود را خوب کند با او شوخی می‌کرد، همان‌طور که مسعود از صالح خاطره داشت. حالا همین روش را روی حوریا پیاده کرده بود تا با هم دوست و نزدیک شوند، اما برعکس جواب داده بود.

دانیال کمی بعد به سوئیت بازگشت و پشت میز نشست و به سختی دو قاشق غذا از غذای سرد شده را خورد.

بعد هم رفت گوشی‌اش را بالای تخت به شارژ زد و روی آن نشست و به تکیه‌گاهش تکیه کرد.

صفحه نمایش را روشن کرد و پای راستش را روی دیگری انداخت و مشغول تعویض شبکه‌ها شد. روی شبکه‌ای که فوتبال پخش می‌کرد نگاه داشت و چند دقیقه آن را تماشا کرد.

با زنگ خوردن گوشی‌اش سرش را چرخاند و به صفحه نگاه کرد. مادرش در حال درخواست تماس تصویری بود. گوشی را برداشت و جواب داد:

- جانم.

- سلام عزیزم.

دانیال صدای صفحه نمایش را کم کرد و گفت:

- سلام مامان، حالت چطوره؟

- من خوبم عزیزم، خودت خوبی؟

- خوبم، بابا خوبه؟

صدای پدرش را شنید.

- سلام برسون.

- زنده باشین بابا.

مهناز خانم پرسید:

- دانا کجاست؟

- با مسعود رفتن بیرون قدم بزنن.

- چرا تو نرفتی؟

- من خواب بودم، اصلاً نمی‌دونم کی رفتن.

- خوب به سلامت، چکارا می‌کنی؟

- هیچی داشتم فوتبال نگاه می‌کردم. بچه‌هام چطورن؟

- اونام خوبن، توی اتاقشون خوابیدن.

- مراقبشون باشین لطفاً، تنهانشون نذارین.

- خیالت راحت باشه.

- می‌شه ببینمشون.

- حتماً.

مهناز خانم از جایش بلند شد و سمت اتاق بچه‌ها رفت.

- آنا و دنیل خوبن؟

- آره. دنیل امشب رو پیش دارا خوابیده.

- خوبه.

مهناز خانم وقتی دوربین را برگرداند، دانیال توانست دنا را توی تختش ببیند. لبخند

زد و گفت:

- از حالا دلم بر اشون تنگ شده.

- اینا هم امروز بهونه‌ات رو می‌گرفتن و دلتنگت بودن.

- سعی می‌کنم زود برگردم.

مهناز خانم دوربین را روی آنا گرفت که روی مبل نشسته بود. دانیال با او احوال‌پرسی کرد و بعد هم مهناز خانم دارا و دنیل را به او نشان داد. دانیال با حال بهتری به پسر و برادرزاده‌اش نگاه کرد و گفت:

- امیدوارم بزرگ شدن دوستای خوبی برای هم باشن.

- امیدوارم.

- مادر نزار بچه‌هام احساس دلتنگی بکنن.

- آگه دلشون برای پدرشون تنگ بشه کاری از من بر نمیاد.

او دوربین را روی سارا که به تخت دنا تکیه داشت گرفت و گفت:

- ولی مادرشون اینجاست.

سارا به آرامی لبخند زد و گفت:

- سلام دانیال، حالت خوبه؟ خسته نباشی.

دانیال چند لحظه تصویر سارا را نگاه کرد و بعد گفت:

- مادر آگه ساحره رو اون اطراف دیدین با پلیس تماس بگیرین.

- باشه پسرم خیالت راحت باشه.

سارا با حال بدی سر به زیر گرفت و دستش را روی پایش کشید.

مهناز خانم از اتاق بیرون آمد و گفت:

- کار خوبی نکردی با سارا حرف نزدی، اون هم جلوی آنا. سارا خیلی نگرانته.

- نمی‌تونم با کسی حرف بزنم که به اون شکل غرورم رو خورد کرد.

- سارا کسی نیست، زننه.

- زنمه، عشقمه، پس دیگه بدتر. زنی که تو روی شوهرش وایسه بگه بی‌عرضه‌ای
بخشیدنش به این سادگیا نیست. روزی هم بتونم باهاش هم کلام شم کارش رو نمی‌تونم
ببخشم. در موردش حرف هم که می‌زنم حالم بد می‌شه.

و بعد از جایش برخاست و سیم شارژ را از گوشی‌اش جدا کرد و رفت برای خود
یک لیوان آب حاضر کرد.

- باشه، می‌دونم برای هضم این مسئله به زمان احتیاج داری، می‌دونم انتظارت از
سارا این نبود ولی تو هم باید درکش کنی. یک مادر وقتی حال بد بچه‌هاش رو می‌بینه
نمی‌تونه لحظه‌ها رو تحمل کنه و حتی ممکنه به اشتباه تصمیمی بگیره که نباید. پس
تو اشتباه سارا رو به مادر بودنش ببخش به خاطر بچه‌ها. این تنش‌ها هر چقدر کمتر
کش بیان به نفع دوتاتونه.

دانیال لیوان آب را برداشت و آن را سر کشید.

- نوش جونت مادر.

او لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

- ببینم چی می‌شه مادر. الان اصلاً نمی‌تونم در این رابطه حرفی بزنم.

در اتاق باز شد و مسعود و دانا وارد شدند. سلام کردند و جواب گرفتند. دانا خندان گفت:

- سالمی.

- مگه قرار بود نباشم؟

- گفتم مثل دفعه‌ی قبل کتک نخوری.

- به لطف گربه‌هاتون خوبم.

دانا گوشی را از دست دانیال کشید و رفت خود را روی تخت تک نفره انداخت و مشغول نوازش گربه‌اش شد و با مهناز خانم خوش و بش کرد.

دانیال اشاره‌ای به تخت کرد و گفت:

- اون یکی اون زیر کز کرده؟

- چرا؟

دانیال لبخند نرمی زد و سرش را تکان داد. مسعود سمت تخت رفت و گفت:

- اذیتش که نکردی!

دانیال مسعود را برانداز کرد و با حالت جدی گفت:

- بچه شدی؟! چرا باید اذیتش کنم بنده خدا.

- چون این روزا خار داری.

و بعد خم شد و به سختی گربه را از زیر تخت بیرون کشید و بغلش کرد و او را نوازش کرد.

دانیال روی مبل نشست و گفت:

- بیرون هوا چگونه؟

- خیلی سرد.

- پس کارمون در اومده.

- بله، می‌گن اونجا توی این فصل بدون راهنما خیلی خطرناکه.

- خوب الان باید چکار کنیم؟

- دانا می‌گه بهش اعتماد کنیم و نگران نباشیم.

- باشه بهش اعتماد می‌کنیم.

- این چشه، چرا کز کرده؟

دانیال گربه‌ی سیاه را نگریست و بعد گفت:

- از خودش بپرس، زورش رو به حوریا نشون می‌ده.

مسعود او را بلند کرد و مقابل خود گرفت و گفت:

- آره هام؟

هام تقلا کرد و پایین رفت و دوباره زیر تخت خزید. کمی بعد دانا ارتباط را قطع کرد و گفت:

- شنیدم چی گفتین!

و بعد تهدید وار انگشتش را تکان داد و گفت:

- دست به حوریا نمی‌زنین واگر نه...

مسعود و دانیال با هم گفتند:

- واگر نه چی؟

- بهتون دست می‌زنم.

مسعود خندید و از جایش بلند شد و به درون سرویس رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.

دانیال لبخندزنان گفت:

- آنا می‌دونه این همه با هم مچین.

- بله که می‌دونه.

دانیال چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:

- مارن چطور شخصیه؟

دانا متعجب رو به او پرسید:

- برای چی می‌پرسی؟

- همین طوری می‌خوام بدونم.

- همینطوری!

- اون ناجی دارا بود و دوست دارم بیشتر در موردش بدونم.

- و سارا.

- سارا چی؟

- ناجی دارا و سارا با هم بود.

دانیال سکوت کرد که مسعود از سرویس بیرون آمد و خود را گوشه‌ی تخت انداخت و دراز کشید.

دانا رو به دانیال ادامه داد:

- مرد قدرتمند و سخت کوشی که جد اندر جد خادم پاینکاون بودن. مردان و خانواده اصیل و مورد اعتماد پادشاهان و قلعه‌ی گریف بودن. جادوگران قدرتمندی که همیشه جزو برترین جادوگران گریف بودن. مارن و پدرش ریاست سپاه جادوگران رو به عهده داشتن و این دوتا جزو سرداران جنگی پاینکاون به شمار میان. سردارانی که از نبوغ و هوش بالایی برخوردارن و همیشه برای نجات پاینکاون از هیچ کاری فروگذاری نکردن.

چهره‌ی سرد و آروم اما زیبا، هیکل تنومند و لباس‌های رزمی که همیشه به تن داره باعث میشه ابهت خاصی از خودش به اطرافیان القا کنه.

توی وجودش روح و قلب پاکی داره، به همون اندازه که می‌تونه خشمگین و بی‌رحم باشه، می‌تونه بخشنده و رئوف هم باشه.

دانیال سر فرود آورد و چانه‌اش را با انگشت ماساژ داد و زبری ته ریشش را روی انگشتانش حس کرد. دانا او را به دقت نگریست و اما نتوانست از مشغولیات ذهنی برادرش چیزی دریافت کند.

نیمه شب دانا روی تختش خوابیده بود و حوریا گوشه‌ی تخت لمیده بود. مسعود هم گوشه‌ی تخت مشترکش با دانیال، خواب بود و پتو را روی سرش کشیده بود. دانیال ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشته بود و تمام فکرش نزد خانواده و زندگی‌اش بود. همان لحظه گوشه‌اش لرزید و صفحه‌ی آن روشن شد. دستش را از روی چشم‌هایش برداشت و رو به سوی پاتختی کرد و آن را در دست گرفت.

صفحه را باز کرد و پیام بلند بالای سارا را دید و خواند که نوشته بود:

- سلام عزیزم، منم سارا. همون سارایی که همیشه عاشقش بودی نه سارایی که الان ازش متنفری. همون سارایی که هیچوقت حاضر نبود چند دقیقه دوریت رو تحمل کنه، نه سارایی که تنهات گذاشت.

همون سارایی که همیشه توی دستای تو عاشقانه نوازش می‌شد نه سارایی که طعم تلخ و سوزنده‌ی سیلی تو رو روی صورتش چشید.

اون سارایی بهت پیام داده که همیشه از تو تعریف و تمجید می‌شنید و گوشش عادت به شنیدن طعنه‌های تو نداشت. نه سارایی که بدبختی و شکست گذشته‌اش رو به روش آوردی.

از خودم حیرانم دانیال و نمی‌فهمم چرا فکر کردم باید بچه‌ها رو ازت دور کنم. از خودم حیرانم و نمی‌فهمم چرا حس کردم باید بریم و تو به تنهایی از پس مشکلاتت

بر بیای. برای خودم هم جای تعجب داره که چرا تا این حد ترسیدم که تصمیم گرفتم برم و بچه‌ها رو ببرم.

شاید اشتباه کردم، ولی احساس من توی اون شرایط همین بود و از تو انتظار داشتم درک کنی، نه اینکه با من به این شدت برخورد کنی.

از خودم می‌پرسم چرا تو به من حق نمیدی که ترسیده باشم و بخوام بچه‌ها رو از خطری که تهدیدشون کرده دور کنم، اما چرا به خودت حق میدی که ما رو در شرایط خطر نگهداری.

چطور به خودت حق میدی که نباید حرف تندی بشنوی و فکر می‌کنی حق داری که با حرف‌های تلخ من رو برنجونی؟

چطور حق میدی بچه‌ها کنار تو و توی خونهای تو باشن اما اجازه نمیدی و حق ندارم من اونا رو نگه دارم و جای امنی ببرم؟

من دلیل این‌ها رو نمی‌فهمم، درک کردنشون برام سخته. نمی‌دونم حتی حق با تو هست یا نه؟ حق با منه یا نه!

فقط اونقدر می‌دونم که یک مادرم و حق دارم نگران بچه‌هام و شرایطشون باشم. یک انسانم و حق دارم از چیزی که من رو می‌ترسونه فرار کنم.

دلم نمی‌خواست خودم رو توجیه کنم، می‌دونی که این کار رو اصلاً بلد نیستم، فقط اینا سؤال‌هایی هستن که توی سرم مدام می‌چرخن و جوابی برایشون ندارم.

از خودم می‌پرسم وقتی رفتم چرا دانیال به من فرصت نداد یکی دو شب دور بمونم تا بهتر تصمیم بگیرم؟ اگر کارم اشتباه بود خودم به این موضوع پی ببرم.

چرا خیلی زود اومدی و با صحبت‌ها و کلام تلخ و تند خواستی بچه‌ها رو ببری که من تحریک شدم و اون حرف‌ها از دهنم در اومد!

تو همیشه همسر خوبی بودی؛ مهربان، دست و دل باز، صبور، تلاشگر، من هم اینا رو فراموش نکردم و هیچوقت فراموش نمی‌کنم.

می‌دونم که زیاده‌روی کردم و بهت توهین کردم. از کلمات و لحنی استفاده کردم که متنفری و جواب حرف‌های غلطم اون سیلی سنگین بود.

ازم نخواستی برگردم خونه و گفتی که دیگه کسی منتظر من نیست. این حرف‌ها خیلی دردناکه، هم شنیدشون هم به زبون آوردنشون.

گفتی نباید با من ازدواج می‌کردی و نمی‌دونی از چیه من خوست اومده. گفتی پرویز حق داره که ولم کرده چون من رو درست شناخته. یعنی من تا این حد بدم؟ تا این حد بدبختم که یک اشتباه از جانب من نشون داد آدم به درد نخوری‌ام؟

یعنی همه‌ی این حرف‌ها و تنش‌ها و تنبیهات کافی نبود که جلوی آنا، همسر برادرت، جواب سلام من رو ندی و با بی‌محلی غرورم رو بشکونی؟

نمی‌دونی اون لحظه چقدر از خودم متنفر شدم و چقدر جلوی آنا احساس حقارت کردم.

دانیال من با همه‌ی این‌ها اینجا منتظرت می‌مونم، توی خونه‌ای که کسی منتظر خودم نبود و نیست. منتظر می‌مونم که به سلامت و با حال مساعد برگردی.

دل‌می‌خواد بدونی با اینکه تهدیدم کردی به روشن کردن تکلیفم، اما من اینجا منتظر می‌مونم که تو با حال بهتر و دل شاد برگردی پیش من و بچه‌ها.

اونوقت مفصل حرف می‌زنیم، گله و شکایت می‌کنیم. دلت خواست نگهم دار، دوست داشتی بگو برو. به تصمیمت احترام می‌ذارم.

الان هم فقط می‌خوام بدونم که خوبی؟

دانیال نگاهی به بالای صفحه کرد و سارا را منتظر و آنلین دید. بدون اینکه تلاشی برای جواب دادن بکند یا بیشتر از آن به حرف‌های سارا فکر کند صفحه را پایین کشید و نت همراهش را خاموش کرد.

از صفحه بیرون آمد و با فشردن دگمه صفحه خاموش شد. گوشی را کنار تخت گذاشت و دراز کشید تا بخوابد.

اما افکار در هم پیچیده و مشوش بیشتری به ذهنش هجوم آورد و چون خوره مغزش را می‌خورد.

دلش نمی‌خواست به سارا فکر کند و نمی‌شد. آنقدر دل آزرده شده بود که خودش هم باور نداشت و خواندن حرف‌های سارا به جای خوب کردن حالش بدتر اعصابش را به هم ریخته بود.

فصل_ششم

صبح روز بعد مسعود در حالیکه از حمام بیرون آمده بود و داشت موهایش را خشک می‌کرد با همسرش صحبت می‌کرد، دانا هم در حال خوردن صبحانه داشت با آنا صحبت می‌کرد و برایش توضیح می‌داد ممکن است جایی بروند که خط تلفن از دسترس خارج شود.

دانیال هم داشت جوراب‌هایش را می‌پوشید و به این فکر می‌کرد که نمی‌تواند مانند مسعود و دانا با همسرش صحبت کند و فشار را از روی خود برد.

یک‌دفعه با خود اندیشید که سارا مانند آنا و سویل نیست و به جای همراهی و رفع دل‌نگرانی‌هایش و بخشیدن قوت قلب، با استرس و نگرانی همیشگی‌اش، بیشتر به او فشار روانی تحمیل می‌کند و برعکس، دانیال خودش باید به او دل‌داری بدهد.

وقتی مقابل آینه ایستاد و موهایش را شانه کشید، پلک‌هایش را بست و مطمئن بود سارا حتماً نگران است و سکوت طولانی مدتش او را بیش از پیش تحت فشار و نگرانی قرار داده است.

ولی غروری را که شکسته شده می‌پنداشت، رنجشی را به قلبش سرازیر می‌کرد که نمی‌توانست با سارا کلامی صحبت کند.

پلک گشود و با دیدن مسعود پشت سرش خواست کنار برود که او دست بر شانه‌اش گذاشت و آهسته گفت:

- بهش زنگ بزن، صداش رو بشنوی حالت خوب می‌شه. اونقدر عاشقشی که حال خرابت از دوری اونه.

- نمی‌تونم.

- مغرور نباش که غرور بی‌جا در برابر اهل منزل از صفات شیطانیه.

- انقدر از حرف‌هایش و رفتارش حالم بده که یک بغضی ازش تو سینه‌ام افتاده و نمی‌تونم به راحتی ازش بگذرم.

توی خودم با احساسات متناقضم توی جنگم.

- نذار طولانی بشه، بغض و کینه که طولانی بشه، می‌شه عین زخم کهنه. زخم کهنه‌ای که جز چرک و کثافت چیزی ازش بیرون نمیاد.

مراقب باش دانیال، شاید این خواست شیطانیه که زندگی‌ات رو از هم بپاشه.

- حتماً همینطوره.

دانیال و مسعود رو به دانا کردند. او در حال برداشتن لقمه‌اش گفت:

- جای تعجب داره تو با سارا این کار رو می‌کنی. یه چیزی هم حالا از سر حرص بهت گفته. گفته بی‌عرضه‌ای و نمی‌تونی از خانوادت نگهداری کنی. از سر ترس و شوک چیزی گفته، تو هم همچین زدی تو گوشش که گردنش رو جا به جا کردی...

- تو اینو از کجا می‌دونی؟

مسعود میان حرف آن‌ها پرید و با ناباوری خطاب به دانیال گفت:

- تو سارا رو زدی؟!!

دانیال نیم‌نگاهی به مسعود انداخت. دانا با ابروهای در هم کشیده رو به دانیال گفت:

- از اونجا که وقتی فکرت به هم می‌ریزه، می‌تونم ذهنت رو بخونم که توش چی می‌گذره! وقتی پرویز رو کوبوندی تو روش، به جاش بودم پرتت می‌کردم بیرون. من هی هیچی به تو نمی‌گم فکر می‌کنی می‌تونی حق به جانب رفتار کنی؟ گذشته‌ی زنت طعنه داره؟

دانیال با عصبانیت صدایش را بالا کشید.

- دانا!

- مرگ! فکر نکن سکوت کردم می‌ذارم اذیتش کنی! یادت باشه من ناجی و مراقب
سارام. اونی که مأموریت داره مراقب سارا باشه ما جادوگراییم. نمی‌ذارم با رفتارای
بچگونه‌ات اذیتش کنی.

- اون...

دانا به تلخی جواب داد:

- اون چی؟ گفت عرضه نداری مراقب بچه‌ها باشی، خوب حتماً نظرش اینه و
محترمه، چون ندونم کاریای تو شیطان رو به زندگیتون غالب کرده، حتی بدون اینکه
بدونی از کی و چه زمانی!

پس بهش حق بده و اینقدر اذیتش نکن. اون نه جن‌گیری بلده، نه با شیطان رو به رو
شده و نه قدرتی برای دفاع از خودش و بچه‌هاش داره.

تو اونا رو توی خطر انداختی و باید به خاطر این شرایط از شون عذرخواهی کنی.
حتی اگر تصمیم سارا اشتباه بوده باشه.

کفر که نگفته، می‌تونی خلاف عقایدش رو بهش اثبات کنی! می‌تونی ثابت کنی خیلی
هم باعرضه‌ای. البته اگر می‌تونی!

- صبرکن، صبرکن.

دانا لقمه را در دهان گذاشت و به دانیال خیره شد. مسعود هم پشت میز نشست.

- تو بادیگارد سارا بودی، این درسته! ناجی سارا توی روزایی که قرار بود به دست شیاطین کشته بشه. سرنوشت من به سرنوشت سارا گره زده شده بود؛ برای ازدواج، که هر کدوم از ما از یک نقطه‌ی دنیا بیاییم کنار هم قرار بگیریم، تا روزی دنا به دنیا بیاد و بشه ناجی جن‌ها. یک زمانی با اون طلسم تو توجه من به سارا زیاد شد، بعد هم عاشقش شدم و...

دانیال کمی فکر کرد. دانا یک جرعه چای نوشید و گفت:

- خوب.

- کی از تو می‌خواست مراقب سارا باشی و یا سرنوشت اون رو سمت من کج کنی؟

- بعد از این همه سال زندگی این چه سؤالیه؟

دانیال با صدای بلند گفت:

- شاید عشق ما فقط یک طلسم بوده.

دانا با صدای بلندتر جواب داد:

- خودت هم می‌دونی که داری مزخرف می‌گی. تو انتخاب شدی که ناجی جن‌ها

باشی، همسرت انتخاب شده رابط آینده‌ی جن‌ها رو به دنیا بیاره. عشقتون با طلسم

شروع شد اما بعد با قلبتون ادامه پیدا کرد پس مزخرف نگو. چرا دنیال بهونه ای؟

- دنیال بهونه نیستی، دنیال واقعیت، ولی...

- اینجا غریبه نداریم، دنیال بهونه‌ای و خودت هم خوب می‌دونی. اون زن از سرت

هم زیاده. کی بجز اون اخلاق مزخرف تو رو تحمل می‌کنه؟ یک آدم عنق منزوی

یک دنده که انگار از کون فیل افتاده. همه هم همیشه باید بهش احترام بذارن چون فقط اسمش دانیاله و جن گیره.

- درست حرف بزن.

دانا به مسعود اشاره کرد و گفت:

- این هم مثل تو جن گیره، قدرت هاش دست کمی از تو نداره، با کمی ریاضت به تو می رسه، فقط نمی دونم توی تو چی دیدن که انتخاب شدی برای کمک بهشون. چرا مسعود مثل تو رفتار نمی کنه؟ چرا مثل تو اخماش تو هم نیست، چرا انگار نمی کنه پادشاه هفت جهانیه؟ خدا نخواد توی آدم عادی هستی، پس توی رفتارات با خانواده ات انسان باش.

دانیال جلو رفت و عصبی گفت:

- تو جواب من رو ندادی.

دانا برخاست و رفت ساکش را از روی تخت برداشت و روی دوشش انداخت، گربه اش را با همان دست برداشت و روی دوشش سوار کرد و رفت در تخت سینه ی دانیال زد و گفت:

- تو جواب خودت رو می دونی. انتخاب شدی که رابط باشی، پس باید به سرنوشتت تن می دادی، از دواج با سارا توی سرنوشتت بود. تو خودت عاشق سارا بودی، بدون طلسم. قبل از اینکه من بخوام بهت کمک کنم و باعث بشم به راحتی به سارا نزدیک

بشی. خودت هم خوب می‌دونی عاشق سارا بودی اما عرضه نداشتی ابراز کنی چون از کمبودات می‌ترسیدی و سارا رو سرتز از خودت می‌دونستی.

حالا بعد از پنج شش سال زندگی مشترک دنبال پرتقال فروشی؟ جای تشکرته؟

اما این حرف‌ها برای جدا شدن از سارا بهونه‌های خوبی نیستن. ما مراقب سارا ایم چون قابل اعتمادیم. چون من برادر توام و کی از من نزدیکتر به تو که بخواد حواسش به اون باشه؟

و بعد سمت در رفت.

- پس اون دوست جادوگرت از کجا پیداش شد و چرا به سارا کمک کرد؟

دانا ایستاد و پوزخندی زد. آهسته برگشت و گفت:

- چون بی‌هوش بودی و نتونستی به همسرت کمک کنی عذاب وجدان داری و احساس پوچی می‌کنی. دلیل اومدن مارن رو من هم نمی‌دونم اما دوتا چیز رو خوب می‌دونم.

- چی؟

دانا با حالتی از خشم و تمسخر که سعی بر کنترل آن داشت گفت:

- اول می‌دونم که مارن همسر بسیار زیبایی از پری‌ها داره که به شدت عاشق هم هستن و عشقشون اسطوره‌ایه. پس قرار نیست خودش رو تو چشم سارا بیاره. دوم اینکه تو به مارن حسادت می‌کنی.

دانیال برآشفته و گفت:

- چرا مزخرف می‌گی؟

- مزخرف نیست، دارم راستش رو می‌گم خودت هم خوب می‌دونی. چون سارا از اون با احساس یاد می‌کرد ولی تو کاری ازت بر نمی‌اومد.

چون عاشق و ذلیل سارایی زورت میاد که کس دیگه نجاتش داده و سارا از اون به نیکی یاد می‌کنه. حرفای سارا هم مزید بر علت شد تا سخت بگیری و بخوای آزارش بدی. تو واقعاً مریضی و باید زودتر طلسم رو از روت برداریم و اگر نه عقلت به کل از بین می‌ره.

دانیال جلو رفت و از شدت عصبانیت دستش را به روی دانا بلند کرد. دانا با نگاه جادویی‌اش دست او را در هوا معلق نگه داشت و گفت:

- سعی نکن با من اینطور رفتار کنی، من سارا نیستم، دستت رو می‌شکونم.

مسعود به وسط دو برادر آمد و دست خشک شده‌ی دانیال را در هوا گرفت و گفت:

- تمومش کن دانا.

دانا با نگاهش دست دانیال را پرت کرد و از اتاق بیرون زد و در را به هم کوفت.

دانیال با حرص و حال خراب برگشت و سر میز نشست و به آن خیره شد. مسعود هم نشست و در حال پر کردن فنجان او گفت:

- از اون دیوونه دلخور نشو، بعضی وقتا خل می‌شه.

دانیال زیر لب، با صدایی سنگین و حالی آشفته گفت:

- متأسفانه حق با اون خله، من به کسی که ندیدم و نمی‌شناسم حسادت می‌کنم. به کسی

که ناجی همسر من بوده حس بدی دارم.

مسعود سر بلند کرد و ناباورانه به دانیال نگاه کرد. چهره‌ی به هم ریخته او را نگریست و گفت:

- با خودت اینطوری نکن لعنتی، سارا بدون تو نمی‌تونه نفس بکشه.

دانیال رو به جلو خم شد و سرش را میان دست‌هایش گرفت و بسیار پریشان به گریه افتاد. مسعود با ناامیدی قوری را روی میز گذاشت و چند لحظه به دانیال خیره شد. می‌دانست دانیال حالا دقیقاً در حال گذراندن حالتی شبیه به شکست عشقی است. همین که سارا او را ستایش نکرده بود حس شکست می‌کرد.

مسعود دست بر شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- تو واقعاً دیوونه‌ای. فکر می‌کنی سارا اون جادوگر رو به تو ترجیح می‌ده؟ محال ممکنه دانیال. مطمئنم سارا اینارو بشنوه ازت دلخور می‌شه. گاهی آدما با دیدن کسی حس خوبی پیدا می‌کنن. اون شخص ممکنه خیلی غریبه باشه. ولی قرار نیست اون حس خوب حتماً تبدیل به عشق بشه که اینطور داره تو رو آزار می‌ده.

تو همیشه کنار سارا بودی و بر حسب اتفاق این بار نشد که بشه، قرار نیست سارا به این دلیل تو رو ول کنه یا تو سارا رو. تو رو خدا بگو این منطقت نیست. من از این فکرت می‌ترسم، این دانیال برای من خیلی غریبه است.

دانیال سر بلند و روی میز فرود آمد. چانه‌اش را روی ساعدهایش گذاشت و گفت:

- خودم هم نمی‌دونستم چه مرگمه، اما انگار دانا بلده حرف از زبون آدم بکشه.

- بهت قول می‌دم که داری اشتباه می‌کنی، تو تمام زندگی سارا هستی.

دانیال جواب نداد و مسعود گفت:

- سارا بشنوه خیلی ازت ناامید می‌شه. این حق اون نیست.

- در این مورد باهات حرف نزنم.

- بین خودمون می‌مونه.

مسعود پلک‌های خیس دانا را نگریست. از شرایط او ناراحت شد. از حالی که دانیال داشت احساس اندوه می‌کرد. دستش را پشت گردن دانیال گذاشت و نوازشش کرد. دانیال چشم‌های اندوهناک و دریایی‌اش را سمت مسعود کشید. پلک زد و اشک‌هایش راه گرفت و گفت:

- تا حالا من رو اینقدر بی‌چاره دیده بودی، که حرف زنم مثل عقده تو دلم باد کنه و نتونم کاری کنم؟

مسعود خود را به او نزدیک کرد و گفت:

- دانیال، سعی کن کمی خوددار باشی. اون جادوگر رو قاطی مشکلات و احساسات نکن. باور کن هیچی نیست و هیچی وجود نداره. تو فقط کافیه یک کم کوتاه بیای و سارا رو ببخشی.

دانیال غم‌انگیز گفت:

- مشکل من بخشیدن سارا نیست.

- پس چیه؟

- مشکل من بخشیدن خودمه، من نمی‌تونم خودم رو ببخشم که نتونستم کنار خانواده‌ام باشم و دارم اونا رو با ندونم کاری از دست می‌دم.

مسعود پیشانی‌اش را روی سر دانیال گذاشت و آهسته زکری خواند. دانیال پلک بست و همراه با او مشغول خواندن شد و طولی نکشید که کم‌کم دلش آرام گرفت. مسعود سر بلند کرد و دانیال او را نگریست و لبخند کم‌رنگی زد.

- پاشو یک چیزی بخور دانیال، باید بریم.

دانیال آهسته راست شد و از فنجانش چای نوشید. با اصرار مسعود یک لقمه برداشت و در دهان گذاشت.

وقتی به طبقه‌ی پایین رفتند دیدند که دانا در حال چرخیدن در محوطه و بازی با حوریا و هام است. هر دو گربه با او بالا و پایین می‌پریدند و بازی می‌کردند.

دانیال صندوق عقب را زد و وسایلشان را در آن انداختند و بعد در صندوق را پایین کشید و آن را بست. کمی بعد رفت و پشت فرمان نشست و نیزه را روی صندلی عقب گذاشت. ماشین را روشن کرد و پیاده شد. مسعود گفت:

- من می‌شینم.

- باشه.

و بعد در عقب را باز کرد و نشست. کمی بعد دانا آمد و سوار شد که مسعود ماشین را به حرکت در آورد و به سمت میناب حرکت کرد.

ماشین در سکوت سنگینی فرو رفته بود. مسعود دست برد و پخش صوت را روشن کرد. آهنگ‌ها را یکی‌یکی عوض کرد تا اینکه روی یکی از آنها نگه داشت.

دانیال گوشی‌اش را در دست گرفت و خواست به سارا زنگ بزند. چند لحظه گوشی را در دستش نگه داشت و انگشت شصتش را روی آن کشید. وارد یکی از صفحاتش شد و با خواندن پیام دوباره‌ی سارا پلک‌هایش را روی هم فشرد.

نمی‌توانست به او زنگ بزند. حتی اگر حسش به مارن را نادیده می‌گرفت، حرف‌های سارا برایش گران تمام شده بود. خودش هم جملات بدی را به او گفته بود. باورش نمی‌شد ارتباط برقرار کردن با سارا تا این حد برایش سخت شده باشد.

مغزش ارور می‌داد و نمی‌توانست کار صحیح را انتخاب کند. نفسش را فوت کرد و تکیه زد و نگاهش را به بیرون دوخت و گوشی را میان دستش فشرد.

سارا با سر و صدای بقیه از خواب بیدار شد و چند لحظه در سکوت به یک نقطه خیره ماند. کمی بعد گوشی‌اش را برداشت و صفحه‌ی مورد نظرش را گشود. هیچ جوابی از دانیال دریافت نکرده بود. شب قبل بعد از فرستادن پیام و نگرفتن جواب از دانیال حالش به شدت بد شده بود. دانیال پیامش را خوانده و بعد آفلاین شده بود.

بعد از بی‌محلی دوم دیشب دانیال رنجیده خاطر ساعت‌ها گریه کرده بود. حالا پلک‌هایش درد می‌کرد و با چهره‌ای که اندوهش را فریاد می‌زد باید جلوی بقیه حاضر می‌شد.

آخرین بازدید دانیال را نگاه کرد. همین چند دقیقه‌ی پیش بود.

روی تخت نشست و پتو را کنار زد. خواست گوشی را کنار بیاندازد که دانیال دوباره آنلین شد.

گوشی را محکمتر در دست گرفت و به صفحه‌ی آن خیره شد. از خود پرسید که ممکن است او با چه کسی صحبت کند؟ اما جوابی هم برای این موضوع نداشت.

وقتی او دوباره آفلین شد با ناامیدی سر به زیر گرفت و گوشی را روی تخت گذاشت و به درون سرویس رفت.

بعد از شستن دست و صورتش به اتاق برگشت و موهای بلندش را شانه زد و آن‌ها را بالای سرش محکم بست طوری که از درد، پوست سرش اذیت شد. با این حال توجهی نکرد و بعد از آرایش ملایمی که روی پوستش کرد یک شلوار جذب مشکی پوشید و روی آن یک بلوز سفید خفاشی که قد آستین‌هایش تا آرنجش بود را پوشید و از اتاق بیرون رفت و با یک سلام جمعی رفت و سر میز نشست.

مهناز خانم و آنا داشتند در مورد دانا صحبت می‌کردند و از میان کلام آن‌ها فهمید که قرار است به سمت میناب حرکت کنند.

برای خود چای در فنجان ریخت و با بی‌میلی یک لقمه‌ی کوچک نان و پنیر گرفت و در دهان گذاشت. آهسته لقمه را جوید و بعد یک جرعه چای را تلخ نوشید. کمی بعد آقای صمیمی خداحافظی کرد و رفت، پس از رفتن او آنا از جایش بلند شد و به اتاق بچه‌ها رفت.

مهناز خانم رو به سارا گفت:

- سعی کن یک کم سر حال تر باشی.

- چطوری؟

- با یه لبخند حتی اگر واقعی نباشه. نمی‌خوام آنا تو رو اینطوری ببینه.

سارا جوابی نداد و تکه‌ی کوچک نانی جدا کرد.

- سعی کن به حال خودت مسلط باشی. مرد مثل طوفانه، یک لحظه به هم می‌ریزه، بعدش هواش آفتابی می‌شه، زنه که باید توی شرایط طوفانی قوی باشه، تا بتونه روزای آفتابی رو هم ببینه.

- دیشب بهش پیام دادم، خوند ولی جوابم رو نداد.

- نگران نباش، درست می‌شه.

سارا چشم‌های زیبایش را به مهناز خانم دوخت. اندوه نگاهش در قلب او نشست. به آرامی گفت:

- کی؟ چرا دانیال فکر می‌کنه من تحمل دوری‌اش رو دارم؟

- دانیال می‌دونه تو تحمل نداری، خودش هم همین‌طور. بهش زمان بده، حالش بهتر می‌شه.

- بهش زمان می‌دم ولی توی این فاصله که صبر می‌کنم اون خوب بشه، حال من داره خراب می‌شه.

و بعد تکه نان را رها کرد و از جایش بلند شد و از عمارت خارج شد. هوا سرد بود و پوستش تحمل این سرما را نداشت. با این حال از پله‌ها پایین رفت و کنار استخر

ایستاد. برگ‌های خشک پاییزی روی آب شناور بودند. به نبود دانیال اندیشید. به حرف‌های او. به اینکه آیا واقعاً تنها شریک روزهای خوشی او بوده است.

آهسته خود را در آغوش کشید و بازوهای خود را با کف دست مالید.

از اینکه دانیال چنین فکری در موردش می‌کرد از خود بیزار بود. به دانیال حق داد که اینطور فکر کند.

روزهای سخت را کنارش دوام نیاورده بود.

باد تندی وزید. سر بلند کرد و جهتی را که باد می‌آمد نگریست. نگاهش را به استخر برگرداند و به حرکت برگ‌ها روی آب که حالت موج پیدا کرده بود لبخند زد.

احساس کرد برگ‌ها آهسته تکان خوردند و رقص کنان از هم جدا شدند. حس کرد زیر آب چیزی حرکت می‌کند. آهسته خم شد و کف استخر را نگریست. کف استخر کمی تیره شده بود و چیزی تشخیص نمی‌داد.

روی پاهایش نشست تا درست ببیند و بفهمد چه چیزی کف استخر قرار دارد.

دستش را جلو برد و برگ‌ها را بیشتر کنار زد و سرش را نزدیک استخر برد و با دقت نگاه کرد.

یکدفعه چهره‌ی زنی را در آب دید که رویش سمت بالا بود و چشم‌هایش بسته بود. موهای مشکی مجعد و بلندی داشت و رنگ پوستش تقریباً آبی بود. از جا پرید و کمی عقب رفت. دست‌هایش را روی صورتش فشرد و زیر لب گفت:

- خدا لعنتت کنه، دارم توهم می‌زنم.

بعد از چند لحظه صدای کسی را شنید. چشم باز کرد و سمت عمارت نگاه کرد. آنا
برایش دست تکان داد.

لبخند زد و دست راستش را بلند کرد. دوباره رو به سمت استخر کرد و آهسته سرش
را نزدیک آب برد و برگ‌های به هم پیوسته را از هم جدا کرد و این بار با دیدن زنی
که داشت با لبخند ترسناک و چشم‌های باز نگاهش می‌کرد جیغ کشید.

قبل از عقب کشیدنش، دست زن بالا آمد و مچ دستش را گرفت و به درون استخر
کشید.

سارا با سر داخل استخر افتاد و چند ثانیه بعد با باز کردن چشمش، چیزی ندید. سرش
را چرخاند و اطرافش را نگرست. حباب‌های هوا از گوشه‌ی لبش خارج می‌شدند.
شناور بود و دور خود چرخید، هیچ چیز ندید.

آهسته رو به بالا شنا کرد تا خود را به لبه‌ی استخر برساند و نفسی تازه کند. رقص
برگ‌ها را روی آب دید و نور کم جان صبحگاهی که داشت سطح آب را نوازش
می‌کرد.

کمی تا رسیدن به سطح آب فاصله داشت که پای راستش اسیر چیزی شد. دستی دور
پایش پیچید و او را پایین کشید. هر اسان پایین را نگاه کرد و با دیدن آن زن با موهای
مجعد و آشفته که اطرافش تکان می‌خوردند جیغ کشید اما صدایش چیزی شبیه
غرغره‌ی آب بود.

آن زن خود را از تن سارا بالا کشید و مقابل صورت او قرار گرفت و دهان باز کرد. دهانش بی‌اندازه باز شد و سارا توانست دندان‌های عجیب و زبانش را که شبیه به زبان مار بود ببیند.

سارا تقلا می‌کرد خود را عقب بکشد و نمی‌توانست. نفس کم آورد و احساس پرشدن ریه‌هایش را از آب داشت. یک‌دفعه موجی در استخر ایجاد شد و در لحظات آخر قبل از بسته شدن پلک‌هایش دید که آن موجود رهایش کرد و با ضربه‌ای که از سمت دیگر به او وارد شد دور شد و غیب شد.

سارا داشت جان می‌کند و تنش بی‌حس شد. دستی دور پیچید و درست آخرین لحظه توانست دوباره چهره‌ی کسی را ببیند که یک بار دیگر هم ناجی‌اش شده بود.

باز همان لبخند آرام و چشم‌های روشن و کهربایی عجیب.

مردی که با آرامش دست‌هایش را دور تن نحیف سارا انداخت و در آغوشش گرفت و رو به بالا شنا کرد. سارا نفس کم آورد بود. دست‌هایش بی‌اراده تکان می‌خوردند. به چیزی چنگ انداخت و آن را کشید.

ناجی‌اش با رسیدن به لبه‌ی استخر تن او را روی دست‌هایش بلند کرد و جسمش را بیرون آب کنار استخر گذاشت.

آنا سراسیمه به کنار سارا رسید و توانست برای لحظه‌ای آن دست‌ها را بیرون از آب ببیند و با دیدن انگشتر مارن او را شناخت. امواج آب به کنار استخر می‌ریخت و همه جا را خیس کرد. آنا نشست و دست راست سارا را گرفت. نبضش کند می‌زد.

دست دیگر سارا هنوز ممتد شده در میان آب بود.

آنا دستش را روی سینه‌ی سارا گذاشت و وردی خواند. به سینه‌ی سارا فشار آمد و آب از دهانش بیرون جهید و بعد از چند سرفه‌ی طولانی حالش بهتر شد. به راحتی نفس کشید و پلک گشود و نگاهش به استخر افتاد و همه چیز را به خاطر آورد. آنا صورت او را سمت خود گرداند و گفت:

- حالت خوبه؟

سارا سرش را تکان داد و از سرمای هوا به خود لرزید. آنا به سختی او را بلند کرد و زیر بازویش را گرفت و به درون ساختمان برد.

مهناز خانم با دیدن وضعیت او هراسان ماجرا را پرسید و آنا چیزی را که دیده بود تعریف کرد. مهناز خانم کمد لباس‌های او را باز کرد و برایش لباس حاضر کرد. سارا با چانه‌ای که از سرما به هم می‌خورد گفت:

- لطفاً تنهام بذارین، خودم لباس می‌پوشم.

- حالت خوب نیست.

- لطفاً.

مهناز خانم سر فرود آورد و همراه با آنا آنجا را ترک کرد. سارا با بسته شدن در دست مشت شده‌اش را بالا آورد و توانست مدال گرد و نقره‌ای را در میان دستش ببیند که نقش‌های عجیب و نوشته‌هایی به خطی داشت که توان تشخیص آن را نداشت و نمی‌فهمید خط چه سرزمینی است.

آن را روی پاتختی گذاشت و با آخرین رمق باقیمانده برایش لباس‌هایش را تعویض کرد. موهایش را از کش باز کرد و حوله‌ای روی سرش انداخت و آن را دور موهایش بست و مدال را برداشت و به درون رخت‌خوابش رفت و پتو را رویش کشید.

مدال را میان دست‌هایش فشرد و توانست آن لحظه را به خاطر بیاورد که برای زنده ماندن تقلا کرد و چنگ انداخت و مدال را از گردن آن مرد بیرون کشید. زنجیر پاره شده گواه همین موضوع بود.

چند ضربه به در خورد. آنا و مهناز خانم به اتاق بازگشتند. سارا دست‌هایش را زیر پتو پنهان کرد. مهناز خانم پرسید:

- حالت خوبه؟

- بله، فقط سردمه.

- توی رخت‌خوابت بمون.

و بعد شعله‌ی شومینه را بیشتر کرد. آنا روی لبه‌ی تخت نشست و به صورت سارا دست کشید و گفت:

- چیزی تو رو داخل استخر کشید؟

- آره، یه زن بود.

- نشناختیش؟

- نه، اون خیلی زشت و عجیب بود. شباهتی به انسان نداشت.

- خدا رو شکر که مارن به موقع رسید.

- برای دومین بار.

- اون یه جادوگره، می‌تونه روحش رو در زمان و مکان به پرواز در بیاره. اون خطرات اینجا رو حس می‌کنه. از طریق آینه‌ها ما رو می‌بینه، اما چرا سعی می‌کنه مراقبمون باشه رو نمی‌دونم.

سارا سکوت کرد و کمی بعد آنا و مهناز خانم او را ترک کردند تا استراحت کند. سارا چهره‌ی او را به یاد آورد. موهای نقره‌ای بلند که در میان آب این‌طرف و آن‌طرف حرکت می‌کردند و سارا حرکت آن‌ها را بی‌شباهت به حرکت عروس دریایی در آب ندید.

چشم‌های کهربایی که با وجود ابهتش مظلومیت و مهر خاصی از آن ساطع می‌شد. لبخند آرامی که در پس آن قوت قلبی عجیبی بود. چهره‌ای سخت اما دلنشین. تمام این تناقضات قلب او را به شکلی به هیجان می‌انداخت که حالتش برایش ناشناخته بود.

نفس عمیقی کشید و ناخواسته به گریه افتاد. گریه‌ای عجیب که اصلاً دست خودش نبود و فقط می‌خواست سیل اشک‌هایش را از حصار چشمانش آزاد کند.

مهناز خانم به ساختمان خودشان رفت و با دانیال تماس گرفت. بعد از چند بوق آزاد دانیال جواب داد:

- سلام مادر، جانم!

- سلام عزیزم، خوبی؟ کجایی مادر؟

- ما نزدیک میناب هستیم. باید بریم ماشین رو بذاریم تو پارکینگ و باقی راه رو با ماشین دیگه بریم. یک راهنما تا نزدیک تنگه باید همراهمون باشه.

- خیلی خوب، مراقب خودتون باشین.

- چشم مادر، حتماً. بچه‌ها چطورن؟

- اونا خوبین، سارا خوب نیست.

دانیال چند لحظه سکوت کرد، فکر کرد باز همان بحث قبلی است. آهسته جواب داد:

- تا برگردم.

- چی رو برگردی، امروز نزدیک بود زنت توی استخر خفه بشه.

دانیال هراسان و با صدای بلند گفت:

- چی شده؟

- با هم در مورد تو حرف زدیم، حالتش خیلی خوب نبود و نگران بود که جوابش رو

ندادی. پا شد رفت پای استخر. آنا گفت برم پیشش تنهاش نذارم. همین که می‌ره

بیرون می‌بینه سارا خم شده روی استخر. انگار چیزی اون تو دیده بود. بعد هم کسی

دستش رو می‌گیره می‌کشه زیر آب. آنا می‌گه فکر کردم می‌تونه شنا کنه ولی یک

موجود سارا رو زیر آب نگه داشته.

دانیال به سختی گفت:

- خدای من، آنا نجاتش داد؟

- خودش می‌گه یک زن من رو کشیده زیر آب و اون مرد رو دوباره دیدم که من رو

از استخر بیرون کشیده. آنا هم تونسته آب رو از بدنش بیرون بکشه. خدا بهش رحم

کرد. اگر بلایی سرش می‌آورد هرگز نمی‌تونستی خودت رو ببخشی، چون باهانش حرف نمی‌زنی.

دانیال ارتباط را قطع کرد و مهناز خانم به گوشی دستش نگاه کرد. نفسش را فوت کرد و نمی‌دانست باید با لجبازی پسرش چکار کند!

دانیال به گوشی دستش خیره شده بود. مسعود و دانا از او موضوع را می‌پرسیدند و او حرفی نمی‌زد. یک‌دفعه سر بلند کرد و با حالتی از خشم با صورت سرخ شده گفت:

- من به عیثم سپردم مراقب بچه‌ها باشه.

مسعود نگاهی در آینه انداخت و عصبی گفت:

- جون بکن دیگه، چی شده؟ زبونم لال بلایی سر بچه‌ها آورده؟

و بعد با حالت مضطرب گفت:

- هام برو سراغ بچه‌ها.

دانیال نفسش را فوت کرد و گفت:

- عیثم فقط مراقب بچه‌هاست. اونا طوریشون نشده و به سارا که تا مرز غرق شدن پیش رفته کمکی نکرده. آخه من دارم خودم رو برای کیا به آب و آتیش می‌زنم؟! اگه بلایی سر سارا می‌آورد دنیاشون رو جهنم می‌کردم.

دانا که به عقب چرخیده بود گفت:

- این حرف‌ها رو نزن می‌شنون.

دانیال با حرص سر به زیر گرفت و گوشه‌ی همراه دستش را فشرد. مسعود اشاره‌ای به دانا داد و لبخند زد. دانا نیم‌گاهی به مسعود کرد و رو به دانیال گفت:

- مهم بچه‌ها هستن که خوبن، سارا رو که می‌خواستی طلاق بدی و چه می‌دونم چکارش کنی، وقتی قراره تو زندگی‌ات نباشه مرده و زنده‌اش چه فرقی به حالت داره؟

دانیال سر بلند کرد و با حرص گفت:

- لال شی آخه این چه حرفیه می‌زنی؟

دانا و مسعود به او خندید و دانیال کلافه و حرصی گوشه‌ی دستش را فشار می‌داد.

عیثم به یک‌باره کنار دانیال ظاهر شد و دانا و مسعود از دیدن او یکه خوردند.

دانیال رو به او فریاد کشید:

- اینطوری از بچه‌هام مراقبت می‌کنی؟

عیثم که پوشیده در لباس تیره‌ای بود گفت:

- مراقبت از فرزندان شما وظیفه‌ی منه.

- از هر کسی که توی اون خونه است مراقبت کن.

- بله.

- مشکل همسرم چی بود؟

- از دختران شیطان قصد کشتن همسرتون رو داشتن.

دانیال دوباره بر سر عیثم فریاد کشید:

- و تو فقط غرق شدنش رو تماشا کردی؟! اگر اون جادوگر سر و کله‌اش پیدا نمی‌شد الان همسر من مرده بود.

عیثم سکوت کرد و دانیال به مقابلش خیره شد و دانا به مسعود نگاه کرد.

- عیثم.

- بله.

- اتفاقی برای خانواده‌ام بیفته تو مسئولی.

- بله.

- می‌تونی بری.

و در کسری از ثانیه عیثم غیب شد. دانیال خطاب به مسعود گفت:

- نگهدار.

- داریم می‌رسیم.

وقتی وارد شهر شدند مسعود کنار پارکی نگه داشت و دانیال با عصبانیتی ناخواسته سریع پیاده شد و خود را به یک نیمکت رساند و نشست.

صورتش را میان دست‌هایش گرفت و از خود شاکی بود که تا این حد لجاجت به خرج می‌داد.

دلش می‌خواست با سارا تماس بگیرد و صدایش را بشنود بلکه حالش بهتر شود اما چیزی مانع می‌شد و این اجازه را به او نمی‌داد.

دانیال با نگرانی و حرص از دست خودش، لحظاتی مقابلش را نگریست. پشت دستش را روی صورتش کشید. نگاهش را به گوشی‌اش داد و زیر لب خطاب به خود گفت: - لعنتی داشت از دستت می‌رفت، دشمنت که نیست! زنته، سارا! سعی کن بهش زنگ بزنی. مقاومت کن در برابر این طلسم شر.

و بعد صفحه را روشن کرد و به روی اسم سارا رفت. دگمه را لمس کرد و عکس او روی صفحه افتاد. به عکس خندان سارا نگاه کرد.

پلک بست جملات سارا در ذهنش شعله می‌کشید. چشم باز کرد و خواست تماس را قطع کند که صدای سارا را شنید. تماس وصل شده بود.

- الو، دانیال آخر زنگ زدی؟ ایکاش بودی و می‌دید چی به سرم اومد، دانیال!

و صدای ضعیف گریه‌ی سارا توأم با دانیال گفتنش در اطرافش پیچید.

گوشی را به گوشش چسباند و جواب داد:

- سلام.

سارا بیشتر گریه کرد و هق‌هق کنان جواب داد:

- سلام عزیزم.

- خوبی؟

- آره الان بهترم که تو زنگ زدی.

- پس چرا گریه می‌کنی؟

- می‌ترسم دست خودم نیست، دانیال خیلی وحشتناک بود.

- سارا.

- بله.

- اون دست‌بند چوبی که قبل از ازدواجمون برات ساختم رو هنوز داری؟

- آره دارم.

- اون رو بندها دور دستت، طلسمش حتماً هنوز کار می‌کنه.

- باشه حتماً.

- تا وقتی که بر می‌گردم بیشتر مراقب خودت و بچه‌ها باش.

- چشم عزیزم.

- دیگه هم گریه نکن.

- دانیال؟

- بله.

سارا سکوت کرد و دانیال منتظر شد. وقتی حرفی نزد، دانیال پرسید:

- چی شده؟

- دیگه عاشقم نیستی، درسته؟

- چرا اینا رو می‌گی؟

- توی حرفات دیگه خبری از عزیزم و جانم نیست.

- شب‌ها نزدیک به هم بخوابین، بچه‌ها رو تنها نذار. سعی کن مامان بابا رو نزدیک خودت نگه داری. سفارش می‌کنم تنهاتون نذارن تا بر می‌گردم. هر چند اومدن و نیومدن من یکیه!

- این چه حرفیه می‌زنی؟ می‌دونی که من منتظرتم و می‌دونی که اینجا خیلی بهت احتیاج دارم.

- بچه‌ها نیروی قویی مراقبشونه، تو هم که جادوگر هست و مراقبت. همون فرشته‌ی دوست داشتتی.

سارا سکوت کرد و کمی بعد گفت:

- عزیزم حضور هیچکدوم از اینا دلیل بر این نمی‌شه که نبودن تو فرقی نکنه. اینا اگر هستن به خاطر تو اینجان.

- بود و نبود کسی که بی‌عرضه است و نمی‌تونه از خانواده‌اش نگهداری کنه چه فرقی به حال کسی داره؟

- من جوابم رو با یک سیلی از طرف تو گرفتم، دیگه انصاف نیست هر لحظه اون رو بزنی توی سرم. در ضمن کسی که باید ناراحت باشه منم. این مشکلات رو من درست نکردم دانیال، باعث و بانی این مشکلات من نیستم و این من بودم که از تو شنیدم نباید باهام ازدواج می‌کردی و چیزی برای اینکه عاشقم بشی نداشتم. تو بودی که گفתי پرویز درست من رو شناخته بود که ولم کرد.

و دوباره به گریه افتاد. دانیال نفسش را رها کرد و گفت:

- بگذریم، گریه نکن. خوب استراحت کن و مراقب خودت باش، اون دستبند هم بنداز به دستت.

- فکر نمی‌کردم اینقدر بی رحم باشی.

- من بی‌رحم؟

- آره، دانیال جدید خیلی بی‌رحمه و انگار نمی‌شناسمش.

- بی‌رحمی معنی نداره، فقط انتظار من از همسر من توی بدترین شرایط زندگی‌ام چیز دیگه بود.

تو توی خطر افتادی درست، بچه‌ها توی خطر بودن درست، من نتونستم بهت کمک کنم درست، ولی اگر قرار باشه شما بلایی سرتون بیاد ضربه‌ی اصلی رو من خوردم که از دستتون می‌دم.

چرا فکر می‌کنی می‌تونستم و کاری براتون انجام ندم؟ یا چرا فکر می‌کنی همیشه همینطور می‌مونه و کاری از من بر نمیاد؟

چرا نباید مثل یک همسر عاشق بهم اعتماد کنی و فرصت بدی، بعد هم به جای صبر و کنار من موندن، بذاری بری؟ درد من یکی دوتا نیست. احساسات خودم، احساسات تو به من، فشاری که روم هست و درک نمی‌کنی، داره قلبم رو تیره می‌کنه. فقط دلم می‌خواست بهم اعتماد کنی و پیشم بمونی، نه اینکه خودت و بچه‌ها رو ازم بگیری، همین!

- گوش کن احساس من...

- نه! تو گوش کن. من می‌دونم مشکلات تو از منه، هر مشکلی که برای بچه‌ها پیش بیاد از منه، خوب؟! ولی دوست داشتم بفهمی که اون لحظه، خودم حالم بد بود که نتونستم به دادت برسم و من اصلاً از این وضع رضایت نداشتم. دلم می‌خواست باشم، اما نتونستم.

- من فقط...

- سارا! درستش این بود حالا که به لطف جادوگر، موضوع به خیر و خوشی تموم شده بود، به من یک فرصت دیگه می‌دادی و توی شرایطی که خود من هم خیلی داغون بودم کنارم می‌موندی، ولی تو ترکم کردی.

- دانیال...

- وقتی هم با بهترین دوستم اومدم سراغت بهش احترام نداشتی که به خاطر اون با من برگردی و اون حرفای قلمبه از دهنش بیرون اومد.

به برادرم که این همه تو رو دوست داره احترام نداشتی. دانا برای اولین بار از تو درخواستی داشت و تو رد کردی.

خونه‌ی پدربت هم با این کار غرور من رو شکستی، هم دو نفری که همراهم بودن رو خرد کردی.

بعدش هم اون حرفات توی اتاق! حالا تو انتظار داشتی بگم بله حق با شماست، من بی‌عرضه و بی‌دست و پام که برای اولین بار توی عمر ازدواجم نتونستم از همسر و بچه‌هام مراقبت کنم.

پس بله که دلخور می‌شم و مثل خودت بهت جواب می‌دم. شکستن غرور یک مرد و باز کردن روش به روی خودت عاقبتش همین می‌شه. تعریف کردن زیادی از مردی که نجاتت داده و توصیفش به شکل فرشته‌ها و لگدمال کردن من، حتی اگر اشتباه کرده باشم، غرورم رو له می‌کنه، خودم رو پودر می‌کنه، قلبم رو می‌شکنه؛ چون چند سالی که با من زندگی کردی بهت بد نگذشته بود، بد گذشت؟

- نه، ولی نگو تو به اون مرد حسادت می‌کنی!؟

- رفتار تو باعث حساسیت من می‌شه.

- ولی اون...

- گفتم که بگذریم، فقط می‌خوام که خوب باشی. شما خوب باشین من هم خوبم. من دیگه باید برم، خیلی کار دارم. بچه‌ها رو به جای من ببوس، کاری نداری؟

- دانیال!

- بله.

- صبر کن، بذار من هم حرف بزنم.

- می‌شنوم.

- خیلی دوستت دارم، هیچی باعث نمی‌شه که من دوستت نداشته باشم.

- در حق دانیال لطف می‌کنی، خداحافظ.

- خدا نگهدار.

دانیال ارتباط را قطع کرد و سرش را پایین گرفت. لبش را گزید و به فکر فرو رفت. کمی بعد دانا کنارش نشست و دست‌هایش را روی تکیه‌گاه نیمکت انداخت و رو به دانیال گفت:

- بریم؟

دانیال رو به او کرد و گفت:

- از جادوگر بپرس چرا به سارا کمک می‌کنه؟

دانا چند لحظه دانیال را نگریست. لبخندش را با آه کوتاهی رها کرد.

- اون خیر خواه زندگی توئه! می‌دونی که جادوگران جادوی سفید آسیبرسان نیستن، پس بهش اعتماد کن.

- تو چیزی می‌دونی؟

دانا با همان لبخند اعصاب خرد کن سرش را به چپ و راست تکان داد.

- پس ازش بپرس.

- خودت ازش بپرس.

- هر وقت ظهور کرد چشم، خودم هم می‌پرسم.

دانا سر فرود آورد و هر دو دستش را جلوی بدنش قرار داد و کف هر دو دستش را به هم چسباند و بعد آن‌ها را روی هم چرخاند. وقتی دست‌هایش را جدا کرد، دست چپش را مقابل صورت دانیال گرفت. کف دستش یک مارپیچ طلایی به وجود آمد که آهسته می‌چرخید.

- می‌تونی خودت باهات حرف بزنی، کافیه حرکت مارپیچ رو دنبال کنی.

دانیال نگاهش را روی مارپیچ کف دست دانا کشید.

- ولی بهت قول نمی‌دم باهات خوب برخورد کنه. آخه اون چند برابر خودت بی‌اخلاقه.

- بهش می‌گم که تو با اخلاقی و بیشتر هوات رو داشته باشه.

- لطف می‌کنی برادر!

دانیال لبخند کجی زد و دوباره به مارپیچ خیره شد و با دنبال کردن حرکت چرخشی آن پلک‌هایش روی هم افتاد.

دانا دستش را پس کشید و رو به محوطه‌ی پارک کرد و منتظر ماند.

باد به صورت دانیال می‌خورد. پلک‌گشود و خود را بر بلندای برجی در سرزمین پاینکاون دید.

تمام جنگل پاینکاون را می‌توانست از آنجا ببیند. جنگلی برافراشته و سرسبز با درختان بزرگ کاج و افرا.

دست‌هایش را روی کنگره گذاشت و یک قدم جلوتر رفت و بهتر همه جا را دید.

- زیبایی جنگل پاینکاون برای هر بیننده‌ای خیره‌کننده است.

دانیال رو به عقب کرد. با دیدن مارن با آن هیکل تنومند و موهای بلند نقره‌ای، لباس رزم و شمشیر بزرگی که در غلاف داشت توانست او را بشناسد.

شنل سیاهش که براق بود و در باد تکان می‌خورد ذهن دانیال را سمت خود کشید. با خود اندیشید این مرد واقعاً ابهت و جذبه‌ی مردانه دارد و ناخواسته چشم، فکر و دلِ هر بیننده‌ای را به تحسین وادارد.

دانیال ناخواسته سر فرود آورد. مارن هم لبخند کوتاهی به لب آورد و در مقابل دانیال سر تعظیم فرود آورد.

مارن راست شد و چشم در چشم دانیال دوخت و گفت:

- برای جواب دادن به سؤالات شما حاضرم.

دانیال سر تکان داد و پرسید:

- شما چطور از اتفاقات شومی که برای همسر من می‌افتد خبر دارید؟

- دنیل پسر دانا برای من خیلی ارزشمند است. دانا مثل برادر کوچکتر منه، مردی که تا بهش خو گرفتم خیلی طول کشید و زمانی که بهش تکیه کردم با تمام وجود مراقب من مردمم بود.

طلسمی رو از من برداشت که کسی نمی‌تونست انجام بده.

آنا نوه‌ی شاه سرزمینم. دختری که از نوزادی تا به این سنش، بزرگ شدنش رو شاهد بودم و در مواردی استادش بودم. کسانی که در منزل شما به سر می‌برن برای من مهم هستن.

به شما احترام می‌ذارم چون می‌دونم برای اشخاصی که از جنس شما نیستن تا کجا پیشرفتین و چه سختی‌هایی رو تحمل کردین.

خدمت به کسانی که به افرادی غیر از جنس خودشون کمک می‌کنن برای مارن باعث افتخاره.

من از عزیزانم مراقبت می‌کنم، اهالی عمارت شما رو هم عزیز می‌دونم.

- یعنی فقط به همین دلیل جون سارا رو نجات دادین!؟

- نه فقط این.

دانیال منتظر ماند. مارن نگاهش را سمت جنگل کشید:

- من توی سرنوشتم دیدم که شما و همسرتون در آینده چیزی رو به من می‌دین که زندگی‌ام رو تغییر می‌ده.

- اون چیه؟

مارن در سکوت به جنگل خیره ماند. دانیال فهمید که آن مرد نمی‌خواهد چیزی بگوید و باید منتظر اتفاق افتادن سرنوشت باشد.

- همسر شما با دیدن من اشک می‌ریزن. هر وقت به من فکر کنن ناخواسته گریه می‌کنن و هر زمان که یادی از من باشه کنترلی بر احساسشون ندارن.

- چرا؟

- همسرتون خون قدرتمند و پاکی دارن. هر فرزند از این خون شایسته و قدرتمند می‌شه. اون زن وفادار و پرمحبتیه. قلبی که درون سینه‌اش می‌تپه با قلب خیلی از انسان‌ها متفاوته.

اون در درون قلبش نور و قدرتی رو داره که می‌تونه با نگاه کردن به چشم‌های هر شخص بفهمه چه گذشته‌ای داره و مرگ اون به چه صورت خواهد بود.

همسرتون نمی‌دونه که این قدرت رو داره، چون تا به حال بهش فکر نکرده. اگر بهش کمک کنین ذات واقعی هر کس رو با یک نگاه می‌فهمه.

برای همین باید همسر شما می‌شد و به همین دلیل لیاقت داشت، مادرِ رابط جن‌های نیک با دنیای انسان باشه.

به همین دلیل شیاطین سرنوشت سارا رو سمت پرویز کج کردن تا باعث ازدواجش با اون بشن و ما جادوگرها برای کمک به شما، این اجازه رو ندادیم. پرویز توی سرنوشت همسر شما نبود. ما در پیش‌گویی‌مون می‌دیدیم چه کسی همسر شماست. می‌دیدیم سارا باید با کی ازدواج کنه! می‌دیدیم شما دوباره حافظه‌تون رو به دست می‌آرین و خوب می‌شین. برای همین بهتون کمک می‌کردیم. زمانی که سارا نزدیک شما اومد و همسایه‌تون شد، شیاطین تصمیم گرفتن بکشنش، و ما دانا رو مأمور کردیم که اجازه نده این اتفاق بیفته و سارا رو سلامت به شما برسونه، هر چند شما از ابراز احساستون می‌ترسیدین و ما مجبور شدیم به وسیله‌ی جادو فرایند عشق شما رو کمی زودتر پیش ببریم تا دیر نشه!

دانیال با ناباوری زیر لب گفت:

- که اینطور! حالا دلیل گریه‌ی سارا برای شما چیه؟

مارن به دور دست‌ها نگاه کرد. به جایی در انتهای پائینکاون و خورشید زیبایی که بر بلندای کشورش می‌تابید. باد موها و شنل او را به بازی گرفت. به آرامی گفت:

- درست نمی‌دونم، یا گذشته‌ی من برای همسرتون خیلی غم‌انگیزه، روزهایی که در خودم احساس دلمردگی و خشم می‌کردم، غمی که پنج سال من رو در مرگ دوستم به انزوا کشید و یا حسی از مرگ من در آینده رو داره، که براش دردناکه.

- امیدوارم دومی نباشه، ولی آیا اگر نیروهاش فعال بشه با دیدن گذشته یا فهمیدن شکل مرگ هر کس اینطور اندوهناک گریه می‌کنه؟

مارن لبخند غم‌انگیزی زد و رو به دانیال گفت:

- هر دردی فقط اولش خیلی دردناکه، ممکنه باهش اشک بریزی، یک درد وقتی کهنه بشه بهش عادت می‌کنی و سعی می‌کنی با آزاری که برای قلب و روحت داره و با اندوهش کنار بیای.

- پس سارا بهتره ندونه که چنین قدرتی داره؟

مارن سرش را به چپ و راست تکان داد و به دانیال گفت:

- بهتره از خودش بپرسی که می‌خواد این قدرت رو داشته باشه یا نه! تصمیم گرفتن به جای همسرتون خودخواهیه.

دانیال سرش را بالا و پایین انداخت. مارن می‌دانست سوال‌های دانیال تمام شده است. دستش را مقابل دانیال گرفت و مارپیچ کوچکی کف دستش ایجاد شد. دیگر وقت رفتن او فرا رسیده بود. دانیال دست‌هایش را بلند کرد و دست مارن را گرفت و گفت:

- به خاطر نجات دادن همسر و پسر من ممنونم.

- من کاری رو کردم که باید می‌کردم.

دانیال سر فرود آورد. مارن دست دیگرش را روی بازوی دانیال گذاشت و گفت:

- شیطان اگر قوی بود رو در رو می‌جنگید، توی قلب و ذهن رخنه نمی‌کرد تا با آلوده کردنشون به تردید، غرور، هوس و شک، انسان رو به زانو در بیاره. شیطان از نقصش نمی‌خواد با انسان رو در رو بشه. سعی می‌کنه با از هم پاشیدن خصلت‌های پاکت تو رو به دل تاریکی بکشونه.

اگر این کار رو بکنه تو از خدای خودت ناامید می‌شی. ناامیدی از خدا یعنی پشت کردن به خالق جهان هستی و زانو زدن در مقابل دشمنت.

شیطان به آدم سجده نکرد چون قبول نداشت پایین‌تر از اونه، به همین خاطر می‌خواد هر کس به اون ضربه‌ای می‌زنه رو در مقابل خودش به سجده در بیاره.

اون می‌خواد تو در مقابلش زانو بزنی و بنده‌اش بشی.

تو با یک سری خصلت و عادت به شیطان قدرت میدی، از جمله نبخشیدن همسرت، اعتماد نکردنت بهش، عصبانیت بی‌مورد، غرورت و هر چیزی که شیطان دوست داره ولی درست نیست.

شیطان تو رو خم می‌کنه تا افتادن روی زانوت رو ببینه و خودت اون رو به هدفش نزدیکتر می‌کنی.

پس اگر می‌خوای موفق بشی کافیه بر خلاف خواسته‌هاش عمل کنی. این راه برگردوندن قدرتته.

- تو یک جادوگری، به خدا ایمان داری؟

- قدرت من هدیه‌ای از جانب خداست، چرا نباید ایمان داشته باشم؟

و بعد سرش را فرود آورد و دوباره دستش را مقابل دانیال گرفت.

دانیال دلش خواست این مرد را بغل کند. احساس خوبی به او پیدا کرده بود اما خجالت می‌کشید. به دست مارن نگاه کرد. مارن دستش را مشت کرد. جلو رفت و بازویش را دور شانه‌ی دانیال انداخت و او را به سینه فشرد و چند لحظه پلک بست. دانیال صورتش را روی شانه‌ی او گذاشت و زیر لب گفت:

- تو واقعاً یک فرشته‌ای، سارا حق داشت.

مارن دستش را روی کتف دانیال زد. هر دو از هم جدا شدند. دستش را مقابل دانیال گرفت و او با نگریستن به دست مارن و دنبال کردن حرکت مارپیچ و آن نور طلایی، خود را کنار دانا پیدا کرد.

چند لحظه به دانا نگاه کرد و بعد ناباور چرخید و رو به محوطه‌ی پارک کرد. دانا که باز دست‌هایش را روی تکیه‌گاه نیمکت انداخته بود پرسید:

- چطور بود؟

- حس خوبی داشت.

دانا سرش را کج کرد و با چشم‌های گرد شده و ابروهای به هم گره زده و حالت غیظ و ناباوری گفت:

- بداخلاق یک از بداخلاق دو خوشش اومد؟

و با همان حالت رو به جلو کرد و ادای عق زدن در آورد. دانیال او را نگریست و خواست تشر بزند که دانا جدی شد و گفت:

- غیر از این بود تعجب می‌کردم. جذبه‌اش همه رو می‌گیره.

- حیف شد که زودتر از این‌ها باهاش آشنا نشدم.

- ازش پرسیدی؟

- آره.

- نتیجه؟

- می‌تونم بری سوار بشی؟ من هم میام.

دانا از جایش بلند شد و شانهای دانیال را فشرد و گفت:

- منفی و منفی با هم مثبت می‌شن، خوبه که این علم امروز بهم ثابت شد.

و بعد دور شد. دانیال گوشی‌اش را در دست گرفت و با سارا تماس گرفت.

او جواب داد:

- بله.

- سلام.

- سلام عزیزم، طوری شده؟

- دستبند رو دستت کردی؟

- بله.

- خوبه.

- برای همین زنگ زدی؟

- چی مهمتر از این؟

- یعنی تو نگران منی؟

- نه!

سارا سکوت کرد و نفس عمیقی کشید، دانیال با شنیدن آه او گفت:

- من عاشقتم.

سارا ناباور و دستپاچه گفت:

- هان؟

- گفتم که، چون عاشقتم و نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته.

- یعنی واقعاً...

- واقعاً دوستت دارم.

سارا به گریه افتاد و با همان حال گفت:

- خیلی اذیتم کردی دانیال، توی این شرایط نمی‌دونی چقدر بهت احتیاج داشتم.

- سارا فقط می‌خوام مراقب خودت باشی، می‌خوام حواست به شرایط پیش اومده

باشه، خیلی نگران نباش عزیزم، من به زودی بر می‌گردم.

- باشه.

دانیال با او کمی صحبت کرد و بعد از قطع ارتباطشان صورتش را میان دست‌هایش گرفت و به لجاجت‌های کودکانه‌اش اندیشید.

هیچ چیز دست خودش نبود و می‌دانست هر لحظه بگذرد حالش بدتر می‌شود و تنها نباید تن به این حالت‌ها بدهد. باید در رودخانه احساساتش برعکس شنا می‌کرد. حالا که با سارا صحبت کرده بود حالش بهتر بود.

نفس راحتی کشید و سرش را بلند کرد و به آسمان نیمه آبری نگاه کرد. حالش خوب بود و این خوش‌حالش می‌کرد. مردی از آن طرف پارک آمد و داشت با گوشی همراهش صحبت می‌کرد. نگران بود و حالت افسرده‌ای داشت. کنار دانیال با کمی فاصله نشست و گفت:

- آخه من چکار کنم دیگه؟ کاری ازم بر میاد و انجام ندادم؟ گفתי ببریمش تهران، بردمش. گفתי ببریم اصفهان بردمش.

من دارم و ندارم رو بر اش دادم. ماشین رو فروختم اون درست بشه که نشد. مگه من مقصرم؟ وقتی هیچکی تشخیص نمی‌ده اون چشه.

دانیال که می‌خواست برخیزد و برود با شنیدن این حرف‌ها او را وادار به نشستن کرد.

- به خدا دیگه دستم به هیچ جا نمی‌رسه، خودت هم می‌دونی که دیگه باید کوتاه بیاییم و قبول کنیم که اون دیگه نمی‌تونه راه بره.

چشم‌های دانیال ریز شد و یاد روزگاری افتاد که یازده سال آن را اسیر ویلچر بود. رو به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت و با دو دستش گوشی‌اش را روی لب‌هایش فشرد.

- می‌خوای من چه خاکی به سرم کنم؟ خونه رو هم بفروشم و نتیجه بگیریم؟ به این هم فکر کن همین بچه سقف بالا سر می‌خواد، ماشین برای رفت و آمد می‌خواد. می‌بینی از وقتی که ماشین رو فروختیم، برای رفت و آمد و جابه‌جا کردنش چقدر مشکل داریم. پس بی‌خیال این حرف‌ها شو و اجازه بده جای هدر دادن زندگیمون، قبول کنیم دخترمون دیگه نمی‌تونه راه بره و شرایط آسایشش رو فراهم کنیم.

دانیال دستش را درون موهایش کشید که هام مقابلش ظاهر شد. سر بلند کرد و او را نگریست. بعد هم راست شد و تکیه کرد و دست‌هایش را زیر بغلش زد و منتظر شنیدن حرف‌های او شد.

- سرورم، این مرد دختری داره که توی حیاط خونه‌شون در حال بازی بوده. با تکیه دادن ترکیه‌ای دستش ضربه‌ای به یکی از فرزندان جن می‌زنه. همون شب مادر اون جن به سراغ بچه می‌ره و به پاهاش دست می‌زنه. از اون روز بچه نمی‌تونه راه بره. هیچ پزشکی از پس درمانش بر نمیاد.

دانیال سرش را آهسته فرود آورد و به او خیره ماند. هام معنی نگاه او را فهمید و گفت:

- این مرد گذشته‌ی سختی داشته. هشت سالگی مادرش رو از دست داده. دو سال بعد پدرش ازدواج می‌کنه. نامادریش خیلی آزارش می‌داده و دو سال بعد از خونه فرار

می‌کنه. توی اون روزا به اینجا میاد و حدود شش سال پیش پیرمرد و پیرزنی زندگی می‌کنه. پسر از خانواده‌اش حرف نمی‌زنه و اونا نگهش می‌دارن. هم مدرسه می‌فرستش و هم این مرد بهشون کمک می‌کنه و یک فرزند خلف می‌شه.

بعد هم خدمت سربازی میره و بعد دانشگاه. بعد از نه سال برمی‌گرده سراغ پدرش که توی شیراز زندگی می‌کنن. بهش سر می‌زنه هنوز هم، اما به خاطر همون نامادری ارتباطش با پدرش زیاد نیست. اینجا ازدواج می‌کنه و حالا این مشکل برای تنها دخترش پیش اومده.

امروز هم از ناراحتی زیاد به خاطر دخترش سر کار نرفته، بدون مرخصی قبلی و فردا ممکنه از سر کارش اخراج بشه چون امروز رئیسش عصبانیه. باید زنگ بزنه و بهانه‌ای بتراشه.

دانیال سر فرود آورد و هام غیب شد.

مرد ارتباط را قطع کرد و زیر لب گفت:

- لا اله الا الله.

و پیشانی‌اش را به دستش تکیه زد. دانیال گفت:

- دواي درد دخترت دست منه.

مرد نگاهش را چرخاند و نیمبوت‌های مشکی چرم اصل پای او را نگریست، بعد هم نگاهی به شلوار جذب و مشکی پای او انداخت. نگاهش را بالاتر آورد و کاپشن گران قیمت تن او را نگریست و بعد نگاهش را به چهره‌ی زیبا و جذاب دانیال داد و گفت:

- هیچ دکتری از پیشش بر نیومده اونوقت تو می‌تونی دواش رو بدی، نکنه کارت قاجاق داروئه؟

دانیال خندید و گفت:

- نه، دارو چیه؟

- پس چی؟

- دخترت به بچه‌ای از جن آسیب زده، باید جبران کنی تا خوب بشه.

مرد جوان نگاه دیگری به تیپ دانیال انداخت و گفت:

- بهت نمیداد خرافاتی باشی.

- به تو هم نمیداد خرافاتی نباشی.

- سر کارم گذاشتی، برو عمو، برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.

- من می‌دونم که تو امروز مرخصی نگرفتی و سر کارت هم نیستی. امروز رئیسست عصبانیه و اگر بهش زنگ نزنی و نگی که چرا سر کار نمیری فردا اخراجت می‌کنه.

مرد که فکر می‌کرد دانیال فقط حدس زده باشد گفت:

- بی‌خیال داداش. من اصلاً رئیس ندارم.

دانیال از جایش بلند شد و گوشی را درون جیب کاپشنش انداخت و گفت:

- باشه. پس اونی که وقتی هشت سالش بوده مادرش فوت کرده شما نبودى، یا اینکه توى ده سالگیش از شیراز فرار می‌کنه و میاد اینجا! نه سال با خانم و آقای مسنى زندگى می‌کنه و بعد تازه می‌ره دیدن پدرش که بگه هنوز زنده است.
من می‌تونستم دختر این آدم رو شفا بدم. ولی شما که اون آدم نیستین... روز بخیر.
و بعد راه افتاد.

مرد که دهانش باز مانده بود و تازه فهمید دانیال حتماً قدرت ماورایی دارد از جایش بلند شد و دنبالش او دوید و گفت:
- داداش، داداش و ایسا ببینم.

و بعد خود را به دانیال رساند و گفت:

- اینکه گفتی جن به دخترم نزدیک شده راست گفتی؟
- آره.

- مگه تو جن گیرى؟

- آره.

- قدرت ماورایی داری؟

- بله.

- یعنی می‌تونى دخترم رو شفا بدى؟

- اهوم.

- خوب پس همین حالا بیایین بریم خونه‌ی ما.

- اول به رئیس‌ت زنگ بزن شغلت رو از دست ندی.

- باشه.

مرد گوشی را در دست گرفت و به رئیسش زنگ زد و دعوای خانوادگی و شرایط دخترش را بهانه کرد. وقتی به کنار ماشین رسیدند مسعود گفت:

- بهتری؟

- بله خوبم.

- بریم؟

- می‌ریم خونه‌ی این آقا، یک کاری پیش اومده باید انجام بدم.

انا سرش را از داخل صندوق عقب بیرون کشید و گفت:

- چه کاری؟

مرد با دیدن دانا، دانیال را نگریست و دوباره رو به دانا کرد و گفت:

- جلال خالق. چقدر به هم شبیه هستین.

و بعد به مسعود و دانا سلام کرد. دانیال شرایط را توضیح داد و آن دو به ناچار قبول کردند.

کمی بعد همه در راه منزل آن مرد بودند. او به همسرش زنگ زد و خواست که آمادگی ورود مهمان را داشته باشد.

وقتی به جلوی منزل او رسیدند همه پیاده شدند.

به تعارف مرد یا الله گویان به درون منزل رفتند.

کمی بعد همه روی مبل منتظر نشسته بودند تا زن دخترش را حاضر کند و به سالن بیاورد.

مرد با یک سینی چای به سالن آمد و از آن سه نفر پذیرایی کرد. هر سه مشغول نوشیدن چای خوش عطر و طعم، با بوی بهارنارنج و گل محمدی کردند.

دانیال پلک بست تا مزه‌ی چای را بهتر حس کند. احساس آرامش عجیبی داشت.

کمی بعد همسرش با دخترشان به حال آمد و سلام کرد. هر سه پیش پای او برخاستند و جوابش را دادند.

زن روی زمین نشست و دخترش را روی پایش گذاشت. دخترش ترسیده صورتش را به سینه‌ی مادرش چسباند.

مرد خطاب به زنش گفت:

- فکر کنم این آقایون بتونن دخترمون رو شفا بدن.

زن نگاهی به صورت و تیپ و قیافه‌ی آنها انداخت و بعد گفت:

- آخه...

نتوانست حرفی بزند. مسعود گفت:

- آخه قیافه‌ی ما که به این کارا نمی‌خوره.

زن سرش را تکانی داد و گفت:

- ببخشید ولی واقعاً باورم نمی‌شود. این کارا که از هر کسی بر نمی‌آید.

مرد گفت:

- مریم جان، من هم باور نمی‌کردم عزیزم. اجازه بده آقایون کارشون رو بکنن.

مریم روی سر دخترش بوسه زد و گفت:

- من از خدامه، ولی نگرانم.

- نگران چی؟

- چطوری پیداشون کردی؟

- خیلی اتفاقی. همون لحظه که داشتیم با هم صحبت می‌کردیم. بعداً برات توضیح می‌دم.

دانیال از جایش بلند شد و مقابل زن نشست. نگاهش را به دختر دوخت و گفت:

- اسمت چیه عزیزم؟

پدرش جواب داد:

- یاسمن.

- یاسمن جان، عزیزم، می‌دونی من هم دختر دارم. اسمش دناست. یه پسر هم دارم که اسمش داراست.

همه‌ی ما بچه داریم. بچه‌ها رو هم دوست داریم. دلت می‌خواد دوباره راه بری؟ بازی کنی؟ اگه آره به من نگاه کن عزیزم.

یاسمن آهسته سرش را چرخاند و با یک چشم به دانیال نگاه کرد. دانیال گوشی‌اش را در دست گرفت و عکس دارا و دنا را به او نشان داد و گفت:

- این دوقلوها بچه‌های منن.

یاسمن چند لحظه به بچه‌ها نگاه کرد و بعد نگاهش را به دانیال دوخت.

- اگه دوست داری خوب بشی بیا تو بغلم.

یاسمن دو دل از مادرش جدا شد و دست‌هایش را سمت دانیال گرفت. دانیال او را بغل کرد و دستش را روی موهای دم آسبی او کشید. آهسته پایش را گرفت و بلند کرد و بعد پرسید:

- اولین روزی که متوجه شدین نمی‌تونه راه بره روی پاش جای چیزی بود؟

- بله روی پاهاش کبود شده بود.

- خوب ما باید احضار انجام بدیم و ممکنه دخترتون بترسه! ممکنه که نه، حتماً می‌ترسه. پس باید چشم‌هانش رو ببندیم.

و شما خانم، برید توی اتاق چون ممکنه چیزایی پیش بیاد که وحشت می‌کنین. شما آقا، شما هم همین‌طور. اگر می‌خوایین پیش دخترتون بمونین بهتره پشت به ما بشینین و چشم‌هاتون رو ببندین.

- باشه، همین کار رو می‌کنم.

آن‌ها با اشاره‌ی دانیال شروع کردند. سینی و استکان‌ها را به آشپزخانه بردند. میز را عقب گذاشتند و گلدان‌ها را جمع کردند و به مریم خانم سپردند تا آن‌ها را به اتاق ببرد.

دانیال یاسمن را روی زمین خواباند. خطاب به پدرش گفت:

- دستش رو بگیرین و برعکس بشینین.

دانیال کاپشنش را از تن بیرون کشید و خطاب به یاسمن گفت:

- چند سالته؟

- هفت.

- پس عزیزم، تو خیلی دختر قویی هستی، درسته؟

- بله.

- من کاپشنم رو می‌ندازم رو سرت که چند دقیقه جایی رو نبینی. اما بابا دستت رو گرفته که نترسی. تحمل می‌کنی؟

او سرش را تکان داد. دانیال کاپشنش را روی صورت او انداخت و بعد رو به مسعود گفت:

- ذکر بخون.

بعد هم رو به مرد گفت:

- اصلاً چشم باز نکن.

- چشم.

- هر چی شنیدی، هر اتفاقی که افتاد، فقط چشم باز نکن.

- باشه.

مسعود و دانیال چشم بستند و دانا روی مبل نشسته بود و نگاهشان می کرد.

کمی بعد زنی گوشه‌ی هال ظاهر شد و به یاسمن خیره شد. با دیدن دانیال سر فرود آورد. آن زن لباس سفید بلندی به تن داشت. موهای مشکی صاف و بلند. ابروهایی که اخم شدیدی را نشان می داد. چشم‌های زرد و عمودی و لب‌های باریک و بینی پخ.

او خطاب به دانیال گفت:

- ازش نمی گذرم.

پدر یاسمن با ترس گفت:

- این صدای کیه؟

دانا همانطور که روی مبل بود گفت:

- هیش، تو همونطور بشین.

- باشه.

دانیال رو به زن پرسید:

- حال بچه‌ات چطوره؟

- دستش زخمی شده و هر شب درد می کشه.

و بعد نگاهش سمت نیزه که درون کاور بود لغزید. دانا که ذهن او را می‌خواند گفت:
- به بچہات فکر کن، نہ نیزہ.

او رو بہ دانا کرد. هام ظاهر شد و کلاه ردایش را عقب کشید. زن لبخند زد و گفت:
- هام، پسر بزرگِ مذهب، زیباترین پسر قبیلہی بنی قیطراع.
و بعد سر فرود آورد و گفت:

- فرزندم رو بہ مرگہ، اگر بمیرہ این بچہ رو می‌کشم.
پدر یاسمن گفت:

- آقا این چی می‌گہ؟

دانا دوبارہ گفت:

- ہیش.

زن گفت:

- اگر نیزہ رو بہ من بدین، از این دختر می‌گذرم.

دانا با عصبانیت گفت:

- غیم! مراقب باش. ما می‌تونیم بچہ رو شفا بدیم و تو رو ہم نابود کنیم، فقط می‌خواہیم
این کار با رضایت اتفاق بیفتہ.

- نیزہ.

دانا زیر لب گفت:

- مرض.

غیم عصبانی شد و غرشی سمت دانا کرد که موهایش سیخ شد. صدایش بلند و ترسناک بود و لرزه به دل می‌انداخت. مرد ترسیده گفت:

- چه خبره؟

یاسمن به گریه افتاد. دانیال و مسعود با هم گفتند:

- بس کن دانا.

دانا ادای غرش غیم را در آورد و گفت:

- مثلاً الان من ترسیدم؟

دانیال دست یاسمن را گرفت و نوازشش کرد و گفت:

- آروم باش.

بعد رو به دانا گفت:

- داری بهش توهین می‌کنی، کار زشتیه و عصبانیش می‌کنی.

- این به ما توهین نمی‌کنه؟ ما می‌خواهیم بچهاش رو شفا بدیم این می‌گه نیزه رو بده.

دانیال دستش را بلند کرد تا دانا ساکت شود و بعد گفت:

- غیم، داستان نیزه خیلی بزرگتر از اینه که تو بتونی دخالت کنی. من نیزه رو به

بزرگتر از تو هم ندادم، تو که هیچی نیستی.

در نهایت با یک کار ساده می‌تونم این دختر رو شفا بدم و برایش طلسمی بخونم که هرگز نتونی بهش نزدیک بشی. مهم بچه‌ی توئه که نمی‌خوام رنج بکشه.

من فقط یک دقیقه منتظر میشم، اگر نه دختر رو شفا می‌دم و می‌رم. بعدش باید تا ابد رنج کشیدن بچ‌ها رو ببینی.

غیم ناپدید شد. دانا با ناباوری زیر لب گفت:

- اون احمق رفت.

مسعود جواب داد:

- برمی‌گرده.

دانیال خطاب به او گفت:

- اینجا سرزمین تو نیست و این جن‌ها تحت فرمانت نیستن که بخوای با قلدری به کاری وادارشون کنی، پس بذار کارم رو بکنم.

دانا دستش را روی سینه گذاشت و گفت:

- چشم.

و بعد دوباره گفت:

اگه بذاری گوشش رو ببیچونم...

دانیال و مسعود با هم گفتند:

- نه!

دانا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چشم.

دانیال و مسعود به هم نگاه کردند و فهمیدند که او فقط سر به سرشان می‌گذارد. مرد گفت:

- داداش چشم‌ام رو باز کنم؟

هر سه با هم گفتند:

- نه.

دانیال خطاب به یاسمن که بی‌قراری می‌کرد گفت:

- صبر داشته باش یاسمن جان، یک روزی اسمت می‌ره توی قصه‌ها و تو قهرمان قصه می‌شی. حتماً برای بچه‌ها تعریف می‌کنم که یاسمن چقدر شجاع بود و تونست دوباره راه بره.

یاسمن آرام شد. غیم با فرزندش که از درد ناله می‌کرد ظاهرش شد. کودک عجیب و غریبش را جلوی مسعود گذاشت. مسعود دست کودک را گرفت که او شروع به جیغ زدن کرد. دانیال دست بر شانه‌ی مسعود گذاشت و از او خواست کنار یاسمن بنشیند.

مسعود رفت و دست یاسمن را گرفت و مشغول ذکر خواندن برای او شد. دانیال کنار جن کودک نشست و دست او را گرفت و جای پارگی را نگاه کرد. جن جیغ می‌کشید.

دانیال دست دیگرش را روی سر او گذاشت و وردی زیر لب خواند که او آهسته ساعد دست دانیال را گرفت و ساکت شد.

دانیال دستش را برداشت و رو به دانا گفت:

- یک قوطی توی جعبه‌ام هست که درپوش زرد داره، درش بیار بده به من.

- چشم.

دانا زیپ جعبه‌ی برزنت مشکی دانیال را باز کرد و به قوطی‌های کوچک نگاه کرد و گفت:

- دانیال دوتا قوطی اینجا داری، یکیش شیشه‌ایه، یکیش فلزی و با درپوش زرد کدوم یکی رو بدم؟

دانیال سرش را بالا گرفت و نگاهش را سمت دانا چرخاند و گفت:

- تو به اونی که شیشه‌ایه می‌گی قوطی؟

- آره، مگه تو چی می‌گی؟

- بطری.

دانا کمی مکث کرد و بعد با لبخند دندان نمایی، قوطی فلزی را از میان جعبه‌ها بیرون کشید و گفت:

- نکته ظریفی بود.

و بعد از جایش بلند شد و قوطی را به دست دانیال داد. دانیال در قوطی را باز کرد.

مرد که نگران شده بود و فکر می‌کرد شاید آن سه نفر فقط کلاهبردارند، برای اطمینان سرش را چرخاند که چیزی را دید از زمین فاصله دارد و دو پای عجیب دارد.

مسعود که متوجه او شد گفت:

- ای وای نه، روت رو برگردون.

اما مرد سرش را آهسته بالا برد و نگاهش به صورت غیم افتاد که داشت نگاهش می‌کرد، دهانش باز شد ولی نتوانست چیزی بگوید و از دیدن آن شمایل ترسناک، دو ثانیه بعد چشم‌هایش سفید شد و روی زمین افتاد.

دانا، دانیال و مسعود داشتند نگاهش می‌کردند. دانیال ناخواسته به حالت او خندید و سرش را تکان داد. مسعود متعجب گفت:

- چرا می‌خندی، سگته کرد بنده خدا.

دانیال سکوت کرد و دانا سمت مرد رفت و دست‌هایش را زیر بدن او انداخت و کمی او را کنار کشید و رفت تا آب قند بیاورد.

دانیال با زکری که می‌خواند محتویات قوطی را روی زخم کودک ریخت و چند لحظه بعد زخم او بسته شد. دانیال قوطی را کنار گذاشت و او را بلند کرد و دستش را تکان داد. حالش خوب بود و مشکلی نداشت. دانیال از جا بلند شد و کودک را در آغوش غیم گذاشت و گفت:

- ببخش و برو.

غیم سر تکان داد و گفت:

- بخشیدم.

و بعد غیب شد. با رفتن او هام هم غیب شد. دانیال رو به روی مسعود نشست و کاپشن را از روی صورت یاسمن کنار زد. او داشت بی صدا گریه می کرد. لبخند زد و گفت:

- الان تموم می شه.

و بعد دست هایش را روی ران های یاسمن گذاشت و با خواندن ذکری دست هایش را آهسته رو به پایین کشید، تا به نوک انگشت های او رسید.

چند بار ذکر خواند و کارش را تکرار کرد که یاسمن بی هوش شد. دانیال دست هایش را پس کشید و گفت:

- تموم شد.

مسعود دختر را در آغوش کشید و روی صورتش زد و صدایش کرد. دانا هم داشت آب قند به خورد مرد می داد و شانه هایش را می فشرد. دانیال از جا بلند شد که سرش گیج رفت.

دستش را به سرش گرفت. مسعود او را نگریست و تلوتلو خوردنش را دید و گفت:

- بشین دانیال، انرژی از دست دادی.

و بعد زیر لب گفت:

- اونقدر طلسم ضعیفش کرده که سریع حالش بد شد.

دانا که حرف مسعود را شنیده بود، دانیال را نگریست و گفت:

- چرا نمی‌شینی؟

- می‌خوام کمی آب برای یاسمن بیارم.

- خودم میارم.

دانیال خود را روی مبل انداخت و تکیه کرد.

دانا رفت و یک لیوان آب آورد. دانیال گفت:

- با ظرف فلزی آب بیار.

دانا دوباره رفت و دنبال یک کاسه گشت. بعد از پیدا کردنش آن را پر از آب کرد و

به دست مسعود داد. مسعود زکری خواند و روی آب فوت کرد. کمی از آن را به

خورد یاسمن داد. مسعود کاسه را به دست دانا داد و گفت:

- بده به خورد باباش، اون جوری که تو می‌چلونیش به هوش نمیداد.

دانا رفت و به مرد کمی آب داد و روی صورتش زد و گفت:

- آقا... آقا... مستر... پاشو.

مرد کم‌کم پلک گشود و یاسمن هم کمی بعد به هوش آمد. پلک‌های دانیال روی هم

افتاد و به خواب رفت.

مرد کمی بعد توانست بنشیند و نگاهی به سرتاسر خانه انداخت و گفت:

- بسم‌الله الرحمن الرحیم... بسم‌الله... بسم‌الله.

دانا سرش را چرخاند و گفت:

- کافیه.

- چرا؟

- جنای ما هم رفتن.

مرد ترسیده گفت:

- جنای شما؟ اون... اونى که من دیدم جن شما بود؟

- نه، اون همون بود که دخترت رو فلج کرده بود.

- جنای شما کجا رفتن؟

- وقتی می ترسی و بسم الله میگی دور می شن چون برای نام خدا ارزش قائلن. زیاد

که بسم الله بگی می سوزن. پس آروم باش تا به همراه های ما آسیب نزنی.

- باشه.

و بعد نگاهش به یاسمن افتاد. چهار دست و پا جلو رفت و گفت:

- یاسمن، بابا.

و بعد او را محکم بغل کرد و بوسید و گفت:

- خوبی؟

- آره بابا.

مرد دانیال را نگریست که با صورتی عرق کرده پلک‌هایش را بسته بود. رو به مسعود گفت:

- می‌تونه راه بره؟

- حتماً.

او دخترش را روی پاهایش گذاشت و گفت:

- رو پات و ایسا بابا.

اما یاسمن ترسید. جیغ کشید و ساعدهای پدرش را گرفت و گفت:

- نه، می‌ترسم.

از سر و صدایشان مادرش هم از اتاق بیرون آمد و گفت:

- تموم شد؟

- بله خانم.

زن جلو رفت و کنارشان نشست، هر کاری کردند یاسمن می‌ترسید روی پاهایش بایستد. دانیال از سر و صدایشان پلک‌گشود و آن‌ها را نگریست. با دیدن تقلای آن پدر و مادر برای سر پا کردن فرزندشان یاد خانواده‌ی خود افتاد. دلتنگ همسر و بچه‌هایش شد. با خود فکر کرد باید زودتر برود. خطاب به یاسمن گفت:

- یاسمن!

همه رو به دانیال کردند. او آهسته گفت:

- میری برام آب بیاری؟

او در حالی که آویزان پدرش بود، چند لحظه چهره‌ی دوست داشتنی دانیال را نگریست و بعد ناخواسته گردن پدرش را رها کرد و ایستاد و به سمت آشپزخانه رفت. از کنار دانیال که روی مبل چسبیده به اُپن نشسته بود گذشت و او را نگریست. پدر و مادرش گریان از جا بلند شدند و دنبال دخترشان رفتند. او را در آشپزخانه به آغوش کشیدند و بوسه باران کردند.

دانیال بی‌حال گفت:

- بریم؟

دانا نگران گفت:

- نریم چکار کنیم؟ بریم خوب.

و بعد برخاستند و مشغول جمع کردن وسایلشان شدند. مرد به هال آمد و زن گریان به خانواده و فامیلش زنگ زد و خبر شفا یافتن دخترشان را خبر داد.

مرد که تقریباً هم سن و سال مسعود بود جلوی پای دانیال زانو زد و سر بر زانوی او گذاشت و گریان گفت:

- نمی‌دونم چی بگم؟ نمی‌دونم به چه زبونی تشکر کنم و نمی‌دونم چی بهتون ببخشم که ارزش پاهای دخترم رو داشته باشه. هر چی می‌خواهین بهم بگین. خونه‌ام رو آگه می‌خواهین؟ زنم کمی طلا براش مونده اونا رو بدم؟ چی می‌خواهین؟

- هیچی.

مرد با صورت خیس سر بلند کرد و گفت:

- هیچی؟!!

دانا در حال برداشتن جعبه‌ها رو به مرد گفت:

- ما برای پول کار نمی‌کنیم.

مرد رو به او کرد و گفت:

- مگه می‌شه؟ زخم برای دخترم دعا گرفت چند میلیون، تازه بی‌اثر هم بود.

- ما کار تضمینی می‌کنیم، بدون گرفتن پول. برادرم جن رو شفا می‌ده و به آدمای

جن زده کمک می‌کنه. در برابرش پول هم نمی‌گیره.

به مسعود اشاره کرد و گفت:

- ایشون هم.

او خطاب به دانا گفت:

- و خودت هم؟

دانا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نمی‌تونم.

- پس چی؟

- من این قدرت رو ندارم، من فقط می‌تونم بکشم.

و بعد رو به مسعود خندید و چشمکی پراند. مرد رو به دانیال گفت:

- پس چند روز مهمون من. دلم می‌خواد قدمتون روی چشم من باشه.

دانیال به سختی تکیه‌اش را از مبل گرفت و گفت:

- نمی‌تونیم، ما مسافریم.

- کجا می‌رین؟

- رغز.

- رغز؟ این فصل سال؟ اونجا که الان خطرناکه و باید راهنما داشته باشین.

- سعی می‌کنیم پیدا کنیم.

مرد کنار آمد و چهار زانو نشست و به دانا و مسعود که سرپا ایستاده بودند گفت:

- بشین داداش، بشین که براتون بگم.

یاسمن با لیوان آب آمد و آن را سمت دانیال گرفت. دانیال با دست لوزان لیوان را از

دستش گرفت و با لبخند گفت:

- مرسی دخترم.

و بعد آب را سر کشید. مرد دوباره دخترش را بغل کرد و او را به خود فشرد و زیر

لب خدا را شکر کرد.

بعد هم او را به کنار مادرش فرستاد و گفت:

- گوش کنین، من خودم قبلاً رغز رفتم. بیشتر از بیست بار، اون هم توی فصل بهار

و تابستون. یعنی بهترین فصلای سال.

الان اونجا رودخونه‌ها و حوضچه‌ها پر از آبن. هر آن ممکنه رودخونه طغیان کنه و خطرناکه. در ضمن تا جایی رو فقط با ماشین خودتون می‌تونین برین، بعدش باید با ماشین مناسب برین و بعد از اون کلی پیاده‌روی دارین.

باید وسایل سنگ‌نوردی هم داشته باشین، کیسه خواب برای شب موندن، چادر مناسب. چیزی دارین اصلاً؟

مسعود گفت:

- نه.

- خوب پس بدون اینا چطور می‌رین سمت رگز؟ اصلاً برای چه کاری؟

- یک طلسم داریم که باید از بین ببریم.

مرد کمی چانه‌اش را مالید و بعد متفکر گفت:

- نه، نمی‌شه. شما اینجا بمونین من می‌رم کاری انجام می‌دم و میام.

- چه کاری؟

- براتون وسیله میارم.

- نه اصلاً راضی به زحمت نیستیم.

- کدوم زحمت؟ چه زحمتی؟ مگه می‌شه بذارم اینجوری برین؟! فقط بشینین تا بر می‌گردم.

و بعد به آشپزخانه رفت و به همسرش گفت:

- پاشو، پاشو جمع کن برو خونہی مادرم یا مادرت، کسایہی ہم کہ گفتن میان بہشون
زنگ بزن بیان اونجا.

- چرا؟

- امروز مہمون دارم، می‌خوام استراحت کنن تا من بر اشون وسیلہ می‌آرم.

- حافظ! دستمزد چی می‌خوان؟

- دستمزد نمی‌خوان خانم.

- پس چی؟

- ہیچی، پاشو زود یاسمن رو ببر می‌خوام برم بیرون، نمی‌شه با سہ تا مرد تنها
بمونی.

- باشہ.

نیم ساعت بعد یاسمن و مریم خداحافظی کردند و رفتند. دانیال گفت:

- ما راضی بہ زحمت نیستیم.

- چہ زحمتی؟ بشینین سعی می‌کنم زود بیام.

- اسمت چہ؟

- حافظ.

و بعد از معرفی خود به هم او از منزل خارج شد. مسعود از دانیال خواست کمی بخوابد تا انرژی‌اش باز گردد. خودش و دانا هم کنار هم نشستند و با صدای آرام صحبت کردند.

مسعود به دیوار تکیه زده بود و داشت دانیال را نگاه می‌کرد. دانا هم که روی لبه‌ی مبل نشسته بود و سمت مسعود چرخیده بود، مسیر نگاه او را دنبال کرد و به دانیال رسید.

مسعود آهسته گفت:

- خیلی ضعیف شده، نگرانم.

- نگران نباش، درست می‌شه.

مسعود دستش را روی زانوی دانا گذاشت و گفت:

- فکر می‌کنم من یک اشتباهی کردم.

دانا رو به مسعود گفت:

- چی؟

- اون شاخه‌ی قتاد ذهنم رو مشغول کرده. می‌گم نکنه همون وقتا طلسمی چیزی با

اون شاخه وارد بدنش کرده باشن!

دانا لبخند آرامی زد و گفت:

- نترس، نه اصلاً. من اون شاخه رو چک کردم. درست گفتم، فقط داشتن به دانیال

نشون می‌دادن که قراره ایمانش رو بسنجن.

مسعود با خیال راحت سرش را به دیوار چسباند و گفت:

- خدا خودش کمک کنه.

درست سه ساعت بعد حافظ با کسی برگشت. دانیال بیدار شده بود و هر سه منتظر آمدن او بودند. حافظ بعد از ورود و سلام، خوش آمد مجدد گفت و بعد معذرت خواهی کرد و گفت:

- ببخشید از وقت ناهار هم گذشته و ما دیر رسیدیم.

- این چه حرفیه.

مرد همراهش هم با همه احوال پرسوی کرد. دانا به نقطه‌ای خیره شد چون حوریا را دید و داشت به حرف‌های او گوش می‌کرد. حافظ زمان پهن کردن سفره گفت:

- ببین آقا دانیال، ایشون رئیس اداره‌ی ما هستن، آقای مرادی.

امروز رفتم ماجرا رو برایشون تعریف کردم، ایشون هم گفتن اگر حرفم راست باشه یک هفته بهم مرخصی می‌ده.

من هم می‌تونم شما رو ببرم رگز. خلاصه من با خانمم تماس تصویری گرفتم و راه رفتن یاسمن رو دیدن. حالا تشریف آوردن اینجا برای...

دانا وسط حرف او پرید و گفت:

- آقای رئیس...

آقای مرادی رو به او کرد و گفت:

- جانم.

- اون پولاً نه گم شدن نه توسط شخص غریبه‌ای دزدیده شدن.

آقای مرادی و حافظ به دهان دانا چشم دوختند. مرادی داشت ایمان می‌آورد آن‌ها همانند که حافظ گفته است. با صدای ضعیف گفت:

- پس کجان؟

- پسر تون می‌خواد فرار کنه بره اروپا، اون هم قاچاقی، شرایط بدی در انتظارشه و اگر نره بهتره.

یک دوست خیلی صمیمی داره که دیشب هم خونه‌تون بود. همه‌ی پولاً و دلاراً رو گذاشته پیش اون. اون هم همه رو توی کیس رایانه‌اش جاسازی کرده. قراره دو ساعت دیگه برن برای تبدیل دلاراً. اگر بهشون نرسین...

مرادی از جا جهید و زیر لب گفت:

- خدا لعنتت کنه بچه، آخه این چه کاریه؟

و حین بیرون رفتن از منزل گفت:

- اگه راست باشه و پیدا بشن یک شیرینی خوب پیش من دارین.

و بعد رو به حافظ گفت:

- شما هم یک هفته مرخصی.

و بعد خداحافظی عجله‌ای کرد و رفت. حافظ سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- آخ آخ، بچه‌ی ناخلف همینیه دیگه.

دانا سر سفره نشست و گفت:

- اگر بره، پولا رو ازش می‌گیرن و جنازه‌اش بعد از چند روز توی مرز پیدا می‌شه.

حافظ مات شد و با صدای ضعیف گفت:

- خدا نکنه.

و بعد از چیدن سفره گفت:

- بفرمایین، بفرمایین.

آن‌ها سر سفره نشستند و مشغول صرف ناهار شدند. دانیال بیشتر آب می‌نوشید و

کمتر غذا می‌خورد. دانا ظرف آب را از دسترس او خارج کرد و گفت:

- بسه دیگه. یک خورده غذا بخور.

- میل ندارم.

و بعد از حافظ تشکر کرد و عقب کشید و گفت:

- کی باید حرکت کنیم؟

- امشب نمی‌شه، باید صبح قبل از طلوع آفتاب حرکت کنیم. چون الان بخوایم بریم

به تاریکی می‌خوریم، به هیچ‌جا هم نمی‌رسیم.

- ما شما رو انداختیم تو زحمت.

- چه زحمتی داداش، من شما رو معطل کردم و انداختم توی زحمت. وظیفه جبران

کنم.

- چه زحمتی؟! -

شب حدود ساعت هشت بود. دانا در حال بازی با گوشی دانیال بود. مسعود و دانیال هم در حال خواندن کتابی بودند که مسعود با خود آورده بود و در موردش با هم بحث می‌کردند. زنگ منزل حافظ به صدا در آمد. او رفت و جواب داد:

- کیه؟ -

کمی مکث کرد و بعد نگاهی سمت آن سه نفر انداخت بعد هم معترض گفت:

- آخه زن این چه کاریه؟ اینا مهمون منن. اینطوری ادیتشون می‌کنی.

او گوشی را روی دستگاه گذاشت و گفت:

- ببخشید دوستای عزیزم! شرمنده، فک و فامیلا جمع شدن شما رو ببینن و...

او سر به زیر گرفت و بعد دوباره گفت:

- البته مطمئنم فقط این نیست و حتماً او مدن برای گرفتن دعا و این مباحث.

پسرها به هم نگاه کردند. می‌دانستند شب سختی در پیش دارند. قرار نبود در مسیرشان کاری برای کسی انجام دهند. دانیال جواب داد:

- ما فقط جن‌گیری می‌کنیم، وارد حیطه‌ی دعا برای محبت و عشق و زبان‌بند و این مسخره بازیا نمی‌شیم. بلدیم ولی انجام نمی‌دیم.

- من می‌دونم کارتون درسته، ولی کاش اینا بفهمن.

و بعد دوباره زنگ زده شد. حافظ گوشی را برداشت و غرید:

- به لحظه اجازه بده.

و دوباره آن را سر جا گذاشت و منتظر شد. دانیال گفت:

- بگو بیان تو ولی فعلاً صبر کن.

و بعد هر سه رفتند و لباس‌های راحتی‌شان را تعویض کردند.

وقتی برگشتند مسعود گفت:

- هر کس رو به این شرط بذار بیاد تو که گوشی همراهش رو بهتون تحویل بده.

نمی‌خواهیم کسی ازمون فیلم بگیره.

- باشه چشم.

حافظ گوشی را برداشت و گفت:

- میام در رو باز می‌کنم، ولی به شرطی که تلفن‌های همراهتون رو تحویل بدین.

همه قبول کردند.

او از آشپزخانه یک سبد برداشت و رفت در را باز کرد. همه را یکی‌یکی وارد

می‌کرد و گوشی‌شان را تحویل می‌گرفت. آن‌ها با گل و شیرینی آمده بودند و تبریک

می‌گفتند. نفر آخر همراه با همسر و دخترش وارد شد. با شادمانی دخترش را بوسید

و بعد به درون رفتند. دور تا دور خانه‌اش مهمان نشسته بود.

او سبد بزرگ پر از گوشی را روی این گذاشت و بعد بین دو نفر برای خود جا باز

کرد و نشست.

همه به آن سه نفر زل زده بودند و آن‌ها را زیر نگاه‌های سنگین‌شان معذب می‌کردند.
یاسمن در آغوش پدرش نشست. یکی از مردها گفت:

- حافظ جان ما خیلی خوش‌حالیم که یاسمن خوب شده و دست آقایون درد نکنه.

راستش ما هم مشکلاتی داشتیم گفتیم بیاییم شاید آقایون تونستن حل کنن.

دانیال به مسعود اشاره کرد. او هم که چون دوستانش به احترام بقیه پایین مبل نشسته بود و به آن تکیه داشت، کمی جابه‌جا شد و گفت:

- ببیند آقا ما بیماری ارثی رو شفا نمی‌دیم. دعا هم بلدیم ولی برای هیچکس نمی‌نویسم.
البته بهتون بگم ما دعای عشق و چشم زخم و زبان‌بند و... نمی‌نویسیم.

- پس چکار می‌کنین؟

- ما راهمون رو از اول از این مسائل جدا کردیم. ما فقط جن‌گیری می‌کنیم. هر مسئله که مربوط به جن باشه، بیماری، دیوانگی، خونه‌ی نا آروم و این‌جور مسائل فقط دخالت می‌کنیم.

کارهای غیر از این از نظر ما درست نیست و از قدرتمون برای این کارا استفاده نمی‌کنیم.

- پس چجوری امرار معاش می‌کنین، اینطوری که مشتری ندارین!

دانا با حالت طلبکار همیشگی‌اش گفت:

- کی به شما گفته که ما از این راه امرار معاش می‌کنیم؟

حافظ جواب داد:

- دایی جان ایشون برای کاری که انجام دادن از من پول نگرفتن.

- مگه می‌شه آدم همچین کاری بلد باشه و پول نگیره؟

دانا جواب داد:

- حتماً می‌شه.

و بعد نگاهی به جمع کرد و نگاهش روی زنی ثابت ماند. آنقدر او را خیره نگاه کرد که حال جمع عوض شد و با هم پچ‌پچ کردند. همسر مرد هم داشت کم‌کم ناراحت می‌شد.

دانا نگاهش را پایین گرفت و با تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد. دستی روی زانویش نشست. سر بلند کرد و رو به دانیال کرد. دانیال گفت:

- اگر صلاح می‌دونی بهش بگو.

دانا سر فرود آورد و گفت:

- شما خانم.

زن نگاهی به جمع کرد و بعد گفت:

- من؟

- بله... من می‌دونم دلیل اومدن شما چیه؟

- می‌دونید؟!!

- بله... همراه همسرتون تشریف بیارید اینجا.

و با دست به جایی در مقابلش اشاره کرد. آن دو به هم نگاه کردند و بعد از جایشان بلند شدند و رفتند مقابل دانا نشستند.

دانا گفت:

- در مورد مشکلاتون با هم حرف می‌زنیم، نگران حضور جمع نباشین، از این لحظه به بعد صدای ما رو نمی‌شنون.

مرد جواب داد:

- واقعاً نمی‌شنون.

- واقعاً نمی‌شنون چی به هم می‌گیم. فقط تکون خوردن لب‌هامون رو می‌بینن اما صدامون رو نمی‌شنون.

- باورم نمی‌شه!

اما در واقع از همان لحظه‌ای که دانا به زن و مرد اشاره کرد هیچکس صدای آن‌ها را نمی‌شنید و فقط تکان خوردن لب‌هایشان را می‌دیدند و هر چه بیشتر تلاش می‌کردند، کمتر می‌شنیدند.

دانا ادامه داد:

- مشکل شما در مورد دخترتونه. دختری که خیلی سرکشه و اصلاً به حرف شما گوش نمی‌ده. از اتفاقی که براش افتاده خبر دارم و مشکل بزرگ الانتون رو می‌دونم.

زن با نگرانی گفت:

- دستم به دامن‌تون یه کاری برام بکنین.

و سیل اشک صورتش را شست.

دانا رو به مرد گفت:

- می‌فهمم شرایط سختی براتون پیش اومده و حس می‌کنین غرورتون شکسته اما اون کاری که توی ذهنتونه انتهایش نابودی دخترتونه.

- دختر من الان هم نابود شده.

دانا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه! این فقط یک اتفاق بده که اگر صبر کنین تهش درست می‌شه اما نه اینکه بخوایین منتظر برگشتن اون پسر باشین.

جایی از سرنوشت می‌بینم که اون پسر رو به زور بر می‌گردونین، پای سفره عقد می‌نشونین، ازدواج می‌کنن دخترتون باردار می‌شه و توی ماه هفتم بارداریش توسط شوهرش کشته می‌شه.

زن و مرد به هم نگاه کردند و بعد رو به دانا می‌کنند. دانا دست چپش را مقابل آن‌ها گرفت و بعد علامت پیروزی را نشان داد. دستش را بالا آورد و مقابل چشم چپش گرفت. آن دو متعجب منتظر بودند که دانا گفت:

- از بین انگشتای من درست به مردمک چشم من نگاه کنین.

آن دو به مردمک چشم او زل زدند و در یک آن حس کردند در چاله‌ی بزرگ تاریکی گیر افتادند. قدرت کلام از آن دو گرفته شد. قدرت مکش عجیبی آن‌ها را سمت خود کشید.

کمی بعد فضای اطرافشان روشن شد و خود را میان محضر دیدند. همه غمگین و در درون عصبانی بودند. عاقد بار سوم را اعلام کرد و دخترشان بله گفت.

دوباره قدرتی آن‌ها را به جلو کشید و توانستند دخترشان را ببینند که زیر دست و پای شوهرش کتک می‌خورد اما نمی‌توانستند نه حرف بزنند و نه تکان بخورند تا دخالت کنند و او را نجات بدهند.

شوهرش به او حرف‌های زشتی می‌زد و فحش رکیک می‌داد.

بعد هم به آشپزخانه رفت و مشغول نوشیدن مشروب شد.

دخترشان هم با لب و دهان پاره و زخمی کنار مبل افتاد.

دوباره قدرتی آن‌ها را به زمان دیگر کشید. وقتی که دختر با حالتی از افسردگی شدید به منزلشان آمد و برگه‌ی مثبت آزمایشش را به همراه داشت، اما هیچکدام از آن‌ها خوش‌حال نبودند.

دوباره به زمان دیگر رفتند و دخترشان را در منزل خود دیدند. با لباس بارداری و شکم بزرگ. او رفت و در را باز کرد. با ورود همسرش به بحث و بگو مگو پرداختند. تا اینکه شوهرش به او سیلی زد. او را هل داد و روی شکمش نشست و آنقدر گلوی همسرش را فشار داد تا جان داد.

بعد هم برخاست و ناباور جسد او را نگریست. کمی دور خود چرخید و ترسیده روی سر خود زد. در آخر رفت و با یک پتو برگشت و او را میان پتو پیچید و...

دانا دستش را پس کشید. همه چیز به حالت عادی برگشت. دیدن صحنه‌ها آنقدر برای آن دو واقعی بود که داشتند به شدت گریه می‌کردند و در سر و روی خود می‌زدند. بقیه سعی کردند دست آن دو را بگیرند. گریه‌هاشان را می‌دیدند اما صدایی نمی‌شنیدند.

دانیال و مسعود به دانا نگاه می‌کردند. دانا غمگین سر به زیر داشت.

مسعود شانه‌های مرد را گرفت و گفت:

- آروم باش آقا، آروم باش. فعلاً که طوری نشده فقط شما نتیجه تصمیمتون رو دیدین... اجازه بدین لطفاً... اجازه بدین... بشینید کارش رو بکنه.

زن داشت از شدت ترس و هیجان از حال می‌رفت. جلوی دانا به سجده رفت و سرش را روی پاهای او گذاشت و گفت:

- باید چکار کنم؟ تو رو خدا نجاتم بده.

دانا معذب از جا بلند شد و ببخشیدی به جمع گفت و به آشپزخانه رفت. حافظ دنبالش رفت و گفت:

- چیزی لازم ندارین؟

- یک لیوان آب لطفاً، به اونا هم آب بدین.

او چند دقیقه بعد یک لیوان آب از دست حافظ گرفت و آن را تا ته نوشید. چند دقیقه بعد که همه چیز آرام شد به جایش برگشت و کارش را دوباره شروع کرد و خطاب به زن که داشت با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

- این فقط هاله‌ای از تصمیم شما بود. حالا می‌خوام به این نگاه کنین.

و بعد دست راستش را به همان حالت مقابل چشمش گرفت و از آن‌ها خواست به مردمک چشم راستش نگاه کنند.

آن دو خیره در چشم او شدند. این بار در چاله‌ی سفیدی افتادند و با سرعت نور به سمتی کشیده شدند. فصل بهار بود و در حافظیه ایستاده بودند. چند سال گذشته بود چون دخترشان بزرگتر شده بود.

دخترشان داشت با زبان انگلیسی برای جمعی از توریست‌های خارجی صحبت می‌کرد. او دیگر آن دختر عجیب غریب قبل نبود. یک دختر باوقار و زیبا شده بود. بعد از کارش کنار رفت و گوشه‌ای نشست. به جلوی پایش خیره بود که یک جفت کفش براق مشکی مقابلش ایستاد. سر بلند کرد و نگاهش به یکی از توریست‌ها افتاد که به او لبخند می‌زد.

از آنجا با قدرت به سمتی کشیده شدند و بعد دخترشان را میان لباس عروس زیبایی در کنار همان مرد دیدند.

دانا دستش را پایین کشید و مشت کرد. به چهره‌ی آن دو نگاه کرد. زن و مرد به هم نگرستند. زن پرسید:

- چرا اجازه ندادی بیشتر ببینیم؟

- همین اندازه کافیه. دیگه دنبال دعا برای برگردوندن و پیدا کردن او پسر نرین. آخر این داستان خوش نیست. حالا هر جور که می‌خواهین.

پدرش از جا بلند شد و بیرون رفت. زن دوباره به گریه افتاد و خطاب به دانا گفت:

- خدا خیرتون بده، خدا خیرتون بده.

دانا به حرف آمد و گفت:

- این موضوع باید بین ما بمونه. در موردش با هیچکس حرف نزنین، حتی دخترتون.

در این صورت اتفاق می‌افته. اگر نه که ممکنه مسیر سرنوشتش عوض بشه.

- باشه، حتماً. خیالتون راحت باشه.

و بعد دست در کیفش کرد و دسته چکی در آورد و مقابل او گذاشت و گفت:

- هر چی که دوست دارین بنویسین.

دانا دسته چک را عقب داد و گفت:

- ما که گفتیم برای پول کاری نمی‌کنیم.

زن او را دعا کرد و با همان حالت دعاگو رفت و سر جایش نشست.

دانیال مردی را دید که با چشم‌های سرخ و غضبناک پشت سر پیرزنی در جمع

ایستاده بود. چند لحظه او را نگریست. سرش را سمت مسعود که سمت چپش نشسته

بود کج کرد و گفت:

- تو اونو پشت سر اون پیرزن می‌بینی یا فقط من می‌بینمش؟

- می بینمش.

دانا هم جواب داد:

- منم می بینمش.

دانیال دانا را نگریست و بعد رو به پیرزن گفت:

- خب مادر جان، شما بگین.

پیرزن خوش سیما لبخند بر لب گفت:

- چی بگم مادر؟ شما که بهتر از من می دونین.

- بگو مادر، می خوام از زبون خودت بشنوم.

- اگه بگم که شب بیشتر اذیتم می کنن. من هم تنهام و باید تا صبح زجر بکشم. می دونی

مادر، چند ساله بچه هام جرأت ندارن شب تو خونه ام بخوابن.

- می دونم مادر.

- نوه هام نمیان، بیان شبونه فرار می کنن، دختر باشن که تا صبح فقط گریه می کنن.

دانیال وسایلش را خواست که حافظ سریع رفت و آنها را آورد.

کاغذ بی خطی در آورد و همراه با قلمی به دست مسعود داد.

دانیال آن مرد را نگریست. با چشم های سرخ و لباس سفید بلند. دست های کشیده که

تا کنار زانوهایش بودند.

دانیال از او پرسید:

- من رو می‌شناسی؟

پیرزن زودتر جواب داد:

- نه عزیزم.

دانیال لبخند نرمی به روی او زد و گفت:

- از شما نپرسیدم مادر، لطفاً همه سکوت کنین تا حرف‌های مهمان ناخوانده‌ام رو بشنوم.

همه ساکت شدند و با ترس به هم نگاه کردند. دانیال نگاهش را روی پیرزن ثابت نگه داشت و گفت:

- دوباره می‌پرسم، شما من رو می‌شناسین؟

آن جن دهان باز کرد و گفت:

- می‌شناسم.

- دلیلت برای اذیت کردن این خانم چیه؟

- من با خانواده‌ام اونجا زندگی می‌کنم.

- کجا؟

- خونه‌ی این پیرزن.

- و بعد؟

- ما فقط غذا می‌خواییم.

- از این بنده خدا غذا می‌خوای؟

- آره.

- اگر غذا نده چی؟

- هیچی.

پیرزن خندید و گفت:

- تا صبح یا پتو رو می‌کشن بالا، یا می‌کشن پایین. اگه بکشن بالا زیر پامو قلقلک می‌زنن. می‌دونن نقطه ضعفمه. خودشونم بهم می‌خندن. منم اونقدر می‌خندم تا از حال برم. اگر هم پتو رو بکشن پایین با آردنگی می‌زنن تو صورت و کت و کولم. صبح که پاشم کبودم.

دانیال رو به مرد با اخم غلیظی گفت:

- شما به زور وارد خونه‌ی این زن شدین. یک زمانی همسرش بهتون نیکی کرده و برای دو روز پناهتون داده، اما شما چندین ساله خونه‌اش رو اشغال کردین. به زور به کارایی مجبورش کردین که راضی نیست. از امشب می‌رید به صحرای لیبی و به تعداد روزهایی که توی خونه‌ی این زن موندین اونجا می‌مونین.

آن موجود فریاد بلندی کشید و گفت:

- هرگز.

دانیال اشاره‌ای به مسعود داد. مسعود مشغول نوشتن دعا و طلسمی شد.

دانا با جدیت گفت:

- تمرد و سرکشی از این دستور عاقبت بدی داره.

- هرگز.

دانیال به زبانی که بقیه متوجه نشوند گفت:

- هام و حوریا! درسی به این‌ها بدین که هرگز فراموش نکنن و تا زمانی که خونه‌ی

این زن از لوٹ وجود این جن‌ها پاک نشده برنگردین.

دانیال صدایی از پشت سرش شنید:

- چشم سرورم.

و بعد هام و حوریا از جایشان برخاستند. آن دو درست پشت سر دانا و دانیال و

مسعود روی مبل نشسته بودند. هر دو با گام‌های بلند به وسط هال رفتند.

هام کلاه ردایش را عقب کشید و آن را انداخت. موهای نقره‌ای بلندش در اطرافش

ریخت.

چشم‌های آن موجود گشاد شد. هام دستش را بالا آورد و به معنی بیا، به او اشاره کرد

و بعد با حوریا وارد حیاط شدند.

آن موجود هم غیب شد و دنبالشان رفت.

شوهر زن به درون برگشت و نشست.

جن در حیاط مقابل هام و حوریا ایستاد و خندید و گفت:

- هام پسر مطرود مذهب... و حوریا دختر مازر! شاید بهتره بگم حوریا خدمتگزار انسان‌ها.

هام خواست حرف بزند که حوریا زودتر از او گفت:

- هام مطرود نیست، اون بخشیده شده و به مقام شاهزادگی برگشته. انقدر گرفتار لودگی و آزار یک پیرزن بودین، که حتی از مهم‌ترین اخبار دنیای خودتون بی‌خبرین... هر چند از طایفه سخیفی مثل شما بیشتر از این انتظار نمی‌ره.

آن موجود به سمت حوریا حمله کرد. هام دستش را دراز کرد و یکدفعه قد کشید و هیکلش بزرگ شد. او را در یک قدمی حوریا گرفت و بالای سرش برد و محکم درون وسایلی که گوشه‌ی حیاط تلنبار بود کوبید.

وسایل از هم پاشیدند و هر کدام یک گوشه افتادند. آن موجود ترسیده و با تن دردناک فرار کرد. هام و حوریا غیب شدند.

حافظ در را باز کرد و حیاط را نگریست و دید که نیم بشکه‌ی خالی وسط حیاط قل خورد و باقی وسایل پخش و پلا شده‌اند. زیر لب بسم‌الله گفت و به درون رفت و در را بست.

دانیال خطاب به او گفت:

- نگران نباش آقا حافظ، چیز خاصی نیست.

دانیال خطاب به پیرزن گفت:

- این کاغذ رو می‌برین خونه. دو لیوان آب و یک لیوان گلاب قاطی می‌کنین، کاغذ رو می‌ندازین توش، حسابی هم می‌زنید و بعد می‌پاشید توی حیاط و اتاق و آشپزخونه و حموم و همه جا.

- مادر یکی دو بار دعا کردم شب تا صبح کتکم زدن، مثل اون دفعه نشه.

- نه نمی‌شه، نگران نباشین. اصلاً وقتی برید توی خونه‌تون اونا دیگه نیستن. به موکلام گفتم بلایی سرشون بیارن که تا ابد عبرت سایرین بشن. همه سکوت کردند.

هام و حوریا در منزل پیرزن درگیر بودند. یکی یکی جن‌ها را می‌گرفتند و طوری آن‌ها را کتک می‌زدند که یارای مقابله نداشتند.

حوریا موهای یکی از آن‌ها را در چنگ گرفت و به میان حیاط پر از درخت کشید. آن‌ها جیغ می‌کشیدند و هراسان بودند.

هام هم پشت گردن یکی از آن‌ها را گرفته بود و فشار می‌داد. او چنگ‌هایش را در هوا تکان می‌داد تا هام را زخمی کند اما نمی‌توانست.

هام با فریاد گفت:

- تا نکشتمش بیابین بیرون.

همه با تن و بدن زخمی آمدند و لابه‌لای درخت‌ها ایستادند. آن‌ها که موهایش در دست حوریا بود خواست فرار کند. حوریا پایش را روی کمر او زد و فشرد. به ناچار از تقلا ایستاد.

هام ادامه داد:

- سرورم دانیال دستور دادن از اینجا گمشدید برید به صحرای لیبی و هر اندازه که توی این خونه زندگی کردین اونجا زندگی کنین، چون شما در حق این زن اجحاف کردین و سال‌ها آزارش دادین.

اگر همین الان نرید همه‌ی شما رو می‌کشم و اجازه نمی‌دم یک نفر از شما از این خونه زنده بیرون بره.

آن‌ها گریان قبول کردند. هام آن موجود را وسط حیاط پرت کرد که صدای بلندی داد.

- سه ثانیه این جهان وقت دارید.

حوریا هم آن یکی را رها کرد و هام مشغول شمردن شد. به سه نرسیده بود که همه غیب شدند.

باد ملایمی لای درخت‌های پاییز زده پیچید. موهای حوریا در باد تکان خورد. هام آهسته گفت:

- ممنونم که بخشیده شدن و شاهزادگی من رو به اون احمق یادآور شدی...

و بعد کلاه ردایش را آهسته روی سرش برگرداند و همان‌طور گفت:

- حوریا، دختر شجاع و زیبای مازر.

و بعد سر فرود آورد و غیب شد. چیزی در سینه‌ی حوریا تکان خورد. لبخند زد و بعد غیب شد و خود را به هام رساند و هر دو دوباره در کنار دانیال ظاهر شدند. هام گفت:

- انجام شد سرورم.

مسعود کاغذ را به دست پیرزن داد و گفت:

- خیالت راحت باشه مادر، دیگه نه تنها اونا بلکه هیچ موجودی شبیه اونا به خونه‌تون نزدیک نمی‌شه.

- الهی خیر ببینی مادر.

مسعود لبخند زد و به سر جایش بازگشت. آن شب تقریباً در مورد هر کدام چیزی گفتند و کاری برایشان انجام دادند تا دست خالی نروند.

اما در نهایت دانا خطاب به یک پسر گفت:

- شما.

- بله.

پسر دستپاچه خود را کمی سمت پدرش کشید. دانا گفت:

- وقتی اومدین تو ما به آقا حافظ گفتیم کسی گوشی همراه نیاره چون دلمون نمی‌خواد ازمون فیلم بگیرین و بعد معروف بشیم. یه عده بهمون بگن کلاهدار، یه عده کارمون رو رد کنن، یه عده دنبالمون بیفتن پیدامون کنن.

بعد هم ما که پولی نمی‌گیریم اما خواسته‌امون این بود فیلم‌نگیرین و فکر نکنم خواسته زیادی باشه و این یعنی حفظ حریم ما. خوب چرا سعی نکردین به ما احترام بذارین؟ - نه، من فیلم نگرفتم.

پدرش قفایی به او زد و گفت:

- ای احمق. پاشو برو بیرون.

پسر سریع از جایش بلند شد. حین بیرون رفتن دانا با اخم و جدیت گفت:

- اون فیلم رو برای یک نفر ارسال کنی عواقبش پای خودته.

پسر چند لحظه دانا را نگریست و بعد سریع بیرون رفت. وارد حیاط شد و روی پاهایش نشست و به دیوار تکیه زد. به درون گروه دوستانش رفت و صدا فرستاد و گفت:

- بچه‌ها از شون فیلم گرفتیم. یکیشون فهمید ولی اصلاً نمی‌دونم چطوری! الان براتون می‌فرستم.

و بعد فیلم را انتخاب کرد. حس کرد سایه‌ای روی سرش افتاد و اطرافش کم نورتر از چند لحظه قبل شد. سر بلند کرد اما چیزی ندید.

هام مقابل او ایستاده بود. رو به جلو خم شد و صفحه گوشی او را نگریست. فیلم در حال ارسال بود. هام دهان باز کرد و بزاقش کش آمد و روی گوشی پسر ریخت. پسر از جا پرید و محکم سرش به دیوار خورد و کامل روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد. اطرافش را نگریست. کسی نبود. قلبش به شدت می‌تپید. دستش را بلند

کرد و خبری از آن بزاز چسبنده روی گوشه‌اش نبود. صفحه گوشه خاموش شده بود.

نفسش را فوت کرد و زیر لب گفت:

- لعنتی، خیالاتی شدم.

و بعد دگمه بغل گوشه را فشرد اما گوشه روشن نشد. هر چقدر تلاش کرد اتفاقی نیفتاد و گوشه روشن نشد. تا این که با حالت ماتی به درون رفت و گفت:

- گوشه سوخت... یه چیزی ریخت رو گوشه بعد سوخت.

مسعود در حال جمع کردن وسایل لبخندزنان گفت:

- چی ریخت؟

- نمی‌دونم، یه چیز لزج و چسبنده مثل آب دهن.

مادرش معترض گفت:

- وا! بهروز!

- به خدا دروغ نمی‌گم.

- الان که چیزی رو گوشه ات نیست.

مسعود لبخندش عمیق‌تر شد و شیطنت هام را شناخت. وسایل را برداشت و از جایش بلند شد و گفت:

- ببخشید خانم ها و آقایون، ما فردا صبح خیلی زود راهی رگز هستیم... دیگه باید بریم استراحت کنیم... با اجازه.

و بعد به اتاق رفت. همه از جا بلند شدند و به حافظ و همسرش تبریک گفتند بعد از برداشتن گوشی هایشان، از دانیال و دانا تشکر کردند و یکی یکی رفتند.
پسر مقابل دانا ایستاد و گفت:

- سوختن گوشی ام کار شما بود؟

دانا با جدیت و نگاه سرد فقط او را نگریست. پسر از نگاه او ترسید. کم آورد و ببخشید گفت و دنبال بقیه بیرون دوید.

دانیال خندید و بعد به اتاق رفت و مشغول تعویض لباس شد.

وقتی حافظ برگشت از آن‌ها تشکر کرد و گفت:

- هر جا دوست دارین بخوابین، خانومم با دخترم رفتن خونه پدرشون.

- ممنون آقا حافظ، شمام اذیت شدین.

- هیچوقت توی عمرم اینقدر خوشحال نبودم. پس لطفاً فرمایید دوستان.

داشتند در حال برای خود رختخواب پهن می‌کردند که زنگ در به صدا در آمد. حافظ متعجب به پای افاف رفت و جواب داد:

- کیه؟

- باز کن منم.

حافظ دگمه را زد و گفت:

- آقای مرادی هستن.

حافظ به استقبال او رفت و خود را به او رساند و تعارف کرد به درون برود.

وقتی مرادی وارد ساختمان شد به همه سلام کرد و رو به دانیال گفت:

- شما زندگی من و خانواده‌ام رو نجات دادین.

دانیال به دانا اشاره کرد. مرادی هیجان زده جلو رفت و او را در آغوش کشید و گفت:

- از سر شب منتظر بودم مهمونا برن تا پیام ازتون تشکر کنم. اونا یه خورده زودتر از من اومدن و دیگه روم نشد پیام تو. توی ماشین خوابم برده بود. گفتم پیام ازتون تشکر کنم و...

او از دانا جدا شد و دست در جیبش کرد و یک بسته دلار بیرون کشید و گفت:

- اینو برای شما آوردم.

دانا دست او را عقب داد و گفت:

- ما اصلاً پول نمی‌گیریم.

- این شیرینی محبت شماست.

دانا به اپن اشاره کرد و جعبه‌های شیرینی را نشان داد و گفت:

- صرف شده.

- این فرق می‌کنه، من فقط در ازای نجات زندگی‌ام دارم بهتون هدیه می‌دم.
- نه شیرینی، نه پول، نه هدیه، ما هیچی نمی‌گیریم آقا، توی مرام و مسلک ما نیست.
خوش‌حالی که اتفاق خوبی افتاده؟!
- معلومه.

- پس خیرات کن، برای ما هم دعا کن. این پول رو بده به کسانی که نیازمندن، ما نیازمند نیستیم که در ازای کارمون پولی از کسی بگیریم.
دانا نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی ببخشید، ما اصلاً به این پول نیاز نداریم. خوش‌حالی شما و دعای خیرتون دستمزد ماست.

دانیال که احساس خستگی می‌کرد روی مبل نشست و گفت:

- ما امروز می‌تونستیم همه‌ی شما رو سرکیسه کنیم ولی واقعاً اجازه‌ی این کار رو نداریم چون در برابر نیرویی که خدا به ما داده مسئولیم.
آقای مرادی دوباره از آن‌ها تشکر کرد و گفت:

- حتماً همیشه دعائون می‌کنیم.

و بعد خداحافظی کرد و رفت تا مزاحم خواب و استراحت آن‌ها نشود.

همه در حال رختخواب انداختند و چراغ‌ها را خاموش کردند تا بخوابند.

دانا اما با اندوه به سقف خیره بود. دست‌هایش را زیر سرش گذاشته بود و سقف را نگاه می‌کرد که گاهی سایه روشن‌هایی روی آن تشکیل می‌شد.

دانیال از خستگی خیلی وقت پیش خوابیده بود. حافظ هم صدای خروپف‌هایش به گوش می‌رسید.

دانا به روی سینه چرخید و حافظ را نگریست. وردی خواند که سر حافظ روی بالشش مرتب شد و صدای نفس‌هایش آرام و شمرده شدند.

دانا به حالت اول برگشت که مسعود پرسید:

- چرا نمی‌خوابی؟

- بیداری هنوز؟

- خواب بودم یهو بیدار شدم و چشمم به جادو کردنت افتاد.

دانا نفس عمیقش را رها کرد و گفت:

- جادو کردن و پیشگویی گاهی باعث رنج و عذاب می‌شه.

- برای چی؟ تو که امشب به همه کمک کردی!

دانا چند لحظه ساکت بود. مسعود پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

دانا که حس می‌کرد نفس کم می‌آورد، نفس‌های عمیق می‌کشید. آهسته گفت:

- اون زن و مرد که اول باهاشون حرف زدم یادته؟

- اهوم.

دانا مشکل‌شان را برای آن‌ها توضیح داد و بعد گفت:

- اونا می‌خواستن پسره رو هر طور شده پیدا کنن و برگردونن. می‌خواستن پیداش هم می‌کردن، اما دخترشون رو می‌کشت.

- خوب، بعدش...

- اما من بهشون نشون دادم اگر از اون پسر دست بردارن، دخترشون بدون اون آدم، می‌تونه باز هم بهتر زندگی کنه. اون هم ازدواج با یک مرد خارجی.

- خوب این که خوبه.

دانا باز هم نفس کشید و گفت:

- اون مرد خوبیه، عاشق اون دختر می‌شه و سال‌ها با هم خوب زندگی می‌کنن. بچه دار می‌شن، یک پسر و یک دختر زیبا...

- و بعد...

- اون پسر سرطان می‌گیره و بعد از یک سال مقاومت می‌میره.

درست توی دوازدهمین سال زندگیشون. دختر دوباره تنها می‌شه و خیلی افسرده و یک زندگی سخت دیگه پیش رو داره که البته از پیشش برمیاد اما عشق اون مرد هرگز در خاطرش نمی‌میره و دیگه ازدواج نمی‌کنه و بچه‌هاش رو بزرگ می‌کنه.

دانا دوباره نفس گرفت و آهسته گفت:

- اگر اینم نشون خانواده‌اش می‌دادم و اونا در آینده اجازه ازدواج رو نمی‌دادن، دخترشون با یک مرد دیگه ازدواج می‌کرد که البته سن بالایی داره و بچه‌های بزرگی که باعث آزارش می‌شدن.

به هر حال زندگی این دختر و تمام انسان‌ها دست‌خوش حادثه. حادثه‌ای که با انتخاب درست و غلط پیش می‌آید.

اما حس کردم همون زندگی برایش شیرین‌تر بود تا هر ازدواج و بخت دیگه؛ چون حداقل طی این دوازده سال با عشق بزرگی زندگی می‌کنه.

نمی‌دونم خودخواهی بود یا نه ولی...

مسعود دستش را بلند کرد و دست دانا را گرفت، فشاری به دست او آورد و گفت:
- خیالت راحت باشه، بهترین کار رو کردی. آدم یک سال با عشق زندگی کنه، می‌تونه با رویای اون یک سال، صدسال سختی رو رو دووم بیاره. هیچ کاری بهتر از این نمی‌شد دانا.

دانا آهی کشید و گفت:

- امیدوارم، ممنونم که به حرفام گوش کردی.

مسعود روی بازوی او ضربه زد و گفت:

- بگیر بخواب، کمتر از چهار ساعت دیگه باید حرکت کنیم.

و بعد پتو را روی شانه‌اش کشید و خوابید.

فصل_ هفتم.

آن روز صبح هوا سرد بود و باران نم‌می‌بارید. حافظ و دانا در حال چیدن وسایل در ماشینی بودند که، او از نزد دوستانش آورده بود.

بعد از پایان کار، حافظ ماشین دانیال را داخل حیاط آورد بعد هم رو به دانیال که متفکر جلوی ورودی نشسته بود گفت:

- ما حاضریم.

دانیال سر بلند کرد و گفت:

- ممنونم، باشه بریم.

مسعود هم از داخل خانه آمد که نیزه و خنجر را به همراه آورده بود. دانیال برخاست و از جلوی راه او کنار رفت. نیزه و خنجر را چک کرد و بعد آنها را به درون ماشین برد و همه سوار شدند و به سمت مقصد حرکت کردند.

دانا پرسید:

- حافظ جان حالا چرا با پاژن باید بریم سمت رگز؟!؟

- یه جاهاییش ماشین معمولی نمی‌تونه بره، باید با این بریم. تازه از یک جایی به بعد این هم باید جا بذاریم و پیاده گز کنیم.

- مسیر بدیهه؟

- مسیر سختیه. مخصوصاً برای کسایی که تا حالا کوهنوردی نکردن.

دانیال در بحث آن سه نفر شرکت نمی‌کرد و داشت در سکوت با خود و افکارش کلنجار می‌رفت. یاد موضوعی در خاطرش زنده شده بود و این اعصابش را به هم می‌ریخت.

دانا که کنارش نشسته بود و داشت با مسعود حرف می‌زد نگاهش به او افتاد.

اولین بار بود که می‌دید دانیال در حال جویدن لب‌های خود است.

مسعود گفت:

- در هر صورت رسیدن به اون طلسم مهم‌ترین کاره. فقط کافیه دستمون بهش برسه، بعدش هر مشکلی که باشه می‌تونیم حل کنیم.

- مسلماً اونا اجازه نمی‌دن ما به همین راحتی دستمون به طلسم برسه. حتماً برنامه‌هایی برامون دارن.

- از پیشش بر می‌آییم.

حافظ درون آینه نگاه کرد و خطاب به دانا گفت:

- کیا براتون برنامه دارن؟

- یه کسای که حتماً برای شما ترسناکه.

- منظورتون از برنامه چیه؟

- تله، مرگ، هر چیزی مثل اینا. ما هم به تو توصیه می‌کنیم تا جایی که می‌تونی ما رو ببری، بعدش ما خودمون می‌ریم.

- مگه شما با چی طرفین؟ کارتون چیه؟

- با جن و شیطان، کارمون هم جن‌گیریه.

- اصلاً نگران نباشین، من تا آخرش با شما هستم، نمی‌گم نمی‌ترسم هان! می‌ترسم، خیلی هم زیاد، ولی اول امیدم به خداست بعد هم حضور شماها.

دانیال زیر لب گفت:

- آدم برای قدرت خدا شریک قائل نمی‌شه. اول و آخر باید امیدت به خدا باشه، بنده‌ی خدا بدون اذن خدا، ناتوانترین موجوده.

دردی چون برخورد صاعقه در گردن دانیال پیچید.

دانیال فریاد کشید و طوری عقب رفت که سرش به تکیه‌گاه صندلی خورد و برگشت. مسعود هراسان برگشت و دانیال را نگریست. حافظ در آینه او را نگاه می‌کرد.
پرسید:

- چی شد؟

دانا اما در سکوت صورت پر درد برادرش را نگاه می‌کرد. دانیال با چشم‌های بسته خنده‌ی پردردی کرد و گفت:

- خدا اگر نخواد تو هم هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.

و دوباره درد در همان ناحیه پیچید. دانیال همانند کسی که شوک بزرگی خورده باشد، دوباره به جلو پرت شد و محکم و با سرعت برگشت و به تکیه‌گاه صندلی برخورد کرد.

دانا معترض‌شانه‌ی او را گرفت و گفت:

- بسه دیگه، هیچی نگو.

دانیال لبخند کم جانی زد و گفت:

- تموم می‌شه.

- تموم می‌شه ولی اینجوری تو خودت رو می‌کشی.

- دفعه قبل که من و تو و مسعود رفتیم شمال رو یادت هست؟

- معلومه که یادمه.

- توی ماشین خوابم برد و یکهو از خواب پریدم.

- چرا؟

- چون کابوس امروز رو دیدم. من همون موقع خواب این روزا رو دیدم. حتی حافظ هم توی خوابم بود.

او نگاه بی‌رمقش را سمت حافظ گرداند. همان موهای مشکی و کوتاه، همان مدل لباس و یقه.

دانیال آهی کشید و گفت:

- باید بیشتر مراقبتش باشیم.

- باشه خیالت راحت باشه.

دانیال پلک‌هایش را بست. دانا پرسید:

- درد داری؟

دانیال لب زد:

- خوب می‌شم.

مسعود عصبی سرش را تکان داد و با خود فکر کرد باید به زودی از خجالت این مهمانان ناخوانده در بیاید و حسابی حالشان را جا بیاورد.

سارا بعد از حمام کردن بچه‌هایش حوله را به تن آن دو کرد و از حمام بیرونشان آورد. آن دو را به اتاق برد و مشغول خشک کردن بدنشان شد. بعد هم لباس تنشان کرد و با سشوار مشغول خشک کردن و حالت دادن موهایشان شد. بعد از بافتن موهای دنا هر دو را بوسید و گفت:

- می‌تونین برین بازی کنین.

سارا به اتاقش رفت و گوشی‌اش را برداشت و با دانیال تماس گرفت. چند لحظه‌ی بعد او جواب داد:

- جانم سارا.

- سلام عزیزم، حالت چطوره؟

- سلام سارا جانم، خوبم، خودت خوبی؟

- بله، من خوبم.

- بچه‌ها چطورن؟

- بچه‌ها هم خوبن، دارن بازی می‌کنن. شما کجایی؟

- داریم می‌ریم سمت رگز. توی راهیم و جاده خیلی بده. ماشین انقد تکون خورد سرگیجه گرفتیم.

- مراقب خودتون باشین.

- باشه، تو هم مراقب خودت و بچه‌ها باش.

- حتماً عزیزم.

- اتفاقی نیفتاده توی این مدت؟

- نه، هیچی! شما چطور؟

- باید ببینمت و برات تعریف کنم.

- باشه عزیزم، امیدوارم به سلامت برگردین.

- ممنونم عزیز دلم.

- دانیال.

- جانم.

- خیلی دلم برات تنگ شده.

سارا جوابی از دانیال نگرفت. وقتی سکوت او را دید گفت:

- الو... الو...

او گوشی‌اش را پایین آورد و به صفحه نگاه کرد. ارتباط قطع شده بود.

آهی کشید و از جایش بلند شد. به سالن رفت و دید که بچه‌ها در حال بازی کردن با هم هستند.

دور مبل‌ها می‌دویدند و صدای خنده‌شان سالن را پر کرده بود.

سارا به آشپزخانه رفت و مشغول کارهای روزمره‌اش شد و به اتفاقی که درگیرشان کرده بود اندیشید.

با خاکستر شدن آموزشگاه و گالری تمام زحماتشان به باد رفته بود. حتی دیگر اثری از نقاشی‌هایش نمانده بود. برای کشیدن تکتکشان کلی زحمت کشیده بود و حالا با از دست دادنشان کاری جز غصه خوردن از دستش بر نمی‌آمد.

مطمئن بود مثل آن‌ها را دیگر هرگز نمی‌تواند بکشد و فکر کردن به آن‌ها برای زنده کردن مجدد آن طرح‌ها تلاش بیهوده‌ای است.

اشک به چشم‌هایش دوید و چند مروارید غلتان روی گونه‌هایش افتاد.

آن روزها با شرایط پیش آمده برای دانیال و اذیت شدنش خیلی از زندگی عقب افتاده بودند.

نگرانی‌اش برای دانیال را نمی‌توانست پنهان کند. دانیال بزرگترین حامی او در پیشرفت کارش بود.

با برپا کردن آموزشگاه و فرستادن او نزد بهترین اساتید نقاشی باعث شده بود سارا در کارش بسیار موفق بشود و هر روز ایده‌های زیباتری نسبت به قبل روی کاغذ بیاورد.

دلش برای آن همه ایده زیبا که تبدیل به خاکستر شده بود به شدت تنگ شد.

برای نقاشی‌هایی که حتی برترین چهره‌های هنری از آن‌ها تعریف و تمجید کرده بودند.

دانیال هم تمام طرح‌هایی را که زده بود از دست داده بود. او خوب خبر داشت که دانیال شب و روز برای تراش دادن آن تکه چوب‌های بی‌جان تلاش کرده بود. ساعت‌ها گنده‌های درخت را قلم زده بود تا توانسته بود طرحی ایجاد کند که چشم هر بیننده را خیره کند؛ حالا همان طرح‌ها در آتش‌سوزی سوخته بودند. برای دانیال بیشتر از خودش غصه خورد.

آخرین طرح او یک توکای جنگلی بود که با عشق روی آن کار می‌کرد. به یاد طرح بوسه و طرح آغوش او افتاد. بعد هم طرح‌های فانته‌ری او جلوی چشمش جان گرفتند.

وقتی می‌دید تمام آن‌ها در آتش خاکستر شده‌اند حس کرد قلبش سوزش گرفته است. گریه‌اش شدت پیدا کرد. ساطور را روی کابینت کنار سینی جلوی دستش کوفت و برای وضعیت پیش آمده گریه کرد. بیشتر از خودش دلش برای دانیال و زحمات پر باد رفته‌اش سوخت.

حسی در دلش ایجاد شد. دست‌هایش را شست و به اتاق خوابش رفت. به سراغ کشو رفت و مدالی را که از مارن گرفته بود در دست گرفت و آن را نگریست. روی صندلی نشست.

مدال را میان دستانش فشرد. زنجیر پاره شده آن از لای انگشتانش آویزان شده بود. پلک‌هایش را بست و با حس بدی که داشت به آنچه که از دست رفته بود اندیشید.

اشک از لای پلکش جاری شد و روی دستش چکید. چهره‌ی مارن در لحظه‌ای که نجاتش داد یادش آمد. آن چشم‌ها و لبخند یخ زده قلبش را می‌فشرده.

نسیمی در اتاق حرکت کرد. سارا احساسش کرد اما توجه نکرد. شدت آن بیشتر شد و با سرعت بیشتری باد در اتاق پیچید. چیزی اجازه نمی‌داد سارا چشم‌هایش را باز کند.

موهایش از شدت باد تکان می‌خورد. صدایی در گوشش پیچید. صدای تکان خوردن ورق‌هایی را در باد شنید.

باد بی‌منشایی در اتاق گرد خود می‌پیچید. پرده‌ها و ملافه‌ی تخت تکان می‌خوردند. کتاب دانیال که روی میز بود در اثر وزش باد به شدت ورق می‌خورد و پس و پیش می‌شد.

کم‌کم کاغذهایی در میان چرخش آن باد پدید آمدند. باد فرو نشست و کاغذهای بزرگ روی زمین ریختند.

سارا آهسته پلک گشود. سرش را چرخاند و دید که روی زمین و تخت چندین کاغذ افتاده است.

از جایش بلند شد و به سراغ کاغذها رفت. یکی از آن‌ها را برداشت.

نقاشی خودش بود. خیلی تعجب کرده بود. با قلبی که ضربانش بالا رفته بود سریع به سراغ بقیه رفت. یکی یکی جمع‌شان کرد و نقاشی‌هایش را نگرید.

نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است و باورش نمی‌شد آنچه که از بین رفته چگونه برگشته است.

به مدال دستش نگاه کرد. توجه‌اش به زنجیر آن جلب شد. زنجیرش کاملاً سالم بود. قفلش درست شده بود.

دستش را روی قلب ضربان گرفته‌اش گذاشت و به دلیل این اتفاقات اندیشید. گوشه‌اش به صدا در آمد، خواست برخیزد و جواب بدهد که هم‌زمان صدای جیغ و گریه‌ی دنا در سالن پیچید.

سارا بی‌خیال جواب دادن گوشه‌اش شد و مدال به دست به سالن دوید و با دیدن صحنه‌ی مقابلش چشم‌هایش گرد شد و در جایش بی‌حرکت ماند.

دارا موهای دنا را چنگ زده بود و با سرعت زیادی دور مبل‌ها و وسایل خانه می‌دوید و می‌چرخید و دنا بی‌امان جیغ می‌کشید. هر وقت دارا می‌چرخید بدن دنا به وسیله‌ها می‌خورد و بیشتر دردتش می‌آمد.

سارا با صدای بلند گفت:

- بسه دارا.

او سارا را نگریست و خندان به کارش ادامه داد. سارا جلو دوید و خود را سر راه دارا انداخت.

دارا به او رسید و با دست چپش ضربه‌ی محکمی به بغل پای سارا زد. سارا از درد جیغ کشید و روی زمین افتاد. آنقدر جای دستش درد می‌کرد که سارا حس کرد با یک میله‌ی آهنی به پایش ضربه خورده است. اگر دست خالی دارا را نمی‌دید باور نمی‌کرد این ضربه‌ی دست او باشد.

دارا کمی دور شد، سارا دید یک هیبت بزرگ جلوی دارا سبز شد. درد پایش را فراموش کرد و با وحشت به آن موجود عجیب زل زد.

دارا با تعجب نگاهش می‌کرد و دنا هنوز داشت جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد.

دارا به آن موجود ترسناک با ریش بلند سیاه و چشم‌های بزرگ مشکی و پوست تیره نگاه کرد.

به زبانی غیر از زبان انسان‌ها خطاب به دارا گفت:

- موهای خواهرتو ول کن.

دارا حرف او را فهمید اما سارا از آن جمله چیزی نفهمید. ترس فلجش کرده بود و داشت در جای خود می‌لرزید.

از خیره شدن دارا و آن موجود به هم بسیار ترسیده بود. نگران بود که دارا از ترس پس بیفتد اما دید دارا به همان زبان جواب داد.

دارا خطاب به عیثم گفت:

- دارم باهانش بازی می‌کنم.

- خواهرت از این بازی ناراحت شده، دیگه ولش کن و برو یک بازی دیگه بکن.

دارا چند لحظه عیثم را نگریست و بعد دنا را که هنوز گریه می‌کرد رها کرد و روی مبل نشست.

عیثم سرش را چرخاند و دارا را نگریست. سارا از دیدن چهره‌ی او وحشت‌زده در جایش نشست. او نگاهش را سمت سارا چرخاند و ترس را در چشم‌های او دید. با این حال سر فرود آورد و بعد غیب شد.

سارا با این حرکت او فهمید که آن موجود بسیار وحشتناک دشمنشان نیست و حتماً همان نگهبانی است که دانیال تعریفش را کرده بود.

سارا به سختی از جایش بلند شد و لنگان خود را به دنا رساند. او دنا را در آغوش کشید و بوسید. روی مبل نشست و به دارا نگاه کرد.

هزار فکر در سرش چرخید. دارا به زبان بیگانه‌ای صحبت کرده بود که مطمئن بود برای هیچ دسته‌ای از انسان‌ها نبود.

بافت موهای دنا را باز کرد و سر او را ماساژ داد.

دنا اما آرام شدنی نبود و محکم مادرش را گرفته بود و سر بر سینه‌ی او داشت.

سارا دستش را روی موهای دنا کشید و با پایین آمدن دسته‌ای از موهای او حالش بد شد.

اخم کرده سر بلند کرد و دارا را نگریست و موهای دنا را به او نشان داد و گفت:

- ببین با خواهرت چکار کردی!

دارا هم جواب داد:

باهاش بازی کردم.

- این بازی نیست، تو داشتی خواهرتو می‌کشتی.

دارا جواب نداد و سارا با بالا کشیدن لباس‌های دنا تازه متوجه کبودی‌های بدن او شد. پای خودش هم درد داشت و به شدت به دانیال احساس نیاز می‌کرد.

سارا کمی بدن دنا را ماساژ داد تا خوابش برد. بعد هم او را به اتاقش برد و روی تخت گذاشت و پتو را رویش کشید.

شلوارش را پایین کشید و با دیدن کبودی بغل رانش نفسش بند آمد.

می‌دانست قدرت دست و ضربه‌های دارا اصلاً عادی نیست اما نمی‌دانست این غیرعادی بودن را به چه حسابی بگذارد.

نمی‌دانست پسرش همچون پدرش دارای قدرت‌های ماورایی است یا جنس ذاتش فرق دارد. از این قدرت کنترل نشده ترسید و به روزی فکر کرد که باید پسرش مهدکودک و مدرسه می‌رفت. می‌ترسید با کتک زدن فرزند کسی موجب دردسرشان شود.

لباس‌هایش را مرتب کرد و به سمت در اتاق رفت که دارا وارد اتاق شد و اخم کرده مقابلش ایستاد.

سارا جلو رفت و چند لحظه به هم خیره شدند بعد هم خم شد و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و با جدیت گفت:

- تو هم به خواهرت آسیب زدی هم به من. می‌دونی که باید تنبیه بشی؟

- آره.

- آره نه! بله.

دارا جواب نداد.

- من نمی‌دونم باید با شما چکار کنم، پس صبر می‌کنیم بابا برگرده و تکلیفت رو روشن کنه.

- اونا بابا رو می‌کشن.

کمر سارا یخ زد. ترسیده و هراسان گفت:

- چی داری می‌گی؟ کیا؟

- شیطان.

سارا به دارا خیره ماند. قلبش ضرب شدیدی گرفت.

- نه! این اتفاق نمی‌افته.

دارا جواب نداد. سارا مدال را که هنوز در دستش بود نگریست. راست شد و آن را به گردن انداخت و مدال را زیر لباسش قایم کرد.

بعد هم دارا را در آغوش کشید و او را بوسید و گفت:

- دیگه اینجوری با خواهرت رفتار نکن. اون دختره و تو باید مراقبش باشی نه که اذیتش کنی.

- باشه.

- بریم ببینیم کی به مامان زنگ زده.

و بعد به اتاقش رفت و نگاهی به نقاشی‌های روی تخت انداخت و گوشی را برداشت و دید که پرند زنگ زده است. آهی کشید و فهمید در رابطه به نرفتنتشان به مراسم پوریا تماس گرفته است.

گوشی را روی میز توالت گذاشت و به آشپزخانه رفت. دارا را روی کابینت نشان داد و برایش میوه آورد و بعد خودش ساطور را برداشت و مشغول تکه تکه کردن گوشت شد و گفت:

- اون که توی هال رو به روت وایساد کی بود؟

- دوست بابا.

- ارزش نترسیدی؟

- نه.

- چی بهت گفت؟

- گفت با آبجی کار نداشته باشم.

سارا به دارا نگاه کرد، می‌دید بر خلاف سنش و بر خلاف دنا صحبت کردنش بسیار قوی شده است.

سری تکان داد و بعد از تکه کردن گوشت آن‌ها را سیخ زد. دست‌هایش را شست و گفت:

- همین‌جا بشین برم گوشی رو بیارم.

بعد هم رفت گوشی را آورد و با دانیال تماس گرفت. اما در دسترس نبود. نمی‌دانست حالا در این رابطه با چه کسی حرف بزند. نه دانا حضور داشت و نه مسعود بود که با او صحبت کند.

با مهناز خانم تماس گرفت و خواست که به بهادر بگوید منقل را حاضر کند.

گوشی‌اش دوباره به صدا در آمد که آن را نگاه کرد. باز هم پرند بود. جواب داد:

- سلام پرند جان.

- سلام سارا جونم، خوبی؟

- خوبم عزیز دلم تو چطوری؟

- منم خوبم.

- چرا نیومدی عروسی پوریا؟

- دانیال خیلی کار داشت.

- بهونه است یا...

- نه بهونه نیست عزیزم، واقعاً شرایط خوب نبود. لباس خریدیم، حاضر شدیم ولی مشکل بدی پیش اومد.

- البته عمو گفت که آموزشگاه آتیش گرفته و نشده که بیایین.

- درسته، توی این شرایط دانیال اصلاً حوصله نداشت.

- حق هم داره، الان دانیال کجاست؟

- خونه نیست. یه کاری براش پیش اومد که باید می‌رفت ر‌غز.

- اون کجاست؟

- شیراز.

- که اینطور، برای چی رفته؟

- توضیح دادنش سخته، باید ببینمت و برات تعریف کنم.
- باشه.
- مراسم پوریا خوش گذشت؟
- خیلی عالی بود، جای تو و شوهرت حسابی خالی بود.
- دوستان به جای ما.
- بچه‌ها چطورن؟
- هر دو خوبن، دختر پرویز بزرگ شده؟
- بله، اون که خانوم شده.
- هنوز هم نمی‌خوای ازدواج کنی؟
- پرند آهی کشید و گفت:
- می‌خوام ازدواج کنم ولی قسمت نمی‌شه.
- قسمت یعنی چی؟ تو خودت باید بخوای.
- با هر کس صحبت می‌کنم با یک بهونه‌ای می‌ره و دیگه بر نمی‌گرده!
- آخرش یک روزی، یک جایی می‌شه.
- فقط شدنش مهم نیست، دوست دارم اگر شد با عشق باشه و یک آدم درست حسابی و با یک رابطه‌ی خوب بیاد سراغم.
- حتماً به چیزی که می‌خوای می‌رسی.

- امیدوارم، راستش من هم یه مرد خوب و واقعی مثل دانیال می‌خوام.
- زندگی با کسی مثل دانیال به این سادگی‌ها هم نیست. می‌دونی که اون اخلاقای خاص خودش رو داره.
- آره می‌دونم ولی خوب مرد زندگیه. زن عمو هم خیلی تعریفش رو می‌کنه. می‌دونستم داماد دوسته ولی نه تا این حد.
- سارا لحظه‌ای به قهرش فکر کرد و اینکه مادرش هنوز خبر نداشت که به منزل برگشته است با این حال از دانیال تعریف کرده بود و می‌دانست این به خاطر به هم خوردن نامزدی او و پرویز در گذشته است.
- پرویز کار درستی نکرد که رهاش کرد.
- نمی‌خوام به گذشته فکر کنم. همه چیز تموم شده و ما الان هر کدوم صاحب یک خانواده‌ایم.
- می‌دونم که تو خانواده‌ی خوبی داری ولی بحث من پرویزه. اون با همسرش به مشکل برخورد و اون عشق عجیبشون که نزدیک بود خانواده‌ها رو از هم بپاشه از بین رفته و حتی بحث طلاق رو هم پیش کشیدن.
- سارا که از شنیدن این موضوع ناراحت شده بود گفت:
- چرا طلاق؟
- با هم سازگاری ندارن. زنش اصلاً بهش اعتماد نداره، انگار مریضه.
- یعنی چی؟

- همه‌اش در حال چک کردن پرویزه. پرویز می‌گفت حتی گوشی‌ام رو چک می‌کنه، قرار هامو چک می‌کنه، یک ساعت دیر برسم خونه و او یلاست. دعوا راه می‌ندازه و باعث اوقات تلخی میشه.

- پرویز چکار کرده که آتو دستش داده.

- ما هم فکر می‌کردیم مقصر پرویزه، اونم با سابقه‌ای که داره!

- خوب!

- ولی پوریا می‌گفت خیلی حواسم بهش هست و واقعاً سرش تو کار و زندگیه. زنش داره دیوونه میشه. راست هم می‌گه، توی عروسی پوریا دو دقیقه پرویز با دخترای فامیل خوش و بش کرد بعد از مراسم کاری کرد که باعث اوقات تلخی شد. پرویز هم از کوره در رفت و کتکش زد.

- ای وای!

- خوب شد که نیومدی سارا! دلم می‌خواست باشی ولی با این شرایط پرویز می‌ترسیدم با هم حرف بزنین و زنش کلی داستان سازی کنه!

- با اتفاقی که توی گذشته افتاده شاید می‌ترسه همین بلا سر خودش هم بیاد.

- شاید همینطوره! کابوسش شده اینکه نکنه پرویز پشیمونه و ته ذهنش تو رو دوست داره.

- این چه حرفیه! مگه میشه پرویز حتی ته ذهنش بخواد به من فکر کنه!

- توی دعواشون با هم پرویز بهش گفته بود که کاش هیچوقت اون اشتباه رو نمی‌کردم و سارا رو ول نمی‌کردم. الانم هر چی سرم میاد حقمه!

سارا به یاد حرف دانیال افتاد. می‌فهمید شنیدن این جمله چقدر برای همسر پرویز سنگین است.

- پرویز خیلی اشتباه می‌کنه که با این حرفا وضعیت زندگی‌اش رو بدتر می‌کنه.

- چی بگم سارا جان!

آن دو دقایقی صحبت کردند و بعد از قطع ارتباط سارا گوشی را کنار گذاشت و به دارا که هنوز روی کابینت نشسته بود نگاه کرد. او داشت پاهایش را تکان می‌داد و سیبش را گاز می‌زد.

به حرف او در مورد دانیال اندیشید، پشت میز نشست و با نگرانی پلک بست.

آرنجش را روی میز گذاشت و با نوک انگشت پیشانی‌اش را ماساژ داد.

ذهنش به نزد دانیال پرواز کرد و باور نداشت که او را به این زودی‌ها از دست بدهد.

از شرایط پرویز و همسرش خوش‌حال نبود بلکه خیلی هم ناراحت شده بود. او همان زمان که به دانیال دل بسته بود از پرویز و کارش گذشته بود.

صدای در سالن به گوشش رسید. سر بلند کرد و خواست برخیزد که دید دارا به سرعت از روی کابینت پایین پرید. نزدیک بود سارا جیغ بکشد اما دارا روی دو

پایش ایستاد و به سالن دوید و به در رسید. با بلند کردن پاهایش قد بلند کرد و در را گشود.

سارا که پشت سر او بود وارد سالن شد و دید که آنا در حال بوسیدن دارا است. با دیدن سارا راست شد و گفت:

- سلام.

- سلام آنا، خوش اومدی.

- ممنون عزیزم، منتظرت بودیم چرا نمیای؟

سارا به آنا رسید. دست‌های او را گرفت و دارا را نگرست و بعد گفت:

- باید در مورد موضوعی باهات صحبت کنم.

آنا نگران پرسید:

- چی شده؟

سارا دست‌های او را فشرد و بعد رفت در را بست و دست دارا را گرفت و برایش اسباب بازی آورد. او را وسط سالن نشانده و از آنا خواست بنشیند. برای هر دویشان جای آورد و کنار آنا نشست و گفت:

- مدتی‌ه داره اتفاقای عجیب غریب می‌افته ولی این اتفاق از همه بدتره.

- چی شده؟

- اول از همه امروز من نقاشی‌هایی که توی آموزشگاه از دست داده بودم رو برگردوندم.

- امکان نداره! اونا که توی آتیش سوزی از بین رفت!

- درسته ولی آیا با جادو هم امکان نداره؟

- با جادو می‌شه ولی مگه تو جادو بلدی؟

- نه!

- پس چی؟

سارا دستش را زیر لباسش برد و آن را با مدال بیرون کشید.

آنا با دیدن آن به سارا خیره شد و بعد دست برد و مدال را در دست گرفت و با دقت آن را نگرینست و گفت:

- این مدال جنابِ مارنه!

- بله درسته.

- دست تو چکار می‌کنه؟

- وقتی توی استخر افتادم و مارن برای نجاتم اومد داشتم خفه می‌شدم بین دست و پا زدم به گردنبنده اون چنگ زدم و زنجیرش رو پاره کردم. مدال هم توی دست من موند.

- خوب!

- حالا هم این پیش من مونده و هر بار با دیدن و یادآوری اون مرد...

سارا بغض کرد که آنا کلافه گفت:

- لطفاً گریه نکن و به من درست جواب بده.

اشک از چشم سارا پایین چکید و گفت:

- دست خودم نیست آنا، دلم می‌خواد گریه کنم!

- به من گوش بده، اگر زنجیر پاره شد چطور الان به گردنت انداختی؟

- توی اتاق نشستم و مدال رو توی دستم گرفتم.

- خوب بعد!

- بعد اینکه به یاد نقاشی‌هام بغض کردم و گریه‌ام در اومد. مدال تو دستم بود. اشکام

روی دستم ریختن و شاید به مدال هم رسیدن!

- و بعد...

- من چشم‌هام بسته بود که نسیمی رو توی اتاق حس کردم، بعد هم تبدیل به باد شدید

شد. چشم‌هام بسته بود اما یک حسی بهم می‌گفت نترسم و چشم‌هام رو بسته نگه دارم.

صدای کاغذهایی که توی باد تگون می‌خورد رو شنیدم. اول فکر کردم فقط صدای

کتابای دانیاله اما وقتی چشم باز کردم دیدم توی اتاق پر از کاغذهای بزرگه و نزدیک

به ده نقاشی آخرم رو توی اون کاغذ دیدم.

- چقدر عجیب بدون خوندن ورد و نیرو این کار غیر ممکنه، مگر اینکه...

- مگر اینکه چی؟

- مگر اینکه خود مارن این کار رو کرده باشه.

- چطوری؟

- شاید این مدال راه ارتباطی تو با اون شده. از طریق همین مدال حسست رو درک کرده و تعدادی از نقاشی‌ها برگشتن وگرنه تو که نمی‌تونی جادو کنی حتی با وجود مدال!

- شاید حق با تو باشه!

آنا مدال را رها کرد و بعد گفت:

- چرا تو با یادآوری اون مرد گریهات می‌گیری؟

- دست خودم نیست! انگار بر خلاف چهره‌ی جدی و خیلی گرفته‌اش خیلی مرد رنج کشیده‌ایه!

آنا آهسته سر فرود آورد و گفت:

- مارن همیشه غم‌های بزرگی داره اما هیچوقت به روی خودش نمیاره.

بعد از آن، موضوع دارا را برای او تعریف کرد. آنا به دقت گوش کرد و سر فرود آورد و بعد گفت:

- باید باور کنی بچه‌های ما از پدر و مادرهایی هستن که قدرت ماورایی دارن و به صورت ژنتیکی این قدرت رو توی خونشون دارن. پس ممکنه هر آن قدرتشون رو نشون بدن. پسر من هم به صورت ذاتی می‌تونه جادو کنه و ما داریم سعی می‌کنیم بهش یاد بدیم بتونه قدرتش رو کنترل کنه.

- آنا پسر من...

- می‌دونم، قدرت‌هاش ترسناک هستن ولی ما که نمی‌دونیم برای چی؟ پس باید اینو به شوهرامون بسپاریم و فقط فعلاً سعی کنیم کمکش کنیم که قدرتش رو کنترل کنه و اگر نه ممکنه به کسی آسیب بزنه.

- این خیلی عجیبه آنا، اون با جن نگهبان‌شون به همون زبان صحبت کرد، به من گفت شیاطین بابا رو می‌کشن، حرف زدن و جمله‌بندی کردنش به طور چشم‌گیری بهتر شده و این همه تفاوت و اتفاق منو می‌ترسونه.

سارا سر به زیر گرفت و با ناراحتی گفت:

- قسم می‌خورم که دانیال چیزی رو از من پنهون می‌کرد، یه چیزی که مربوط به بچه‌ها بود. اون دارا رو خیلی دوست داره ولی تازگی‌ها خیلی روش حساس شده بود.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه تازگی‌ها یه چیزی در مورد دارا فهمیده بود شاید همین چیزای ترسناک بودن، من الان باید با دارا چکار کنم؟

اون موقع دویدن ضربه‌ای به پام زد که هنوز درد داره. تموم بدن دنا از برخورد با وسایل کبود شده. الان می‌ترسم تنه‌اش بذارم و کاری بکنه که نباید. بلایی سر خودش یا دنا بیاره.

- دانیال بهت گفته بود سعی کن تنها نباشی. تا دانیال برمی‌گرده بیا پیش مهناز جون.

- بچه‌ها رو آوردم حموم کنم، نمی‌دونستم اینطوری می‌شه.

سارا آهی کشید و پیشانی‌اش را ماساژ داد. آنا به دارا نگاه کرد که داشت در سکوت با خود بازی می‌کرد. او سازه‌هایش را روی هم می‌چید و داشت واقعاً یک سازه بزرگ می‌ساخت.

آنا با تعجب ابروهایش را به هم نزدیک کرد و دست‌های او را نگریست. هر سازه را به راحتی و با سرعت در دیگری چفت می‌کرد و طرح‌های متنوعی می‌ساخت. آنا به کنار او رفت و به چیزی که دارا ساخته بود نگاه کرد. یک قلعه‌ی بزرگ، با زاویه‌هایی دقیق. آنا می‌دانست یک کودک معمولی با ذهن عادی به تنهایی توانایی ساختن چنین چیزی ندارد.

سارا هم به کنار آن دو رفت. نگاهش را روی شاهکار دارا چرخاند و بعد رو به آنا کرد.

آنا با نگاه سؤالی به سارا نگاه کرد و هیچکدام جوابی برای این موضوع نداشتند.

آنا دستش را روی شانه‌ی سارا گذاشت و گفت:

- بهتره بریم عزیزم.

- باشه، میام الان.

و بعد به اتاق خودش رفت و نقاشی‌ها را روی هم گذاشت و آن‌ها را مرتب کرد.

بعد هم به سراغ دنا رفت، او را بغل زد و با برداشتن گوشی و شارژرش راه افتاد.

آنا دست دارا را گرفت و با هم به ساختمان مقابل رفتند.

سارا پروین خانم را برای برداشتن گوشت‌های سیخ شده فرستاد تا بهادر ناهار را حاضر کند.

سارا نگران بود اما نمی‌خواست نگرانی‌اش را به زبان بیاورد و حس و حالش را به بقیه منتقل کند.

دنا را روی مبل کنار خود خوابانده بود.

دارا هم مشغول بازی با دنیل بود.

سارا هزار بار صفحات مجازی دانیال را چک کرد اما او آنلین نبود.

با او تماس می‌گرفت اما در دسترس نبود.

با نگرانی سرش را بالا گرفت و سقف را نگرست. اعصابش داشت متشنج می‌شد.

دستش را میان موهایش برد و آن‌ها را جلو کشید و روی شانه انداخت.

- سارا جان، طوری شده؟

سارا سرش را تکانی داد و در جواب مهناز خانم گفت:

- نه.

- ولی خوب به نظر نمی‌آید!

- نگران دانیالم.

- دانیال حالش خوبه، نگران نباش.

- از کجا می‌دونی؟

- از اونجا که من مادرشم و تا زمانی که قلباً احساس بدی پیدا نکنم، یعنی اونا حالشون خوبه پس نگران نباش.

سارا سرش را تکان داد و نگاهش به نگاه آنا گره خورد.

آنا هم نگران شده بود و سارا این را از چشم‌های پر تشویش او می‌خواند.

حافظ با آخرین سرعت ممکن به سمت رگز می‌رفت، از جایی به بعد جاده آسفالت نبود و ماشین در چاله چوله‌های جاده به شدت تکان می‌خورد و آن‌ها را به چپ و راست متمایل می‌کرد. دانا گفت:

- الان این جاده جون میده برای اسب سواری! روده‌هام گره پاپیونی خوردن از بس تکون خوردیم.

دانیال لبخند زد و نگاه ملتهبش را به دانا دوخت که رو به جلو خم شده بود و از بین دو صندلی جلو جاده را می‌پایید. روی صورت دانیال دانه‌های درشت عرق نشسته بود. آن تکان‌های شدید حالش را بدتر می‌کرد و به روی خود نمی‌آورد.

حافظ که زمانی راهنمای گردش در رگز بود جاده را مثل کف دستش می‌شناخت، اما مشکل اینجا بود که او همیشه در بهار و تابستان به این مکان مسافرت می‌کرد و تا به حال در پاییز و زمستان به دلیل سیلابی شدن رودخانه‌ها به اینجا نیامده بود.

حالا ترس از بارانی شدن جاده را داشت، ترس از طغیان رودخانه را داشت و نگران خود و همراهانش بود.

تا فاصله‌ای را پیش رفتند و زمانی که به مکان مورد نظرش رسیدند گفت:

- از صد متر جلوتر دیگه باید پیاده بریم.

مسعود سر فرود آورد و تشکر کرد. او گوشی را در دست گرفت و صفحه را روشن کرد اما یک خط هم آنتن نداشتند.

- تلاش نکن داداش... اینجا اصلاً آنتن نمی‌ده!

- اگر رفتیم و توی این کوه‌ها مشکلی برامون پیش اومد چطوری کسی رو خبر کنیم؟

- راهی نیست، باید خودمون یه فکری بکنیم.

- پس اگه می‌دونی خیلی خطرناکه تو برگرد پیش خانواده‌ات. حتماً به بودنت احتیاج دارن.

- نگران من نباشید. من بدون شما بر نمی‌گردم شیراز.

مسعود شانه‌ی او را فشرد و گفت:

- ازت ممنونم.

وقتی به مقصد رسیدند حافظ ماشین را در محلی پارک کرد و همه پیاده شدند. مسعود نفس عمیقی کشید و گفت:

- هوای آزاد چقدر خوبه.

دانیال کمرمق گفت:

- آره، توی شهرمون توی دود خفه شدیم.

و بعد از برداشتن وسایل و کوله‌هایشان به سمت تنگه حرکت کردند و حافظ درهای ماشین را قفل کرد.

با احتیاط از کمرکش کوه در آن جاده باریک پایین رفتند و حالا شیب رو به بالا را آهسته حرکت می‌کردند.

دانیال حس کرد خنجری در پشت ساق پایش فرو رفت و درد شدیدی که در آن ناحیه پیچید باعث شد زمین بخورد.

از صدای زمین خوردن او همه برگشتند. دانا با دیدن دانیال که روی زانوهایش افتاده بود سریع به عقب برگشت و زیر بازوی او را گرفت و کمک کرد از جا بلند شود.
- نمی‌تونم، سر پا و ایسم خیلی درد داره.

و دوباره حس کرد همان خنجر بیرون کشیده شد. این بار فریاد کشید و دوباره روی زمین افتاد.

دانا نگران او را نگریست و عصبی گفت:

- لعنتیا! برای چی گفتین بیاییم؟ حالا که توی راهیم چرا اذیت می‌کنین؟

دانیال آه عمیقی کشید و با صدایی توأم با درد و رنج گفت:

- این بار باهاشون کاری می‌کنم که هیچ وقت یادشون نره! کاری می‌کنم جرأت نزدیک شدن دوباره به من رو نداشته باشن. این بار کاری می‌کنم که توی دنیاشون تا ابد داستانش نسل به نسل و سینه به سینه نقل بشه. کاری می‌کنم که براشون یک حکایت تلخ بشه!

دانا دست‌هایش را روی پاهای دانیال کشید و نجوا کنان وردی خواند.

چند ثانیه بعد دانیال بهتر شد او از جایش برخاست و به کمک دانا چند قدم به سمت جلو حرکت کرد و بعد گفت:

- حالم خوبه! می‌تونم رهام کنی.

و باقی مسیر را خود به تنهایی رفت.

مسعود نگران از آن وضعیت رویش را گرفت و حرکت کرد کوله‌های سنگین و آن راه پر پیچ و خم باعث می‌شد که به فکر زودتر رسیدن باشند. باید قبل از تاریک شدن هوا به جایی می‌رسیدند؛ به محلی که هم بتوانند شب استراحت کنند هم نزدیک به مکان طلسم باشد. از طرفی حوریا و هام در حال پرسه زدن در آن حوالی بودند. آن دو مراقب بودند که مبادا فردی از شیاطین به آنها نزدیک شود اما آنجا خالی‌تر از خالی بود و کسی را در آن اطراف نمی‌دیدند.

هام که همیشه ردایش را به تن داشت و صورتش زیر آن پنهان بود گفت:

- کسی نیست.

حوریا نگاهش را از منظره گرفت و به هام داد و گفت:

- نه! نیست. بهتره برگردیم.

هام روی قلوه سنگ بزرگی نشست و به دور دست‌ها نگاه کرد و گفت:

- سرورم دانیال تحت عذاب بزرگی نشست و به دور دست‌ها نگاه کرد و گفت: از شاهزاده‌ای مثل من بعیده که تا این حد ناتوان باشه.

- ما ناتوان نیستیم، فقط کاری رو می‌کنیم که بهمون دستور بدن.
 - سرورم دانیال توانایی رفتن به اون غار رو نداره.
 - در کنار سرورم دانا و مسعود حتماً می‌تونه.
 - ولی اون بیماره و...
 - می‌خوای چکار کنی؟
 - اون نگهبان رو بکشم.
 - احمقانه‌ترین فکره.
- هام کلاهش را بالا کشید و به حوریا نگاه کرد. باد موهای مشکی او را به اطراف تکان می‌داد.
- چرا؟
 - چون بقیه‌ی شیاطین به غار هجوم میارن و ما دو نفر دست تنهایییم.
 - اون تنها بود و کسی اون اطراف نبود.
 - ما اون روز تموم تنگه رو گشتیم. تا به محل طلسم رسیدیم کسی نبود.
 - فقط اون نگهبان جهنمی اونجا حضور داشت.
 - ولی دیدی که به خاطر طلسم ما نتونستیم عروسک وودو رو برداریم. ما به اون مکان نزدیک بشیم می‌میریم. باطل کردن طلسم‌های روی غار کار ما نیست.
 - می‌دونم.

- پس حرفی نمی‌مونه.

- من وارد غار می‌شم و طلسم رو برای تو می‌خونم و بعد وودو رو بیرون می‌ندازم.

- و بعد...

تو برگرد و عروسک رو به سرورم بده و طلسم رو براشون بخون.

- و بعد تو کشته بشی...

- اهمیتی نداره.

- به همین سادگی!

- بله.

- من برای مردنت باهات همکاری نمی‌کنم.

- ولی اینطوری مشکل زودتر حل می‌شه.

- بهتره کمی صبور باشی. من هم برای شرایط سرورم نگرانم، اما این کار درست نیست.

حوریا این را گفت و یاد خودش افتاد زمانی که برای آوردن گلی برای نجات دانا به تنهایی تا مرداب سیزورا رفت.

هام آهسته گفت:

- وقتی خودت این کمک رو به سرورم دانا کردی چطور انتظار داری من نسبت به سرورم دانیال بی‌تفاوت باشم؟

- من برای نجات سرورم مجبور بودم. پای مرگ و زندگی در بین بود اما سرورم دانیال می‌تونه به اونجا برسه. پس بهتره برگردیم.

او غیب شد و هام کلاه ردایش را دوباره روی صورتش کشید و دوباره به نزد گروه بازگشتند و آهسته با آنها همراه شدند.

مسیر سختی بود، بارشان سنگین و راه طولانی بود. دانیال هم در اثر طلسم داشت توانایی‌اش را از دست می‌داد هرچه به آنجا نزدیکتر می‌شدند ضعیف‌تر می‌شد و این برای مسعود و دانا بسیار نگران کننده بود اما با این حال بی‌وقفه حرکت می‌کردند تا هر چه زودتر به آن محل برسند.

* * * * *

خانواده صمیمی درون عمارت دور میز ناهارخوری نشسته بودند و بهادر برای آنها در باغ کباب محشری درست کرده بود. آنها داشتند غذا می‌خوردند. سارا تمام مدت دارا را زیر نظر داشت و به حرکات او توجه می‌کرد. دارا راحت‌تر از قبل و بیشتر از همیشه غذا می‌خورد. با لذت تمام لقمه‌ها را در دهان می‌گذاشت و سریع می‌جوید و بعد قورت می‌داد.

آنها هم متوجه نگاه‌های سارا به دارا شده بود. دستش را روی شانه او گذاشت و سرش را جلو برد و گفت:

- خودت رو نگران نکن عزیزم! لازم نیست این همه بهش توجه کنی. هر اتفاقی که افتاده باشه درست می‌شه.

خود سارا هم می‌دانست این‌ها فقط دلداری‌های ساده‌آنا برای رفع نگرانی او هستند اما نگرانی در مورد دارا را به این راحتی‌ها نمی‌شد رفع کرد.

برایش جای تعجب داشت که پسرش هر روز در حال تغییر است و هر بار چیزهای عجیب‌تر از روز پیش از او می‌دید.

سارا از نبود دانیال بسیار نگران بود و نمی‌دانست اگر اتفاقی بیفتد باید چگونه آن را کنترل کند. در طول مدتی که با دانیال ازدواج کرده بود برای هیچ چیز تا این حد نگرانی نداشته بود. نمی‌فهمید چرا باید دارا به این شکل تغییر کند!

به دنا که توجه می‌کرد متوجه می‌شد که او هنوز تغییر خاصی نکرده است. دنا هنوز همان کودک کوچک و شیرین‌زبان‌ش بود.

وقتی به دنیل پسر دانا توجه می‌کرد، می‌دید او با آن که از نسل جادوگران است اما هنوز رفتارهایش شبیه به کودکان معمولی است. از روزی که آن‌ها به منزلشان آمده بودند هیچ حرکت عجیبی از دنیل ندیده بود.

با نگاه کردن به رفتارهای دارا و اتفاقاتی که چند وقت اخیر افتاده بود هر اس داشت و نمی‌فهمید کودکش چگونه شخصیتی دارد! چه قدرتهایی دارد و قرار است در آینده با چه چیزهایی در او مواجه شود.

بعد از صرف ناهار که تقریباً سارا نفهمیده بود چه خورده است و چه جوری، دور هم نشستند و او هنوز در فکر پسرش بود.

در افکار خود غوطه می‌خورد که نگاهش سمت پله‌ها رفت و یاد جایی افتاد که دانیال بیشتر کتاب‌هایش را از آنجا برمی‌داشت و در مورد دنیایی که با آن سرو کار داشت

تحقیق می‌کرد. او تقریباً تمام کتاب‌ها را خوانده بود و سارا از خودش بدش می‌آمد که هیچ وقت تمایلی به خواندن آن کتاب‌ها نشان نداد و هرگز سعی نکرد چیزی را از دانیال بی‌رسد و بیاموزد تا حداقل آشنایی را با این مسائل داشته باشد.

از جایش بلند شد و به سمت پله‌ها رفت. رو به مهناز خانم گفت:

- مهناز جون مراقب بچه‌ها باشین، الان برمی‌گردم.

مهناز خانم از او پرسید:

- کجا میری عزیزم؟

سارا به آرامی پاسخ داد:

- می‌رم کتابخونه دانیال. یه کتاب باید پیدا کنم که بهش نیاز دارم.

مهناز خانم با تعجب گفت:

- اونجا که کتابی برای تو پیدا نمی‌شه!

سارا زیر لب جواب داد:

- یک سوال دارم که باید دنبال جوابش بگردم. جوابم توی کتابای دانیاله.

سارا رویش را به سمت پله‌ها کرد و آهسته از آنها بالا رفت. یادش نمی‌آمد آخرین باری که به این طبقه آمده، چه زمانی بوده است! همیشه در دلش ترس عجیبی نسبت به اینجا داشت.

اتفاق‌هایی که قبلاً افتاد و چیزهایی که دیده بود باعث شده بودند که هرگز نخواهد حتی یک بار به اینجا سر بزند.

از پیچ پله‌ها گذشت.

خود را مقابل راهرو دید. اتاق‌های سمت راست کاملاً تخریب شده بودند و آن را به یک سالن پذیرایی بزرگ تبدیل کرده بودند.

راهروی سمت چپش را در پیش گرفت و به سمت کتابخانه حرکت کرد. خدا را شکر می‌کرد که کتابخانه خیلی دور نیست و می‌تواند سریع‌تر خود را به آنجا برساند. از رفتن به ته راهرو هم هراس داشت و با وحشت انتهای آن را نگاه می‌کرد. هنوز هم بعد از این سال‌ها از قدم گذاشتن به اینجا می‌ترسید.

به جلوی در کتابخانه که رسید دستش را بلند کرد و آهسته دستگیره‌ی گرد را میان دستش گرفت و آرام چرخاند.

در کتابخانه به سادگی باز شد. برخلاف همیشه که قفل بود و دانیال می‌گفت که باید این کتابخانه همیشه قفل باشد.

حتی از دانیال شنیده بود که کتابخانه را نه تنها با کلید بلکه با ورد هم قفل می‌کند تا مبادا موجود ناهلی از آن استفاده کند.

او وارد کتابخانه شد. کلید را زد و نور چراغ در اتاق بزرگ تابید. از کتابخانه‌ای که حتی پنجره‌های آن به وسیله قفسه‌های کتاب مسدود شده بود بدش می‌آمد، اما امروز مجبور بود که به دنبال کتابی برای رسیدن به سوال‌هایش بگردد. در بین قفسه‌ها به راه افتاد و از مقابل آن‌ها می‌گذشت و نام کتاب‌ها را می‌خواند. خودش هم درست نمی‌دانست به دنبال چه می‌گردد و باید در چه کتابی به جواب سوال‌هایش برسد.

بیشتر کتاب‌هایی که دیده بود در مورد انواع طلسم و کارایی آن‌ها و در مورد دنیای ارواح و مردگان بود. در مورد جن و علوم غریبه و دنیای ماوراء و سفر روح در مکان و زمان بود. به هر عنوانی که می‌رسید فکر می‌کرد ممکن است برایش مفید باشد اما کتاب بعد را که می‌دید از قبلی می‌گذشت.

چندین قفسه را به همین منوال گشت اما به چیزی که باید و شاید نرسید. از خودش عصبانی بود. دلش می‌خواست می‌دانست الان باید دنبال چه کتابی بگردد و جواب سوال‌هایش را در کجا پیدا کند و تا این حد گیج نشود.

نا امید سرش را پایین گرفت. حالا که همسرش نیست مراقب بچه‌هایش باشد بسیار نگران بود و نمی‌دانست آخر این ماجرا چه می‌شود.

از اینکه به دانیال گفته بود عرض‌های نگهداری از بچه‌ها را ندارد غمگین بود. می‌دید که خودش دست تنها هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید و تا به حال با تکیه بر حضور دانیال برای فرزندانش مادری کرده است.

پلک‌هایش را بست و سرش را پایین گرفت. کمی بعد فکری به ذهنش خطور کرد. دستش را روی مدال گردنش گذاشت و زیر لب گفت:

- جناب مارون شما می‌تونید به من کمک کنید! مگه نه؟ خواهش می‌کنم من رو راهنمایی کنید.

در همین حال بود که صدای افتادن چیزی را روی زمین شنید. چشم باز کرد و برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. یک کتاب از دو قفسه آن‌طرف‌تر روی زمین

افتاده بود. سریع برگشت و آن را برداشت و به جلد آن نگاه کرد. روی کتاب نوشته بود، حالات شیطانی!

چشم‌هایش گرد شد و از خود پرسید: «چرا حالات شیطانی!»

با این حال سریع رفت و پشت میز تحریر دانیال نشست کتاب را روی میز گذاشت. چراغ مطالعه را روشن کرد و کتاب را باز کرد و مشغول خواندن سرفصل‌ها شد. روی یکی از فصل‌ها نوشته بود، «کودکان عجیب با قدرت‌های شیطانی!»

او سریع ورق زد و به همان صفحه رفت و شروع به خواندن نوشته‌هایش کرد. خواندن آن نوشته‌ها و خطوط او را متعجب و حیران کرده بود.

نمی‌دانست که در دنیا چنین چیزهایی هم وجود دارد و چنین اتفاق‌هایی هم می‌افتد و ممکن است کسی با آنها رو به رو شود.

در این فصل در مورد کودکانی خواند که شیطان در بدن آنها حلول کرده بود و تمام آن‌ها را به کارهایی عجیب و ادا داشته بود. کارهایی همچون کشتن خانواده‌ی خود، خواهران و برادران و یا حتی آسیب رساندن شدید به دوستان و همسایه‌ها. کودکانی که حرکات و رفتار آنها اصلاً قابل کنترل نبود. کودکانی که همسایه‌ها و آشنایان از دیدن آن‌ها و از روبه‌رو شدن با آن‌ها هراس شدیدی داشتند.

او در آن فصل داستان زندگی کودکان زیادی را خواند که به این مشکل دچار شده بودند.

حتی تعدادی از آن‌ها از خانواده‌های مذهبی بودند که بسیار به حضور خدا در زندگیشان اعتقاد داشتند و پیش آمدن چنین مسئله‌ای در زندگی آن‌ها جای بسی تعجب بود.

سارا با نگرانی خط به خط کتاب را می‌خواند و در اعمال آن‌ها دقت می‌کرد و نتیجه را در انتهای فصل دید. همه‌ی آن کودکان یا ناپدید و یا کشته شده بودند.

سارا با نگرانی سر بلند کرد و به یک نقطه نامعلوم خیره شد به سرنوشت دارا فکر کرد. نمی‌دانست قرار است چه بر سر او بیاید و یا اینکه اصلاً دارا با آن‌ها چه کند! و به آسیب‌هایی که دارا به دنا زد اندیشید.

با این افکار نگرانی‌اش بیش از پیش می‌شد. به ضربه‌هایی که دارا به خود سارا زد و اتفاقی که برایش افتاد اندیشید. دانیال او را به روش درمان جن‌ها درمان کرده بود و این نشان می‌داد که کودکش حتماً نیروهای شیطانی دارد.

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و دو دستش را در موهایش فرو برد. موهایش را آهسته می‌کشید و به این فکر می‌کرد که باید چه کار کند و چگونه قدرت او را کنترل کند تا حداقل دانیال برسد و جلوی آسیب جدی از سمت دارا را به خودش بگذرد.

سارا آنقدر در افکار خود غرق بود که حتی متوجه آمدن آن‌ها به اتاق هم نشده بود.

آنا آرام صدا زد:

- سارا!

سارا که ترسیده بود سریع سر بلند کرد و با دیدن آن‌ها لبخند نر می‌زد و گفت:

- بله!

آنا به کتاب نگاه کرد و بعد آن را بست و با خواندن اسم کتاب پرسید:

- تا این حد نگرانی؟

سارا نفس هم عمیقی کشید و گفت:

- من خیلی سردرگم. من در رابطه با دنیای ماوراء هیچ چیز نمی‌دونم.

نمی‌دونم چی به سر خانواده‌ام میاد. نمی‌دونم رفتار پسر من به چه دلیله و چرا باید

رفتارهای ترسناک شیطانی داشته باشه! مگر اون پسر من و دانیال نیست؟

دانیال روح آزاد و بزرگی داره و هیچوقت راضی به اذیت کردن کسی نمی‌شه. من

هم که اصلاً از رنجوندن دیگران چیزی بلد نیستم. پس چرا باید پسر من رفتارهای

شیطانی داشته باشه و بتونه به دیگران آسیب بزنه! اینا همه برای من جای سواله.

نمی‌دونم دانا توی آینده‌ی ما چه چیزهایی رو پیشگویی کرده بود که با اطمینان

می‌گفت توی سرنوشت شما من فقط یک دختر می‌بینم. توی سرنوشتتون هیچ پسری

نیست. اگر واقعاً دانا یه پیشگوی ماهره پس دارا از کجا اومد؟ پس چرا من الان یک

دختر و یک پسر دارم؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا سرنوشت توی زندگی ما عوض شده!

همه این چراها داره منو دیوونه می‌کنه. چرا دانا معمولیه؟ چرا دارا یه روزه همه‌ی

رفتاراش عوض شد؟ اون هم رفتارهای وحشتناک.

آنا روی صندلی نشست و به سارا نگاه کرد و گفت:

- همه این‌ها یکی‌یکی حل می‌شه. ناراحتی هیچ چیزی رو حل نمی‌کنه. تنها باید صبور باشیم و اول ببینیم که قدرت‌های دارا به چه شکلی هستند و اگر فکر کردی نمی‌تونی از پس کنترلش بر بیای من به تو کمک می‌کنم.

سارا دستش را دراز کرد و آنا دست او را گرفت. سارا گفت:

- هیچوقت فکر نمی‌کردم زندگی من به سمت این جریانات بره.

- نگران هیچی نباش، درست می‌شه عزیزم.

- ای کاش دانیال کمی بیشتر به من اعتماد می‌کرد و از چیزایی که می‌دونه با من هم حرف می‌زد که حداقل آمادگی لازم رو داشته باشم. خوبه که تو و دانا کنارم هستین.

آنا دست او را فشرد و گفت:

- معلومه که باید روی من حساب کنی.

و بعد از جایش برخاست و گفت:

- من می‌رم پایین، زود بیا، منتظرتم.

- باشه.

آنا رفت و سارا روی کتاب خم شد و کمی دیگر از صفحات آن را خواند. در حال نگاه کردن به خطوط کتاب بود که حس کرد چشم‌هایش تار می‌شوند و هر خط را چهار خط می‌بیند.

چشم‌هایش را مالید و دوباره خواند که به همان حالت گرفتار شد.

با ناراحتی کتاب را بست و زیر لب غر زد.

روی میز تکیه کرد و سرش را به دستش تکیه زد و به یک نقطه خیره شد. بدون اینکه بفهمد پلک‌هایش روی هم افتادند و با همان حالت خوابش برد.

چند لحظه‌ی کوتاه در سکوت و سکون گذشت تا اینکه سارا سریع پلک گشود و نشست و صورتش را مالید.

نفهمید چرا یک لحظه خوابش برد. از جایش بلند شد و نگاهی به کتابخانه کرد. حس کرد به اندازه‌ی یک ذره‌ی غبار سبک شده است و دارد از زمین فاصله می‌گیرد. حس عجیبی داشت که آزارش می‌داد.

سرش را پایین گرفت و کسی را روی میز دید که خوابیده بود. با وحشت عقب رفت و جیغ خفه‌ای کشید. با دقت که نگاه کرد دید خودش است. با ترس دست‌هایش را بلند کرد و به خود نگاه کرد.

ترسیده بود. می‌خواست گریه کند. بغض کرده صدا زد:

- سارا، سارا! نکنه من مردم.

و بعد به سرعت سمت در کتابخانه رفت تا کسی را صدا بزند و کمک بطلبد. جلوی در کتابخانه ایستاد. مستأصل به عقب نگاه کرد. با خود فکر کرد کسی که روح را نمی‌بیند!

به کنار جسم خود برگشت از آن می‌ترسید. آهسته صدا زد:

- سارا، هی سارا بیدار شو.

صدایی در گوشش نشست:

- سارا!

او با وحشت چرخید و با دیدن مارن او را شناخت.

- نترس، من خواستم این اتفاق برات بیفته.

سارا با حالت ترسیده گفت:

- شما؟ من، من الان مُردم؟ چرا شما خواستین این اتفاق بیفته؟

مارن آهسته جلو رفت. سارا فهمید او به صورت عادی روی زمین راه می‌رود ولی پاهای خودش از زمین فاصله دارد.

مارن مقابل او ایستاد و نگاهی به جسم سارا کرد و گفت:

- نگران نباش، جسمت خوابیده... تو مُردی.

سارا کمی به صورت مارن نگاه کرد. چیزی ته دلش را آزار می‌داد. بغض کرد و اندوهگین گفت:

- شما خیلی رنج کشیدین. سال‌ها توی خودتون دل مرده بودین. رسیدنتون به عشقتون پایان رنج نبود و شما غم بزرگتری دارین.

و چانه‌اش لرزید. مارن با نگاهی که تهش محبت بود آهسته گفت:

- لازم نیست هر بار با فکر کردن به من گریه کنی، من حالم خوبه.

سارا به گریه افتاد و گفت:

- ظاهراً بله، اما شما دردای بزرگی دارین.

مارن لبخند غم‌انگیزی زد و با نگاهی که در تب و تاب بود گفت:

- مردای بزرگ دردای بزرگی هم دارن. غیر از این باشه هیچوقت بزرگ نمی‌شن.

سارا به حرف او اندیشید و بعد گفت:

- چرا من دردای شما رو حس می‌کنم، با پوست و گوشت و استخونم...

سارا دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- حتی با قلب و روح دردای شما رو توی وجودم حس می‌کنم و این برام عجیبه.

- به وقتش به جواب تک تک سوالاتون می‌رسین اما امشب برای موضوع دیگه اینجا هستم.

مارن دستش را جلو برد و گفت:

- تو باید با من بیای.

سارا دست بزرگ او را نگریست و بعد آهسته در میان گریه‌اش گفت:

- کجا؟

- جایی باید بریم و چیزی رو ببینیم.

- آخه، می‌ترسم بمیرم.

- از مرگ می‌ترسی؟

- نه، از تنها شدن بچه‌هام می‌ترسم.

- هیچ اتفاقی نمی‌افته، من کنارتم.

سارا دو دل و آهسته دستش را در دست او گذاشت. مارن رو به بالا حرکت کرد و سارا را با خود کشید.

نزدیک سقف سارا جیغ کشید اما به راحتی از آن عبور کردند. سارا پایین را نگریست و دید که عمارت زیر پایش است و توانست باغ را ببیند. سایه‌ی سیاهی در باغ قدم می‌زد. سارا هراسان گفت:

- اون کیه تو باغ؟

مارن او را بالاتر کشید و کنار خود قرارش داد و گفت:

- اون عیثم جن همسرتونه. نگران نباشید از باغ مراقبت می‌کنه!

سارا با خیال آسوده سر فرود آورد و بعد به شهری که بر فراز آن پرواز می‌کردند نگاه کرد. رفت و آمد انسان‌ها را نگریست. به ماشین‌ها و کوچه و خیابان‌ها نگاه کرد.

با حال خوبی گفت:

- پرواز حس خوبی به انسان میده! خیلی دوست داشتتیه. کاش می‌شد پرواز کنیم.

- پرواز خوبه، اما سفر در زمان زیباتره.

- سفر در زمان؟! چطوری؟

- همینطور که آروم پرواز می‌کنیم سفر در زمان هم انجام می‌دیم.

سارا آسمان بی‌انتهای آبی را که نیمه ابری بود نگریست.

مارن دست راستش را تکان داد. حلقه‌ای نورانی به رنگ آبی در جلوی آن‌ها تشکیل شد. هر دو از آن عبور کردند. همه جا تاریک شد و آسمان تیره. هوا ابری و قرمز رنگ بود. رعد و برق می‌زد و مثل اینکه باران شدیدی در راه بود.

- ما عصر روز گذشته پرواز کردیم و با گذر از اون حلقه وارد شب بعد از اون روز شدیم. شاید خیلی زمان دوری نباشه، اما چند ساعت گذشته.

- داریم کجا می‌ریم؟

- به مکانی از شهرتون که جایی عجیب و شاید برای شما غیرقابل درک باشه.

- پس چرا من رو به اونجا می‌برین؟

مارن رو به سارا کرد. لبخندی به عجل بودن او زد و گفت:

- الان متوجه می‌شین... ببینم، از پرواز و دیدن مناظر شهرتون در شب خوشتون نمیاد؟

- خیلی هم دوست دارم، فقط نمی‌دونم برای چی اومدیم! قراره چکار کنیم؟! یک وقت دیرنشه.

- نگران نباش. ثانیه‌ها کش میان. به زمان شما خیلی طول نمی‌کشه.

سارا رو به مارن با اعتماد سر فرود آورد.

مارن مسیری را نشان داد و گفت:

- اونجا مسیری که ساحره ازش به محل زندگی‌اش بر می‌گرده.

- شما ساحره رو می شناسین؟

- نمی شناختم، اما می تونم بگم که توسط اشتباه بزرگ شما و دانیال باهش آشنا شدم.

- اشتباه من؟

- بله، بدون اینکه مطمئن بشین از طرف شرکت کاریابی معرفی شده استخدامش کردین و اجازه دادین به بچه هاتون نزدیک بشن.

- بله، مثل اینکه اشتباه بود... اون جنه یا شیطان؟

- نه! اون یک انسانه، درست مثل تو اما با تفاوت هایی!

- چه تفاوتی؟!

- یک انسان که راهش رو گم کرده!

مارن نفس عمیقی کشید و گفت:

- دانا درست تشخیص داد که اون یک انسانه، اما دقیقاً نفهمید چطور انسانی؟! اون نتونست توی وجود ساحره کنکاش کنه. حتی نتونست ذهن ساحره رو بخونه. همونجا باید سعی می کرد می فهمید که چه اتفاقی داره می افته نه که با فکر به این که اون شبیه به چه کسیه، اجازه می دادن ذهنشون منحرف بشه.

مارن این را گفت و با سرعت زیاد به سمتی حرکت کرد و سارا را به همراه خود کشید تا اینکه به یک ساختمان بزرگ چند طبقه رسیدند.

مارن به آن اشاره کرد و گفت:

- هر شب این ساختمون توی تاریکی مطلق فرو رفته.

- شاید چون کسی توش زندگی نمی‌کنه.

- با من بیا و اصلاً نترس. کسی ما رو نمی‌بینه چون ما به آینده اومدیم.

و بعد به طبقه‌ی ششم ساختمان رفت و پشت شیشه ایستاد.

سارا هم جلو رفت و به آن‌ها نگاه کرد. عده‌ای دور هم نشسته بودند و ردهای مشکی به تن داشتند. همه در حال خواندن اورادی عجیب به زبانی غیر فارسی بودند.

- اینا چکار می‌کنن؟

- دارن شیطان رو ستایش می‌کنن.

- شیطان؟

- بله.

- مگه توی کشور ما فرقه‌های شیطان‌پرستی وجود داره؟

- فرقه‌هایی زیر پوست شهر.

سارا به علامت روی دیوارها نگاه کرد. سایه‌هایی در بین دختران و پسران می‌چرخیدند و با آن‌ها اوراد را تکرار می‌کردند.

- اینجا چه خبره؟ اونا کیا هستن؟

- شیاطینی که مهمان مجلس این آدم‌ها شدن و از اینکه اشخاصی اونا رو دنبال می‌کنن خوشحالن.

- ولی این کار جرمه.

- جرم هم که نباشه، خطای بزرگی در حق خودشون می‌کنن.

کمی بعد دیدند که ساحره آمد و روی زمین دراز کشید. چند نفر گرد او جمع شدند. وردهایی خواندند و او به خلسه فرو رفت. کمی بعد یک موجود سیاه سایه مانند، مقابل جسم او ایستاد. کسی از انسان‌ها او را نمی‌دید. ساحره نشست و به آن موجود خیره شد. تنها ساحره بود که آن موجود عجیب را می‌دید.

آن موجود گفت:

- فردا برو و دنا رو بیار.

سارا هراسان جلوتر رفت. مارن دست او را گرفت. آن سایه بر او وردی خواند و گفت:

روح آیدا هنوز هم توی جسمت اسیر خواهد موند تا همه تو رو مثل اون ببینن. تا اونا با هاله‌ای از صورت آیدا روی چهره‌ی تو به اشتباه بیفتن و حتی اگر دستگیر شدی به تو رحم کنن. تو نباید نگران باشی ساحره.

اگر موفق بشی همسر شیطان خواهی شد و اگر نه قربانی راه شیطان خواهی بود. مقامی که هر کس به اون دسترسی پیدا نمی‌کنه.

- حتماً میارمش.

سارا هراسان بیشتر به شیشه نزدیک شد. یکی از سایه‌ها رو به شیشه کرد و نعره زد و در کسری از ثانیه به پشت شیشه آمد.

سارا آنقدر از چهره‌ی وحشتناک آن ترسید که عقب پرید. دستش هنوز در دست مارن بود.

- نترس، اونا نمی‌بیننت، فقط حست کردن.

مارن به حرکت درآمد و سارا را دنبال خود کشید و گفت:

- نگران نباش. تو الان از موضوع خبر داری و می‌تونی فکری براش بکنی.

- چه فکری؟

- هر فکری.

- به نظرت ساحره هم یه مدیومه؟

- دقیقاً مثل مسعود، ولی یک مدیوم خطرناک، قدرت طلب با نیروهای شر. مدیومی

که زندگی خیلی‌ها رو از هم پاشیده و بار گناهانش خیلی سنگینه.

- پس چرا دانا با تمام قدرت‌هاش نتونست بفهمه.

سارا به صورت مارن نگاه کرد. مارن لبخند آرامی زد و گفت:

- دانا حسش می‌کرد اما درست نمی‌دونست این احساس نفرت از کجا میاد. تجربه‌ی

من با قدرت دانا قابل مقایسه نیست.

- و حتماً قدرتون هم. آنا می‌گفت شما رییس سپاه جادوگران پاینکاون هستین.

- بله. ولی دانا خیلی قدرت‌های نهفته داره.

- جادوگرا می‌خواستند دانا از من محافظت کنه؟

- بله.

- چرا؟

- یک دلیلش فرزند تو در آینده است.

- و دلیل بعدش؟

- دلایل بعدش رو کم‌کم متوجه میشی. به وقتش... فقط بدون برداشتن طلسم دانیال خیلی به ماجرا کمک نمی‌کنه و شرایط سختی در پیش دارین که امیدوارم بتونین از پیشش بریباین.

- می‌تونم در موردش بدونم.

- می‌تونی ولی الان خیلی زوده و باید تا دیر نشده به جسمت برگردی.

سارا دیگر اصرار نکرد. مارن یک حلقه درست کرد و از آن عبور کردند و وارد روز آفتابی شدند.

مارن او را به منزل برگرداند و به بالای جسم سارا برگشتند که سرش روی میز بود. سارا با دیدن کتاب گفت:

- راستی! چرا دارا اینقدر وحشتناک رفتار می‌کنه؟

- به زودی می‌فهمی... حالا به جسمت برگرد.

- اما من خیلی نگران دارا هستم.

- نگران نباش... به جسمت برگرد.

سارا فهمید که نباید اصرار کند. آرام شد و گفت:

- مدالتون پیش منه.

- بذار پیشت بمونه سارا. باید خوب ازش نگهداری کنی.

سارا سر فرود آورد و گفت:

- باشه.

مارن سر فرود آورد و گفت:

- به امید دیدار. لازم نیست از ملاقات ما با کسی حرف بزنی.

و بعد دست سارا را رها کرد. سارا سقوط کرد و در جسمش افتاد.

هراسان و ترسیده از خواب پرید و سر پا ایستاد. بدنش یخ زده بود. سرش را بالا کرد. هیچکس نبود. تمام اتفاقات را به خاطر داشت. تنش لرزید. باور نمی‌کرد روح از جسمش خارج شده است و سفری در زمان داشته است.

به یاد ساحره افتاد. به یاد اینکه مأموریت داشت دنا را ببرد. از پشت میز بیرون آمد و در کتابخانه قدم زد. مدال را که زیر لباسش بود در مشت گرفت. به این فکر کرد که ساحره کلید در باغ و عمارت را دارد. خودش به او کلید داده بود.

به سرعت از کتابخانه خارج شد و خود را به طبقه‌ی پایین رساند.

بچه‌ها هنوز مشغول بازی بودند. آنا و مهناز خانم در مورد پاینکاون صحبت می‌کردند.

سارا خطاب به مهناز خانم گفت:

- مهناز جون.

- جانم.

- شماره کلیدساز رو دارین؟

- بله، برای چی می‌خوای؟

- می‌خوام قفل در رو عوض کنم.

- برای چی؟

- یه دست کلید به ساحره دادم. اون کلید خونه رو داره.

- باشه عزیزم. از توی دفترچه کنار تلفن پیدا کن.

سارا تشکر کرد و رفت مشغول گشتن شد. او پس از کمی جست‌وجو توانست شماره را پیدا کند. با کلیدساز تماس گرفت و از او خواست بیاید و چند قفل از درهای خانه را عوض کند.

آنا احساس می‌کرد که سارا عوض شده است. یک تغییری در او احساس می‌کرد اما درست نمی‌دانست که چیست.

او وقتی تماس را قطع کرد مدال را چنگ زد و نفس عمیقی کشید.

آنا به کنارش آمد و گفت:

- عزیزم!

- جانم.

- طوری شده؟

- نه!

- من کنارت هستم، نگران نباش.

سارا سر فرود آورد و تشکر کرد. او به سراغ پسرش رفت و کنارش نشست و به دست‌هایش و کارهایی که می‌کرد خیره شد. دنیل هم داشت دارا را نگاه می‌کرد.

- چرا بازی نمی‌کنی دنیل؟

- اون نمی‌ذاره. همه‌ی لوگوها رو سریع برمی‌ذاره.

- جادو کن عزیزم.

- بابام گفته اجازه ندارم جادو کنم.

سارا دستش را به سر او کشید و گفت:

- الان برات لگو میارم.

او برخاست و به ساختمان خودشان رفت. کمی بعد با یک جعبه لوگوی جدید برگشت و آن‌ها را به دنیل داد. دنیل ذوق زده مشغول بازی شد و سارا دنا را بغل کرد و روی مبل نشست و دستش را روی موهای او کشید.

آنا و مهناز خانم چهره‌ی متفکر سارا را نگاه می‌کرد. هر دو خوب می‌دانستند که این سارا آن سارای همیشگی نیست.

فصل_ هشتم

دانا، مسعود، دانیال و حافظ به سمت رگز در حرکت بودند. تمام روز مسیر سختی را پیموده بودند.

مسعود از حافظ پرسید:

- حافظ جان ما باید چند وقت دیگه پیاده روی کنیم؟
- خیلی طول نمی کشه. باید از این صخره ها بریم بالا، اونجا جایی برای اطراق هست.
- تقریباً امروز این آخرین مسیر سختیه که در پیش داریم. فردا وسط روز هم به حوضچه مورد نظرتون می رسیم.
- ممنون داداش.
- خواهش می کنم.

آن ها از مسیر سخت سنگلاخی میان صخره ها عبور کردند و به سمت بالا در حرکت شدند. دانا با دقت اطرافش را نگاه کرد که مبادا غافل گیر شوند.

پس از اینکه به مکان مورد نظر رسیدند، دانیال روی زمین نشست و نفسش را فوت کرد و خسته کوله اش را از خود جدا کرد. به کوله تکیه زد و گفت:

- خیلی هوا سرده، سوز میاد.

حافظ که با دانا در حال چادر زدن بود گفت:

- تازه سردتر هم می‌شه آقا دانیال. فردا باید از تو حوضچه‌ها رد بشیم، سر تا پا خیس می‌شیم.

مسعود کنار دانیال نشست و در بطری را برای او باز کرد. بطری آب را سمتش گرفت و گفت:

- بخور حالت جا میاد.

دانیال بطری را گرفت و تشکر کرد و کمی از آب را نوشید. چند دقیقه بعد دانا رو به دانیال گفت:

- حاضره، بیا اینجا.

دانیال سعی کرد برخیزد اما نتوانست. از این ضعف خود عصبی بود. مسعود با غصه بازوی او را چنگ زد و کمک کرد تا برخیزد.

دانیال دستش را سمت کوله برد که مسعود زودتر از او آن را برداشت و گفت:

- من میارم.

دانیال نگاه تشکرآمیزی به مسعود کرد و به درون چادر رفت و نشست اما نای نشستن هم نداشت. او تا دراز کشید خوابش برد.

مسعود وضو گرفت و مشغول نماز خواندن شد و حافظ و دانا مشغول حاضر کردن شام شدند.

چند دقیقه بعد هر سه دور هم داشتند غذا می‌خوردند و دانا در سکوت عمیق خود به شرایط دانیال فکر می‌کرد. شرایطی که او را به این ضعف وا می‌داشت.

ساعتی بعد آن مکان در تاریکی فرو رفته بود. هوا سرد بود و باد ملایمی می‌وزید.
صدای زوزه‌ی گرگ می‌آمد و سکوت آن مکان را می‌شکست.

دانا تمرکز کرده بود و اینچنین خستگی را از جان می‌زدود. یک نور آبی رنگ از
انگشتر او ساطع می‌شد و چون مه رقیقی، به آرامی دور او می‌پیچید.

دانا این حالت را دوست داشت و جسمش را دوباره از نو احیا می‌کرد.

وقتی پلک باز کرد دستش را سمت دانیال گرفت و آن نور را سمت بدن او هدایت
کرد.

نور مه مانند حرکت کرد و روی تن دانیال نشست و آهسته شروع به حرکت کرد و
سراسر جسم او را در بر گرفت.

دانا انرژی‌های مثبت کائنات را جذب می‌کرد و به بدن دانیال منتقل می‌کرد.

چند دقیقه بعد دانیال چشم باز کرد و خود را محصور در یک نور آبی رنگ دید.
آهسته سر جایش نشست و توانست دانا را ببیند. آهسته صدا زد:

- دانا!

دانا پلک گشود و گفت:

- جان دانا.

و بعد دستش را پس کشید که نور آبی رنگ به سرعت به درون انگشتر برگشت.

- داری چکار می‌کنی عزیزم؟

- بهت انرژی می‌دادم.

- احساس می‌کنم که بهترم.

- خوبه... نمی‌خواهی چیزی بخوری؟

- نه.

دانیال از جایش بلند شد و از چادر بیرون رفت.

- جایی میری؟

دانیال سرش را به درون آورد و با لبخند آرامی گفت:

- آره. انرژی درمانیت ادرار آور بود.

دانا آهسته خندید. دانیال رفت و دانا چهار دست و پا رفت و روی جایش دراز کشید.

دانیال در حال قدم زدن بود و داشت به سمت چادر برمی‌گشت.

تاریکی شدیدی بر همه‌جا حکمرانی می‌کرد. باد می‌وزید و کمی سرد بود.

دستش را در جیبش فرو برده بود و نگاهش تاریکی بی‌نهایت را می‌کاوید.

در میان تاریکی حرکات عجیبی دیدی. سایه‌ای در میان تاریکی حرکت می‌کرد.

صدایی زیر گوشش نشست. بسیار نزدیک به او.

- سرورم، خطر در کمینه.

دانیال ایستاد و گفت:

- کی می‌خواه به ما صدمه بزنی؟!!

- حسی از جهنم نزدیک ماست. بسیار قدرتمند و خطرناک. درنده خو و زشت‌کردار. سایه به سرعت نزدیک شد. چون جسمی که تغییر حالت می‌داد دور خود حرکت می‌کرد. دانیال این سیاهی بزرگ را که دور خود می‌پیچید نگاه کرد. هام و حوریا مقابل دانیال ایستادند و سپر او شدند. حوریا قد کشید و موهای لطیفش به حالت مجعد و زبر و زشت در آمد. اندامش بزرگ و ترسناک شد. ناخن‌هایش بلند شد و دست‌های سفید رنگش حالت بزرگ و زشتی گرفت. دانیال تا به حال او را اینچنین ندیده بود.

هام هم بزرگ‌تر از حد معمول شده بود. شانه‌های درشت و خرناس‌هایی که می‌کشید باعث شد دانیال بفهمد آن دو مقابل موجود وحشتناکی ایستاده‌اند. در هیچ نبردی آن دو را اینچنین وحشتناک ندیده بود.

صورت هام پوشیده بود ولی صورت حوریا ترسناک شده بود و حالا او هم چون هام خرناس‌های بدی می‌کشید.

صدایی خراشیده و ترسناک از آن سایه‌ی معلق به گوش رسید که گفت:

- هام! مرد زیبای جنیان، دلفریب‌ترین نوع جن، چرا برای مقابله با من تغییر چهره دادی؟ حق داری که زیباییت رو زیر یک ردای مشکی پنهان کنی.

صدای خنده‌ای در دشت پیچید و جسم دور خود پیچید و گفت:

- تو حتی از هم‌جنس خودت دل می‌بری اما آوازه زیباییت در عالم پیچیده و من دلم می‌خواد اون صورت زیبا رو ببینم، نه این تصویر وحشتناکی که از خودت ساختی.

او حرکت کرد و کمی سمت حوریا متمایل شد و گفت:

- دختر مازر! تو هم زیبایی و من چقدر زیبایی‌ها رو دوست دارم. دانا چقدر خوشبخته که تمام عمرش عاشق سه زن زیبا شد و یک جن زیباتر رو کنار خودش داره. نوازشش می‌کنه و دست به تنش می‌کشه.

صدای خنده پیچید و ادامه داد:

- دانای شیطانی سعی در کنترل امیالش داره، تا مثل برادر دل‌رحم و آرومش باشه، اما حقیقت وجود اون هوسه.

هوس برای قدرت، هوس برای به دست آوردن بهترین‌ها، هوس داشتن زیباترین‌ها. اون یک جادوگره، یک جادوگر که با جادوی سیاه دنیا رو توی مشتش می‌گیره اما مارن اون رو در بند جادوی سفید و قوانین محدود کننده‌اش کرده.

سایه که شکل خاصی نداشت، آهسته تکان می‌خورد و به چپ و راست می‌رفت. با صدای آرامی گفت:

- مهم نیست، دانا به وقتش به لیاقتش پی می‌بره. شما دو برادر و افرادتون اگر به ما می‌پیوستین با دنیا چه‌ها که نمی‌شد کرد! کاری بزرگتر از کار نازی‌ها. جهان رو تحت سلطه در می‌آوردیم.

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

- من نیازی به در آوردن جهان تحت سلطه‌ی خودم ندارم.

- بعداً متوجه میشی که دقیقاً تنها نیاز تو سلطه بر جهانیه.

سایه در جایش ایستاد و کم‌کم حالت گرفت و شبیه به سایه‌ی یک انسان شد. کمی بعد از حالت نیمه نامرئی درآمد و تنش رنگ گرفت.

پوست شفاف و زیبایی بر تنش نشست. یک لباس بلند بسیار نازک مشکی بر تنش داشت اما اندام زیبایش کاملاً از زیر آن مشخص بود. موهای صاف و بلندش بر شانه‌هایش ریخت.

دانیال در کمال تعجب دید که او یک زن است. یک زن بسیار زیبا و جذاب. زنی با پوست بلورین و درخشان و چیزی جز آن لباس بسیار نازک اندامش را نپوشانده بود. دانیال نگاهش را به زیر گرفت که هام و حوریا با حالت عصبی‌تر شانه‌هایشان را به هم چسبانند و جلوی دید دانیال را گرفتند.

آن زن با صدای بلند بسیار گوشنواز خندید و گفت:

- دانیال! جن‌های تو از چشم‌های تو محافظت می‌کنن؟

اون شبی که از باغ برگشتی و با شاخه‌ی قتاد بی‌هوش شدی من لباس‌های تو رو از تنت در آوردم و به تخت بردمت.

یادت هست توی رخت‌خوابت خوابیدم؟ اون روز جلوی شومینه پاهای من رو دیدی و خوشت اومد. به نظرت من زیباتر از همسرت سارا نیستم؟

سارا یک زن ضعیف و غرغرو. چطوره با من بودن رو تجربه کنی؟ امشب در این تاریکی بی‌انتهایک خاطره همیشگی برای هر دو مون بساز عزیزم.

- چرا فکر می‌کنی من با این حرف‌ها گول می‌خورم و به تو نزدیک می‌شم.

- دانیال تو از وقتی به قدرتت پی بردی از عزیزان من چند نفر رو کشتی. پدرم به من دستور داد که تو رو بکشم. کشتن تو و جن‌های تو برای من هیچ کاری نداره. او به حرکت در آمد، حوریا و هام همراه با قدم برداشتن پر عشوه‌ی او حرکت کردند.

- می‌دونی من کی هستم دانیال؟ من یکی از وارثان جهنم هستم. من یکی از دختران شیطانم. بر خلاف تصور تو و همه من خیلی هم زیبا هستم. زیباتر از هر موجودی در جهان. به من نگاه کن دانیال. از پشت جن‌های محافظت بیرون بیا. اگر واقعاً به خودت مطمئنی فقط به من نگاه کن.

صدای آهنگین و زیبایی او پر عشوه و اساطیری بود. دانیال به چرخیدن هام و حوریا که سد بین او و آن شیطان شده بودند نگاه کرد. صدا او را سمت خود می‌کشید.

پلک‌هایش روی هم افتاد. زن به آرامی گفت:

- بیا دانیال. بیا به آغوش من.

دانیال آهسته به سمت صدا حرکت کرد. شیطان لبخند زد. حوریا با چشم‌های از حدقه در آمده و دندان‌هایی که حالت تیزی گرفته بود رو به دانیال کرد و خرناس کشید. مقابل او ایستاد و دست‌هایش را روی گوش‌های او گذاشت و فشرد.

چشم‌های دانیال باز شد. هام سد دید او می‌شد. نمی‌گذاشت نگاه دانیال به آن زن بیفتد. هام از زیر ردایش آن زن را می‌دید. او شیطان قدرتمندی بود. کار او را می‌دانست. شیطان شروع به خواندن یک لالایی عجیب کرد.

چشم‌های هام داشت روی هم می‌افتاد. یک قدم سمت او برداشت و بعد قدم دوم.

حوریا رویش را به هام کرد. جیغ بلندی کشید و دستش را دراز کرد و ردای هام را چنگ زد و او را به شدت عقب کشید. هام روی زمین افتاد. حوریا روی صورت او خم شد و در صورتش جیغ بلندی کشید.

چشم‌های هام گشاد شد و دوباره حالش بهتر شد اما دانیال سمت موجودی که می‌دید روان شد.

حوریا رفت و یقه‌ی دانیال را چنگ زد و او را با قدرت به عقب و دنبال خود کشید. دانا از چادر بیرون آمده بود و مسعود و حافظ از این صداها هراسان بیرون زده بودند.

حوریا دانیال را که می‌کشید، به کنار چادر رساند و در آغوش دانا پرت کرد. دانا از وزن دانیال دو قدم عقب رفت و بعد تعادلش را حفظ کرد و او را نگه داشت. حوریا به سرعت برگشت. دانا مضطرب پرسید:

- چی شده؟

دانیال با چشم‌های وق زده به دانا خیره بود. دانا خطاب به مسعود گفت:

- مراقبش باش.

و خودش به دل تاریکی دوید و با صدای بلند چیزی گفت و دستش را سمت تاریکی گرفت که نور زردی در همه جا پخش شد و با روشن شدن فضا همه توانستند هام را ببینند که کسی داشت به او نزدیک می‌شد.

حوریا پرید و خود را روی هام انداخت و

هر دو روی زمین افتادند.

دانا وردی خواند و قبل از اینکه بتواند به آن موجود حمله کند او به سرعت نور فرار کرد.

هام که تا نزدیکی صورت آن موجود پیش رفته بود حالا روی زمین افتاده بود و حوریا هم روی سینه‌ی او افتاده بود. هر دو به شکل خود برگشته بودند. ردای هام افتاده بود.

حوریا نفس‌زنان به او خیره بود. داشت از روی سینه‌ی هام بر می‌خواست که یکدفعه عصبی جیغ بلندی کشید و هر دو دستش را محکم روی سینه‌ی هام زد و برخاست. هام همانطور داشت حوریا را که دور می‌شد نگاه می‌کرد.

دانا از او که عصبی سمتش می‌آمد پرسید:

- اون کی بود؟ چه اتفاقی افتاده؟

حوریا جواب نداد و از دانا رد شد و سمت چادر رفت و در میان راه تبدیل به یک گربه شد تا حافظ نترسد.

دانا سرش را سمت هام چرخاند. هام سر پا ایستاد.

- چه خبره هام؟

- یکی از دختران شیطان اینجا بود.

- تو داشتی چکار می‌کردی؟

- اون قدرت عجیبی داره سرورم. با صدا و چهره‌ی زیبا هر جنس نری رو سمت خودش می‌کشه. اون رو به خودش جذب می‌کنه و باهاش ارتباط برقرار می‌کنه. زمان ارتباط اگر بخواد پاهاش رو دور مرد می‌ندازه و اونقدر فشار میده تا مرد بمیره.

دانا پوزخندی زد و گفت:

- با پاهاش مرد رو می‌کشه؟

- توی قسمت داخلی رانش استخوان‌های تیز و خنجرمانندی داره. اگر بخواد اونا بیرون می‌زنن و اون استخونا توی بدن مرد فرو میرن.
- که اینطور!

دانا با لبخند آرامی دستش را به بازوی هام زد و گفت:

- داشتی می‌مردی جناب هام، شانس آوردی که حوریا اینجا بود.

و بعد از او دور شد. هام کلاه ردایش را روی سرش کشید و از خود برای حالی که دچارش شده بود خجالت کشید. حرکت حوریا یادش آمد.

فهمید از دستش عصبانی شده است اما برای چه؟! و این سؤال ذهنش را مشغول کرد.

روی رفتن به چادر را نداشت. غیب شد و در آن حوالی مشغول قدم زدن شد.

همه به چادر برگشته بودند. حافظ از صدای جیغ‌هایی که شنیده بود می‌ترسید. از قدرت عجیب دانا هم همینطور. از ترس در خود مچاله شده بود.

دانا دست‌هایش را زیر سرش زده بود و تازه داشت به خواب می‌رفت. حوریا کنارش لمیده بود و به چیزی که دیده بود می‌اندیشید و از دست‌های عصبانی بود که داشت خود را تسلیم او می‌کرد. حتی دلایلش را نمی‌دانست که این عصبانیت از چه بود!

دانیال هم در سکوت زنی را به یاد می‌آورد که تا خانه‌اش آمده بود و تعجب می‌کرد که چرا حسش نکرده بود. صدای زیبا و اندام و سوسه‌انگیز او را به خاطر آورد. نفسش را فوت کرد و زیر لب ذکر استغفار خواند. مسعود داشت به او گوش می‌کرد. چند لحظه بعد رو به حافظ کرد که از ترس واقعاً می‌لرزید و با بارش باران روی چادر از جا پرید. مسعود آهسته گفت:

- نترس، بارون میاد.

- این صداها رو اولین بار بود که می‌شنیدم.

- نگران نباش، می‌بینی که طوری نشده. دیگه هم تا خود صبح هیچ اتفاقی نمی‌افته.

- از کجا مطمئنی؟!

- چون از این شرایط بدتر هم داشتیم.

- واقعاً.

- بله. تازه امشب اتفاق خاصی نیفتاد.

- چطور نمی‌ترسین؟

- ما از مرز ترس عبور کردیم. دیگه چیزی برای ترس وجود نداره!

صبح با نمم باران آغاز شده بود. سارا جلوی در کنار کلیدساز ایستاده بود. او داشت قفل در را عوض می‌کرد و سارا در سکوت چتر بزرگ دانیال را روی سر او نگه داشته بود.

- زحمت شد خانم. خسته شدین.

- نه، اصلاً، راحت باشین.

بهادر خود را به او رساند و گفت:

- خانم، اجازه بدین من انجام می‌دم، شما بفرمایین تو.

سارا بدون هیچ حرفی چتر را به دست بهادر داد و راه باغ را در پیش گرفت. صدای خش‌خش باران روی بارانی‌اش ذهن او را به جاهایی می‌برد که هیچوقت فکرش را نمی‌کرد.

باغ را پشت سر گذاشت و به درون عمارت رفت.

بارانی‌اش را آویزان کرد و به بچه‌هایش سر زد که داشتند در اتاق برنامه کودک نگاه می‌کردند. دنا به بازی عروسک‌ها می‌خندید و دارا با چهره جدی آن‌ها را نگاه می‌کرد.

او به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست و اندیشید. دستش را به پیشانی‌اش تکیه زد و فکر کرد. باید تا برگشتن دانیال به خوبی از فرزندانش مراقبت می‌کرد و اجازه نمی‌داد کسی به آن‌ها نزدیک شود.

با کسی شوخی نداشت. آن دو فرزندش بودند. خون دل می‌خورد تا بزرگ شوند. عشق بین او و همسرش را بزرگتر کرده بودند. دانیال جانش را برای آن دو می‌داد و سارا نمی‌خواست این‌ها را نادیده بگیرد.

هر کاری می‌کرد تا آن دو را حفظ کند. حتی خود را از چشم دانیال هم انداخته بود تا فرزندانشان را محافظت کند. حالا انصاف نبود یکی از راه برسد و با بردن کودکش زندگی‌اش را به هم بریزد. به دانیال اندیشید. به مردی که عاشقش بود. چقدر دلش او را می‌خواست. حضورش مایه‌ی دلگرمی بود.

دانیال آن روزها حال مساعدی نداشت و سارا این را درک می‌کرد. دلش برای او به شدت تنگ شد و احساس احتیاج کرد.

نخواست گریه کند، نخواست اشک بریزد و چون زن‌های ضعیف عمل کند. با خود گفت:

- من همسر دانیالم. اون مرد قدرتمندیه و من نباید بترسم. هیچ اتفاقی نمی‌افته. او دلش خواست چون آنا رفتار کند. دختری صبور، آرام، قدرتمند با لبخند همیشگی. می‌دانست او تحت تعلیم افراد بزرگی بوده است. می‌دانست او پدر و مادر بسیار نیرومندی داشته است. می‌دانست او پدر بزرگی دارد که بر سرزمین بزرگی حکمرانی می‌کند و تمام این‌ها از او یک شخصیت درخور ملکه شدن ساخته است و نمی‌تواند خود را با او مقایسه کند. به خود که اندیشید او هم چون آنا تک فرزند بود اما بزرگ شدنش بسیار متفاوت بود.

مادرش او را طوری تعلیم داده بود که مؤدب و با وقار باشد، اما هرگز نتوانست قدرتمند بودن را بیاموزد.

یک دختر نازپرورده شده بود که هرگاه مشکلی هم داشت پدر و مادرش آن را حل می‌کردند. حتی زندگی‌اش با پرویز به آسانی از دستش رفت و نتوانست برای آن کاری کند.

او چون بدبخت‌ها باز هم پس از جدایی دلش هوای پرویز را می‌کرد تا وقتی که کم‌کم دل به دانیال بست و او توانست عشق واقعی را نشانش بدهد.

دیگر نمی‌خواست آنطور رفتار کند. دیگر دوست نداشت گریه کند. دوست نداشت بترسد و چون افراد وامانده در گل، رفتار کند.

چند ضربه به در خورد. نفهمید چقدر گذشته است. رفت و در را گشود. بهادر و کلیدساز بودند. او مشغول تعویض قفل در حال شد.

سارا برایشان چای و شیرینی برد و روی میز گذاشت و گفت:

- آقا، بفرمایید چایی میل کنین کمی گرم بشین.

مرد تشکر کرد و گفت:

- الان میام.

دارا از اتاق بیرون آمد و همانجا کنار چارچوب در ایستاد. با نگاه به مرد گفت:

- فکر کردی قفلا رو عوضی کنی اون نمی‌تونه بیاد تو؟

هر سه رو به سوی دارا کردند. مرد با لبخند گفت:

- عزیزم، وقتی قفلا عوض بشن هیچکس نمی‌تونه بیاد تو. مگر اینکه اون کلید داشته باشه.

- اون کلید داره، کلید همه‌ی درای دنیا رو داره.

سارا آهسته پرسید:

- کی؟

دارا رو به سارا کرد و گفت:

- پدرم.

سارا لبخند زد و گفت:

- آره عزیزم. حالا برو برنامه‌ات رو نگاه کن.

- من از تماشا کردن این مسخره بازیا خسته شدم. می‌خوام یه برنامه بهتر نگاه کنم.

و بعد پای صفحه نمایش رفت و آن را روشن کرد و روی مبل نشست و مشغول عوض کردن کانال‌ها شد.

مرد بعد از تعویض مغزی آمد و مشغول نوشیدن چای شد. دارا هم در حال نگاه کردن فیلم ترسناکی بود. با دقت به آن نگاه می‌کرد. وقتی کلیدساز خواست برود سارا دستمزد او را پرداخت کرد.

او رو به سارا گفت:

- خانم نذارین بچه فیلم ترسناک ببینه، براش خوب نیست.

سارا رو به دارا کرد و تازه متوجه شد که او چه نگاه می‌کند.

سارا رو به کلیدساز تشکر کرد و او رفت و بعد رو به دارا گفت:

- عزیزم کانال رو عوض کن، این فیلم مناسب سنت نیست. این فیلما برای ما بزرگترهاست.

- نمی‌خوام، می‌خوام همینو ببینم.

- دارا من دارم با شما صحبت می‌کنم. کانال رو عوض کن.

- گفتم نمی‌خوام.

سارا جلو رفت و مبل‌ها را دور زد. رفت و کنترل را از روی میز برداشت و صفحه نمایش را خاموش کرد و کنترل را روی مبل پرت کرد و به آشپزخانه رفت تا ناهار ظهر را مهیا کند.

داشت پیمانه‌های برنج را در ظرف خالی می‌کرد که صدای بلندی در منزل پیچید و سارا از جا پرید. پیمانه را رها کرد و به سالن رفت و دید که دارا صفحه نمایش را روی زمین انداخته است و با حالت عصبی نگاهش می‌کند.

سارا جلو رفت و ناباور خطاب به دارا گفت:

- چرا این کارا رو می‌کنی؟

دارا سر بلند کرد و با صدای دورگه شده‌ای گفت:

- کار خوبی کردم.

و در جلوی چشم‌های ناباور سارا خم شد و صفحه نمایش را برداشت. آن را بالای سر برد و با قدرت روی زمین زد که هر تکه از آن یک طرف افتاد و پرت شد. یک تکه از آن به ساعد سارا خورد و تکه دیگرش سمت چشمش آمد. سرش را چرخاند و کنار گوشش خورد و آن را زخمی کرد.

تمام این اتفاقات در یک ثانیه افتاد. سارا به سمت دارا رفت و مچ دست او را گرفت و به سمت اتاقش برد. دارا تقلا می‌کرد دست خود را آزاد کند. سارا رهایش نکرد و او را به اتاقش برد و روی تخت انداخت و گفت:

- بشین همین‌جا تا بابات میاد و می‌گم تکلیفت رو روشن کنه.

- بابا هم مثل تو هیچ غلطی نمی‌کنه.

چشم‌های سارا گشاد شد. دستش را بالا برد و ضربه محکمی در صورت دارا زد که او سریع سرخ شد. دارا خشمگین به او نگاه می‌کرد.

سارا چرخید و دست دنا را چنگ زد و صفحه نمایش توی اتاق را خاموش کرد و خواست از اتاق بیرون برود که چیزی محکم توی سرش خورد.

از درد هر دو دستش را روی سرش گذاشت و چرخید.

دارا ماشین اسباب‌بازی‌اش را که آهنی بود برای سارا پرت کرده بود که به سرش خورد. دارا وسط اتاق ایستاده بود و خشمگین نفس می‌کشید.

سارا اصلاً اتفاقات پیش آمده را باور نمی‌کرد. باور نداشت این کودک شیرینش باشد که اینچنین رفتار کند.

عصبانیتش غیر قابل انکار بود. رفتارش غیر عادی بود. سارا برگشت و مقابل او زانو زد و چند لحظه صورت خشمگین و سرخ فرزندش را نگریست و بعد آهسته گفت:

- عزیزم، چرا اینطوری می‌کنی؟

و بعد او را بغل کرد و به سینه فشرد. سرپا ایستاد و او را بوسید. دارا سر بر شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- چرا منو زدی؟

- چون به من و پدرت حرف بد زدی! چون صفحه نمایش رو شکستی.

دارا آهسته در گوش سارا گفت:

- دیگه منو نزن، واگر نه می‌کشمت.

و دست‌هایش را دور گردن سارا محکم کرد و فشاری بسیار قوی به او وارد کرد. سارا سعی کرد خود را از میان دست‌های دارا خلاص کند. نفسش داشت بند می‌آمد و گردنش بسیار درد می‌کرد.

سارا تقلا کرد و دست‌های دارا را گرفت و با صدای خفه گفت:

- دارا دارم خفه می‌شم.

دارا خندید و در گوش سارا گفت:

- تو یه بدبختی، تو باید بمیری.

دنا گریه می‌کرد و مادرش را صدا می‌زد. سارا توانایی باز کردن قفل دستان دارا را نداشت. با این حال تقلا می‌کرد. نفس کم آورد. دارا دوباره زیر گوشش گفت:

- بمیر.

رعد و برق بلندی زد و نور پشت پنجره‌ها را گرفت. سارا سقوط کرد و روی زانوهایش افتاد. یک سیاه‌پوش مقابلش ظاهر شد. نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد. دست‌های سیاه و بزرگی دارا را چنگ زد و او را سمت خود کشید. دارا، سارا را رها نکرد. دست‌ها به بدن دارا فشار آورد و باعث شد او سارا را رها کند.

سارا روی زمین افتاد و نیمه بیهوش به عیثم نگاه کرد. او به زبان ناشناسی با دارا حرف زد و او را راهی تختش کرد.

بعد هم رو به سارا کرد. سارا از او می‌ترسید اما می‌دانست آسیبی از سمت او نمی‌بیند. دنا از ترس به سکسکه افتاده بود. عیثم دست بر پیشانی سارا گذاشت و چیزی گفت. گرما به بدن سارا منتقل شد و توانست نفس عمیقی بکشد. سارا به سختی نشست و دید که خبری از عیثم نیست. او دارا را نگریست که روی تخت نشسته بود و داشت با اخم نگاهش می‌کرد.

از جایش برخاست و دنا را بغل زد و از اتاق بیرون آمد و در را بست. به آشپزخانه رفت و با چسباندن دنا به خود گریه کرد.

به خوبی می‌فهمید بلای بزرگی بر سر کودکش آمده است و باید زودتر فکر چاره باشد. کمی فکر کرد و دنا را نوازش کرد بلکه آرام شود.

دقایقی بعد دنا خوابید و سارا او را روی مبل خواباند و از اتاق خود یک پتو آورد و روی او کشید. به آشپزخانه برگشت و مشغول غذا درست کردن شد. بعد هم به حال رفت و تکه‌های صفحه نمایش را جمع کرد و در سطل انداخت.

دانیال و همراهانش داشتند از مسیر حوضچه‌ها عبور می‌کردند. حافظ که بهترین مسیرها را به آنها نشان می‌داد گفت:

- باید بریم تو حوضچه. از این مسیر راحت‌تر رد می‌شیم.

او نگاهی به آسمان و بارش باران کرد. حوضچه پر آب را نگریست و گفت:

- البته امیدوارم که اینطور باشه. آب رودخونه خیلی جریانش تند شده و حوضچه‌ها خیلی پر شدن.

- پس چکار کنیم؟

- بریم. باید رد بشیم. اول من می‌رم.

او سر طناب را محکم کرد و بعد به درون آب پرید و سمت دیگر حوضچه شنا کرد.

طناب را در صخره محکم کرد و گفت:

- بیابین.

همه یکی‌یکی در آب پریدند و سمت دیگر شنا کردند. حافظ از آب بیرون رفت و منتظر شد. ابتدا مسعود رسید. دست او را گرفت و بیرون کشید. بعد هم دانا و دانیال.

از آنجا عبور کردند و به حوضچه‌ی بعد رسیدند. حافظ گفت:

- از اینجا که رد بشیم می‌رسیم به حوضچه مورد نظر شما.

آنها در میان دره حرکت کردند. آب از چند طرف پایین می‌ریخت. حافظ با نگاهی

به دره گفت:

- چقدر وضعیت خطرناکه. اصلاً نمی‌شه سنگا رو دید. آب بالا اومده. موقع قدم برداشتن مراقب باشین، ممکنه لیز بخورین و پرت بشین.

او دستش را به چانه‌اش کشید و گفت:

باید طناب رو ببرم به انتهای دره وصل کنم. ممکنه کسی از شما اینطوری صدمه ببینه.

دانا به کنار او رفت و طناب را گرفت و گفت:

- بده به من.

- ولی تو نمی‌تونی بری.

- نمی‌رم!

او سر طناب را گرفت و مشغول چرخاندنش شد. وردی خواند و طناب را پرتاب کرد. سر طناب تحت تأثیر نیرویی رفت و در انتهای مسیر داخل صخره فرو رفت. سر دیگرش را هم محکم کردند و گفت:

- حالا می‌تونیم بریم.

حافظ چندبار پلک زد و بعد پرسید:

- الان جادو کردی! مثل دیشب با اون نور عجیب. درسته؟

دانا حرفی نزد و حافظ خنده‌ای کرد و گفت:

- من که می‌دونم دارم خواب می‌بینم و واقعاً نمی‌خوام بیدار شم.

دانا نگاهی به مسعود و دانیال کرد و لبخند زد و گفت:

- راه بیفتین، سرده هوا.

همه خیس شده بودند. باران می‌بارید و هوا خیلی سرد بود. آب میان دره جریان تندی داشت. صدای برخورد آب با صخره‌ها ترسناک بود. همه یکی یکی طناب را گرفتند و مسیر دره را به کمک آن عبور کردند. دانا نگاهی به صخره‌های دو طرفش کرد. حرکت کسی را دید. صدا زد:

- حوریا، بالای سرمون کسی داره حرکت می‌کنه.

حوریا و هام بدون ظاهر شدن به کسی از صخره‌ها بالا رفتند هام و حوریا هم‌زمان دستشان را در یک نقطه گذاشتند. دست هام روی دست حوریا بود. توقف کردند و به هم خیره شدند. حوریا نگاهش را گرفت و خواست برود. از دیشب از دست هام عصبانی بود اما با خود می‌گفت چه دلیلی دارد که هام ناراحتی او برایش اهمیت داشته باشد.

هام دست او را محکم گرفت و گفت:

- از من دلگیر نباش. نخواستم این اتفاق بیفته. تو که می‌دونی مردها توانایی مقابله با جادوی اون زن رو ندارن. ناخواسته به سمتش می‌رفتم.

حوریا دستش را پس کشید و گفت:

- به من ربطی نداره، من چرا باید به خاطر تو ناراحت باشم؟ من فقط ناراحت سرورم دانیال بودم.

حوریا خواست برود که هام محکم دست او را گرفت و با نگاه در چشم زیبای حوریا گفت:

- پس چرا عصبانی شدی و من رو زدی؟

- سرورم رو که نمی‌تونستم بزنم!

- ضعیف کشی؟! -

حوریا لبخند زد و از صخره بالا کشید. دانا از پایین داشت نگاهشان می‌کرد. زیر لب گفت:

- فقط عشق و عاشقی این دو تا رو کم داشتیم تو این وضعیت.

و به لحظه‌ای فکر کرد که حوریا محکم هام را زده بود، آن هم چون داشت خود را به خطر می‌انداخت و به آغوش زنی دیگر می‌رفت.

آن دو بالا رفتند و توانستند سیاه پوشی را که بالای سر دره ایستاده بود ببینند. احساس خطر نکردند. برای هم سر فرود آوردند. عیثم کلاه ردایش را عقب داد. جنی که بر خلاف پوست تیره و قیافه ترسناکش بسیار شجاع و دل‌رحم بود.

هام هم کلاه ردایش را انداخت و گفت:

- چی باعث شده جناب عیثم مأموریتشون رو رها کنن و به اینجا بیان؟ سرورم دانیال حتماً از بودن شما اینجا ناراحت می‌شن.

- هام! فرزند مذهب، پسر سرورم دانیال رفتارهایی به غیر از گونه انسانی داره. اون به خواهر و مادرش آسیب‌های جدی می‌زنه و حتی امروز سعی در کشتن مادرش

داشت. سرورم دانیال باید زودتر به عمارت برگردن. خطر در کمینه. آمدن شما به رگز تنها بهانه و نقشه‌ای برای جدا کردن سرورم از همسرشون نبوده. فکر می‌کنم شرایط خطرناکی در پیش داریم.

بانو سارا دست تنه‌است، دارا رفتارهای شیطانی داره. نمی‌تونم بفهمم شیطانی در جسمش فرو رفته یا قدرت خودش، اما هر چی که هست خطرناکه. تعال بیش از حد شما در اینجا باعث مرگ کسی از افراد خانواده می‌شه.

- چرا به سرورم نگفتین؟

- من توانایی گفتن این خبر رو ندارم. زودتر طلسم رو بردارین و برگردین. تحت هیچ شرایطی توقف نکنین. خطر در کمینه.

عیثم این را گفت و محو شد. هام و حوریا به هم نگاه کردند. حوریا گفت:

- قصدشون کشتن سرورم نیست. از هم پاشیدن خانواده است. همون‌طور که گفته بودن انتقام سختی می‌گیرن. می‌خوان سرورم زنده بمونه و شاهد مرگ و از دست رفتن عزیزانش باشه!

- حالا باید چکار کنیم! به سرورم اطلاع بدیم؟

- هرگز! نه تا برداشتن طلسم.

- اگر اتفاقی بیفته ما مسئولیم.

- سرورم انرژی‌اش رو برنگردونه هیچ اتفاقی نمی‌افته و نمی‌تونه به خانواده هم کمکی برسونه. پس بهتره بذاریم کارش رو بکنه.

- حوریا، تو مطمئنی؟

- بله هام!

هر دو به هم خیره شدند و لبخند زدند. هام دستش را جلو برد و دسته‌ای از موهای حوریا را گرفت و گفت:

- خوشحالم که تو انسان نیستی.

و حوریا توانست در چشم او غم و اندوهی را ببیند که به شدت آزرده خاطرش می‌کرد. می‌دانست از مرگ آن دختر رنج می‌برد. با اینکه سال‌ها گذشته بود اما هام هنوز هم عذاب وجدان رهایش نمی‌کرد.

حوریا به خاطر داشت که زمانی آن دختر از ترس دیدن هام مرد، خیرش در سراسر دنیای جن پخش شد و مذهب او را از جانشینی‌اش برکنار کرد و قدرت‌های هام را گرفت. هام خطای بزرگی کرده بود. باعث مرگ انسانی شده بود که در دنیای آن‌ها خطای بزرگ و بی‌بازگشتی محسوب می‌شد.

حوریا هام را ندیده بود اما از زیبایی او بسیار شنیده بود. آن زمان هم برای پسر زیبایی که در مورد قدرت و منطق او زیاد شنیده بود ناراحت بود که با چنین خطایی موقعیت خود را به خطر انداخته بود و باعث سرافکندگی خود و خانواده‌اش در دنیایشان شده بود.

هام پلک بست و ذهنش سمت آما دختر مسعود پر کشید.

دانیال گفته بود روح آن دختر در وجود آتما حلول کرده است و باید بین خودشان بماند. حتی مسعود هم خبر نداشت، مبدا موجب دور کردن هام از خود شود. یا مذهب بخواهد هام دیگر به مسعود خدمت نکند.

می‌دانست آتما به زودی رشد خواهد کرد و بزرگ می‌شود. می‌دانست با اینکه هرگز خود را به آتما نشان نداده است او عمیقاً حضورش را کنار خود حس می‌کند. درد بزرگی بود این احساسات که همیشه زیر نقاب بی‌تفاوتی پنهان کرده بود. دستش را از موهای حوریا رها کرد و پلک گشود و گفت:

- برگردیم تو دره.

حوریا او را برانداز کرد و هر دو به درون دره رفتند.

آن‌ها پس از عبور از آن قسمت از دره به درون یکی از حوضچه‌ها رفتند که تقریباً آب آن هم بالا آمده بود.

همه داشتند درون آن شنا می‌کردند و جلو می‌رفتند. از سرما بخار از دهانشان بیرون می‌زد.

دانیال دستش را به شانهای مسعود گرفت و سعی کرد خود را نگه دارد و گفت:

- هام! جای دقیق طلسم کجاست؟

موجی کف آب ایجاد شد و جایی در خط مستقیم را نشان می‌داد. همه به آن سمت شنا کردند. کوله‌هایشان سنگین بود و برای جلوگیری از ورود آب به آن‌ها، وسایل

داخلشان در چند نایلون پیچیده شده بود. دانیال جلوتر از همه می‌رفت و مسعود پشت سرش بود. به ناگاه مسعود تحت تأثیر نیرویی پایین کشیده شد.

حافظ پشت سر او بود. شوک زده با صدای بلند گفت:

- آقا مسعود چی شد؟

دانیال چرخید و دانا زیر آب رفت و پلک گشود و دید که مسعود توسط کسی پایین برده می‌شود و او در تقلا است تا دو دست دور بدنش را باز کند. دانا به روی آب رفت و گفت:

- مراقب باشید.

و بعد نفس عمیقی گرفت و به سرعت به زیر آب شنا کرد. در زیر آب وردی در ذهنش خواند و دستش را سمت مسعود گرفت. نور درخشان سفید رنگی از دستش ساطع شد و رفت و چون طنابی دور بدن مسعود پیچید.

دانا او را نگاهداشت و اجازه نداد پایین‌تر برود.

مسعود پلک بست و در ذهنش زکری خواند. هام کنارش ظاهر شد. دست‌ها رهایش کردند و دانا او را بالا کشید. هام با آن موجود بزرگ خاکستری درگیر شد. چنگال‌هایش دراز شد و دستش را عقب برد و در کنار گردن آن موجود زد. او کم‌کم آب شد و تبدیل به روغن شد و آهسته در میان آب راه گرفت و دور شد. چند لحظه بعد دانا مسعود را تا کنار خود کشید و دستش را دور او انداخت و هر دو با هم بالا رفتند. مسعود نفس عمیقی کشید و گفت:

- این دیگه از کجا اومد!

- حالت خوبه؟

- عالی‌ام.

و به نگرانی دانیال لبخند زد. دانا دستش را روی شانه‌ی مسعود زد و گفت:

- راه بیفتین، اینجا موندن به صلاح نیست.

- بریم.

همه شناکنان جلو رفتند و کم‌کم به کنار آن شکاف رسیدند.

هام مقابل دانیال ظاهر شد و گفت:

- سرورم! اینجا محل طلسمه.

و به صخره‌ای که زیر آب رفته بود اشاره کرد و گفت:

- می‌تونین به زیر آب برین و اون طلسم رو ببینین اما برادرتون بهتر می‌تونن طلسم

رو بخونن و باطل کنن.

دانا رو به جلو شنا کرد و خود را به دانیال رساند و گفت:

- من میرم ببینم چه خبره!

و بعد کوله‌اش را که حسابی سنگین شده بود از دوشش در آورد و به دست دانیال داد

و به زیر آب رفت.

دانا به سرعت خود را به سرعت به شکاف رساند و به درون آن نگاه کرد.

دستش را داخل برد. بر خلاف حسی که هام و حوریا داشتند برای او نیروی دافعه نداشت. آهسته به درون شنا کرد. غار کوچک و نیمه تاریکی را مقابل خود می‌دید. دستش را تکان داد و نور از منبع غیرقابل شناختی به آن مکان تابید. نوشته‌ها را خواند.

ای پدران و ای وارثان جهنم، ای آنانکه بر زمین پراکنده شده‌اید تا انسان را از مقامی که لایقش نیست به زیر کشید، نیروهایتان را متحد کنید تا توهم بر اعماق روح دانیال رخه کند، شب را از روز تشخیص ندهد، خیر را از شر باز نشناسد، روح مردگان را بر زندگان ببیند، روح زندگان را به مرگ و تباهی بکشاند. ای شیاطین نیرومند و توانا با هم متحد شوید تا این انسان ضعیف را به سزای اعمالش برسانیم.

او را با دیوانه کردنش تنبیه سازید تا عبرت سایرین گردد.

جسم و روح او را درگیر بدبینی و یأس و ناامیدی کنید.

او را در مرداب شک و شبهه فرو ببرید تا به دست خود عزیزانش را از هم چون دانه‌های زنجیر بگسلد.

دانا سرش را چرخاند و عروسک را دید که روی صخره افتاده بود. به سمت آن شنا کرد. سوزن‌ها را در تن آن دید.

با انگشتش مشغول کشیدن اشکالی دور عروسک شد.

شکلی که می‌کشید چون نور قرمز رنگی روشن می‌شد. در خانه‌ها حروفی به زبان غریبی می‌نوشت.

با حوصله با خواندن هر یک ورد، یک سوزن از تن عروسک بیرون می‌کشید.

دانیال با سوزشی در ساق پایش آخ بلندی گفت. بعد هم درد در بازویش پیچید.

فریاد کشید و بازویش را فشرد. کمی که گذشت و داشت بهتر می‌شد درد در سینه‌اش پیچید و قلبش به شدت درد گرفت. سینه‌اش را در مشت فشرد و فریاد بلندی کشید.

حافظ و مسعود کنار او بودند و هیچ از دستشان بر نمی‌آمد. کمی بعد هام و حوریا در آب درست مقابل دانیال و دوستانش سبز شدند. چهره‌شان حالت عجیبی داشت. حافظ نزدیک بود غش کند. مسعود به پشت او شنا کرد و دستش را از پشت روی پیشانی حافظ برد و زکری خواند که آرام شد. در گوش او گفت:

- نترس، این‌ها دوست ما هستند.

حافظ هراسان سر فرود آورد. مسعود رهایش کرد و دانیال را که از درد به خود می‌پیچید نگرینت.

شانه‌های او را گرفت و گفت:

- آروم باش، حتماً دانا داره طلسم رو باطل می‌کنه.

هام و حوریا به پشت آن‌ها خیره بودند. صدای وحشتناکی داشت در اطراف می‌پیچید و نزدیک‌تر می‌شد. طولی نکشید که حافظ آهسته گفت:

- این صدای آبه. داره سیل میاد، الان هممون غرق می‌شیم.

و به یک باره حجم فراوانی از آب گل‌آلود را دیدند که داشت به سمت دره و حوضچه هجوم می‌آورد. دانیال با حال بدش در حالی که دستش می‌لرزید زیپ کاور را پایین کشید و نیزه را در دست گرفت و آن را به سمت سیل نشانه گرفت و فریاد زد:

- عبور کن.

سیل به جای اینکه به روی سر آن‌ها بریزد و وارد حوضچه شود با سرعت از روی سرشان عبور کرد و چندین متر آن‌طرف‌تر فرود آمد و راهش را گرفت و رفت. حافظ ناخواسته شانه مسعود را گرفته بود و به آبی نگاه می‌کرد که از روی سرشان کمان بسته بود و داشت رد می‌شد.

نیزه دست دانیال را نگریست. به انگشتر بزرگ دست او نگاه کرد که حکاکی عجیبی داشت. در طول مسیر گفته بود که این انگشتر را از برادرش هدیه گرفته است و یک انگشتر جادویی است. حالا هم می‌دید که آن نیزه عجیب و غریب، با آن چوب سیاه در هم پیچیده هم قدرت عجیبی دارد و آبی که اصولاً باید غرق‌شان می‌کرد در حال عبور از روی سرشان بود و در میان دره راهش را گرفته بود و داشت دور می‌شد.

کمی بعد بود که جریان آب به حالت اول برگشت. دانیال بی‌حال شد و نیزه را رها کرد و تن سنگین شده‌اش زیر آب رفت. مسعود دستش را زیر تن او انداخت.

دانیال را بالا کشید که نیزه با جریان آب به حرکت در آمد.

مسعود خطاب به حافظ گفت:

- نیزه رو بگیر حافظ.

حافظ به آن سمت شنا کرد و نیزه را گرفت. نگاه هام و حوریا در اطراف می چرخید. از چیزی نگران به نظر می آمدند. به ناگاه همان موجودی که قبلاً در شکاف دیده بودند از ارتفاع و بالای دره خود را پایین انداخت. سقوطش در آب موجب شد آب حرکت شدیدی کند و موج بزرگی ایجاد شد.

مسعود فهمید که او برای نیزه آمده است. به دانیال که در آغوشش بود نگاه کرد. دانا هم چون ماهی زیر آب رفته بود.

آن موجود وحشتناک به نیزه ی دست حافظ نگاه کرد. حافظ از ترس می لرزید.

سمت حافظ روانه شد که حافظ ترسیده عقب رفت و گفت:

- بسم الله! داره میاد سمت من. این دیگه چه کوفتیه؟

مسعود دانیال را که زیر آب می رفت به سختی بالا کشید و فریاد زد:

- حافظ نیزه رو رها نکن. باهات از خودت دفاع کن.

- چکار کنم؟

- نشونه بگیر.

- پرتاب کنم سمتش؟

- نه! نشونه بگیر و بزن.

- چجوری آخه!

مسعود فریاد زد:

- مثل دانیال.

هام از آب بیرون پرید و به پشت موجود جهنمی که از آتش افروخته بود چسبید و دستش را بالا برد و چنگالش را در کنار گردن او فرو کرد.

آن موجود فریاد بلندی کشید که صدایش چون صاعقه بود. دستش را عقب برد و هام را گرفت و به سمت صخره‌ها پرتاب کرد. صخره با برخورد هام به لرزش در آمد.

هام درون حوضچه افتاد که حوریا به سمت موجود رفت و دست‌هایش را دور او انداخت. موجود را به زیر آب کشید. اما او چرخید و حوریا را گرفت و دستش را روی صورت او گذاشت. صورت حوریا شروع به سوختن کرد. عملاً نباید حوریا می‌سوخت اما نمی‌دانستند چکار کرد که باعث سوزاندن او شد. حوریا از درد جیغ کشید که آب از هم شکافت و دانا بالا آمد.

درست پشت حوریا بود. درد او را درک کرده بود. از روی سر حوریا کف دستش را به سمت موجود گرفت. با بیرون آمدن نور آبی رنگی از انگشترش که مارن به او داده بود زیر لب غرید و به زبان دیگر گفت:

- موریه اویه الین فرنو «بمیر و برو به جهنم»

آن موجود در جایش خشک شد. حوریا را رها کرد. حوریا با ناله‌ای که از درد صورت دردناکش می‌کرد روی سطح آب رها شد. او چون برگ خزان زده پاییزی روی آب به حرکت در آمد و از درد صورتش، سوزناک ناله کرد و صدایش درون حوضچه میان صخره‌ها پیچید.

موجود بدون هیچ حرکتی داشت نوب می‌شد و از هم می‌پاشید و کم‌کم زیر آب فرو رفت. هام از آب بیرون آمد و حوریا را در آغوش کشید و پرواز کرد و او را رو به بالا برد. جایی در بالای صخره‌ها زیر بارش باران.

صورت سوخته حوریا را نگاه کرد و دردناک گفت:

- حوریا، چه بلایی سرت اومد!

و موهای سیاه او را از روی صورتش کنار زد و با دیدن شدت سوختگی آهی پر درد کشید و گفت:

- نگران نباش، سرورم دانیال حالت رو بهتر می‌کنه.

حوریا آه بلندی کشید و گفت:

- خیلی دردناکه.

دانا نگاهی به مسعود و دانیال و حافظ کرد و گفت:

- مراقب باشین، الان بر می‌گردم.

و دوباره زیر آب رفت و خود را به طلسم رساند. دستش را سمت عروسک گرفت و مشغول خواندن آخرین ورد شد و بعد سوزن را از میان سر آن بیرون کشید.

دانیال با فریاد بلندی به هوش آمد و اطرافش را نگریست.

در ثانیه‌های اول یادش نیامد کجاست و آنجا چکار می‌کند! مسعود را که نگرانش بود نگریست و با دیدن حافظ همه چیز را به خاطر آورد.

دانا با قدرتش مشغول پاک کردن نوشته‌ها و از بین بردن طلسم شد.

کمی بعد عروسک را میان دست‌هایش گرفت و آن را فشرد. نور سرخی عروسک را تبدیل به پودر کرد. او رو به بالا شنا کرد و نفس عمیقی کشید.

مردها به هم نگاه کردند. موجود سیاه رنگی با چهره وحشتناک بالای دره ایستاده بود و داشت با پوزخند پایین را نگاه می‌کرد.

هام که این‌طرف دره بود رویش را سمت آن موجود چرخاند. با دیدنش حس بدی پیدا کرد و چهره‌اش از زیبایی در آمد و حالت زشتی به خود گرفت. درست مثل شب قبل. می‌دانست او دختر شیطان است.

بال‌های دختر شیطان باز شد و به پرواز درآمد و از آنجا دور شد.

دانا و دانیال نگاهشان را از بالای صخره گرفتند و به هم دادند. صدای بارش باران درون حوضچه حال آن‌ها را بهتر می‌کرد.

دانیال لبخند زد و گفت:

- فکر کنم تموم شد!

- طلسم تو آره. ولی نمی‌دونم بعدش چی منتظر مونه!

دانیال رو به حافظ که از ترس در سکوت نگاهشان می‌کرد گفت:

- نیزه رو بده.

و بعد از گرفتن نیزه از حافظ با صدای بلند گفت:

- نیزه رو می‌خواستین؟ اینکه دفنش کنیم توی حوضچه رگز، باشه!

و بعد ته نیزه را سمت دانا گرفت و به کف دست او چسباند. سر فلزی آن را در دست خود فشرد و پلک بست. نفس عمیقی کشید و منتظر شد. دانا هم پلک بست. کف دست‌هایشان را به دو سر نیزه فشردند. نیزه توانایی زخمی کردن کسی که صاحب آن بود را نداشت.

دانا و دانیال مشغول خواندن وردی زیر لب شدند. یک نور نارنجی در دو سر نیزه ایجاد شد و دور تنه آن پیچید. کم‌کم تنه آن حالت پوسیده به خود گرفت و باد و باران پودر نیزه را در میان حوضچه پخش کرد.

صدای فریاد از دور و نزدیک در دره پیچید.

حافظ ترسیده به مسعود نزدیک شد. هر دو برادر آنقدر پیش رفتند تا نیزه کاملاً از بین رفت و کف دست‌هایشان به هم چسبید و انگشت‌هایشان در هم گره خورد.

دانیال با پلک بسته بازوی دست چپش را دور شانه‌ی دانا انداخت و پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه زد و زیر لب گفت:

- اینم پایان نیزه.

- با خنجر می‌خوای چکار کنی؟

- باید برای مراقبت از جن‌ها باقی بمونه.

- اینطور شیاطین احساس خطر می‌کنن و ممکنه بلایی سرت بیارن.

- نگران نباش.

دانا و دانیال پلک گشودند و پیشانی‌شان را از هم فاصله دادند. به هم نگاه کردند.
دانیال حس می‌کرد حالا بیشتر از همیشه دانا را حس می‌کند. پرسید:

- طلسم رو از بین بردی؟

- بله.

دانیال سر فرود آورد و گفت:

- داره غروب می‌شه، بهتره بریم بالای دره و جای مناسبی برای اطراق پیدا کنیم و امشب رو استراحت کنیم و بعد برگردیم به خونه. بچه‌ها منتظرن.

- باشه، حتماً.

دانیال رو به حافظ گفت:

- چطور می‌شه رفت بالا؟

حافظ که بسیار ترسیده بود و حالا اتفاق بدی از سر گذرانده بود گفت:

بالای دره یه صخره خوب برای پناه گرفتن هست. می‌تونیم چادرمون رو زیر صخره
بزنیم. برای بالا رفتن هم چاره‌ای جز صخره نوردی نداریم.

و به صخره اشاره کرد. دانا سمت همان صخره شنا کرد و مقابل آن ایستاد و بعد
طناب حافظ را گرفت و بعد از خواندن وردی آن را بالا انداخت و ورد دیگر خواند
و با گرفتن طناب به سرعت از صخره بالا رفت و همه با دهان باز نگاهش کردند.
وقتی بالای صخره رسید رو به بقیه گفت:

- شما هم بیاین.

مسعود جلو رفت و طناب را گرفت و نیرویی او را چون یک صخره نورد حرفه‌ای
سرعتی بالا کشید.

وقتی بالای صخره رسید همراه با دانا پایین را نگریستند و به دانیال و حافظ اشاره
دادند.

حافظ غرغرکنان گفت:

- مگه می‌شه بالا رفت؟ مگه می‌شه این چیزا رو باور کرد!

و با گرفتن طناب به سرعت بالا رفت و طول مسیر بیست متری را هیجان زده از
سرعت خود فریاد کشید.

بعد هم دانیال جلو رفت و طناب را گرفت که نگاهش را چرخاند.

همان زن را ایستاده درون حوضچه دید. نگاهش را از او گرفت و از صخره بالا
رفت. وقتی به کنار دوستانش رسید دید که دانا و مسعود کنار هام و حوریا نشسته‌اند
و در مورد شرایط بد حوریا حرف می‌زنند.

دانیال کنار آن‌ها نشست و صورت حوریا را نگریست. او ناله دلخراشی می‌کرد و
دانیال از شنیدن صدای پر درد او غمگین شده بود.

دانا با ناراحتی و نگران رو به دانیال گفت:

- دنی یه کاری بکن.

همه داشتند از سرما زیر باران می‌لرزیدند.

- باشه، یه جایی چادر بزنن که شروع کنم.

و با چرخاندن نگاهش هام را دید که نگران دست حوریا را گرفته بود و با چهره‌ای غمگین او را نگاه می‌کرد.

انگشت‌های حوریا را می‌فشرد و هیچ حرفی نمی‌زد.

دانیال هنگام برخاستن گفت:

- خوب می‌شه. نگران نباشین.

و بعد با حافظ و مسعود وسایل را حمل کردند و بردند و زیر همان صخره که همچون سقفی جلو آمده بود چادر زدند. اینچنین باران هم کمتر روی چادر می‌ریخت و از خیس شدن حفظ می‌شدند.

وقتی مکان استراحت حاضر شد به درون چادر رفتند. هام، حوریا را روی دست‌هایش بلند کرد و به درون چادر برد و نشستند.

دستش را به موهای حوریا گرفت و همانطور به چهره او خیره ماند.

دانیال نگاهی به مسعود و دانا انداخت. هر دو در سکوت نگران جن‌هایشان بودند.

حافظ هم بی‌صدا نگاهش را می‌چرخاند و در حال حاضر کردن چای بود.

دانیال بعد از تعویض لباس و خشک کردن موهایش گفت:

- امشب هممون سرما می‌خوریم، به اندازه کافی آب بازی کردیم.

مسعود دستش را به موهای خیشش کشید و گفت:

- همین رو کم داشتیم.

دانا دستش را روی سر مسعود گذاشت که سریع خشک شد. مسعود دست او را گرفت و روی شانه خود گذاشت و گفت:

- جون مادرت لباسام خشک کن، حوصله ندارم پاشم عوض کنم.

دانا وردی خواند که لباس‌های او خشک شد و بعد رو به حافظ ورد خواند. او هم نگاهی به خود انداخت و گفت:

- دستت درد نکنه، چه با حاله شعبده‌بازیات.

دانا لبخند زد و گفت:

- شعبده بازی نیست. شعبده یه مشت حقه بازیه، جادو یه قدرت ماوراییه.

دانیال یک گوشه نشسته بود و داشت دارویی برای حوریا درست می‌کرد. خطاب به هام گفت:

- خودت زخمی نشدی؟

هام سر تکان داد و رو به دانیال گفت:

- چیز مهمی نیست سرورم. فقط می‌خوام حوریا زودتر خوب بشه.

- خوب می‌شه، خودت هم باید درمان بشی اگر زخمی شدی!

- کمرم به صخره‌ها خورد و فکر می‌کنم زخمی شدم.

- ردا ت رو در بیار که ببینمش.

هام دست حوریا را رها کرد و ردایش را از تن بیرون کشید. پوست بلورین و درخشان او باعث شد نگاه دانا، حافظ و مسعود به او خیره شود.

تا به حال چنین چیزی ندیده بودند. آنقدر پوستش زیبا و جذاب بود که هر نگاهی را به خود جذب می‌کرد.

حافظ زیر لب گفت:

- لا حول ولا قوة الا بالله.

دانیال که در ارتباط با دنیای جن همه چیز دیده بود و برایش عادی شده بود گفت:

- بیا بشین نزدیکتر که بتونم زخمت رو بررسی کنم.

هام از جایش بلند شد و مقابل دانیال نشست و گفت:

- عذر منو بپذیرید که پشت به شما می‌نشینم.

دانیال سر تکان داد و بعد از پشت کردن هام به او توانست زخم او را ببیند.

جای زخمش ذره ذره فرو می‌ریخت و بزرگتر می‌شد. دانیال سرش را تأسف‌بار تکان داد و می‌دانست که چه دردی به او تحمیل می‌شود. پوستش آنقدر نازک بود که با هر زخمی به راحتی گسترش پیدا می‌کرد.

حافظ، مسعود و دانا هنوز هم به تن او خیره بودند. هام معذب شده بود و چشم بسته بود.

دانیال چند جور روغن را با هم قاطی کرد و در همان حال گفت:

- قصد ازدواج با هام رو دارین که اینطور نگاهش می‌کنین؟

همه نگاهشان را گرفتند و به هم دادند. دانیال لبخند کجی زد که مسعود گفت:

- واقعاً پوست عجیبی داره.

- به همین خاطر هام همیشه خودش رو توی اون ردا مخفی می‌کنه.

- تا حالا چیزی به این شکل ندیده بودم.

مسعود چهار دست و پا جلو رفت و کنار هام نشست به صورت زیبایی او نگاه کرد. هام پلک گشود. مسعود با دقت چشم خاکستری و موهای به همان رنگ او را نگریست. انگشت اشاره‌اش را جلو برد و روی پوست بازوی او گذاشت و فشرد. پوست لطیف او تکانی خورد و مسعود حس کرد خون آبی رنگی زیر پوست او جریان دارد که با کمترین فشار می‌شد آن را زیر پوست بلورین و لطیف او دید.

مسعود رو به دانا گفت:

- بیا ببین چه عجیبه! دیده بودم پوستشون خیلی لطیفه، ولی جنس هام فرق داره.

دانا جلو رفت و با انگشت بازوی او را فشرد و پوست درخشان او چند لحظه آبی کم‌رنگ شد و دوباره به حالت بلورین خود بازگشت.

حوریا ناله کرد و سرش را چرخاند که نگاهش به هام افتاد. برای چند لحظه دردش را از خاطر برد. نگاه هام سمت حوریا چرخید و هر دو به هم نگاه کردند.

حوریا تن درخشان هام را برانداز کرد و کمی بعد بی‌حال پلک بست.

شب از راه فرا رسید و هوا تاریک شد. باران یک بند می‌بارید و همه‌ی خیابان‌ها یک دست خیس شده بودند. سارا پالتویش را برداشت و پوشید و از اتاق بیرون آمد.

نگاهی به بچه‌هایش کرد که در سکوت داشتند نقاشی می‌کشیدند.

کیفش را از روی مبل برداشت و سوئیچش را چنگ زد و گفت:

- مراقب هم باشین بچه‌ها.

هر دو با هم گفتند:

- باشه.

سارا از منزل خارج شد و منتظر ماند که آنا و دنیل وارد سالن انتظار شدند. سارا

جلو رفت و دست‌های آنا را گرفت و گفت:

- لطفاً مراقبشون باش.

- حواسم هست.

- مراقب پسرت هم باش که دارا اذیتش نکنه.

- باشه، مطمئنی نمی‌خوای همراهت بیام؟

- مطمئنم.

- لازم بود، خبرم کن.

- حتماً، به خونه زنگ می‌زنم.

او از ساختمان خارج شد و سوار ماشینش شد. ماشین را روشن کرد و با روشن

کردن برف پاک‌کن قطرات باران را کنار زد. ماشین را از باغ بیرون برد و برای

بهدار که بعد از او درهای باغ را بست بوق زد.

از کوچه طولانی بیرون رفت و خود را به خیابان رساند و با سرعت حرکت کرد.
آن هم سمت مقصدی که مارن به او نشان داده بود.

آهنگی پلی کرد تا از استرسش بکاهد. با این حال ترس تمام وجودش را گرفته بود.
ریزش باران روی شیشه ماشین و تاریک و روشن خیابان او را در امواج افکارش
غرق می‌کرد.

حال دانیال، رفتارهای وحشتناک دارا، آینده‌ی بچه‌ها، خطری که تهدیدشان می‌کرد
او را برای کاری که می‌خواست انجام بدهد مصمم‌تر می‌کرد.
خیابان‌ها را عبور کرد و از چهارراه‌های شلوغ گذشت.

خیلی طول کشید تا به مقصد مورد نظرش رسید. ساعت دستش را نگاه کرد. نزدیک
یازده شب بود. به درون خیابان تاریک پیچید. دو سمت خیابان پر از درخت‌های
بلند و سال‌خورده بود. چراغ تیر برق‌ها همه یا سوخته و یا شکسته بودند.

از این همه ظلمت و تاریکی ترس داشت. با سرعت کم مسیر را طی کرد و به واسط
خیابان رسید. می‌توانست جلوتر ساختمانی را که دو شب پیش با مارن دیده بود،
بشناسد.

به کنار خیابان بی‌عبور و مرور رفت و یک گوشه در میان دو ماشین توقف کرد.
ماشین را خاموش کرد که با خاموش شدن آن نور چراغ ماشینش هم خاموش شد.
تاریکی اطرافش را احاطه کرد.

عرق سردی از پشت گردنش راه گرفت و تا وسط کمرش حرکت کرد. خم شد و روی فرمان تکیه کرد و با ساعدش صورتش را پوشاند و نگاهی را به ساختمان دوخت.

می‌خواست از چیزی که دیده بود اطمینان پیدا کند.

چند دقیقه بعد یک ماشین از کنار ماشینش رد شد و از ساختمان عبور کرد. در یک جای خالی پارک کرد و کمی بعد یک مرد با ظاهری موجه از ماشین پیاده شد و خود را به ساختمان رساند. زنگ در را فشرد و کمی بعد در باز شد و به درون رفت.

سارا نگاهی به ساختمان کاملاً تاریک کرد. هیچ چراغی از آن روشن نبود.

در صدای باران که روی کاپوت ماشینش فرو می‌ریخت منتظر شد. از ترس بی‌خودش کلافه شده بود. هیچکس در آن تاریکی متوجه حضور او در ماشین نمی‌شد. آن هم طوری که او روی فرمان لمیده بود امکان دیده شدنش خیلی کم بود.

دست برد و مدال دستش را فشرد و دعا کرد دقایق زودتر پیش بروند. کمی بعد ماشین دیگر در خیابان خلوت توقف کرد و زن و مردی با لباس‌های مشکی پس از زدن زنگ ساختمان وارد شدند.

هر چند دقیقه یک یا دو نفر می‌آمد و وارد ساختمان کاملاً تاریک می‌شد.

همه با لباس مشکی می‌آمدند و چراغ‌های خاموش ساختمان برای سارا جای تعجب داشت. در هیچ طبقه‌ای هیچ چراغ روشنی وجود نداشت و همه به درون تاریکی می‌رفتند.

کمی بعد سارا گوشی‌اش را در دست گرفت و شماره‌گیری کرد. طولی نکشید که کسی جواب داد و از سارا خواست صحبت کند. سارا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- سلام، من می‌خوام گزارش یک اجتماع مشکوک رو بدم.

- چه اجتماعی؟

- یک ساختمون چند طبقه که تموم چراغ‌هاش خاموشه اما زن و مردهایی به درونش رفت و آمد دارن که مشکوکن.

- نه، نه، نه! شاید برق اون محله قطع شده!

- خیر، برق قطع نشده. این آدمای خیلی مشکوک به نظر میان، غیر از این زنی صاحب خونه است که شیطان پرسته. امشب هم احتمالاً دور هم جمع شدن تا مراسم شیطان پرستی انجام بدن.

- شما از کجا می‌دونین؟

- داستانش مفصله فقط لطفاً پیگیری کنین، خواهش می‌کنم.

- آدرس خونه لطفاً.

سارا آدرس محله و خیابان و منزل را به او داد و بعد از قطع تماس منتظر شد. دوباره به حالت اول در آمد و روی فرمان لمید. دقایق پشت هم می‌گذشتند. سارا هر چند دقیقه یک بار راست می‌شد و دو سر کوچه را نگاه می‌کرد.

داشت از آمدن پلیس قطع امید می‌کرد که با وارد شدن ماشین‌های پلیس به درون خیابان نفس راحتی کشید. نورهای گردان قرمز و آبی ماشین پلیس برایش آرامبخش بود.

از داخل اتاقک ماشین خیره به آن‌ها بود. پیاده شدند و نگاهی به ساختمان کردند. هیچ چراغ روشنی ندیدند. چند بار زنگ واحدهای مختلف را زدند اما کسی در را باز نکرد.

سارا نفس‌زنان شاهد ماجرا بود. یکی از پلیس‌ها به سمت ماشین رفت و نشست و بیسیم را برداشت و مشغول صحبت شد.

کمی بعد پیاده شد و به یکی از سربازها چیزی گفت. سرباز به سمت در رفت و با قنداق اسلحه توی شیشه زد و آن را شکست و بعد دستش را داخل برد و در را باز کرد. وارد ساختمان شدند ولی تا چند دقیقه اتفاقی نیفتاد و ثانیه‌ها برای سارا چون یک سال می‌گذشت.

کمی بعد یک ون مشکی پلیس وارد کوچه شد و چند نفر بیرون آمدند و به سرعت وارد ساختمان شدند.

پس از آن طولی نکشید که صدای جیغ و فریاد در هم شد و همه را یکی یکی از ساختمان بیرون آوردند و سوار ون کردند.

در این میان بود که شیشه طبقه سوم صدای خورد شدنش با جیغ زنی یکی شد. او خود را از پنجره بیرون انداخت و روی زمین با صدای بلندی فرود آمد. سارا با دیدنش جیغ کشید و دست‌هایش را روی دهانش گذاشت.

کمکم همسایه‌ها بیرون ریختند و جلوی ساختمان جمع شدند.

قلب سارا به شدت می‌زد و ترسیده بود. حدود نیم ساعت دیگر منتظر شد که آمبولانس آمد و جسد دختر را به درون ماشین بردند.

پلیس هم مشغول جمع کردن وسایل شیطان پرستی آن‌ها بود.

او ماشین را به حرکت در آورد و آهسته از کنار جمعیت عبور کرد و آن سمت را نگریست. ساحره را دست‌بند به دست دید.

ساحره سر بلند کرد و او را نگریست. در نگاهش نفرت موج می‌زد. کمی بعد با فشار دست مأمور سرش را خم کرد و سوار ماشین شد. سارا هم در انتهای خیابان دور زد و برگشت.

او به سمت منزل رفت و در افکار خود غوطه‌ور بود. حالا خیالش از ساحره راحت شده بود.

باران به شدت بر شیشه‌ی ماشینش فرود می‌آمد و جلوی دیدش را می‌گرفت و حرکت برف پاک‌کن شیشه را تمیز می‌کرد.

در حالی که به سرعت پیش می‌رفت دید که دختری از میان شمشادها به وسط خیابان پرید و رو به او کرد. سارا نتوانست ماشین را کنترل کند. ترمز کرد اما با او تصادف کرد. دختر به شیشه برخورد و از روی سقف ماشین به پشت آن پرت شد.

سارا با دهان باز به جلو خیره بود. ماشین‌های پست سرش توقف کردند و بوق‌های پی در پی زدند. او بعد از کمی به خود آمد و با دست و پای لرزان سریع پیاده شد.

به پشت ماشینش رفت اما کسی نبود. نگاهی به ماشین پشت سرش کرد که مدام بوق می‌زد و بعد سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:

- چه مرگت شده؟ چرا یهو ترمز می‌کنی؟

سارا ناباور سر بلند کرد و گفت:

- ببخشید، شما دیدین من به کسی زده باشم؟

مرد جوان از ماشین پیاده شد و به زیر باران آمد و گفت:

- توهم زدی؟ چی زدی خانم؟ به چی زدی؟ به کی؟

و بعد جلو آمد و زیر ماشین را نگاه کرد. چیزی نبود. ایستاد و رو به سارا با آن رنگ پریده گفت:

- چیزی می‌زنی؟ شیشه‌ای، بنگی، ماری‌جوانا یا...

سارا نماند تا حرف‌های او را بشنود، به جلوی ماشینش رفت و به آن نگاه کرد. ضربه محکمی به آن شخص زده بود اما ماشینش کاملاً سالم بود.

آب دهانش را قورت داد و دست‌هایش را به صورتش کشید.

- خانم خوشگله حیف تو نیست واقعاً؟ اگر حالت خوب نیست بریم با هم یه جا بشینیم یه چیزی بخوریم.

سارا به آن مرد با قد بلندش نگاه کرد. یاد دانیال افتاد. چقدر دلتنگ او بود. سریع راه افتاد و از کنار مرد جوان رد شد. سوار ماشینش شد و با سرعت سمت منزلش رفت.

وقتی به منزل رسید دو ساعت از نیمه شب گذشته بود. جلوی منزل توقف کرد و پیاده شد. نگاهی سمت منزل پدرش انداخت. حس کرد کسی در تاریکی ایستاده است و نگاهش می‌کند.

کسی پشت درخت ایستاده بود و او را زیر نظر داشت. نور چراغ باعث می‌شد بتواند سر و شانهای او را پشت درخت ببیند.

لبش را گزید و با اینکه می‌ترسید اما سوار شد و با ماشینش آهسته جلو رفت. درها را قفل کرد و به راهش ادامه داد.

هر چه به درخت نزدیک می‌شد ضربان قلبش تندتر می‌زد. به کنار درخت که رسید وقتی نگاه کرد کسی پشت آن نبود. نفسش را فوت کرد و جلوتر رفت و نگاهی به منزل پدرش انداخت. از بین میله‌های آهنی چیزی ندید.

تنش را چرخاند و دنده عقب گرفت. تا اینکه به منزل رسید. وقتی چرخید درست وسط کوچه در انتهای نور چراغ ماشینش کسی را دید که ایستاده بود و داشت نگاهش می‌کرد. صورت او را نمی‌دید و آنقدر می‌دانست که او یک زن است. بسیار ترسید و جیغ خفهای کشید. از ماشین پایین پرید و با دست لرزان و هراسیده کلید را در قفل در انداخت و آن را باز کرد. بعد از باز کردن هر دو لنگه در با ترس به کوچه سرک کشید و آن سمت که در آن شخص مجهول را دیده بود، نگریست.

این بار کسی را ندید.

با این حال به سرعت سوار ماشینش شد و آن را به درون باغ هدایت کرد.

پیاده شد و در باغ را بست. کلید را در قفل انداخت و در را قفل کرد و خواست عقب برود که با ظاهر شدن کسی پشت در جیغ بلندی کشید و عقب رفت.

تاریک بود و صورت او را نمی‌دید. فقط می‌دید که یک زن مقابلش ایستاده است. از بدن باریک و موهای بلندش فهمید.

حتی صورتش را نمی‌توانست ببیند.

آن موجود دست‌هایش را بلند کرد و میله‌های آهنی در را گرفت.

سارا عقب رفت و با ترسی که باعث تپش قلب و تنگی نفسش شده بود به سمت عمارت دوید. باران بر شانه‌هایش فرود می‌آمد و صدای نفس‌هایش در میان صدای دویدنش گم می‌شد.

از پله‌ها بالا دوید و در سالن اصلی را باز کرد و خود را به درون انداخت که با دیدن کسی هین بلندی کشید و سریع متوجه شد که او آنا است.

نفس راحتش را فوت کرد و کمی خم شد.

- سارا!

سارا راست شد و جلو رفت و آنا را بغل کرد. آنا که منتظر بود او نفسش جا بیاید گفت:

- موفق شدی؟

- آره اما اتفاق عجیبی افتاد.

- چی شده؟

سارا از آنا جدا شد و گفت:

- یه چیز عجیب دیدم. یه دختری که توی خیابون به ماشینم خورد و باهاش تصادف کردم. ولی وقتی رفتم پایین هیچکس نبود.

بعد هم اومدم خونه توی کوچه و ایساده بود، داشتم در رو می‌بستم پشت در چسبیده بود به میله‌ها.

- نگران نباش، من پیشت هستم. نگهبان همسرت هم اینجاست.

- تو چرا اینجا و ایسادی؟

- حس کردم داری میای، بیا بریم تو.

هر دو به درون ساختمان رفتند. آنا به آشپزخانه رفت و گفت:

- لباسات رو عوض کن و بیا اینجا، برات چای درست کردم.

سارا لبخند زد و گفت:

- همیشه دلم می‌خواست یه خواهر داشته باشم.

مانتو و روسری‌اش را از تنش بیرون کشید و روی مبل انداخت و به آشپزخانه رفت و آنا را در آن بلوز شلوار سفید نگاه کرد و لبخند زد. پشت میز نشست و گفت:

- خیلی این لباسا بهت میان، خیلی خوشگل شدی.

آنا لبخند زد و سینی را روی میز گذاشت و نشست و گفت:

- از لباسای قصر سبک‌ترن.

سارا یک استکان چای برداشت و گفت:

- آنا، ساحره یه شیطان پرسته. حتماً از طرف اونا مأمور شده بلایی سر من و بچه‌هام
بیاره. الان که توی دست پلیسه.

- پلیس؟!!

سارا صورت سؤالیه او را نگریست و بعد گفت:

- مأمورای حکومتی.

آنا متوجه شد و سر فرود آورد و گفت:

- پس توی دنیای شما هم این کارا خلاف قانونه.

- بله. هر چیزی که به این مسائل مربوط باشه برخلاف قوانین دینی و مذهبی ماست.

آنا سر فرود آورد و سارا بعد از نوشیدن یک جرعه از چای و گاز زدن یک شیرینی
گفت:

- با این وجود هنوز هم نگرانم عزیزم.

- نگرانی برای اتفاقی که نیفتاده بی‌فایده است.

- نمی‌دونم دانیال و دانا کی بر می‌گردن. اگر اینجا بودن نگرانی ما هم کمتر بود.

آنا لبخند شادی زد و گفت:

- دلم می‌خواد بدونم چطور با دانیال آشنا شدی؟

سارا خندید و به چشم‌های آنا نگاه کرد و گفت:

- ازش متنفر بودم، خیلی زبون تند و تیزی داشت.

آنا متعجب سرش را جلو آورد و گفت:

- راست می‌گی؟

سارا یک گاز به شیرینی زد و سرش را بالا و پایین انداخت و بعد یک جرعه چای نوشید و گفت:

- من نامزد داشتیم، قرار بود با پسر عموم ازدواج کنم، اما اون من رو ترک کرد.

آنا با تعجب چند لحظه سارا را نگریست و بعد یک جرعه چای نوشید و گفت:

- چرا دختر به این زیبایی رو ترک کرد؟

سارا سرش را تکان داد و گفت:

- عاشق کس دیگه شد و بعد از من معذرت‌خواهی کرد و با اون رفت. من هم قبلش با دانیال آشنا شده بودم اما ازش متنفر بودم. خیلی اخماش تو هم بود. دانیال اون وقتنا مشکل راه رفتن داشت و نمی‌تونست راه بره و تازه از یک کشور دیگه برگشته بودن. اصلاً نمی‌شد باهاش حرف زد. وقتی پرویز ولم کرد...

- پرویز؟!!

- پسر عموم...

- آه!

- افسردگی گرفتم، بعضی وقتا می‌اومدم پیش مهناز جون و به خاطر اتفاقای عجیبی که می‌افتاد مجبور بودم از مسعود و دانیال کمک بگیرم. من نقاشی می‌کشیدم و دانیال

مجسمه‌سازی می‌کرد. یهو بهم پیشنهاد داد با هم توی کلبه کار کنیم و دوست باشیم. من بردمش کلاس بسکتبال معلولان ثبت‌نامش کردم، چون خودم هم عاشق بسکتبال بودم.

با هم دوستای صمیمی شدیم و کم‌کم عاشقش شدم اما ترسیدم که بهش بگم ولی بعداً متوجه شدم که اون هم عاشق منه.

سارا نگاهش را به میز داد و لبخند زیبایی زد. آنا دست‌هایش را جلو برد و دست‌های او را گرفت. سارا نگاهش را بالا برد.

- معلومه که خیلی عاشق هم بودین و به شیوه‌ی قشنگی به هم دل بستین.

- تنهایی باعث شد هر دو مون به هم نزدیک بشیم و بخواییم برای همیشه با هم بمونیم... شما چطور؟

- تقریباً ما هم همینطور، ولی من به دانا گفتم دوستش دارم و اون رد کرد.

- جدی نمی‌گی!

- کاملاً جدی گفتم، اون خواهرزاده‌ی جناب مارن رو دوست داشت. دختر خیلی زیباییه، اما اون جادو شد و عاشق کس دیگه شد. کسی که قصر در نظر گرفته بود من باهاش ازدواج کنم اما اصلاً دوستش نداشتم.

بعد از خیانتی که مادرم کرد و زخمی که ازش خوردم دانا هم شاید از تنهایی می‌اومد و به من سر می‌زد و کم‌کم عاشق من شد و ازم خواستگاری کرد و من از خدا خواسته قبول کردم.

هر دو خندیدند و از خاطراتشان با همسرانشان حرف زدند و کمکم حال هر دو خوب و خوبتر شد و آن شب توانستند با خیال آسوده بخوابند.

در دره‌ی رغز دانیال در حال مداوای حوریا بود. مسعود و دانا و حافظ خوابیده بودند و هام کنار بستر حوریا نشسته بود و نگاه از او نمی‌گرفت. دانیال روی صورت و جای زخم‌های او مرهم گذاشت و گفت:

- تو به حوریا علاقه داری؟

هام خجالت کشید سر بلند کند. دانیال به آرامی گفت:

- تو دختری رو دوست داشتی و حالا می‌دونی روح اون توی جسم کی حلول کرده.

- من به پدرم و شما قول دادم دیگه سمت هیچ انسانی نرم. در شأن هام نیست به عهدش وفادار نمونه هر چند از شدت عشق وجودش به تلاطم بیفته.

- پس تصمیم داری با حوریا بمونی؟

- اگر قبول کنه.

- کی بهتر از تو؟

هام سر بلند کرد و دانیال را نگرست. به آرامی گفت:

- پس لطفاً شما درخواست من رو به حوریا بگین.

- چرا خودت نمی‌گی؟ از خودت بشنوه که بهتره.

- خاطره‌ی خوبی از این کار ندارم، در ضمن حوریا برای شما سر تعظیم فرود میاره.

- پس می‌ترسی جواب رد بگیری!

هام نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

- اون به دانا خدمت می‌کنه و...

- ولی در دنیای ما، ما به هر کس خدمت کنیم در نهایت باید گوش به فرمان شخص بالاتری باشیم و اون شماین، نه جناب دانا یا سرورم مسعود.

دانیال خواست حرف بزند که دید هام به یک نقطه خیره شد. دانیال می‌دانست وقتی هام به این حالت دچار می‌شود چیزی را حس می‌کند. او رو به دانیال کرد و سر فرود آورد و بعد غیب شد.

دانیال نفس عمیقی کشید و دستش را روی موهای حوریا کشید. حوریا همیشه به او و برادرش وفادار بود و دلش می‌خواست تمام تلاشش را بکند تا حوریا زودتر خوب شود.

دست‌هایش را دور زانوهایش انداخت و دید که مسعود و دانا و حافظ هر سه از خستگی در خواب عمیقی فرو رفته‌اند.

مسعود عینکش را روی سینه‌اش گذاشته بود و ساعدش را روی چشم‌هایش انداخته بود.

دانیال به دوست خوبش لبخند زد. قرار بود او را به عروسی ببرد. با خود فکر کرد دوستش را خوب جشن عروسی‌ای آورده است.

می‌دانست مسعود مردی است که هیچگاه دوستش را در تنگنا رها نمی‌کند، مخصوصاً اگر پای ماورا در میان باشد.

به یاد سارا افتاد. دلتنگ او شد. گوشی‌اش را از جیب کوله‌اش برداشت و بی‌صدا نایلون‌های آن را پاره کرد. گوشی را بیرون کشید. آن را روشن کرد. اصلاً آنتن نمی‌داد. به درون گالری رفت و مشغول دیدن عکس‌های خانوادگی‌شان شد.

به صورت سارا خیره شد. باورش نمی‌شد دستش را روی او بلند کرده و توی صورتش زده است.

به خاطر کارش احساس شرمندگی کرد. او حتی سارا را به عروسی نبرده بود و زیر قولش زده بود. می‌دانست سارا چقدر پوریا را دوست دارد و از این بابت احساس تأسف می‌کرد.

ناراحت بود که با طلسم شدنش سیستم و نظم زندگی‌اش را به هم زده است. ناراحت بود که موجب ناراحتی همسرش شده است و حس می‌کرد باید از او دلجویی کند.

به یاد حرف‌های دانا در مورد دارا افتاد. بسیار ناراحت شد. این اتفاق دو مسئله بزرگ در خود داشت. یکی بحث تجاوز شیاطین به همسرش را در خود داشت و یکی اینکه او و همسرش نطفه و فرزند شیاطین را داشتند بزرگ می‌کردند و اگر حتی یک درصد این امکان وجود داشت، پس بازی را بد باخته بودند و خود را مدیون سارا می‌دید؛ چون می‌دانست به خاطر قدرت اوست که شیاطین با آن‌ها در افتاده‌اند و آزارشان می‌دهند.

- دانیال!

صدایی سحرآمیز و آهنگین شنیده بود. صدایی که نامش را به زبان آورده بود. فکر کرد خیالاتی شده است.

- دانیال!

این بار مطمئنم شد کسی صدایش زد. از جایش برخاست و آهسته چادر را ترک کرد. جلوی چادر ایستاد و به دل تاریکی نگاه کرد. باران می‌بارید و جز صدای رعد، باران، رود و باد چیزی نمی‌شنید. در دل تاریکی هم چیزی برای دیدن وجود نداشت. نگاهش را گرفت و چرخید تا به درون چادر برود.

- دانیال.

با شنیدن این صدا درست در پشت سرش تعجب کرد و در جا خشک شد. راست شد و رویش را به عقب کرد و همان شیطان بسیار زیبا را دید. دو بال بزرگ او پشت سرش باز شده بودند و اندامش را زیر آن لباس بسیار نازک به نمایش گذاشته بود.

دانیال دهان باز کرد زگر بگوید تا شیطان دور شود ولی شیطان مشتش را جلوی صورت او آورد و آن را باز کرد و فوت کرد.

گردی در چشم و صورت دانیال پاشید.

دانیال سرش را پایین گرفت و مشغول دست کشیدن به صورت و چشم‌های دردناکش شد که آن شیطان خندید و گفت:

- عزیزم، من عاشق توأم، من مردان زیبا رو دوست دارم.

دانیال در حالیکه با چهار انگشت هر دست در حال فشار دادن چشم‌هایش بود گفت:
- لعنت خدا بر شیطان و خاندانش.

آن زن زیبای فریبا بال‌هایش را به حالت عصبی باز کرد و چون مار هیس بلندی
گفت و با یک حرکت پرش بلندی سمت آسمان کرد و به پرواز در آمد و دور شد.
دانیال با چشم‌های دردناکش درگیر بود. کمی بعد سر بلند کرد و اطرافش را
نگریست، کسی نبود. به درون چادر رفت و درون کیسه‌ی خوابش، خوابید.

فصل_ نهم

صبح از راه رسید و صبح شد. هوا ابری بود اما باران بند آمده بود و آفتاب از پس
ابرها هوا را روشن کرده بود. هام هنوز هم کنار بستر حوریا نشسته بود.
شب قبل به نزد سویل و آما رفته بود. حس کرده بود که آما مریض است و تب دارد.
تا وقتی که تب آما پایین آمده بود آنجا ماند و بعد دوباره به نزد حوریا برگشت.
دانا تکانی خورد و بیدار شد. در جایش غلتید و رو به عقب کرد و دید هام هنوز کنار
حوریا نشسته است و دست او را در دستش دارد.
دانا نشست که هام سر بلند کرد و رو به او سر فرود آورد. دانا لبخند زد و گفت:

- نبینم که عاشق دختر من شده باشی!

هام با خجالت دستش را پس کشید و دست حوریا را رها کرد. دانا پوزخندی زد و از
جایش بلند شد که هام هم برخاست. دانا کاپشنش را برداشت و پوشید و از روی

مسعود و حافظ رد شد و رفت و در حال پوشیدن پوتین‌هایش خم شد و خطاب به هام گفت:

- بشین، راحت باش.

اما هام همانطور ایستاد. دانا راست شد و از چادر بیرون رفت و هام دوباره کنار حوریا نشست که او تکانی خورد و بیدار شد.

چشم‌هایش را گرداند و با دیدن هام چند لحظه به او نگاه کرد. هام خم شد و به زبان جنیان پرسید:

- حالت خوبه؟

- خوبم.

- درد نداری؟

- نه.

هام مشغول تمیز کردن مرهم شد و کمی بعد صورت حوریا را نگریست و گفت:

- تو خوب شدی، مثل روز اول.

- مگه می‌شه مرهم‌های سرورم دانیال بی‌نتیجه باشه؟

- درسته.

کم‌کم همه بیدار شدند و بعد از انجام کارهایشان و خوردن صبحانه مختصری وسایلشان را جمع کردند تا به منزل برگردند.

وقتی چادر را جمع کردند و کوله‌هایشان را برداشتند دانیال کوله‌اش را روی دوشش انداخت و گفت:

- حوریا.

- بله سرورم.

- تو با من بیا.

هام غیب شد و حوریا سر فرود آورد. دانا و مسعود به دانیال نگاه کردند. دانیال که بعد از باطل کردن طلسم قدرتش را به دست آورده بود، حرکت کرد و به سرعت راه افتاد و کلاه کاپشنش را روی سرش کشید تا از سوز سرما در امان باشد. حوریا هم در کنار او راه افتاد.

دانا کوله‌اش را روی پشتش انداخت و دور شدن آن دو را نگریست. مسعود هم راست شد و پرسید:

- خبریه؟

- امر خیره.

- امر خیر؟

- می‌خواد به حوریا بگه که با هام ازدواج کنه.

مسعود در جایش ایستاد و با چشم‌های ریز شده و سری که روی گردنش کج شده بود به دانا نگاه کرد.

حافظ ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر نمی‌کردم توی جنا موجودات خوشگل هم پیدا بشه ولی این دوتا به هم میان.
دانا نفسش را فوت کرد و نگاه بی‌حوصله‌اش را از حافظ گرفت و خطاب به مسعود گفت:

- تو چرا کج شدی؟

مسعود به خود آمد و گفت:

- دیگه آدم نبود تا من با تو فامیل نشم؟

دانا سمت مسعود دوید و مسعود خندان فرار کرد. حافظ هم به آن دو می‌خندید.
کمی بعد دانا به مسعود رسید و بازویش را دور گردن مسعود انداخت و سر او را زیر بغل زد و گفت:

- تا دلت بخواد عینکی زشت.

- دلم نمی‌خواد، پسر من از دختر تو خوشگل‌تره، تازه خودمم از تو بهترم.
دانا مسعود را رها کرد و گفت:

- از این همه خود خوشگل پنداری نمیری.

مسعود لباس‌هایش را مرتب کرد و گفت:

- نکنه فکر می‌کنی تو از من بهتری؟

دانا دست‌هایش را به کمرش زد و گفت:

- پس نه! تو از من بهتری پیرمرد.

- من هشتاد سالم هم که بشه از تو خوشتیپتر و بهترم.

دانا نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- اعتماد به سقف آسمون! روی تو رو شیطون داشت، فرشته می‌شد.

مسعود با دهان بسته تک خنده‌ای کرد و جلو رفت و دستش را دور شانه‌ی دانا انداخت و او را با خود به حرکت در آورد و چشمکی به حافظ زد و گفت:

- حالا بیا دیگه بعد از شونزده هفده سال با هم صلح کنیم و واقعیات رو قبول کنیم. به سلامتی داریم فامیل می‌شیم. تو قبول کن من خیلی خوشتیپم من هم قبول می‌کنم تو خیلی پررویی.

دانا نگاه چپش را سمت مسعود انداخت و مسعود که فهمید اوضاع خطرناک است پا به فرار گذاشت و دانا در جایش ایستاد و دور شدن او را نگاه کرد. دستش را سمت مسعود گرفت و او در هوا معلق شد. حافظ با تعجب داشت آن‌ها را نگاه می‌کرد.

زیر لب فقط بسم‌الله می‌گفت و به چشم‌هایش اعتماد نداشت.

دانا به کنار مسعود رسید. مسعود داد می‌زد و می‌گفت:

- من رو بذار زمین.

دانا ایستاد و دست به کمر او را نگریست و گفت:

- باشه اما قبلش باید اعتراف کنی، به هر چی که واقعیه.

و بعد تکانی به دستش داد و مسعود در هوا شروع به چرخیدن کرد و همانطور از پی دانا می‌رفت. مسعود داد می‌زد و صدایش می‌پیچید.

- من رو بذار زمین دانا، خدا لعنتت کنه سرگیجه گرفتم... دانا با توأم.

حافظ مسعود را نگاه می‌کرد و کنار دانا راه می‌رفت.

دانیال که هنوز در سکوت حرکت می‌کرد ایستاد تا حوریا نزدیک بیاید. وقتی حوریا به او رسید گفت:

- با من حرکت کن.

- بله سرورم.

حوریا شانه به شانه‌ی دانیال حرکت کرد. دانیال پرسید:

- به کسی علاقمندی؟

حوریا متعجب گفت:

- من سرورم؟ نه!

- من خیلی فکر کردم که چطور این موضوع رو بهت بگم. من اصلاً توی این کارا خوب نیستم پس می‌رم سر اصل مطلب. هام دلش می‌خواد با تو ازدواج کنه و منتظر جوابی از سمت تو می‌مونه. اگر قبول کردی با پدرا تون در میان می‌ذاریم. تو هام رو بهتر از من می‌شناسی و اصلاً لازم نیست من به تو معرفی‌اش کنم، پس تا وقتی که برمی‌گردیم عمارت منتظر جوابت می‌مونم.

حوریا سکوت کرده بود. دانیال او را نگریست و بعد آهسته گفت:

- اون مرد خوبیه، همون‌طور که تو دختر خوبی هستی.

حوریا حرفی نزد و دانیال گفت:

- برو پیش دانا، می‌دونم دل تو دلش نیست.

حوریا غیب شد و کنار دانا ظاهر شد. دانا او را نگریست اما چیزی نگفت. حوریا می‌دانست دانا ذهن او را می‌خواند و نیازی به حرف زدن ندارد. او مسعود را نگریست و رو به دانا گفت:

- سرورم، جناب مسعود حالشون بد شده.

دانا سرش را به چپ و راست تکان داد و او را پایین آورد. مسعود تلوتلو می‌خورد و دانا را لعنت می‌کرد. حافظ که می‌خندید زیر بازوی او را گرفت تا زمین نخورد. مجبور شدند کمی توقف کنند تا سرگیجه مسعود تمام شود و بعد دوباره حرکت کردند.

افاف چند بار زنگ خورد. سارا از خواب بیدار شد و کنارش را نگریست. آنا نبود با گیجی از تخت پایین رفت و خواب‌آلود وارد سالن شد که دید آنا جلوی دستگاه ایستاده است و تصویر را نگاه می‌کند. سارا جلو رفت و او را که در آرامش قهوه می‌نوشید نگریست و گفت:

- کیه؟

- نمی‌دونم، می‌شناسیش؟

سارا رو به تصویر کرد و با دیدن آن قلبش در سینه فرو ریخت. آخرین بار او را در عروسی‌اش دیده بود. زیر لب گفت:

- پرویز اینجا چکار می‌کنه!؟

آنا رو به سارا کرد و بعد دوباره نگاهش را به تصویر داد و گفت:

- پس پرویز ایشونه، در رو باز نمی‌کنی؟

سارا دست‌پاچه گوشه را برداشت و گفت:

- کیه؟

او عینکش را از چشمش در آورد و گفت:

- حالا دیگه نمی‌شناسی دختر عمو؟

- بفرمایید.

او دگمه را زد که در روی پاشنه چرخید. سارا با عجله برگشت و گفت:

برم یه چیز مناسب بپوشم.

- لباسای من خوبن؟

- تو عالی هستی.

سارا به اتاقش رفت و با عجله وارد سرویس شد. دست و صورتش را شست و لباس پوشید. موهایش را بالای سرش بست که صدای سلام و احوال‌پرسی آنا و پرویز را شنید. آن دو داشتند خود را به هم معرفی می‌کردند.

سارا آرایش ملایمی کرد تا رنگ چهره‌اش برگردد. گوشواره‌های سفید حلقه‌ای بزرگش را به گوش کرد و نگاهی به تونیک و شلوار پر زرق و برقش کرد و بعد از اتاق بیرون رفت.

پرویز روی مبلی نشسته بود و پایش را روی دیگری انداخته بود و زل زده بود به قاب عکس عروسی دانیال و سارا.

مثل همیشه شیک پوشیده بود و پالتوی خاکستری‌اش روی شلوار جین مشکی‌اش با آن کفش‌های چرم مشکی بسیار به دل می‌نشست.

سارا چشم چرخاند و آنا را ندید. آهسته جلو رفت و در حالی که سعی داشت خود را خونسرد نشان بدهد جلو رفت و گفت:

- سلام، خیلی خوش اومدی.

پرویز نگاهش را از قاب گرفت و رو به سارا کرد و سریع لبخند روی صورت ماتش نشست و از جایش برخاست و گفت:

- به‌به! سلام عزیزم.

دستش را جلو برد و سارا با او دست داد. پرویز لبخند زد و دست او را فشرد و صورتش را برانداز کرد و گفت:

- زیباتر از گذشته.

- ممنونم.

او دست سارا را می‌فشرد و رهایش نمی‌کرد و سارا داشت صورت مرد مقابلش را برانداز می‌کرد.

مردی که روزی با بی‌رحمی ره‌ایش کرد و رفت. آهسته دستش را پس کشید و خبر داشت که او با همسرش به مشکل برخورد کرده است و نمی‌خواست بیش از حد با هم صمیمی شوند.

به میل اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید، میام خدمتتون.

و به سمت آشپزخانه رفت. پرویز حین نشستن گفت:

- بیا بشین، اومدم خودت رو ببینم؛ تو که به ما سر نمی‌زنی. ازدواج کردی و رفتی که رفتی.

- سارا در آشپزخانه حین ریختن قهوه در فنجان‌ها گفت:

- اونقدر مشغول زندگی و دوقلوهام هستم که به هیچی نمی‌رسم. از یک طرف آموزشگاه بود و تدریس نقاشی، از یک طرف به دنیا اومدن دوقلوها و کارای مربوط به اونا. شغل دانیال هم خیلی سنگینه.

هم تدریس می‌کنه و هم مجسمه‌سازی، با پدرش به شرکت می‌رن و به ایشون کمک می‌کنه، از طرفی هم فروشگاهمون... همه‌ی اینا باعث شده اصلاً وقت سر خاروندن نداشته باشیم.

وقتی هم که نصیبمون بشه، دانیال سر ماشین رو کج می‌کنه سمت شمال یا می‌ریم کیش و قشم. آخه دانیال خیلی به دریا علاقه داره و فرقی نداره شمال باشه یا جنوب.

- و به تو هم توجه نمی‌کنه که ممکنه دلت بخواد برگردی شهرت و به ما سری بزنی، حتی برای عروسی پوریا نیومدین.

سارا به سینی دستش خیره شد و بعد آن را با یک دست برداشت و با دست دیگر ظرف سه طبقه‌ی شیرینی خوری را برداشت و به سالن برد و روی میز گذاشت. برای پرویز یک فنجان قهوه گذاشت و نشست و گفت:

- خیلی دلمون خواست بیاییم ولی قسمت نشد. حتی کلی خرید کردیم و فکر می‌کردیم می‌آییم.

- پی چی شد؟

- راستش آموزشگاهمون درست قبل از حرکت آتیش گرفت و همه‌ی برنامه‌هامون با خاک یکسان شد.

پرویز رو به جلو خم شد و گفت:

- چرا آتیش گرفت؟ مشکل چی بوده؟

- اتصالی سیمای برق.

- ساختمون بیمه داشت؟

- بله خوشبختانه.

- دانیال کجاست؟

- رفته مسافرت.

- مسافرت؟ توی این شرایط؟

- کاری بود، باید می‌رفت.

- پس خونه نیست.

- نه، نیستن، احتمالاً خیلی زود میاد.

- مگه از زمان برگشتنش خبر نداری؟

- نه، معلوم نیست چقدر کارش طول می‌کشه.

- که اینطور.

کمی بعد آنا همراه با دنیل از اتاق بیرون آمد و گفت:

- سارا جان من می‌رم پیش مادر جون.

و بعد از پرویز خداحافظی کرد. پرویز در جایش نیمخیز شد و جواب او را داد.

سارا از جایش برخاست و او را مشایعت کرد و چشم و ابرویی برای آنا آمد که تنه‌ایش نگذارد اما آنا با لبخند نرمی آنجا را ترک کرد و سارا را تنها گذاشت.

سارا سر جایش نشست و سکوت کرد.

پرویز یک جرعه از قهوه را نوشید و بعد یک دانه شیرینی در پیش‌دستی‌اش گذاشت و تکیه کرد و گفت:

- خوب از خودت بگو.

- من همه چیز رو گفتم، تو از خودت بگو.

- دلت می‌خواد از چی بدونی؟

سارا تکانی به سرش داد که گوشواره‌هایش هم تکان خوردند و نگاه پرویز از پی آن‌ها و گردن سفید و خوش‌فرم سارا رفت. سارا گفت:

- فرقی نداره، هر چی که برای خودت مهم‌تره.

- هر چی که برای خودم مهم‌تره!

پرویز دستش را روی رانش کشید و گفت:

- دارم توی همین شهر یه شعبه جدید واسه کارم می‌زنم و احتمالاً خودم بیام اینجا و پوریا رو بذارم رو شعبه قبلی کار کنه، آخه من از بابا جدا شدم و خیلی وقته تنها کار می‌کنم و می‌شه گفت کم‌کم، شاید در آینده‌ای نزدیک توی کارم یه غول بزرگ می‌شم.

دخترم داره بزرگ می‌شه، یه دختر زیبا مثل مادرش و محکم مثل خودم.

سارا نگاهش را روی صورت پرویز چرخاند و با خود فکر کرد که او اصلاً هم در نگهداری رابطه‌اش محکم نبود.

- و همسرت چطور؟

سارا از پرند حقایق را شنیده بود و پرویز حتماً بی‌خبر بود. او یک گاز به شیرینی زد و بعد از خوردن آن گفت:

- اونطوری که فکر می‌کردم پیش نرفت.

- چی؟

- زندگی‌مون، اون خیلی شکاکه و مدام من رو زیر ذره‌بین می‌بره و اذیتم می‌کنه. همش می‌پرسه کجایی، چکار می‌کنی؟ با کی هستی، کجا رفتی، کجا موندی با کی

بودی؟ از این سوالات خسته شدم. سوال‌هایی که همیشه روی دور تکرارن و جواباشون تکراری. اون به من اطمینان نداره و هر کاری که می‌کنم سعی نمی‌کنه باور کنه من دارم بهش راست می‌گم. بعضی وقتا خیلی خسته کننده می‌شه و احساس می‌کنم داره آزارم می‌ده. اون واقعاً بعضی وقتا اذیتم می‌کنه. تا حالا چیزی رو ثابت نکرده ولی کوتاه نمیاد.

سارا سرش را پایین گرفت و دست راستش را روی دست چپش که روی دسته‌ی مبل بود کشید و به حلقه‌اش نگاه کرد. پرویز به صورت متفکر سارا نگاه کرد و بعد گفت:

- با حرف‌هام ناراحتت کردم.

- نه.

سارا سر بلند کرد و خطاب به پرویز گفت:

- خودتون باعث این شرایط شدین.

- چرا خودمون؟

- دلم نمی‌خواد با پیش کشیدن گذشته ناراحتت کنم ولی سابقه‌ی هر دوی شما توی این مورد خوب نیست. روزی که داشتین با هم به من خیانت می‌کردین، امروز نمی‌تونین به هم اعتماد داشته باشین و باور ندارین که قرار نیست دوباره این اتفاق بیفته.

پرویز چند لحظه سارا را نگریست و بعد متعجب گفت:

- تو از این موضوع خوش‌حالی؟

- چرا باید خوش‌حال باشم؟

- چون ربطش به گذشته می‌دی.

- ربطش نمی‌دم پرویز، ربط داره. من از این موضوع خوش حال نیستم ولی می‌دونم این بی‌اعتمادی به همین دلیل. به نظرم باید هر دوی شما برین پیش روانشناس.

- ما رو دیوونه فرض می‌کنی؟

- مگه هر کس با روانشناس ملاقات کنه دیوونه‌اس؟ این حرفا از تو بعیده. برای نجات زندگی و همسرت برو پیش روانشناس. اونا با مشاوره شرایطت رو درست می‌کنن. اجازه نمی‌دن زندگی‌ات از هم بیاشه.

پرویز نفس عمیقی کشید و پیش‌دستی را روی میز گذاشت و گفت:

- تو زندگی‌ات با دانیال خوب می‌گذره؟

- خدا رو شکر، خوبه.

پرویز نگاهی به خانه‌ی بزرگ او کرد و گفت:

- زن عمو خیلی ازش تعریف می‌کرد. از اینکه خوشبختت کرده خیلی خوش‌حالم.

- ممنونم پرویز.

پرویز چند لحظه به صورت سارا نگاه کرد و یادش آمد که چقدر او را اذیت کرد. سارا از نگاه او به تنگ آمد و سر به زیر گرفت. پرویز به خود آمد و گفت:

- راستی هنوزم درگیر اون ماجرا هستین؟

- کدوم ماجرا؟

- همون جن و از ما بهترن.

سارا خندید و گفت:

- چرا که نه. اون جزو لاینفک زندگی ماست.

- خوب به سلامتی پس عادت کردی.

- بله دقیقاً.

و ناخواسته دستش را سمت گردنبندهش برد و آن را فشرد که پرویز متوجه شد و از

دور گردنبندهش گردن او را نگریست و بعد گفت:

- چه گردنبنده زیبایی.

بعد هم از جایش برخاست و خود را کنار سارا انداخت و دست برد و گردنبنده را در

دست گرفت و با دیدن طرح‌های عجیب روی آن گفت:

- چقدر عجیب غریبه.

سارا که متعجب پرویز را نگاه می‌کرد گفت:

- آره.

- مال دانیاله؟

- نه، مال خودمه.

- از کجا خریدی؟ به نظر خیلی قدیمی و قیمتی میاد.

- مال یه دوستانه، امانت پیش منه و فعلاً به من تعلق داره.

- دوستت؟! دوستت خانومه؟

- چطور مگه؟!!

- آخه شکل مدال و ضمختی‌اش، حتی زنجیرش به نظر مردونه میاد.

- بله، شاید!

- شاید نه، مطمئنم.

- از کجا؟!!

پرویز انگشت شصتتش را روی مدال کشید و گفت:

- از اونجا که من فهمیدم به اشیاء قدیمی علاقمندم و خوب... در موردشون گاهی کتاب می‌خونم. به نظرم نوشته‌های روش مربوط به جادوگری و همچین چیزاییه.

سارا به صورت پرویز نگاه می‌کرد، مرد سبزه‌روی مقابلش مثل همیشه اطلاعات داشت. او همیشه به هر چیزی سرک می‌کشید و در موردش اطلاعاتی کسب می‌کرد و در هر زمینه‌ای چیزی می‌دانست.

با باز شدن در اتاق و بیرون آمدن دارا و دنا، سارا رو به آن دو کرد. سارا با گفتن ببخشیدی از جایش بلند شد و به سمت دختر و پسرش رفت و روی زانو نشست و آن دو را بغل کرد.

وقتی از آن‌ها جدا شد گفت:

- مهمون داریم بچه‌ها.

پرویز از جایش بلند شد و مبل‌ها را دور زد و مقابل آن دو ایستاد. هر دو کودک سرشان را بالا گرفته بودند و با چهره‌ی خواب‌آلود به پرویز نگاه می‌کردند.

پرویز لبخندی به لب راند و گفت:

- الحق که از عکساشون قشنگ‌ترن.

و بعد روی پایش نشست و دستش را روی موهای دنا کشید و گفت:

- من هم یه دختر ناز و خوشگل مثل تو دارم.

دنا خواب‌آلود جواب داد:

- اسمش چی‌ه؟

پرویز نگاهی به سارا انداخت و گفت:

- سارا، اسم دختر من سارا است.

دارا مادرش را با اخم نگاه کرد و گفت:

- سارا که اسم توئه.

سارا لبخند زد و گفت:

- اسم دختر ایشون هم هست.

دارا نگاه اخموش را به پرویز داد که او گفت:

- چون مادرت رو خیلی دوست داشتم اسمش رو گذاشتم سارا، تا هر وقت صداش

می‌کنم یادم باشه یه روزی کی رو دوست داشتم و به کی بدی کردم.

لبخند از روی لب سارا پاک شد. دارا در چشم‌های پرویز خیره شد و بعد زیر لب چیزی گفت که نه سارا و نه پرویز متوجه نشدند. پرویز پرسید:

- جانم؟ چی گفتی؟

- هیچی.

سارا ببخشید گفت و دست پسر و دخترش را گرفت و آنها را برد تا دست و صورتشان را بشوید.

وقتی برگشت و مشغول خشک کردن صورت آن دو شد، دید که پرویز در منزلش قدم می‌زند و به مجسمه‌های دست‌ساز دانیال و تابلوهای او نگاه می‌کند. سارا موهای دخترش را شانه کشید و آنها را پشت سرش بست.

بچه‌ها را به آشپزخانه برد و روی صندلی نشاند و بعد از حاضر کردن صبحانه مورد علاقه آن دو که شیر و چیپلت بود به کنار در آشپزخانه رفت و گفت:

- پرویز!

- جانم عزیزم.

- می‌خواهی بیای پیش ما.

- حتماً.

پرویز نگاهش را از تابلو گرفت و به کنار سارا رفت و لبخندی به صورت او زد. سارا به آشپزخانه رفت و یک صندلی برای پرویز پس کشید. او نشست و سارا برایش یک استکان چای حاضر کرد. بعد هم پشت میز مقابل او نشست و گفت:

- خانم و بچه‌ها کجا هستن؟

- شهر خودمون عزیزم، نیلوردمشون.

- چرا؟! ای کاش با هم می‌اومدین و چند روزی با هم می‌گذروندیم.

پرویز سرش را تکانی داد و یک دانه قند از داخل قندان برداشت و درون استکان انداخت و بدون اینکه نگاهش را از آن بگیرد گفت:

- ترجیح دادم تنها باشم. اون این روزا خیلی اذیتم می‌کنه.

سارا با ناراحتی دستش را به موهایش کشید و به حرف‌های پرند در رابطه با همسر او اندیشید و بعد گفت:

- از پرند چه خبر؟

- اون هم با من اومده، خونه بابات مونده. اون خوابیده بود من هم مثلاً می‌خواستم جایی برم که اومدم و مزاحمت شدم. خیلی دلم برای دیدنت تنگ شده بود و دوست داشتم ببینمت.

- خیلی خوش اومدی و کار خوبی کردی.

زنگ در به صدا در آمد. سارا که منتظر دانیال بود با خوش‌حالی از جایش برخاست و فکر کرد که حتماً همسرش از راه رسیده است و زیر لب گفت:

- فکر کنم دانیال باشه.

پرویز با نگاهش او را دنبال کرد. به خوش‌حالی سارا و نوری که در چشم‌هایش می‌درخشید غبطه خورد. رو به دو فرزند زیبای او کرد.

همیشه عکس‌های خانوادگی سارا روی پروفایل و در پیج‌های مجازی‌اش را دنبال می‌کرد و برایشان آرزوی خوشبختی می‌کرد.

- بابام مامانم رو دوست نداره.

پرویز به دهان دارا خیره شد. داشت او را برانداز می‌کرد. فکر کرد اشتباه شنیده است.

- چیزی گفتی؟

دارا یک قاشق دیگر خورد و گفت:

- بابام مامانم رو می‌زنه.

پرویز ابرو در هم کشید و سرش را کج کرد و پرسشی دارا را نگریست. دارا نگاهی به دنا انداخت که دنا گفت:

- مامان گریه کرد، ما هم گریه کردیم بعد رفتیم خونه بابابزرگ.

- قهر کردین یعنی؟

- آره.

دارا نگاهش را از دنا گرفت و رو به پرویز گفت:

- تازه بابا مامانم رو دعوا کرد. اون مامانم رو کتک می‌زنه.

قلب پرویز فشرده شد و حس کرد چیزی در درونش فرو ریخت. فکر نمی‌کرد شرایط سارا تا این حد بد باشد و همسرش به این شدت بداخلاق باشد. به حرف‌های زن عمویش فکر کرد. از خود پرسید پس او چه می‌گفت! چرا تا این حد از دانیال

تعریف می‌کرد؟ فکر کرد شاید نمی‌خواست کسی بداند دخترش تا چه اندازه زندگی بدی دارد و یا داماد خوبش را به رخ بقیه بکشد.

لبش را جوید، ابروهایش بیشتر به هم پیوستند، دست‌هایش ممت شدند.

- تازه بابا زد تو چشم مامان کبودش کرد.

پرویز دست‌های ممت کرده‌اش را روی میز کوبید و از جایش برخاست و سمت در آشپزخانه رفت که با سارا سینه به سینه شد. سارا هراسان گفت:

- پرویز پلیس اومده در خونه‌مون.

پرویز که با شنیدن این حرف عصبانیت چند لحظه قبلش را فراموش کرده بود گفت:

- پلیس برای چی؟

- نمی‌دونم می‌گه حکم بازرسی منزل رو دارن.

- حکم بازرسی؟ برای چی؟ مگه طوری شده؟

- نه، نمی‌دونم.

- خوب!

- دارن میان تو.

- بیان.

و بعد سارا را کنار زد و همانطور که سمت در می‌رفت گفت:

- یه چیزی سرت کن.

سارا به اتاقش دوید و یکی روسری بزرگ و یک روپوش برداشت و پوشید.
پرویز از خانه بیرون رفت و خود را به جلوی عمارت رساند که پلیس‌ها بعد از عبور از باغ مقابل پرویز ایستادند و بعد از سلام و گرفتن جواب از پرویز پرسیدند:
- آقای دانیال صمیمی؟

- خیر من پرویز ستوده هستم، پسر عموی همسرشون.

- آقای دانیال صمیمی هستن؟

- نه!

- کجا تشریف دارن؟

- رفتن مسافرت، خارج از شهر هستن.

- ما حکم بازرسی منزل رو داریم.

- به چه دلیلی؟

- استفاده از آلات جادوگری و نگهداری کتاب‌های جادوگری و کفرآمیز.

پرویز رو به عقب کرد و سارا را بالای پله‌ها دید. رو به پلیس کرد و خندید و دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- دانیال و این کارا؟ بفرمایید در خدمتیم.

و بعد پلیس‌ها را راهنمایی کرد. مهناز خانم بیرون آمد و با دیدن پلیس و پرویز متعجب شد و دلیل حضور پلیس را پرسید.

سارا دلیل را گفت و مهناز خانم در سکوت فقط به مأمورها نگاه کرد.

مأمور وارد منزل شد و به راهنمایی سارا به درون خانه رفتند و با دقت همه جا را نگرینتند و از نظر گذراندند. به اتاق سارا و دانیال رفتند و به همه جا سرک کشیدند اما چیز عجیب و غریبی پیدا نکردند و سارا داشت با تعجب به قفسه خالی روغن و گیاههای دانیال نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید وسایلیش کجا هستند. حتی در اتاق کارش چیزی جز دفاتر و اوراق مربوط به شرکت پدرش وجود نداشت. تمام کتابها هم کتابهای دینی و معمولی بودند.

آن‌ها به منزل پدر دانیال رفتند. سارا معترض گفت:

- اینجا دیگه منزل دانیال صمیمی نیست. منزل پدرشونه و شما که حکم ورود به اینجا رو ندارین، پس نباید مزاحمشون بشین.

پلیس اخی به او کرد و به مأمورهایش دستور بازرسی داد. آن‌ها طبقه‌ی پایین را گشتند. یکی از مأمورها خطاب به آنا گفت:

- شما خانم آنا هستین؟

- بله.

- کارت شناسایی همراحتون هست؟ اهل کجایی؟

سارا زودتر از او جواب داد:

- ایشون مهمان ما هستن. جاری من اهل کشور فرانسه هستن.

- از شما نپرسیدم خانم.

پرویز نگاهش به گردنبنند سارا افتاد که از لای روسری‌اش مشخص بود.

آنا خودش جواب داد:

- بله من آنا هستم و از کشور فرانسه.

- فارسی رو خوب بلدین.

- به لطف همسرم.

- همسرتون کجاست؟

- رفتن مسافرت.

- کارت شناسایی لطفاً.

آنا سر فرود آورد و به سمت پله‌ها رفت و در آرامش به طبقه‌ی بالا رفت. پرویز سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- سارا جانم لطفاً بیا اینجا.

سارا به آشپزخانه رفت و عصبی روسری‌اش را جلو کشید. پرویز نگاهی به سمت حال کرد و دید که مهناز خانم با حال بدی روی مبل نشست و سرش را به دستش تکیه زد. پرویز زیر لب گفت:

- بی‌چاره مادر شوهرت.

- چی شده؟

پرویز به خود آمد و گفت:

- هیچی.

و بعد مدال سارا را گرفت و زیر لباس او انداخت و گفت:

- الان دارن دنبال همینا می‌گردن.

سارا نفسش را فوت کرد و سر تکان داد. یکی از مامورها آمد و با بدخلقی گفت:

- تشریف بیارین بیرون، تشریف بیارین اینجا وایسین.

پرویز عصبی خطاب به او گفت:

- ببخشید مگه شما قاتل گرفتی؟

- نخیر ولی بیا بیرون وایسا.

- مگه شما چیزی پیدا کردی؟ معلوم نیست چه ابلهی چی گزارش داده شما اینطوری رفتار می‌کنی.

- بفرمایین بیرون.

پرویز خواست چیزی بگوید که سارا کت او را کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم.

پرویز ساکت شد و بیرون رفت و به این تکیه زد. سارا هم رفت و کنار مهناز خانم نشست.

مامورها همه جا را گشتند و سارا دلش به شدت شور کتابخانه را می‌زد.

مامورها وارد کتابخانه شدند اما عنوان تمام کتابها، معمولی بود.

آنا هم با کارت‌های شناساییش به جلوی در کتابخانه رفت و آن را به مأمور داد. مأمور مشغول بازرسی شد و همان لحظه چشم‌های آنا برای یک ثانیه طلایی شد. مأمور کارت‌های او را بررسی کرد و بعد گفت:

- درسته، ممنونم.

آنا کارت‌ها را گرفت و سر فرود آورد و بعد رو به دنیل کرد که داشت ترسیده نگاهش می‌کرد.

آنا به سمت دنیل رفت و او را بغل کرد و به اتاق رفت و در را بست. مأمورها هیچ چیز عجیبی پیدا نکردند.

آن‌ها به طبقه‌ی پایین رفتند و یکی از آن‌ها خطاب به سارا گفت:

- خانم ساحره فریبا از شما به دلیل جادوگری شکایت کرده. سارا از جایش بلند شد و گفت:

- ایشون خیلی غلط کردن، ما خودمون از این خانم شکایت داریم. من از ترس این خانم تمام قفلا‌ی خونه رو عوض کردم.

- برای چی؟

- ایشون گفتن از طرف شرکتی که ما درخواست داده بودیم و قرار بود برامون پرستار بچه بفرسته اومده، کاراش عجیب و غریب بود بهش شک کردیم.

وقتی با شرکت تماس گرفتیم گفتن کسی رو معرفی نکردن و این خانم رو نمی‌شناسن. بعدش من متوجه شدم ایشون درگیر کارای شیطانی هستن.

مهمونی دیشبشون رو من خودم به پلیس اطلاع دادم که دستگیر شدن.

- که اینطور! توی خونه‌ی شما چی می‌خواست؟

- نمی‌دونم، من نگران بچه‌هامم.

- پس هر وقت همسرتون برگشتن بگین بیاد به ما سر بزنه.

- حتماً.

و بعد خداحافظی کردند و رفتند. با رفتن آن‌ها مهناز خانم به گریه افتاد.

آنا با دنیل پایین آمد و سارا رفت و او را بغل کرد.

- این اتهام سنگینیه. می‌ترسم دانیال گرفتار بدبختی بشه.

- می‌بینین که هیچی پیدا نکردن و هیچ اتفاقی نمی‌افته.

مهناز خانم همانطور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد رو به پرویز کرد و از حضور او متعجب بود.

- حال شما خوبه؟

پرویز سر فرود آورد و گفت:

- ممنونم خانم، اومدم به سارا و همسرش سر بزنم ولی مثل اینکه ایشون نیستن.

مهناز خانم سر فرود آورد. سارا مهناز خانم را بوسید و از او خواست آرام باشد. بعد هم با عجله به ساختمان خودشان رفت و دید که دارا روی دسته‌ی مبل سوار شده است و با چهره‌ی در هم نگاهش می‌کند.

سارا به نگاه او توجه نکرد و به اتاقشان دوید و با دیدن قفسه‌ها در جا خشک شد. همه چیز سرجایش بود. کتاب‌ها و وسایل دانیال سر جا بودند و سارا متعجب بر سر جایش ماند.

پرویز هم بعد از او وارد خانه شد و با دیدن دارا که روی تکیه‌گاه مبل نشسته بود و نگاهش حالت جدی داشت تعجب کرد.

دارا از روی تکیه‌گاه مبل پایین پرید و خطاب به پرویز که متعجب نگاهش می‌کرد گفت:

- اینجا جاییه که باید باشی.

- چی؟!

دارا به اتاقش رفت و وقتی پرویز دنبالش کرد او را در حالی دید که داشت با ماشینش بازی می‌کرد.

دنا هم مشغول نقاشی کشیدن بود و به حالت جدی نقاشی‌اش را نگاه می‌کرد.

پرویز برگشت و دید که سارا به حال برگشت و گفت:

- همه چیز سر جاشه، اما پلیسا که او مدن هیچی پیدا نکردن.

- سارا؟

- بله.

- خونه‌ی تو هنوز هم درگیر ماوراء الطبیعه است. بهتره با بچه‌هات اینجا رو ترک کنی.

- پرویز، نمی‌تونم. هر جایی که برم باز هم میان.
- احساس بدی دارم و حس می‌کنم هر آن ممکنه اتفاق بدی براتون بیفته.
- شاید، اما تو نگران نباش.
- مگه می‌شه، حداقل پاشو بریم خونه بابات تا وقتی که دانیال برمی‌گرده.
- نمی‌تونم پدر و مادر دانیال و جاری‌ام رو تنها بذارم. درضمن ما اینجا نگهبان داریم و در امانیم.
- اما همین حالا...
- فکر می‌کنم محو شدن وسایل دانیال فقط به همون نگهبانمون مربوطه.
- یعنی کسی از عالم دیگه نگهبان شماست؟
- بله، من نمی‌تونم بچه‌ها رو از خونه خارج کنم.
- پرویز صورت سارا را میان دست‌هایش گرفت و گفت:
- پس مراقب خودت باش.
- حتماً مراقبم.
- پرویز دست‌هایش را پس کشید و گفت:
- باید برم، خیلی کار دارم.

و بعد چرخید و راه افتاد و خودش خوب می‌دانست که چقدر نگران شرایط سارا شده است. طوری که حتی متوجه نبود خداحافظی نکرده و دور از خود در حال خروج از ساختمان است.

آن چند نفر به راهنمایی حافظ دوباره راه بازگشت را در پیش گرفتند و توانستند در مسیر قرار بگیرند. درست نزدیک غروب بود که در زیر بارش باران به کنار ماشین حافظ رسیدند.

قبل از اینکه سوار شوند هام ظاهر شد و خواست که دانیال به او نزدیک شود. دانیال بعد از انداختن وسایلش در ماشین به نزد هام رفت و گفت:

- چی شده هام؟! -

- سرورم! همسر شما در خطر.

- چی؟! دیگه برای چی؟! -

- زمانی که توی دره بودیم جناب عیثم به ما ظاهر شد و گفت که فرزندتون دارا به شدت رفتارهای عجیب و غیرعادی داره. رفتارهایی که یک انسان معمولی انجام نمی‌دن و جون دختر و همسرتون رو به خطر انداختن.

دانیال بر سر هام فریاد کشید:

- الان باید اینا رو به من بگی؟! -

- سرورم! مجبور بودیم تا با آسایش خیال طلسمتون رو از بین ببریم.

دانیال هیجان زده و عصبی در صورت هام فریاد زد:

- آه!

و با حالت عصبی سر تکان داد و گفت:

- چرا تموم نمی‌شه؟!!

و بعد از هام پرسید:

- الان دنا و سارا خوبین؟!!

- بله، هر دو سالم هستن، اما دارا رفتارهایی داره که موجب وحشت همسرتون شده.

- باشه.

- چی شده دانیال؟!!

- باید هر چه زودتر بریم.

- چی شده؟!!

- دارا از کنترل خارج شده.

- یعنی چی؟!!

دانیال رو با دانا گفت:

- رفتارهای غیر عادی که باعث وحشت همسر و دخترم شده. خدا می‌دونه این

رفتارها چیا بودن؟!!

هام به آرامی گفت:

- کتک زدن دنا و همسرتون سارا.

دانیال با شنیدن این جمله رویش را به عقب کرد و هام را نگریست. دانا و مسعود نگران به هم نگاه کردند. دانیال بلندتر فریاد کشید:

- پس عیثم داره چکار می‌کنه؟!!

و چنگ در میان موهایش زد و گفت:

- سارا و دنا که مریض نشدن؟!!

- نه سرورم.

دانیال برگشت و خواست سوار ماشین حافظ شود و پشت فرمان بنشیند که دانا اجازه نداد و گفت:

- جاده خوب نیست، تو پشت فرمان نمی‌شینی.

- باید برم به زن و بچه‌ام کمک کنم.

- نگران نباش، می‌ریم.

و بعد دانیال را در عقب سوار کرد و خودش هم کنارش نشست. حافظ و مسعود هم در جلو سوار شدند و حرکت کردند.

- مسعود!

- جانم دانا.

- ما می‌تونیم زود برسیم، جای نگرانی نداره. حوریا همراه ما هست. لطفاً هام رو بفرست یک خبر درست بگیره ببینیم چه اتفاقی افتاده.
- باشه.

هام با اشاره مسعود رفت و حافظ در سکوت همیشگی ماشین را به حرکت درآورد تا مسیر را قبل از تاریک شدن هوا طی کنند.

در طول مسیر دانیال ناراحت و عصبی نشسته بود و به خانواده‌اش فکر می‌کرد. هام برگشته بود و شرحی از کارهای دارا به اطلاع آن‌ها رسانده بود و حالا نگرانی هر سه نفر بیش از پیش شده بود.

کم‌کم مدتی گذشت و به جاده‌ی اصلی رسیدند. دانا نگاهی به دانیال کرد که سمت پنجره خم شده بود و تاریکی شب را نگاه می‌کرد. می‌فهمید که او بسیار نگران است. تعهد داده بود که در دنیای انسان‌ها در مواقع غیرضروری از جادو استفاده نکند و تا حالا تقریباً چوب خطش پر شده بود.

دانیال برادرش بود و شاید می‌توانست از جادو برای کمک به او استفاده کند، هر چند حافظ ببیند! حافظ خیلی چیزها دیده بود و با خود فکر می‌کرد این یکی کار هم روی باقی کارها.

- بزن کنار حافظ.

- چرا؟ تو این بیابون؟!

- آره می‌خوام من بشینم.

او راهنما زد و ماشین را به کنار جاده هدایت کرد. دانا و حافظ جایشان را عوض کردند.

دانا در جلو نشست و بعد حافظ در عقب سوار شد و نگاهی به دانیال کرد که متفکر و ساکت نشسته بود.

دانا ماشین را به درون جاده هدایت کرد و دانیال گوشی‌اش را از داخل کوله‌اش بیرون کشید و آن را از داخل پلاستیک چسب کاری شده بیرون کشید و بعد آن را روشن کرد.

به محض روشن شدن آنتنش پر شد. با خوش‌حالی گفت:

- بچه‌ها آنتن می‌ده.

و بعد با سارا تماس گرفت. چند دقیقه بعد او جواب داد و گفت:

- عزیزم!

- سلام سارا جان، حالت خوبه؟

- سلام دانیال جان، خدا رو شکر که بهم زنگ زدی. چقدر به شنیدن صدات احتیاج داشتم.

- عزیز دلم! سارا جان، خوبی؟ دارا و دنا چطورن عزیزم؟!

- ما خوبیم دانیال، فقط اتفاقی خیلی بدی افتاد که...

- از همه چیز خبر دارم عزیزم، اصلاً نگران نباش من توی مسیرم.

- کجایی؟!

- نزدیک داراب.

- دانیال! پلیس دنبالته.

- پلیس؟ پلیس برای چی؟!!

- ساحره اسم تو رو به عنوان جادوگر آورده و گفته تو یک جادوگری!

- ساحره؟! اون از کجا؟!!

- داستانش مفصله دانیال، باید بیای برات تعریف کنم. فعلاً دستگیرش کردن و توی زندانه.

- خیلی خوب.

در این حال بود که دانا وقتی دید هیچ ماشینی در جاده نیست پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعتش افزود.

مسعود او را نگریست و گفت:

- آروم‌تر دانا، جاده خیلی تاریکه.

دانا جواب نداد و به شتاب ماشین افزود. دانیال از تکان‌های ماشین سر بلند کرد و وقتی سرعت ماشین را دید گفت:

- دانا! آروم‌تر.

صدای سارا در گوشش پیچید:

- چی شده؟!!

دانا دست مشت شده‌اش را سمت جاده باز کرد و چند متر جلوتر یک حلقه‌ی نورانی بنفش در جاده دیدند که هر چه به آن نزدیک‌تر می‌شدند بزرگ‌تر می‌شد.

کم‌کم به اندازه‌ی دهانه یک تونل بزرگ شد و ماشین از داخل آن نور رد شد و دانا پایش را از روی پدال گاز برداشت.

آن‌ها پس از عبور از درون تونل از یک کوچه‌ی تاریک سر در آوردند. دانا به آرامی رانندگی کرد و جلو رفت. نفس همه حبس شده بود.

ارتباط سارا و دانیال قطع شده بود و مسعود با حالتی گیج پرسید:

- ما کجاایم؟!

حافظ جواب داد:

- توی شهر ما! مگه می‌شه؟

دانا در سکوت ماشین را به جلوی منزل حافظ برد و از او تشکر کردند. مسعود شجاعت او را ستایش کرد و دانیال از او تشکر کرد.

حافظ رو به آن‌ها گفت:

- من فقط وظیفه‌ام رو انجام دادم. حالا بریم تو استراحت کنیم.

دانا سر تکان داد و گفت:

- باید بریم، مشکلات جدیدمون سر و وا کردن. نمی‌تونیم وقت تلف کنیم. متأسفانه بچه‌هامون توی در دسر افتادن.

- حیف شد. فکر کردم برسیم با هم کلی در این باره صحبت می‌کنیم.

- باشه برای یک وقت بهتر، حتماً بیا و بهمون سر بزن.

دانیال به درون حیاط رفت و ماشینش را بیرون آورد و وسایلشان را جابه‌جا کردند. دانا یک انگشتر با نگین زرد از دستش بیرون کشید که رویش پر از انواع اوراد حکاکی شده بود. آن را در دست حافظ گذاشت و گفت:

- این برای تو.

حافظ انگشتر را با دقت نگرست و بعد گفت:

- ولی این خیلی قیمتی! مشخصه سنگ و رکاب ارزشمندی داره.

- درسته. ارزشمنده، خیلی زیاد. طوری که نمی‌تونی روش قیمت بذاری اما خارج از قیمت مادی‌اش ارزش معنوی اونه.

حافظ به چشم‌های دانا نگاه کرد.

- هیچوقت این انگشتر رو به کسی نده، از خودت دورش نکن. هرگز از خودت جداش نکن. بذار به انگشتت باشه. خوش شانسی بهت رو می‌کنه. اونقدر که خودت هم باورت نشه، اما فقط تا زمانی که انگشتر رو داشته باشی. در موردش هم با کسی صحبت نکن. چون ممکنه ازت بدزدنش!

- شما من رو شرمنده کردین.

- در ازای محبتت.

- ولی من فقط سعی کردم لطف شما رو جبران کنم.

دانا لبخند زد و گفت:

- لیاقتش رو داری.

حافظ انگشتر را به انگشت کرد و آن را نگریست و از دانا تشکر کرد. هر سه او را بغل کردند و بعد از خداحافظی سوار ماشین دانیال شدند و رفتند.

حافظ انگشتر را در دستش نگریست و ماشین دوستش را به درون حیاط برد و در را بست.

صدای زنگ گوشی به گوشش رسید.

صدا از داخل کوله بود. کوله را جلو کشید و آن را باز کرد و گوشی‌اش را که روشن شده بود نگریست.

متعجب نگاهی به آن کرد. مطمئن بود خاموشش کرده بود.

آن را از داخل پلاستیک بیرون کشید و جواب داد.

- الو!

- الو سلام سعیدی جان.

- حالت چطوره حافظ؟! خوبی؟!!

- خوبم، تو چطوری؟ چه خبر؟!!

- خبر خوش، مزدگونی بده آقا.

- در خدمتم، خبرت رو بده مزدگونی بگیر.

- شیرینی راه افتادن دخترت هم که ندادی.

- اونم یه سور حسابی می‌دم.
- آقای مرادی فردا می‌خواد از شعبه بره.
- آقای مرادی؟! برای چی?!
- انتقالش دادن به یک شعبه دیگه و حکم ریاست شعبه برای رضایی اومده.
- بعد کی معاون شعبه شد?!
- معلومه دیگه، خود تو!
- من?!
- آره دیگه.
- حافظ در سکوت به انگشتر دستش خیره شد.
- چی شد حافظ! کپ کردی! حق داری، من هم بودم جا می‌خوردم. آخه همه فکر می‌کردیم صفری معاون شعبه بشه... الو! حافظ!
- دانا در یک مسیر خلوت دوباره جادویش را تکرار کرد و چند لحظه بعد در کوچهی منزل پدرش بودند. او به جلوی باغ رفت که دانیال خطاب به دانا گفت:
- چرا وقتی رفتیم از جادوت استفاده نکردی?!
- چون من حق ندارم اینجا جادو کنم. برای جادو کردنم توی این جهان باید کلی جواب پس بدم و بعد پیاده شد و زنگ در را فشرد.
- صدای مهناز خانم در اطرافش پیچید.

- الان بهادر میاد در رو باز می‌کنه.

- مگه در قفله.

- آره عزیزم.

- خودم باز می‌کنم.

مسعود نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- دیر وقته، من برم خونه.

دانیال دستش را روی شانهای او زد و گفت:

- عجله نکن. بیا تو، بعد از شام می‌ری.

- نه دیگه، دلم برای بچه‌ها تنگ شده. به آژانس زنگ می‌زنم.

گوشی‌اش را برداشت که دانا در را با جادو باز کرد. دانیال هر کار کرد مسعود

راضی نشد وارد شود، گفت:

- خوب پس با ماشین من برو.

- نه، فردا لازمت می‌شه.

- نمی‌شه، ماشین سارا هست.

او و دانا وسایلشان را برداشتند و مسعود را بغل کردند و با هم خداحافظی کردند.

دانیال کوله را برداشت و گفت:

- بریم تو.

و بعد دستش را پشت دانا گذاشت و با هم وارد شدند. مسیر سنگفرش باغ را در میان سرمای پاییزی عبور کردند.

در انتهای راه بین درختان بودند که عیثم مقابلشان ظاهر شد. چند لحظه به هم نگاه کردند. عیثم سر فرود آورد و گفت:

- خوش آمدید!

دانیال سریع گفت:

- برای دارا چه اتفاقی افتاده؟!

عیثم سر بلند کرد و دانیال را نگرینست و بعد به آرامی گفت:

- بسیار متأسفم سرورم! به نظر میاد پسر تون بسیار خطرناک شده و ممکنه به کسی آسیب برسونه.

- مثلاً؟!

- هر کسی، خواهرش، مادرش و یا هر کدام از اطرافیانش.

- این اتفاق نمی‌افته. ازت ممنونم عیثم.

عیثم سر فرود آورد و غیب شد. هر دو راه افتادند. دانا خطاب به دانیال گفت:

- باید خیلی مراقب دارا باشیم.

- چطور؟!

- که شیاطین غافل‌گیرمون نکنن. تو که می‌دونی ما خنجر رو از بین نبردیم. تنها چیزی که از بین بردیم طلسم و نیزه بود.

دانیال سر فرود آورد و گفت:

- نگران نباش، کاری می‌کنم که دیگه هیچکس دنبال خنجر هم نیاد.

دانا سر فرود آورد و در سکوت همراه با دانیال قدم برداشت بدون اینکه بداند او چه فکری در سر می‌پرورانند.

وقتی به جلوی ساختمان رسیدند با گذاشتن اولین قدم بر روی راه پله باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. هر چه بالاتر می‌رفتند شدت باد بیشتر شد. هر دو برادر برگشتند و باغ را نگاه کردند. هر دو از وزش این باد ناگهانی تعجب کردند و خوب می‌دانستند که علتی غیر علمی پشت قضیه است.

دانیال چرخید و گفت:

- بریم دانا...

- ولی...

- ولش کن، اهمیتی نداره!

دانا زیر لب گفت:

- اهمیتی نداره!

و بعد چرخید و به دنبال دانیال وارد عمارت شد. صدای خنده‌ی دنا و دارا از ساختمان بیرون می‌آمد.

دانیال لبخند زد و دانا را نگرینست. دانا اخم ریزی کرد و به سمت ساختمان پدرش رفت.

- چرا نمیای تو!؟

- دنیل و آنا خونهی بابا هستن.

- خیلی خوب، فعلاً.

و بعد در زد و منتظر شد. دانا اما تا دستش به در رسید باز شد و به درون ساختمان رفت و صدای جیغ‌های خوش‌حال دنیل که پدرش را صدا می‌زد به گوش دانیال هم رسید.

دانیال لبخند زد و دوباره در زد. کمی بعد در باز شد و با چهره‌ی پرند رو در رو شد.

تعجب کرد و با همان حال گفت:

- به‌به سلام!

پرند لبخند زد و گفت:

- ما باید بگیریم به‌به سلام. بفرمایید، خونه خودتونه.

- کیه پرند؟

دانیال وارد شد و گفت:

- منم عزیزم.

و چشمش به پرویز افتاد که دنا را روی پشتش سوار کرده بود و داشت دور میل‌ها چهار دست و پا راه می‌رفت.

سارا که از دیدن دانیال بسیار خوش‌حال شده بود سینی دستش را روی میز گذاشت و سمت دانیال پاتند کرد و گفت:

- سلام عزیزم، خیلی خوش اومدی.

و تا به دانیال رسید او را بغل کرد و سر بر شانه‌اش گذاشت. دانیال دست‌هایش را دور سارا انداخت و پرویز را نگریست.

پرویز با احتیاط دنا را از کمرش پایین کشید و راست شد. دنا سمت پدرش دوید و او را صدا کرد.

دانیال سارا را رها کرد و خم شد و دنا را به آغوش کشید و بوسید و به شدت او را به سینه فشرد.

وقتی از جایش بلند شد کوله‌اش را کنار ساکش که روی زمین بود گذاشت و رو به پرویز گفت:

- شما خوبین؟!!

- خیلی خوش اومدین.

دانیال جلو رفت و با او دست داد و تعارف کرد که پرویز بنشیند و با او احوال‌پرسی کرد و بعد روی میل نشست.

صورت دنا را بوسید و رو به سارا که داشت برایشان استکان های چای را می گذاشت گفت:

- دارا کجاست عزیزم؟!!

- خوابیده.

- چه وقت خوابه، برو بیدارش کن.

- تازه خوابیده.

دانیال سکوت کرد که سارا نشست و پرند خطاب به او گفت:

- کجا رفته بودی به سلامتی؟!!

- شیراز، البته رفتیم رگز که نزدیک دارابه.

- سوغاتی چی آوردی برای خانم بچه‌ها؟

دانیال مات شد. چند لحظه به پرند نگاه کرد و بعد چشم‌هایش سمت سارا چرخید. سارا خوب می‌دانست دانیال درگیرتر از این حرف‌ها بوده است. لبخند زد و گفت:

- سوغات دانیال سلامتی. وقت خوبی رسیدی عزیزم. می‌خواستم شام رو بکشم. شام که نخوردی!

- نه عزیزم.

سارا برخاست و به آشپزخانه رفت و دانیال دوباره دنا را بوسید و موهای او را نوازش کرد و رو به پرویز گفت:

- عروسی پوریا هم مبارک باشه. خیلی دلمون خواست که باشیم اما اونقدر اتفاقی مختلف افتاد که نشد بیاییم.

- ممنون دانیال جان. فدای سرت، نشده دیگه. به هر حال خیلی دوست داشتیم که شما هم باشین.

- ایشالا دفعه بعد!

پرویز و دانیال متعجب سمت پرند نگاه کردند. پرویز گفت:

- چی رو دفعه بعد؟!!

- عروسی!

- مگه پوریا چند بار می‌گیره؟!!

- خودم رو می‌گم، پوریا کیه؟!!

تو به یکی از خواستگارات جواب مثبت بده، فراریشن نده، باقیش آسونه.

- والا من فراریشن نمی‌دم خودشون می‌رن.

دانیال سمت پرند نگاه کرد که حوریا پشت مبل او ظاهر شد و آرام گفت:

- خاله‌ی پرند برایش طلسم ترجمان گرفته که هرگز ازدواج نکنه. اون زن از خواهر و خواهر زاده‌هاش متنفره، چون هیچکدوم از بچه‌هاش به خوبی این سه خواهر و برادر پیشرفت نکردن...

پرند از نگاه خیره‌ی دانیال به خود داغ شد و به پرویز نگاه کرد. پرویز با اخم غلیظی دانیال را برانداز می‌کرد.

حوریا در هوا حرکت کرد و دانیال او را دنبال کرد. او خود را به پشت پرویز رساند و گفت:

- و یک ترجمان برای زندگی این مرد گرفته. کاری کرده که همسرش هر روز با اون سر ناسازگاری داره. شک بی خود می‌کنه و زندگی رو به کام هم تلخ می‌کنن.

دانیال هم با همان اخم پرویز را نگاه می‌کرد. حوریا ادامه داد:

- همسر و دخترش رو ترک کرده تا مدتی احساس آرامش بکنه. ممکنه زندگیشون به طلاق و جدایی ختم بشه. و اما عروس جدید خانواده رو هم طلسم کرده تا هیچوقت بچه دار نشه.

پرویز که از نگاه‌های عجیب و تلخ دانیال ناراحت شده بود از جایش برخاست و گفت:

- ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم... پاشو پرند.

پرند هم برخاست که سارا سریع به سالن آمد و گفت:

- من شام تدارک دیدم کجا برین؟

- بریم دیگه سارا جان، شوهرت خسته است.

دانیال که می‌دانست پرویز از نگاه او رنجیده است از جایش بلند شد و دو قدم سمت او رفت و دنا را در آغوشش انداخت و گفت:

- دلت برای زنت تنگ نشده، برای دخترت چطور؟!

همه در سکوت دانیال را نگریستند. دانیال دستش را به ریش تازه رشد کرده‌اش کشید و گفت:

- دخترت این وسط هیچ گناهی نداره، نباید تنها می‌اومدی... بفرمایید بشینید الان بر می‌گردم.

او راه افتاد و به اتاق رفت و در را بست. حوریا هم غیب شد. پرویز متعجب سارا را نگریست و گفت:

- تو چیزی از زندگی من بهش گفتی؟!!

- نه، اون اصلاً گوشی‌اش آنتن نمی‌داد و نمی‌تونستم در مورد خودم هم باهاش حرف بزنم.

- پس...

- دانیال زندگیتون رو می‌بینه.

ماهیچه‌های صورت پرویز تکانی خورد و ابروهایش پرید. سارا رو به پرند گفت:

- بیا کمکم... تو هم بشین پرویز. دانیال بی‌خود حرف نمی‌زنه.

پرویز روی مبل نشست و به صورت شیرین و خواستنی دنا نگاه کرد و پرند هم همراه سارا رفت تا کمک کند و وسایل را برای چیدن میز بیاورد.

دانیال پس از شستن دست و صورتش و پوشیدن لباس مناسب موهایش را شانه کشید و از اتاق بیرون رفت و دید که آن‌ها سر میز نشسته‌اند.

سارا که حالا خیالش از حضور دانیال راحت شده بود گفت:

- بیا بشین عزیزم.

- شما مشغول باشین، الان میام.

دانیال به سمت اتاق بچه‌ها رفت و در را باز کرد. وارد اتاق شد و خود را به تخت دارا رساند.

کنار دارا نشست و صورت مهتابی رنگ او را بوسید. باورش نمی‌شد پسرش این همه مشکل پیش آورده باشد.

او را بوسید و موهایش را نوازش کرد. پسرش در نظرش آنقدر مظلوم و آرام بود که این حرف‌ها اصلاً به نظر واقعی نمی‌آمد.

او را دوباره بوسید و آهسته نوازشش کرد. دارا نفس عمیقی کشید و باعث شد دانیال لبخند غم‌انگیزی بزند.

کمی بعد از جایش برخاست و اتاق را ترک کرد و در را بست. رفت و سر میز نشست. سارا برایش در بشقاب غذا کشید و گفت:

- بخور عزیزم. مطمئنم این چند روز درست حسابی غذا نخوردی.

- بله، یه خورده سخت گذشت.

سارا لبخند مهربانی زد و بعد مشغول خوردن غذایش شد. او دست برد و ظرف سالاد را برداشت و برای خود مقداری سالاد در کاسه ریخت. سس را برداشت و روی آن سس سفید زد.

نگاه دانیال به صورت سارا چرخید و با تکان خوردن مدال گردن او به آن خیره شد.

دانیال چند لحظه آن را نگریست و بعد پرسید:

- این چیه گردنت انداختی سارا!؟!

سارا رو به او کرد و گفت:

- جانم!؟!

و به مدال نگاه کرد و گفت:

- این!؟! یک مداله.

- می‌دونم مداله، مدال قهرمانی که نیست! این رو از کجا آوردی؟

سارا نیم‌نگاهی به پرویز و پرند انداخت و گفت:

- برای یک دوسته که به من امانت داده.

- یک دوست!؟! کی!؟!

- بعداً در موردش صحبت می‌کنیم.

- من الان می‌خوام بدونم!

- روزی که افتادم تو استخر به دستش آوردم.

دانیال به آن روز فکر کرد و بعد فهمید این مدال باید مارن باشد. اما از خود

سؤال کرد که دست سارا چکار می‌کند!

سکوت کرد و به خوردن غذایش مشغول شد. سارا صورت متفکر او را نگریست.

پرنده نگاهش را بین سارا و دانیال به حرکت درآورد و با خود فکر کرد دانیال چقدر گوشت تلخ است و سارا چگونه او را تحمل می‌کند!

حس کرد زن عمویش تنها برای اینکه نشان دهد دامادش از پرویز بهتر است آن همه تعریف دروغین از او کرده است.

دانیال کمی بعد در حالیکه نگاهش روی میز بود گفت:

- پرنده خانم، شما طلسم شدین که خواستگاراتون میان و بدون هیچ دلیل خاصی پیشمون می‌شن و میرن.

سارا سر بلند کرد و متعجب او را نگریست. پرنده به صورت دانیال خیره شد. پرویز چند لحظه در سکوت فرو رفت و بعد پوزخندی زد و گفت:

- مگه کسی مرض داره اینو طلسم کنه.

- چرا که نه!

دانیال نگاهش را بالا گرفت و گفت:

- حتی خود تو رو هم طلسم کردن.

پرویز تکیه کرد و بلند خندید. دانیال ابرو در هم کشید و گفت:

- مسخره جلوه کردن این حرفا برای آدمایی مثل شما طبیعیه اما واقعیت یک چیز دیگه است.

- واقعیت چیه؟!!

- واقعیت اینکه هر سه نفر شما رو طلسم کرده.

- هر سه نفر!

- شما، خواهرتون و همسر برادرتون اون هم به دلیل حسادت. مشکلات زندگی خود شما هم از همون حسادتی که بهتون دارن.

پرویز سارا را نگریست. سارا که می‌دانست حتماً دانیال چیزی می‌داند گفت:

- بهش اطمینان کن، تو که می‌دونی همسر من با ماوراء در ارتباطه.

پرویز چند لحظه در سکوت به سارا نگریست و بعد سر تکان داد و گفت:

- کار کیه!؟

- یکی از آشناهاتون.

- چرا، مگه ما با او چکار کردیم؟

- خوب، بعضی از آدم‌ها کمبودهاشون رو اینطوری جبران می‌کنن. با به هم ریختن زندگی کسانی که فکر می‌کنن از او نا بهترن.

- که اینطور. یعنی رفتارهای زن من درست می‌شه!؟

دانیال تکانی به سرش داد و گفت:

- اگر بتونم طلسمشون رو بشکنم حتماً.

کسی که این کار رو کرده خیلی به کارش وارد بوده که زندگی شما رو تا این حد تحت تأثیر گذاشته.

پرنده عجلانه گفت:

- یعنی این طلسم رو بردارین من شوهر گیرم میاد؟
- به ناگاه پرویز، سارا و دانیال زیر خنده زدند و لحظاتی را به حرف او خندیدند.
دانیال آهسته گفت:
- اگر قسمتتون از دواج باشه بله.
- اگر شانس منه، طلسم هم بردارین باز هم شوهر گیرم نمیاد.
- حالا شوهر کردن خیلی هم مهم نیست وقتی شما بلد باشین چطوری خوشبخت و خوشحال باشین.
- بدبختانه اونم بلد نیستم. من فقط شوهر می‌خوام.
- همه دوباره خندیدند. دانیال رو به سارا گفت:
- اخلاقش خیلی به دانای ما شبیهه. شوخ در عین حال همون شوخیا معنیشون جدیه.
- دقیقاً همینطوره.
- آن‌ها مشغول شدند که دانیال با زبان غریبی غیر از فارسی و زبان انسان‌ها گفت:
- حوریا، لطفاً در مورد نحوه طلسم شدن این خانواده تحقیق کن.
- بله سرورم.
- هر سه به دانیال نگاه کردند. صدای حوریا را نشنیدند و او را هم ندیدند. حوریا به دنبال مأموریتش رفت و آن‌ها در سکوت باقی غذایشان را خوردند.

ساعاتی از شب را کنار هم بودند و پرویز از کار و دلیل آمدنش حرف زد و بعد وقتی دید پرند و سارا در آشپزخانه مشغول هستند از روی مبل تک نفره برخاست و به دانیال که متعجب نگاهش می‌کرد نزدیک شد و کنارش نشست و گفت:

- دانیال، تو که نبودی چیزایی پیش اومد.

- چی؟!؟

- من اینجا بودم، اومده بودم پیام به سارا سر بزنم که پلیس اومد و دنبالت بودن.

- پلیس؟!؟ به چه علت؟!؟

- جادوگری. البته چیزی پیدا نکردن و رفتن. سارا هم از این بابت نگران بود. لطفاً مراقب باش به در دسر نیفتی چون باعث نگرانی سارا می‌شی. بچه‌ها هم حرفایی می‌زدن که خیلی برام تعجب‌انگیز بود.

- چی می‌گفتن؟!؟

- می‌گفتن که تو سارا رو کتک می‌زنی و اذیتش می‌کنی.

دانیال متعجب به دنا که روی مبل خواب بود نگاه کرد و رو به پرویز گفت:

- دیگه چی؟!؟

- و اینکه تو مادرشون رو اذیت می‌کنی. نمی‌دونم حرفاشون راست بود یا توهم بچگونه، اما هر چی هست حقیقتش ناراحت کننده است. حیف سارا است که غم و غصه داشته باشه.

دانیال چند لحظه پرویز را نگریست. نمی‌فهمید دلسوزی او برای سارا چه معنی دارد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- سارا زندگی خوبی داره. من و سارا با هم مشکلی نداریم. اختلاف توی زندگی مشترک گریز ناپذیره اما اونقدر حاد نیست که شما رو نگران کرده.

- من فقط دارم حرف بچه‌های خودتون رو می‌گم که باعث نگرانی من شد.

- بچه‌های من غلط کردن.

چشم‌های پرویز گشاد شد. دانیال رو به عقب کرد و گفت:

- سارا بیا اینجا ببینم.

سارا از تن صدای دانیال که حالت تحکم داشت تعجب زده از آشپزخانه بیرون آمد و به جمع آن دو پیوست و نشست و نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

- چی شده؟!

پرویز برای اینکه سارا نگران نشود به آرامی گفت:

- هیچی.

دانیال نیم‌خیز شد و دوباره نشست. سارا به حالت عصبی او خیره بود.

- خیلی هم چیزی هست. می‌شه بگی من و تو کجای زندگیمون با هم مشکل داشتیم جز این چند روز اخیر به خاطر عروسی پوریا و اتفاقی که برای دارا افتاد و من

نبودم که باعث ناراحتی تو شد؟!

سارا سرش را به چپ و راست تکان داد و نیم نگاهی به پرند کرد که کمی نگران به نظر می‌رسید و گفت:

- واقعاً هیچوقت.

- پس بچه‌ها چی به ایشون گفتن که باعث نگرانیشون شده؟!!

پرویز میانجیگری کرد و متعجب از رفتار دانیال گفت:

- این که چیز خاصی نیست آقا دانیال. چرا باعث ناراحتیتون شد. من که گفتم ممکنه از سر توهمات بچگی چیزی گفته باشن.

- مگه چی گفتن پرویز؟

دانیال چشم‌غره‌ای به سارا رفت و گفت:

از ادب کردن بچه‌ها فقط این رو بلدی بگی مادرشونی و حق داری برایشون به تنهایی تصمیم بگیری؟ بلد نیستی بهشون یاد بدی فضولی نکنن و حرف اضافه نزنن که باعث نگرانی دیگران برای زندگیت نشن. بچه‌ها گفتن من تو رو می‌زنم و آزارت می‌دم.

سارا خیره به لب‌های دانیال بود. باورش نمی‌شد که دانیال اینچنین او را مورد سرزنش قرار می‌دهد. داشت گریه‌اش می‌گرفت. به دانیال حق نمی‌داد جلوی پرویز او را خوار و کوچک کند.

با این حال سریع آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد تا بغضش را فرو بنشانند و بعد گفت:

- خیلی ازت معذرت می‌خوام. حق با توه. بچه‌ها نباید این حرفا رو می‌زدن اما متأسفانه بچه هستن و ممکنه گاهی تحت تأثیر فشار روحی خیلی چیزا بگن.

- می‌شه بگی کدوم فشار روحی؟!!

سارا به سختی لبخند زد و گفت:

- مهم‌ترینش نبود پدرشون بود و ناراحتی من در نبود تو، این تصورات رو بهشون القا کرده.

دانیال نفسش را فوت کرد و سرش را پایین گرفت و صورتش را با کف هر دو دستش مالید.

سارا آهی کشید و نگاهش را سمت پرویز هدایت کرد.

پرویز از اینکه با حرف‌هایش او را ناراحت کرده بود غصه خورد. از جایش برخاست و گفت:

- خیلی متأسفم. فقط نگران‌تون شدم. قصدم دخالت نبود. از پذیراییتون ممنونم. شبتون بخیر.

و بعد سمت در رفت و دستش را به سوی پرند گرفت و گفت:

- بریم عزیزم.

پرند رو به سارا که برخاسته بود گفت:

- از پذیراییت ممنون سارا جان، باز هم بهت سر می‌زنم. خداحافظ.

- تو چرا نمی‌مونی پرند.

پرنده لبخند زد و اشاره‌ای به دانیال داد و گفت:

- یک شب دیگه عزیزم، حتماً میام و می‌مونم.

- قربونت برم، باشه.

سارا او را در آغوش کشید. پرنده در گوشش گفت:

- اشکال نداره.

و بعد شب بخیر گفت و همراه با پرویز رفت. پرویز دیگه پشت سرش را نگاه هم نکرد. وقتی آن دو از در بزرگ عمارت بیرون رفتند، سارا به درون برگشت و با دو دست در خانه‌اش را بست و در حالیکه هنوز دست‌هایش روی در بود سر به زیر گرفت.

اشکش درآمد و شانه‌هایش لرزید. دانیال او را نگریست. از جایش بلند شد و صدا زد:

- سارا جان.

سارا یکدفعه سر بلند کرد و در را باز کرد و با سرعت از خانه بیرون زد. به جلوی خانه پدرشوهرش رفت و در زد. بدون توقف در را گشود و به درون رفت. آن‌ها دور هم بودند.

سارا با همان حال که اشک می‌ریخت و بقیه متعجب نگاهش می‌کردند سمت دانا رفت که کنار خانواده‌اش نشسته بود. دانا با دیدن حال سارا دستش را از روی شانه‌ی آنا برداشت و راست شد.

سارا که احساس تنگی نفس می‌کرد و نمی‌توانست حرف بزند در مقابل دیدگان متعجب همه جلو رفت و دست دانا را گرفت و او را کشید.

دانا از جایش بلند شد و پرسید:

- سارا جان.

سارا هق زد و گفت:

- با من بیا.

مهناز خانم از جایش بلند شد و گفت:

- سارا جان!

سارا سمت در می‌رفت و دانا را می‌کشید. با صدای بلند گفت:

- هیچکس نیاد.

و بعد دانا را از در بیرون برد و آن را بست. دانا را تا خانه‌شان کشید و وقتی وارد سالن شدند در را هل داد و آن را به هم زد. دانیال کنار میز خالی از تی‌وی ایستاده بود. سارا، دانا را وسط خانه رها کرد و رو به او پرسید:

- دانا، طلسم رو از این آقا برداشتین؟!!

دانا نگاه متعجبی به دانیال انداخت و بعد رو به سارا گفت:

- بله عزیزم.

- پس چرا هنوز مثل دانیال خودم نیستم.

- یعنی چی؟! -

دانیال با صدای بلند گفت:

- اینکه می‌خوام اون پسر عموی خرت توی زندگی‌مون دخالت نکنه نشون می‌ده من دیوونه‌ام؟! -

سارا رو به دانا داد زد:

- لحن شوهر من اینطوری بود؟! -

دانیال جواب داد:

- می‌خوای وقتی اینا در مورد زندگی ما حرف می‌زنن ناراحت نشم؟! انتظار داری با دیدن عشق سابقت تو خونه ناراحت نشم؟! انتظار داری فکر نکنم چرا من دو روز نبودم سر کله این مرد تو خونه من پیدا شده؟! فکر نکنم چرا اون باید نگران تو و زندگیت باشه؟! -

سارا و دانا ناباور دانیال را برانداز می‌کردند. دانیال نگاه اخم‌آلودش را از سارا گرفت و گفت:

- توی کو؟ -

سارا رو به دانا دوباره پرسید:

- این شوهر منه؟! -

دانا او را برانداز کرد و بعد با تردید گفت:

- شوهرته ولی فکر نکنم طلسم رو ازش برداشته باشیم.

دانیال معترض گفت:

- چی با هم می‌گین؟ گفتم تی‌وی کو؟!

سارا فریاد کشید:

- دارا شکوندش.

- مگه گزم داد می‌کشی؟! دارا برای چی؟!

سارا رو به دانا گفت:

- یک فکری برایش بکنین و اگر نه با هم دعوا مون می‌شه.

و بعد به اتاقش رفت و در را بست. دانیال رو به دانا چرخاند و گفت:

- سارا چرا اینطوری می‌کنه؟!

دانا سرش را تکانی داد و گفت:

- فکر می‌کنی حق نداره؟!

- من هیچ فکری نمی‌کنم. دارا چرا باید تی‌وی رو بشکونه.

- مثل تو یه دردی داشته.

دانیال رفت و دنا را از روی مبل برداشت و بوسید و او را به تختش برد.

پتوی دارا را رویش کشید و به سالن برگشت. رو به دانا خندید و گفت:

- سارا همیشه دختر حساسی بوده. نگران نباش. اونی که باید ناراحت باشه منم نه اون. پسر عموی نجسبش چرا باید به من بگه بچه‌ات گفته تو مادرش رو کتک می‌زنی؟!

- دنا گفته یا دارا؟!

- هر دو.

دانا چند لحظه در اتاق بچه‌ها را نگاه کرد. بعد هم با تعجب نگاهش را گرفت و گفت: - ممکنه گفته باشن و این مقصرش سارا و پرویز نیستن.

- پس مقصرش منم؟!

- نه کسی که ذهن بچه‌ها رو کنترل می‌کنه و شاید ذات بچه‌ها!

- الان من باید چکار کنم؟!

- هیچی، برو با همسرت صحبت کن و از دلش در بیار. تا فردا صبح خدا بزرگه. دیگه هم اذیتش نکن واگر نه می‌زنم تو سرت.

دانا شب بخیر گفت و منزل برادرش را ترک کرد. دانیال ساک و کوله را برداشت و پس از خاموش کردن چراغ‌ها به اتاق رفت و دید که سارا خود را زیر پتویش پیچیده است.

دانیال ساک و کوله را کنار گذاشت و خنجر را از داخل ساک برداشت و زیر بالشش گذاشت.

آبازور را روشن کرد و زیر پتو خزید و گفت:

- سارا!

سارا توجهی نکرد. دانیال به سمت او چرخید. دست‌هایش را زیر پتو برد و او را بالا کشید پتو را کنار زد و صورت سارا را نگریست. دستش را روی گونه‌های خیس او کشید و گفت:

- نبینم گریه می‌کنی!

- چرا رفتار دوگانه پیدا کردی؟! قسم می‌خورم تو رفتارت دوگانه است.

- طلسم از بین رفته سارا، رفتار دوگانه‌ای وجود نداره. من حق دارم از حرفای پرویز بدم بیاد. چه دلیلی وجود داره اون توی زندگی من دخالت کنه و این حرفا رو بزنه. اون پیش تو چکار داشته که سرش وا شده و هی میاد اینجا؟

- دانیال! اون پسر عموی منه.

- اگر پوریا بود یا هر کس دیگه بله! ولی این آقا گذشته‌ای با تو داره.

سارا ساکت شد و با پلک‌های خیسش به دانیال نگاه کرد. دانیال که روی آرنجش تکیه کرده بود و داشت صورت سارا را برانداز می‌کرد روی او خم شد و مشغول بوسیدن لب‌هایش شد.

سارا خود را از زیر صورت دانیال کنار کشید و گفت:

- عزیزم، باید باهات حرف بزنم.

- چه حرفی؟

- در مورد ساحره، در مورد مارن، در مورد این چند روز.

- چی شده؟! -

سارا روی تخت نشست و رو به دانیال کرد و مشغول توضیح دادن مسائالش به او شد. از افتادنش به استخر شروع کرد و در مورد ساحره حرف زد. از کاری که با ساحره کرد گفت و موضوع آمدن پلیس‌ها را توضیح داد. دانیال هم در سکوت به حرف‌های او گوش می‌کرد. در آخر دانیال دستش را زیر سرش گذاشت و با دست دیگرش مدال مارن را به دست گرفت.

انگشت شصتتش را روی آن کشید و گفت:

- بدش به من.

- برای چی؟! -

- درش بیار. مگه تو جادوگری این مدال آویزون گردن تو باشه.

- این مدال دست من امانته.

- من پیش می‌دم.

- خودم به وقتش پس می‌دم.

- تو از کجا فهمیدی که ساحره این کارا رو می‌کنه؟! -

سارا کمی سکوت کرد. مارن به او گفته بود از دیدارشان چیزی به کسی نگوید.
زیر لب گفت:

- حس کردم.

دانیال به او خیره ماند. کمی بعد دستش را زیر مدال برد. آن را گرفت و کشید. سر سارا با آن فشار پایین آمد. دانیال او را تا نزدیک صورت خود آورد و به چشم‌های سارا خیره شد و گفت:

- مارن چی به تو گفته؟!!

سارا که از رفتار دانیال ترسیده بود آهسته گفت:

- هیچی.

- همه رو بهم بگو.

- دیگه چیزی نیست که بخوام بگم.

- مطمئنی؟

- آره... اونى که باید حرف بزنه تویی.

- من؟

- بله. باید بهم بگی چه بلایی سر بچه‌ها اومده. دارا چه‌اش شده. چرا داشت من رو می‌کشت؟

دانیال در سکوت دست انداخت و زنجیر را از گردن سارا بیرون کشید. سارا معترض گفت:

- دانیال چکار می‌کنی؟!!

- پیش من می‌مونه تا به صاحبش پس بدم.

- تو چرا اینطوری می‌کنی؟!

- من باید بپرسم تو چرا اینطوری می‌کنی.

سارا دیگر حوصله بحث نداشت و از رفتار دانیال گیج شده بود. پشتش را به او کرد و دراز کشید. دلش خواست بخوابد و یک شب نگرانی و استرس نداشته باشد.

دانیال از تخت پایین رفت و مدال را درون یک کثو انداخت و برگشت و یک کاپشن پوشید.

خنجر را از زیر بالش در آورد و آن را در جیبش گذاشت. خود را روی تخت انداخت و صورت سارا را غرق بوسه کرد و دستش را روی سینه او انداخت و بدن سارا را نوازش کرد و به آرامی در گوش او زمزمه کرد:

- کاری می‌کنی ولت کنم برم توی تنهایی بشینم.

سارا اندوهگین گفت:

- من کاری می‌کنم؟!

- آره.

سارا لبخند دردناکی زد و پلک بست. دانیال سرش را جلو برد و گلوی او را بوسید. از سارا جدا شد و گفت:

- عاشقتم.

و بعد از تخت پایین رفت و از اتاق بیرون زد و ساختمان را ترک کرد و سارا دردناک از این همه به هم ریختگی گریه کرد.

دانیال در میان تاریکی باغ راه افتاد و به جلوی کلبه رفت. دانا با جادو آن را طلسم کرده بود تا کسی وارد نشود.

دانیال قفل را در دست گرفت و وردی خواند و بعد خنجر را از جیبش برداشت و نوک آن را در قفل فرو برد که با صدای تقی در سکوت باغ باز شد.

قفل را جدا کرد و وارد کلبه شد و چراغ را روشن کرد.

نگاهی به اطراف کلبه انداخت و در را کشید و بست. خنجر را در جیبش انداخت و رفت و نگاهی به کنده‌های چوب که در گوشه کلبه داشت انداخت.

چوب گردو را انتخاب کرد و آن را برداشت و روی میز گذاشت و وسایلش را برداشت و مشغول تراشیدن آن شد.

پوست چوب را با فرز مخصوص برداشت و آنقدر آن را تراش داد تا به اندازه‌ی مورد نظرش رسید. سمباده را برداشت و آن را سمباده زد تا جایی که چوب کاملاً صاف و یک دست شد.

چوب را در دست گرفت و آن را چک کرد. سوراخ بسیار کوچکی در یک سر آن ایجاد کرد.

برای خود قهوه درست کرد و همراه با مزه کردن آن با یک فرز انگشتی مشغول حکاکی کردن طرح‌ها و طلسم‌های عجیبی با قدرت فراوان روی چوب شد.

پس از پایان حکاکی از جایش برخاست و آن را در دستش امتحان کرد و چرخاند. وزن مناسبی داشت و خوش دست بود. حالا می‌خواست سر مناسبی برای آن بسازد.

پای کمد رفت و مشغول گشتن شد. یک جعبه پنجاه سانتی در آورد و آن را روی میز گذاشت.

در جعبه را باز کرد و رنسور را نگریست. لبخند زد و دستش را روی فولاد سرد نقره‌ای رنگ که می‌درخشید کشید.

رنسور را از درون جعبه در آورد. یک سرنیزه بسیار زیبا که زمانی با سارا به آلمان سفر کرده بود آن را از یک حراجی خریده بود. ایمان داشت روزی به کارش می‌آید.

رنسور شبیه به یک نیزه سه شاخه بود. با این تفاوت که شاخه وسط آن خیلی بلندتر از دوشاخه دیگرش بود. روی آن یک نگین شیشه‌ای آبی رنگ قرار داشت. قلبی برداشت و آن را زیر نگین انداخت. نگین را جدا کرد و انگشتری را که به انگشت داشت نگریست. نگین زرد و حکاکی شده آن را نگریست. درست هم اندازه با جای نگین بود. دانیال نگین را از روی انگشترش برداشت و با چسب روی رنسور جا زد. بعد هم رنسور را روی چوب دستی انداخت و آن را فشرد تا درست شد. بعد از جا افتادنش نیزه را نگریست و گفت:

- حالا برو یک نیزه دیگه بساز ببینم قدرتش این اندازه هست یا نه؟!!

نگاهی به ساعتش کرد. نزدیک صبح و طلوع آفتاب بود. پلک بست و چند ثانیه بعد چشم باز کرد و هام و حوریا را مقابل خود دید. هر دو سر فرود آوردند. دانیال آن دو را نگریست.

هر دو متعجب از این احضار بی‌وقت بودند.

- هام، برو از مسعود یک تار مو بکن و بیار.

هام سر فرود آورد و سریع رفت.

- حوریا، تو هم برو یک تار مو از دانا، یکی از دنا و یکی هم از دارا بکن و بیار.

حوریا هم رفت. دانیال یک تار موی خود را کند و درون سوراخ جای داد. هام و حوریا برگشتند و تارهای مو را به او دادند. دانیال موها را جا انداخت. نگاهی به آن دو کرد. جلو رفت و از هر کدامشان یک تار مو کند و درون سوراخ نیزه انداخت. بعد هم یک چوب به اندازه‌ی خلال دندان برداشت و آن را به چسب آغشته کرد و درون سوراخ جای داد تا موها خارج نشوند.

او روغن را برداشت و مشغول جلا دادن بدنه‌ی نیزه شد. کمی بعد یک نیزه‌ی براق با چوبی که به رنگ قهوه‌ای سوخته بود در اختیار داشت. رویش انواع اشکال زیبا و طلسم‌های قوی قرار داشت.

حالا باید آن را امتحان می‌کرد که ببیند قدرتی دارد یا نه!

در کلبه به شدت باز شد. هام و حوریا غیب شدند. دانیال رو به در کرد و دانا با حالتی خشن وارد شد. سرما به درون کلبه هجوم آورد. شب قبل برف باریده بود و دانیال متوجه بارش برف نشده بود.

دانا نیزه‌ی دست دانیال را نگریست. شباهتی به نیزه‌ی قبلی نداشت.

- تو داری چه غلطی می‌کنی؟

- غلط؟! یه سلاح جدید ساختم.

و سریع حالت حمله گرفت و دستش را عقب برد و به سرعت سمت دانا پرتاب کرد.
نوری از نیزه بیرون پرید و دانا سریع دستش را مقابل دانیال گرفت.

یک سپر دفاعی نامرئی ایجاد کرد. نور به سپر خورد و دانا را از کلبه به بیرون
روی برف‌ها پرتاب کرد.

تمام بدنش درد گرفته بود. دانیال بیرون رفت و دانا را نگریست. دانیال ته نیزه را
زمین گذاشت و به دانا نگاه کرد. دانا به سختی نشست و گفت:

- دیوونه شدی؟!!

دانیال خندید و تکانی به سرش داد و گفت:

- بهترین چیزیه که تا حالا ساختم.

دانا از جایش بلند شد و او را نگریست. غرور و خودپسندی عجیبی در چهره‌ی دانیال
دید.

دانا آهسته زیر لب گفت:

- تو چه مرگت شده؟ مگه طلسم رو بر نداشتم؟!!

دانیال که حرف دانا را نشنیده بود کمی جلو آمد و نیزه را جلوی آفتاب کم‌جان
صبحگاهی گرفت.

نیزه زیر آفتاب می‌درخشید. دانا صورت او را نگریست. درون چشم‌های دانیال
می‌درخشید. پوست دور چشم‌هایش هم همینطور.

متعجب ابروهایش را به هم نزدیک کرد و او را برانداز کرد. باورش نمی‌شد چنین چیزی می‌بیند.

آهسته جلوتر رفت و صورت دانیال را میان دست‌هایش گرفت و سر او را رو به آفتاب چرخاند. شدت درخشش بیشتر شد.

- داری چکار می‌کنی؟

دانا با دو انگشت پلک بالا و پایین چشم چپ او را از هم گشود و دید که یک گرد طلایی در چشم‌های او حرکت می‌کند که در حالت عادی معلوم نیست، بلکه جلوی آفتاب می‌درخشید.

دانیال را رها کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟!

- آره، چطور مگه؟

- تو خوب نیستی. چرا می‌ذاری این بلاها رو سرت بیارن. دانیال چرا انقدر کم هوش و حواس شدی. به خدا که نگرانتم هستم.

- مگه من چمه؟

- کی دوباره طلسم شدی؟ می‌دونی چه بلایی سرت آوردن؟ گرد طلایی ریختن تو چشمت.

- آخرین شبی که رگز بودیم اون دختر شیطان گرد رو پاشید تو چشمم. شما اون موقع خواب بودین.

دانا با یأس بی اندازه گفت:

- الان باید بگی؟!!

- لزومی ندیدم نگرانت کنم.

- گم شو.

دانا این را گفت و راه عمارت را در سکوت و غصه در پیش گرفت و رفت. دانیال

به درون کلبه رفت و گفت:

- می‌دونم اینجا بین، بیابین ببینم.

هام و حوریا ظاهر شدند. دانیال از حوریا پرسید:

- تصمیمت چی شد؟!!

حوریا نگاهی به هام کرد و بعد رو به دانیال چرخاند و آهسته گفت:

- قبول می‌کنم.

هام رو به حوریا لبخند زد و سر به زیر گرفت. دانیال سر فرود آورد و گفت:

- به پدرتون اطلاع می‌دم. می‌تونین برین.

هام و حوریا غیب شدند. دانیال نیزه را برداشت و از کلبه بیرون آمد و در را بست.

قفل را به آن زد و به عمارت برگشت.

همه جا ساکت بود و همه هنوز خواب بودند. به اتاق رفت و نیزه را در کاور قبلی

جای داد و زیپ آن را کشید و بست. کاور را زیر تخت هل داد و به روی تخت رفت

و دراز کشید. سارا را نگرست. جلو رفت و بینی‌اش را در موهای او فرو برد و نفسش را به درون کشید.

جذب او شد. آهسته نزدیک‌تر شد و بینی‌اش را روی گردن او کشید و عطرش را بوید.

بوسه‌ای روی گردن سارا گذاشت. درست در جایی زیر گوش او.

زبان‌ش را روی گردن او کشید که سارا پلک گشود و بیدار شد. دانیال دندان‌هایش را روی پوست ظریف و سفید او کشید.

سارا که قفلکش آمده بود لبخند زد و گفت:

- اول صبح چکار می‌کنی!؟

دانیال بوسه‌ای روی گردن او گذاشت که سارا خندید و دست‌هایش را دور گردن دانیال انداخت و گفت:

- دیشب کجا بودی!؟

- توی کلبه.

- چکار می‌کردی؟

دانیال جواب او را نداد و دست برد و دگمه‌های لباس سارا را باز کرد.

دقایقی بعد هر دو در آغوش هم آرام گرفته بودند. سارا سرش روی بازویش دانیال بود و دانیال داشت با نوک انگشت موهای سارا را نوازش می‌کرد.

دستگیره در اتاق پایین کشیده شد. دانیال سر بلند کرد و دید که دنا خواب‌آلود به درون اتاق آمد.

دانیال لبخند زد و گفت:

- بیا بابا.

دنا خود را به تخت رساند و به روی آن رفت. از روی سارا رد شد و خود را در آغوش دانیال انداخت. دانیال او را بغل کرد، بوسید و قربان صدقه‌اش رفت. سارا از دانیال جدا شد و پشت به او کرد. چشمش به دارا افتاد که داشت از لای در آن‌ها را نگاه می‌کرد.

صدا زد:

- دارا جان، بیا تو عزیزم.

دارا از در دور شد و رفت. سارا در جایش نشست و خواست به دنبال دارا برود که دانیال گفت:

- تو بمون، من می‌رم.

او از تخت پایین رفت و بلوزش را برداشت و پوشید. از اتاق خارج شد و به اتاق بچه‌ها رفت.

دارا روی فرش نشسته بود و داشت با ماشینش بازی می‌کرد. نگاهی به دانیال انداخت و دوباره مشغول شد.

دانیال کنار او نشست و وقتی دید دارا هیچ توجهی نشان نمی‌دهد او را بغل کرد و محکم بوسید.

دارا خود را پس کشید و از آغوش دانیال بیرون رفت. دانیال پرسید:

- تو بابا رو دوست نداری؟! بعد از چند روز برگشتم و خیلی دلم برات تنگ شده.

- دوستت ندارم.

- چرا؟!!

- چون من رو با مامان تنها گذاشتی. اون من رو کتک زد.

- چرا؟!!

- چون اون مرده اومد خونمون، مامان من رو به زور فرستاد تو اتاق. من گفتم

نمی‌رم مامان من رو زد. تو رفتی که مامان من رو بزنه؟

دانیال متفکر نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- مامان به خاطر اون مرد تو رو زد؟!!

- آره. از شون بدم میاد.

دانیال با اخمی غلیظ در و دیوار اتاق را نگرست. دقایقی بعد با حالت دلجویی پسرش

را بوسید و گفت:

- بریم بیرون عزیزم.

و دست او را گرفت و با هم بیرون رفتند. دانیال او را به آشپزخانه برد و با هم کتری را پر از آب کردند و روی اجاق گاز گذاشتند. دانیال اجاق را روشن کرد که سارا آمد و دارا را صدا کرد تا دست و صورتش را بشوید.

دارا به پای دانیال چسبید و رویش را از سارا گرفت.

- بیا دیگه.

دانیال خم شد و دارا را بغل کرد و گفت:

- برو خودم می‌برمش.

سارا پوفی کرد و رفت. دانیال پای یخچال رفت و وسایل صبحانه را بیرون آورد و روی میز چید.

بعد هم دارا را روی این گذاشت و با او بازی کرد. سارا به حمام رفته بود و همراه با دنا دوش گرفته بود.

دانیال چای را حاضر کرد و وقتی سارا بیرون آمد با دارا به حمام رفتند و دوش گرفتند. زمانی که بیرون آمدند با هم به آشپزخانه رفتند و نشستند تا صبحانه بخورند.

پشت میز نشستند که سارا لقمه دستش را سمت دارا گرفت و گفت:

- بگیر عزیزم.

دارا رویش را از سارا گرفت و به دانیال داد. دانیال اشاره‌ای به سارا داد و خودش برای او لقمه گرفت.

وقتی بچه‌ها صبحانه خوردند دانیال آن‌ها را بیرون فرستاد و رو به سارا پرسید:

- چرا دارا می‌گه تو به خاطر پرویز کتکش زدی.

سارا چند لحظه در سکوت دانیال را نگریست و بعد آهی کشید و سر به زیر گرفت و لقمه کوچکش را در دهان گذاشت.

- با تو هستم سارا. واقعاً برای چی عزیز دلم؟

سارا رو دانیال کرد و گفت:

- من به خاطر پرویز دارا رو نزدم. اصلاً اون روز پرویز اینجا نبود. زدمش چون به پدرش توهین کرد، به تو.

سارا نفس عمیقی کشید و گفت:

- دارا خیلی دروغ می‌گه و این باعث خجالته. دیشب که دیدی پرویز گفت چی بهشون گفته. خیلی عجیبه که بچه تی‌وی خونه رو می‌شکنه و تو از این موضوع می‌گذری و به دروغای اون می‌پردازی.

- تو به بچه حسادت می‌کنی؟! اون هم بچه خودت.

- من به بچه حسادت نمی‌کنم. از تو و رفتارت متعجبم. حالا هم بهتره پاشی بری سرکارت. یه سر هم به پلیس بزن ببین چی می‌گن.

- باشه.

دانیال حاضر شد و از منزل بیرون رفت. پس از رفتن دانیال، دانا به منزل آن‌ها آمد و از سارا پرسید:

- دانیال نیزه‌ای رو که ساخته کجا گذاشت؟!

- نمی‌دونم، کدوم نیزه؟

- یه نیزه دیشب ساخته بود می‌خوام ببینمش... می‌شه برم تو اتاق؟

- بله.

دانا به اتاق رفت و همه جا را نگاه کرد. وسط اتاق ایستاد و چشم‌هایش را بست. حسش می‌کرد و می‌دانست آن نیزه کجاست. به طرف تخت رفت و آن را بیرون کشید.

در کاور را باز کرد و نیزه را بیرون کشید و کنده‌کاری‌های آن را نگرست. طلسم‌ها را خواند و از خواندن آن‌ها تعجب کرد.

طلسم‌های قوی و خطرناکی بود.

پشت انگشت شصتتش را روی پیشانی‌اش کشید و اندیشید.

دیگر داشت از دست دانیال گیج می‌شد و نمی‌فهمید دارد چکار می‌کند.

سارا را صدا کرد. سارا کنار دانا نشست و گفت:

- خدای من! این خیلی قشنگه.

- زیبا و خطرناک... سارا جان.

- جانم عزیزم.

- ما باید دارا رو ببریم آزمایش دی‌ان‌ای.

- برای چی؟

- باید از خیلی چیزا مطمئن بشیم.

- مثلاً از چی؟!؟

- از اینکه دارا مشکل ژنتیکی نداشته باشه.

- یعنی چی؟!؟

- ببین الان اگر دنیل رو ببریم آزمایش از لحاظ ژنتیکی با یک انسان معمولی متفاوته. اما من، دانیال، بچه‌های تو ژنتیکمون کاملاً انسانیه. البته امیدوارم دارا هم همینطور باشه.

- حتماً همینطور دانا!

دانا به چشم‌های نگران سارا نگاه کرد و برای حال او غمگین شد. دستش را پشت سر سارا گذاشت و او را جلو کشید. پیشانی سارا را به پیشانی خود چسباند و گفت:
- حتماً همینطور.

کمی بعد سارا را رها کرد و گفت:

- نگران نباش، فقط برای اطمینان خودمونه. بعد از اون اگر لازم بود باید خودت رو هیپنوتیزم کنم. باید اطلاعاتی ازت بگیرم که ممکنه از یاد خودت رفته باشه.

او نگاهش را پایین گرفت و گفت:

- شاید هم کاری کردن که از یادت برن.

سارا نگران‌تر از چند لحظه پیش گفت:

- کیا؟!!

- شیاطین!

نگاه سارا در دو چشم دانا چرخید.

- تا روزی که من پیشت هستم نگران نباش. دانیال هم که پشتت نباشه، من هستم. مسعود هست، آنا هست، مارن هست. نمی‌ذاریم اتفاقی برای تو و بچه‌ها بیفته. فقط کنارمون بمون.

- حتماً کنارتون می‌مونم.

- خوبه!

دانیال به جای رفتن به سر کارش به مرکز پلیس رفت. وقتی وارد شد و سراغ کسی را گرفت که خواسته بود او به آنجا برود.

بعد از پیدا کردنش به اتاق رفت و با او دست داد و نشست و خود را معرفی کرد.

- جناب صمیمی، همسرتون یه گروه شیطان پرستی رو گزارش کردن که البته درست بود. همه دستگیر شدن و یکی از اون‌ها گفتن شما هم مثل اونا هستین. ما منزل شما رو بازرسی کردیم و البته چیزی پیدا نکردیم. خواستم به شما بگم خیلی مراقب باشید و چنانچه کوچکترین چیزی در این رابطه پیدا کنیم توی دردسر بزرگی می‌افتین.

- هرگز همچین چیزی رو پیدا نمی‌کنین. اون خانم دروغ گفتن. اون برای خانواده من یک تهدید بزرگه.

- چرا؟!!

- ای کاش بدونم برای چی وارد خونه من شد و خودش رو پرستار بچه جا زد.

- خیلی خوب، نگران نباشید. اتفاقی نمی‌افته.

دانیال سر فرود آورد و بعد از کمی صحبت در آن رابطه به سر کارش رفت.

وقتی داشت کارش را انجام می‌داد منشی به اتاقتش آمد و یک پوشه جلوی دستش گذاشت و برایش توضیح داد که کارشان بسیار عقب مانده است و باید زودتر این عقب ماندگی جبران شود.

منشی روی میز تکیه کرد و در سیستم دانیال چیزهایی را برای او توضیح داد.

نگاه دانیال ناخواسته چرخید و روی برجستگی بدن او نشست. آرنجش را روی میز گذاشت و با دست لبخند کجش را پنهان کرد.

منشی در حین صحبت متوجه نگاه و لبخند دانیال شد. منشی ناخواسته دست برد و شالش را مرتب کرد. دانیال حس می‌کرد قبلاً همین دختر بارها به او نخ داد است.

دستش را روی ریشش کشید و سر بلند کرد و صورت دختر را نگریست و هیچ توجهی به توضیحات او نکرد.

دختر که از رفتار نامتعارف دانیال سردرگم شده بود، به تته پته افتاد. دانیال پارچ را برداشت و برای او یک لیوان آب ریخت. لیوان را سمت دختر گرفت. دختر لیوان را گرفت و تشکر کرد و یک جرعه از آب را نوشید.

دانیال نگاهی به سر تا پای او انداخت و براندازش کرد و گفت:

- از چیزی نگرانین؟! -

دختر دانست که این حرف و حالت، خود یک نوع هشدار است.

لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

- نه آقای صمیمی. من دیگه برگردم سر کارم.

و بعد تشکر کرد و رفت. دانیال تا دم در او را با همان لبخند کج مشایعت کرد.

نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را روی چشم‌هایش کشید. در همین حین که چشم‌هایش را بست و رفتارش با منشی یادش آمد در همان حال کپ کرد. چند لحظه به کارش فکر کرد و حرارتی از خجالت به گونه‌هایش هجوم آورد.

از جایش بلند شد و با عجله سمت در رفت. در اتاقش را باز کرد. رو به منشی گفت:

- خانم فاضلی.

- بله.

منشی رو به او کرد. دانیال دوباره مات شد و بدون اینکه بخواهد نگاهش سمت برجستگی سینه او رفت. خانم فاضلی سرخ شد که دانیال سریع نگاهش را گرفت و رویش را سمت اتاق کرد و پلک بست. همان حرارت از شرم به صورتش برگشت. با همان حال گفت:

- ببخشید، به پدرم اطلاع بدین من می‌رم خونه.

و بهانه بهتر از این پیدا نکرد. سریع رفت وسایلش را جمع کرد و کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. حین بیرون رفتن دستش را حایل صورتش کرد تا نگاهش سمت دختر بیچاره نرود.

هنگام ورود به پیاده رو دختری از سمت چپش می‌آمد. یک شلوار کوتاه و جذب و یک جفت نیمبوت پوشیده بود. ساق پایش مشخص بود.

کاپشن کوتاهی پوشیده بود که جلوییش باز بود. دانیال لبخند گشادی زد و گفت:

- جان! برسونمت.

- بی‌شعور، بی‌خانواده.

دانیال خندید و گفت:

- بیا با هم یه خانواده شیم.

- خفه می‌شی یا خفیات کنم؟

- جون بابا، خفه شدن با تو رو عشقه.

- مریضی، دست خودت نیست.

دختر این را گفت و رفت. دانیال خندید و سوار ماشینش شد و سمت خانه راند. تلفن همراهش به صدا در آمد. جواب داد و گفت:

- جونم مسعود.

- جونت بی‌بلا. کجایی دارم ماشینت رو میارم.

- منم الان راه افتادم دارم میام سمت خونه. ماشین رو گذاشتی صبر کن تا من می رسم
با هم بریم بیرون.

- کجا بریم؟!!

- در و دافی، چیزی! لازمه یه خورده به خودمون برسیم!

- در و داف؟! به خودمون برسیم؟! به چی مثلاً؟!!

- به چشمون، به لبامون، به حال و حولمون.

- دانای عوضی تویی!

- دانا کیه بابا؟! منم دانیال.

- فکر کردی من دانیال رو از توی عوضی تشخیص نمی دم؟! دانیال کجا چرت و
پرت می گه بی شرف؟

- یعنی من الان چرت و پرت گفتم!

- کم هم نه! دانیال کجاست؟

- من دانیالم.

- خفه شو. بهش بگو ماشینش رو دارم میارم. یادم باشه به آنا بگم چی زرت و پرت
کردی.

- به آنا چه عقب مونده؟

- جلوت رو بگیره!

و بعد ارتباط را قطع کرد. دانیال متعجب گوش‌اش را نگاه کرد و گفت:

- چه مرگشه این ابله!

و بعد گوش‌اش را در جیبش انداخت و پایش را روی پدال گاز فشرد و صدای پخش را تا آخر بالا زد. بین ماشین‌ها لایی کشید. فریاد می‌کشید و می‌خندید و با کوبش آهنگ خود را تکان می‌داد.

وقتی به جلوی در عمارت رسید مسعود و دانا ایستاده بودند و داشتند صحبت می‌کردند. او توقف کرد و از ماشین پرید و با صدای بلند گفت:

- چطورین یا نه؟!

پلک راست مسعود به حالت عصبی پرید و رو به دانا کرد و گفت:

- این دانیاله؟!

دانا عصبی‌تر از او سرش را بالا و پایین انداخت.

- چه مرگش شده؟!

- جادوی طلایی! توی رگز دختر شیطان جادوش کرده.

- اون چه کوفتیه؟!

- پودر طلایی رو توی چشم هر کس بریزن به حقیقت شک می‌کنه، به دروغ باور می‌کنه، چشمش هرز می‌شه، رفتاراش برعکس می‌شه، مثل دانیال می‌شه!

- سارا اگه اینو ببینه دق می‌کنه!

- سارا اینو نمی‌بینه!

و با نزدیک شدن دانیال، دندان‌هایش را روی هم فشرد و دستش را سمت او گرفت که شوک شدیدی به دانیال وارد شد و روی زانوهایش افتاد و بعد به پشت روی زمین افتاد.

مسعود که از جا پریده بود گفت:

- لعنتی! چکار کردی!؟!

دانا جلو رفت و کنار دانیال نشست. او را برانداز کرد و دور چشم‌هایش دست کشید و گفت:

- کسی روش از بین بردن طلسم طلایی رو نداره! دانیال با این طلسم شدنش حرص من رو در میاره!

- باید چکار کنیم الان!

- کمک کن بذارش رو شونه‌ی من.

مسعود کمک کرد و دانیال را بلند کرد و روی شانه‌ی دانا انداخت. دانا جسم او را بلند کرد و گفت:

- با من بیا.

و بعد هر دو به سرعت وارد باغ شدند و از آن عبور کردند. وارد ساختمان شدند. دانا وردی خواند و گفت:

- بیا.

آن دو به درون ساختمان آقای صمیمی رفتند و مسعود به جمع خانواده سلام کرد اما همه دور هم بودند و داشتند صحبت می‌کردند و توجهی به او نمی‌کردند.

- و لشون کن، نمی‌بیننت.

مسعود نگاهی به جمع خانم‌ها و بعد بچه‌ها کرد و حین بالا رفتن از پله‌ها گفت:

- چقدر عجیبه، جای حافظ خالی!

وقتی وارد طبقه‌ی دوم شدند، دانا، دانیال را به اتاق انتهای راهرو برد. جایی که قبلاً فرزندان شیاطین اسیر بودند. دانیال را روی تخت انداخت و در را بست و خطاب به مسعود گفت:

- باید دست و پا و دهنش رو ببندم وگرنه سر و صدا می‌کنه و همه می‌فهمن اینجاست!

- تا کی می‌خوای اینجا زندونی بمونه؟!

- تا هر وقت که گرم بود!

او دانیال را روی تخت انداخت و دست‌هایش را به هم فشرد و بعد از هم باز کرد و یک طناب در دستش ظاهر شد. مشغول بستن دست و پای دانیال شد و بعد دستش را روی دهان او گذاشت یک پارچه شبیه به ابریشم جلوی دهان او ظاهر شد.

عقب آمد و او را نگریست. سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم باید باهش چکار کنم. باید برم به سرزمین پاینکاون و با شاه سایرین صحبت کنم.

- کی بری؟!

- همین امشب.

- می‌خوای به سارا چی بگی!؟

- فعلاً هیچی.

- مگه می‌شه!؟

- تو فکری به نظرت می‌رسه؟

- نه!

- پس بهتره بی‌خیالش بشیم. بریم.

آن دو با هم از اتاق خارج شدند و بی‌سر و صدا دوباره به طبقه‌ی پایین برگشتند.

وقتی از ساختمان خارج شدند دانا خطاب به مسعود گفت:

- به سارا می‌گم دانیال یکی دو روز پیش توئه.

- اگر زنگ زد چی بگم!؟

- کاری می‌کنم زنگ نزنه.

- باشه. من رفتم، کاری داشتی بهم زنگ بزن. نذار نگران دانیال باشم.

- باشه.

مسعود راه افتاد و رفت. دانا دقایقی پس از رفتن او هر دو ماشین را به داخل باغ

آورد. بعد هم دقایقی به باغ برف گرفته نگاه کرد.

دستش را در موهایش کشید و بعد از کمی به داخل ساختمان برگشت. گوشه‌ای از سالن نشست و صدا زد:

- سارا.

- بله.

- بیا اینجا.

سارا به مقابل او رفت و گفت:

- جانم.

دانا چند لحظه اطراف را نگرست و بعد آهسته گفت:

- برو دارا رو حاضر کن بریم.

- کجا؟!

- ببریمش که یک دکتر براش آزمایش دی ان ای بنویسه.

نگاه سارا چرخید و دارا را نگاه کرد. رو به دانا کرد و گفت:

- باید دانیال هم باشه.

- لازم نیست. فقط سریع برو حاضر شو.

- چشم.

سارا رفت و حاضر شد و دارا را هم آماده کرد. دانا هم آماده شد و از اتاق بیرون

رفت. وقتی سارا و دارا آمدند دانا رو به آنها گفت:

- عزیزم، مراقب بچه‌ها باش تا ما بر می‌گردیم.

- کجا می‌رین!؟

- بعداً برات توضیح می‌دم.

مهناز خانم متعجب پرسید:

- ما نباید از کارای شما خبر داشته باشیم!؟

- فعلاً نه.

دانا این را گفت و چرخید و دستش را روی شانهای سارا گذاشت. سارا راه افتاد و دست دارا را گرفت. وقتی از ساختمان خارج شدند، سارا متعجب به ماشین خود و دانیال نگاه کرد و گفت:

- دانیال و مسعود او مدن!؟

- او مدن و با هم رفتن.

- کجا!؟

- دانیال گفت بهت بگم یکی دو روز تمرین داره. پیش مسعود می‌مونه و بعد میاد خونه.

- تمرین چی!؟

- ریلکسیشن.

- پس چرا نیومد به من بگه!؟

- بی‌خیال شو سارا، راه بیفت.

سارا پشت فرمان نشست و دانا کنارش جا گرفت و دارا را در آغوشش نشانید. او حرکت کرد و ماشین را از منزل خارج کرد و به سرعت سمت مکانی رفت تا بتواند یک دکتر پیدا کند.

در طول مسیر دارا بی‌قراری می‌کرد. نمی‌خواست در آغوش دانا بنشیند. خود را به پایین سر می‌داد. دانا او را بر می‌گرداند و به نق‌نق و حتی گریه‌های او توجه نمی‌کرد. وقتی به جلوی مطب رسیدند گریه‌های دارا تبدیل به جیغ‌های بلند و بی‌انتهای شده بود. دارا دستش را روی پیشانی او گذاشت و کم‌کم دارا آرام شد.

وقتی وارد ساختمان شدند دانا یک وقت گرفت و همراه با سارا در صف انتظار نشستند. مراجعین یکی یکی به درون رفتند تا نوبت به آن‌ها رسید. وقتی وارد شدند نشستند دانا درخواست یک آزمایش ژنتیک داد. دکتر نگاهش را بین سارا و دانا رد و بدل کرد و گفت:

- مشکلی پیش آمده؟! یعنی می‌خواهین اَبُوت رو تعیین کنین یا ...

- نه دکتر. فقط می‌خوام ژنتیک و دی‌ان‌ای پسرم چک بشه. دلیلش رو بعداً متوجه می‌شین. می‌خوام بدونم مشکل و چیز مشکوکی وجود داره یا نه؟!!

- اما آخه...

- لطفاً...

و بعد چشم‌هایش درخشید و دکتر تحت تأثیر نیرویی مشغول نوشتن نوع آزمایش شد و برگه را با دو دست سمت دانا گرفت. دانا برگه را برداشت و تشکر کرد.

بعد هم از ساختمان خارج شدند و به آزمایشگاه رفتند.

بعد از گرفتن نوبت و تحویل نسخه دارا را روی صندلی نشاندهند و مسئول آزمایشگاه مشغول گرفتن نمونه از دارا شد. آن‌ها از بزاق دهان او نمونه برداشتند. دانا به چشم‌های او نگاه کرد و با جادویش کاری کرد تا آن‌ها بخواهند جواب آزمایش دارا را زودتر از هر زمان دیگر به آن‌ها بدهند.

او دارا را به آغوش کشید و وقتی از آزمایشگاه خارج شدند سارا خطاب به دانا گفت:

- تو و دانیال از دارا چی می‌دونین؟!!

دانا تکانی به سرش داد و دستش را روی کمر دارا کشید و گفت:

- نمی‌دونم سارا، شاید دارا بچه تو نباشه.

سارا به دانا خیره شد و متعجب گفت:

- یعنی چی؟!!

- جواب این آزمایش مشخص می‌کنه.

- ولی از من یا دانیال که نمونه نگرفتن.

- لازم نیست سارا. جواب این آزمایش همه چیز رو مشخص می‌کنه.

- آخه چرا همچین حرفی می‌زنی؟! مگه می‌شه؟!!

- آره عزیزم، ممکنه.

سارا یکدفعه احساس سرمای شدیدی کرد و خود را در آغوش کشید و شروع به لرزیدن کرد. دانا او را دنبال خود کشید و گفت:

- نترس.

کمک کرد سارا سوار شود و بعد دارا را در آغوش او گذاشت.

خودش پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت در آورد. سارا، دارا را به سینه چسبانده بود و گریه می‌کرد.

- گوش کن سارا، من تو سرنوشت تو و دانیال پسر ندیدم، خودت هم می‌دونی، اما شما یکدفعه دوقلو به دنیا آوردین. اصلاً من تو این اتفاق موندم. روی در و دیوار آموزشگاه نوشته بود که با کاشتن یک فرزند در شکم تو می‌خواستن کاری کنن زندگی تو و دانیال از هم بیاشه.

نمی‌دونم چکار کردن و چطوری شده ولی امکانش هست این اتفاق افتاده باشه. با توجه به کارهای وحشتناک دارا بعید نیست. دانیال نمی‌تونه این رو قبول کنه اما امکانش هست عزیزم.

امکانش هست دارا فرزند تو نباشه و از تخم ترکه شیاطین باشه و فقط توی شکم تو بزرگ شده باشه و رشد کرده باشه.

اگر اینطور باشه، شانس آوردی که نطفه دنا رو نخورده عزیزم.

سارا در حالی که به شدت اشک می‌ریخت گفت:

- دانا!

- جانم.

- اگر دارا بچه ما نباشه، اونوقت چی می‌شه؟! ازم می‌گیرنش؟! چی می‌شه؟! جواب به این سوال برای دانا خیلی سخت بود. حالت غم‌انگیز سارا را درک می‌کرد. او این کودک را به دنیا آورده و بزرگ کرده بود. این دیگر دانیال نبود که واقعیت را در صورتش بکوبد.

- گریه نکن عزیزم، درست می‌شه.

او دستش را دور سارا انداخت. سارا را به خود نزدیک کرد و سرش را به آغوش کشید و روی سر او بوسه زد.

آنقدر دلش برای او به تلاطم در آمده بود که احساس درد در سینه‌اش می‌کرد.

سارا در میان گریه‌هایش راست شد و دارا را به سینه فشرد و گفت:

- یک کاری کن دارا از دستم نره. اگر این اتفاق بیفته دانیال هیچوقت مثل سابق نمی‌شه.

دانا با بغضی که به گلویش نشست به مقابلش خیره شد. آب دهانش را قورت داد.

- دانا!

- جانم.

- کمک می‌کنی؟!!

- هر کاری از دستم بر بیاد حتماً انجام می‌دم عزیزم.

و دست سارا را گرفت و فشرد.

زمانی که به منزل رسیدند سارا دیگر در خود توانی حس نمی‌کرد. دانا، دارا را از او گرفت و بغل کرد. پیاده شد و در ماشین را بست. هر چقدر منتظر شد سارا نیامد. کمی بعد ماشین را دور زد و در را برای او گشود و گفت:

- ببین سارا، هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده که با خودت این کارا رو می‌کنی.

- چکار کنم دانا؟ دانیال که اصلاً نیست. نمی‌دونم داره چکار می‌کنه! من رو تنها ول کرده. من نگران خودمم. نگران بچه‌هامم، نگران شوهرمم که نمی‌دونم داره چکار می‌کنه. باید چکار کنم دانا!

- بیا پایین عزیزم. نگران این چیزا نباش. تا حالا هر چی پیش اومده یک طوری از سر گذروندیمش این هم می‌گذره عزیزم.

دانا کمک کرد تا سارا پیاده شود. با هم به درون منزل رفتند. سارا نگاهی به خانه‌اش کرد و گفت:

- می‌رم یه کم دراز بکشم.

- برو عزیزم.

دستش را برای دارا بلند کرد. دانا دست او را پس زد و گفت:

- تو برو استراحت کن، من مواظبشم.

سارا با چشم‌های پر از اشک سرش را تکان داد و رفت بخوابد. دانا هم دارا را با خود به منزل پدرش برد. بعد از ورودش و سوال پیچ شدنش توسط مهناز خانم رفت و در یک گوشه‌ی خلوت روی مبل نشست به صورت دارا نگاه کرد.

چهره او آنقدر معصوم بود که در باورش نمی‌گنجید او غیر از یک انسان باشد. دارا به دانا خیره شده بود. دانا دستش را روی صورت او کشید و گفت:

- کاش می‌تونستم بهتون کمک کنم.

- کسی باید به خودت کمک کنه.

دانا با شنیدن این حرف از او ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

- چی گفتی؟

دارا سرش را نزدیک صورت دانا برد و گفت:

- من و تو در آینده دشمن هم خواهیم بود. پس بهتره همین حالا از شر من راحت بشی.

دانا چانه او را در دست گرفت و سمت خود کشید. به چشم‌های دارا خیره شد و گفت:

- تو کی هستی؟

- من دارا پسر دانیالم.

- تو پسر دانیال نیستی.

دارا لبخند زد و تلاش کرد و از آغوش دانا پایین رفت و خود را به کنار دنیل و دنا رساند و با آن دو مشغول بازی شد. دانا به آن سه کودک نگاه کرد و در بازی

کودکانه‌شان خیره شد. اصلاً باور نداشت هیچکدام از این کودکان زیبا رو و شیرین ربطی به شیاطین داشته باشند.

آهی کشید و تکیه کرد و به سقف خیره شد و به مسائل پیش آمده اندیشید و فکر کرد که آیا راه حلی برای هیچکدام از این موارد هست یا نه!
پلک‌هایش را روی هم گذاشت و تمرکز کرد.

سارا در منزل خود توی اتاقش نشسته بود و به حال و اوضاع پیش آمده و حرف‌های دانا فکر می‌کرد. باورش نمی‌شد که دارا فرزند او نباشد و دلش به شدت حضور دانیال را می‌خواست. دانیالی که تکیه‌گاه بود. دانیالی که پشت و پناه بود نه آن که مدتی بود حضور نداشت، و اگر هم حضور داشت یا اذیت می‌کرد یا عصبی بود و یا هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد.

نگاهش سمت کشوی میزش رفت. از جایش بلند شد و به سمت میز رفت. وقتی به آن رسید کشو را پس کشید و به مدال جادویی مارن نگاه کرد.
ناخودآگاه دستش را سمت مدال برد و آن را در دستش گرفت و میان مشتش فشرد.
چرخید و سمت آینه رفت.

مقابل آینه ایستاد و مدال را مقابل خود گرفت. بدون اینکه قفلش را باز کند آن را به گردن خود انداخت و به آرامش عجیبی که به یکباره بر قلبش مستولی گشت اندیشید.
دست‌هایش را دور مدال فشرد و پلک بست و به مارن فکر کرد. همه‌جا برایش تاریک بود. حس کرد در یک خلأ عظیم حضور دارد. به یکباره حس کرد چیزی

چون یک دستگاه مکنده روح و فکرش را سمت خود کشید و از آن خلأ به درون
روشنایی پرت شد.

نور سفید و زنده‌ای اطرافش را پر کرده بود. به سختی پلک باز کرد. چیزی نمی‌دید.
دستش را حائل نور کرد.

صداهاى گنگى در سرش اكو مى‌شد. نور كم شد و خود را در اتاقى يافت كه هرگز
حضور نداشته بود. وسايل چوبى با تناژ قهوه‌اى سوخته، قهوه‌اى تيره و قرمز و شاه
بلوطى به چشمش آمد.

بوى كاج زير مشامش نشست. بوى دانا، وقتى به سراغش مى‌آمد و او را نمى‌شناخت،
بوى آنا و دنيل، بوى مارن.

نگاهش را چرخاند. عودى را درون جا عودى ديد. بوى كاج از سوختن آن بود.
صدای ترق تروق چوب‌هاى درون شومينه كه مى‌سوختند او را به خود جذب كرد.
نمى‌دانست كجاست و آنجا چه مى‌كند. حس كرد خواب مى‌بيند.

- به پايىنكاون خوش اومدين.

با شنيدن اين صداى آشنا از جا پرید و چرخيد. با ديدن مارن، دانا و پيرمردى در
اتاق تعجب زده بود. پرسيد:

- پايىنكاون؟! خواب مى‌بينم!؟!

دارا كه دست‌هايش را زير بغلش زده بود گفت:

- تقريباً. جسمت اينجا حضور نداره.

- روحم؟!

دانا تکانی به سرش داد.

- ذهنت. این یک جنبه از جادوی مردم سرزمین پاینکاون هست. تو خواستی جناب مارن رو ببینی.

سارا نگاهش را سمت مارن گرداند. با لباس رزم، شمشیر بزرگ در غلافش، موهایی که مقداری از آن‌ها را پشت سرش بسته بود و همان ابهت همیشگی.

- بله.

دانا تکانی به سرش داد. به معنای چرا؟!

- می‌دونی که، نگرانم. نگران دانیال. نگران دارا. من باید چکار کنم؟!

- تو به من اعتماد نداری؟!

- چرا ولی...

ماران دستش را بلند کرد. سارا ساکت شد. مارن، شاه سایرن را به سارا معرفی کرد و سارا به رسم آن‌ها ادای احترام کرد و سر فرود آورد.

شاه سایرن با چهره‌ی بشاش همیشه‌اش که مهربانی خاصی از آن ساطع می‌شد سر فرود آورد و گفت:

- دخترم از چی نگرانی؟! سرنوشتی که باید اتفاق بیفته، می‌افته.

- ولی من از اتفاق افتادن سرنوشتی که دردناک باشه می‌ترسم.

- ترس دردی رو دوا نمی‌کنه، تنها کنار او مدن و قبول اون سرنوشته که بهت کمک می‌کنه. البته بهت حق می‌دم بخوای برای اتفاق افتادن سرنوشت بهتری تلاش کنی.

- پدر بزرگ، حالا من باید چکار کنم؟ چطور می‌تونم پسر رو نجات بدم؟!!

- باید صبر کنی جواب آزمایش انسانی رو بگیری. بعدش سرنوشتی که باید اتفاق می‌افته و دو راه در برابر تون قرار می‌گیره. شما می‌تونین انتخاب کنین.

- اون دو راه چیه؟

این صدای دانا بود. دانا نگاهی به مارن و شاه سایرین کرد. خودش خوب می‌دانست هنوز تجربه‌ی زیاد و خوبی برای پیشگویی ندارد. پیشگویی‌هایش همیشه نیم‌بند بود و این ضعف او در جادوگری بود.

جادوگر اعظم سرزمین پاینکاون شاه سایرین و بعد مارن بودند.

او در تلاش بود تا بتواند به این علم کاملاً مسلط شود.

جوابی نگرفت و خوب می‌فهمید که قرار نیست تا روز موعود جوابی بگیرد.

او نفس عمیقی کشید و گفت:

- در مورد مشکل دانیال چطور؟

- کدوم مشکل؟!!

دانا سارا را نگریست. دستش را سمت او گرفت که مدال از گردن سارا باز شد و به دستش چسبید.

سارا به عقب رانده شد و تصویرش محو شد.

دانا لبش را گزید و رو به مارن کرد. مارن تکانی به سرش داد و گفت:

- چرا این کار رو کردی!؟

- وجود این مدال بین سارا و دانیال مشکلاتی به وجود میاره. درسته که باعث می‌شه تو سریع احضار بشی و یا سارا با قدرت بیشتری بتونه کارهایی رو بکنه اما باعث ناراحتی دانیال می‌شه.

مارن سر فرود آورد و مدال را گرفت و در گردنش انداخت.

دانا رو به شاه سایرین گفت:

- من مشکلم طلسم طلایی توی چشمای دانیاله، باید باهانش چکار کنم!؟

- پسرم دانا، اون طلسم از بین نمی‌ره. کسی روش رفع اون طلسم رو نداره. مگر اینکه خودت پیدااش کنی.

- خودم؟ چطوری؟

- همون‌طور که برای هر طلسمی راه حل هست.

- پس یعنی راهی نداره!

- چرا! تو می‌تونی کنترلتش کنی.

- چطوری!؟

- باید چشم‌هانش رو ببندی و اجازه ندی جایی رو ببینه. به این صورت رفتار هانش همونیه که در واقعیتش هست.

- تا کی باید چشم‌هاش رو ببندم!؟

- تا وقتی که باطل السحرش رو پیدا می‌کنی.

- اگر نشد چی!؟

- تو کسی بود که طلسم تاریکی رو شکستی، حتماً اینو هم می‌تونی.

دانا سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- درسته.

و بعد برای آن دو سرش را فرود آورد و در نوری زرد رنگ غیب شد.

در همان زمان سارا به خود آمد و گیج و منگ خود را در مقابل آینه دید. یکدفعه از جا پرید و هراسان دستش را به سمت گردنش برد اما هیچ خبری از گردنبندش نبود. ترسیده بود و دانا را به خاطر آورد. مطمئن بود او را در آن جمع دیده است و خودش واقعاً آنجا حضور داشته است.

به ناگاه چرخید و از اتاق بیرون دوید. از منزلشان خارج شد و به منزل آقای صمیمی رفت. بدون مکث در را باز کرد و به درون دوید که همه رو به سویش کردند.

مهناز خانم هراسان از دیدن حالت او گفت:

- چی شده سارا!؟!

دانا از جا پرید و سر پا ایستاد.

سارا جلو دوید و گفت:

- دانا.

دانا دست‌هایش را دور شانه‌های او انداخت و گفت:

- هیس.

سارا بغضی و هراسان گفت:

- مدال... مدال مارن.

دانا انگشتش را روی لب‌های او گذاشت و گفت:

- هیس. مدال دست مارنه. بهش فکر نکن.

- ولی مارن اون رو به من امانت داد که وقتی مشکلی برای بچه‌ها پیش میاد یا...

دانا دست‌هایش را روی صورت سارا گذاشت و تکانی به او داد و گفت:

- به خودت بیا. تو هیچ احتیاجی به اون مدال نداری. مارن مراقب بچه‌ها هست.

مراقب تو هست. به کمک احتیاج داشته باشی قبل از هر کس اون درک می‌کنه و در

صورت نیاز میاد اینجا! نترس! من هستم. اون مدال یک بهانه برای آرامش تو بود.

قدرت تو اون زنجیر رو درست نکرد. قدرت جادوی مارن در اون مدال بود. نقاشی‌ها

رو تو برنگردندی، قدرت جادوی مارن بود.

بخشی از فکر اون در این جهان حضور داره. داره به تو، به دانیال، به من کمک

می‌کنه. تو هیچ قدرت جادوگری نداری. مارن هم نخواه تو نمی‌تونی نه از مدال که

از هیچی استفاده کنی. پس بی‌خیال اون مدال شو. به دانیال فکر کن. می‌دونی که از

توجهت به اشیایی که مال اون نیست خوشش نمیاد. همین دستبند چوبی دستت کافیه.

سارا گریان عقب رفت و دستبندش را از دست بیرون کشید و به کنار پرت زد و گفت:

- این هیچ قدرتی نداره. من با اون مدال احساس آرامش می‌کردم. احساس ترس نداشتم. تو حق نداشتی این کار رو با من بکنی.

- تو قبلاً هم بدون اون مدال مارن رو دیدی، مگه نه؟
- بله.

- پس لجاجت نکن.

دانا دستبند را از روی مبل برداشت و به مچ دست سارا انداخت.

- اصلاً دانیال کجاست؟ مشکلتش چیه؟!

دانا نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- فعلاً لازم نیست ببینیش.

- چرا لازمه دانا. همین حالا.

دانا کمی به اطرافش نگاه کرد و اندیشید و بعد گفت:

- باشه، اروم باش.

و بعد دست سارا را گرفت و گفت:

- بریم.

آن دو به سمت پله‌ها رفتند. مهناز خانم نگران دنبالشان رفت و گفت:

- می‌شه بگین چی شده؟

دانا رو به او گفت:

- لطفاً شما اینجا بمونین.

مهناز خانم ناخواسته در جایش ایستاد و دانا و سارا با هم به طبقه‌ی بالا رفتند. هر دو با هم به انتهای راهرو رفتند و وقتی وارد اتاق شدند سارا با دیدن دانیال و شرایط او جیغ خفه‌ای کشید و سمت او دوید.

پایش را بلند کرد و روی تخت گذاشت و بعد نشست. پای دیگرش روی زمین بود.

او صورت دانیال را نگریست. چشم‌هایش باز بودند.

دانیال با دیدن سارا نگاهش سوالی شد، که چرا به آن شکل آنجا اسیر است و دست‌هایش را تکان داد.

سارا به گریه افتاد و سعی کرد پارچه را از روی دهان همسرش بردارد. اما پارچه تکان نخورد. نا امید رو به دانا گفت:

- این جادوئه، من از پشش بر نمیام. خواهش می‌کنم برش دار. تو داری چکار می‌کنی؟

- گوش کن، دانیال توی رگز دچار طلسم طلایی شده. اگر ره‌اش کنیم آبرومون رو می‌بره هیچ، خودت رو به خاک سیاه می‌نشونه. دروغا رو باور می‌کنه و به هیچ حرف راستی اعتماد نمی‌کنه. با قدرتی که داره ممکنه خطرناک بشه و بهتون آسیب برسونه. بیش‌تر هم تو و دنا در خطرین.

- این چه طلسمیه؟ تو نمی‌تونی برش داری؟!!

- نه! درمانی نداره. برای همین از مارن و شاه ساین کمک خواستم اما اونا هم راه درمانی براش نشناختن.

- پس همسر من باید چکار کنه؟!!

- باید چشم‌هاش رو ببندیم.

دانیال شروع کرد به دست و پا زدن. دانا نیم‌نگاهی به او انداخت.

- می‌دونه به ضررشه داره مقاومت می‌کنه.

- اگر می‌دونی به ضررشه چرا باید این کار رو بکنیم؟!!

- دانیال حس می‌کنه به ضررشه چون در حال حاضر روحش با این طلسم شیطانیه.

دانا جلوتر رفت و دستش را روی چشم‌های دانیال گذاشت. او چند ثانیه بعد آرام شد. دانا دست دیگرش را روی دهان‌بند او کشید. دهان‌بند پایین آمد. دانیال گفت:

- دانا، هر کاری می‌دونی صحیحه انجام بده. من هم متوجه شدم با باز کردن چشم‌هاش رفتارم تغییر می‌کنه. لطفاً در این مورد سریع باش.

- حتماً.

دانا دستش را برداشت و دهان‌بند را کشید. دانیال پلک گشود و شروع کرد به فحاشی کردن. حرف‌های زشتی به دانا و سارا زد. سارا دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و دانا وردی روی دهان‌بند خواند.

کمی بعد دهان‌بند تبدیل به یک چشم‌بند شد.

دانا آن را روی چشم‌های دانیال گذاشت و وردی رویش خواند تا دانیال آن را در
نیورد.

درست کمی بعد دانیال آرام شد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خاطر حرف‌های زشتم از تون عذر می‌خوام.

سارا ضربه‌ای به سینه‌ی او زد و برخاست.

- ببخشید عزیزم، جبران می‌کنم... من رو باز کن دانا.

دانا اشاره‌ای کرد و طناب‌ها باز شدند. دانیال روی تخت نشست و سکوت کرد. کمی
بعد گفت:

- یازده سال روی ویلچر نشستم، حالا باقی عمرم رو توی کوری می‌گذرونم، اشکال
نداره. من زود عادت می‌کنم. فقط امیدوارم سارا بتونه بایه شوهر کور کنار بیاد.

سارا جلو رفت و او را بغل کرد.

- تو حتماً می‌تونی دارویی برای رفع این طلسم بسازی.

- امیدوارم.

و بعد هر سه با هم به طبقه‌ی پایین رفتند. در میان راه پله دست‌های دانیال را گرفتند
و کمک کردند تا از پله‌ها پایین برود.

او غمگین سرش را تکان داد و گفت:

- فکر نمی‌کردم این بلا سرم بیاد. از این به بعد باید یه نفر دستم رو بکشه.

وقتی وارد سالن طبقه‌ی پایین شدند، همه از دیدن دانیال و چشم‌های بسته او تعجب کردند.

دانا کمک کرد او روی مبل بنشیند و بعد موضوع را برای خانواده تعریف کرد. مهناز خانم که این روزها بعد از سال‌ها درگیری فرزندان‌ش با ماوراء و مشکلاتشان دیگر کم آورده بود با غصه زیر گریه زد و سوزناک اشک ریخت.

تحمل نداشت دانیال را ببیند که با این شرایط دست و پنجه نرم می‌کند.

سارا هم دلتنگ از این شرایط گریه کرد. دانا و دانیال اندوهناک از دیدن ناراحتی بقیه در خود فرو رفتند.

دانیال به آرامی گفت:

- مامان، گریه نکن. الان بابا میاد از دیدنت ناراحت می‌شه قربونت برم.

- من شماها رو به کی قسم بدم از این کار دست بکشین؟ من باید هر روز توی دلم بلرزه که بلایی سر شما نیاد. از روزی که پامون رو گذاشتیم توی این خونه شما دو تا اینطوری شدین.

کاش قلم پام می‌شکست و نمی‌اومدم اینجا. کاش توی همون خونه‌ی کوچیک می‌موندم و عمارت نشین نمی‌شدم.

دانیال زیر لب گفت:

- دور از جون مادر.

دانا از جایش برخاست و رفت مادرش را بغل کرد. او را به خود فشرد و گفت:

- چرا با خودت اینطوری می‌کنی مهناز جون؟ ما که پیشت نشستیم و کاملاً هم صحیح و سالم. اصلاً هم نگران ما نباش. می‌بینی که هم خوبیم هم راضی.

- بله، هم خوب هستین هم راضی. فقط گور پدر من که ناراضی‌ام و نگران بچه‌هام. خدا می‌دونه باید تا کی دلم مثل سیر و سرکه برای شماها بجوشه.

دانا روی موهای مادرش را بوسید و دستش را روی کمر او کشید و گفت:

- عزیز دلم قربونت برم.

دانیال از جایش بلند شد و به سمتی راه افتاد. به یکباره پایش به میز گیر کرد و تعادلش را از دست داد. با هر دو دست روی میز افتاد که سارا سریع برخاست و دست دانیال را گرفت و کمک کرد تا او بایستد.

مهناز خانم بیشتر گریه کرد که دانا کنار شقیقه‌ی او بوسه زد و گفت:

- نگران نباش مامان. فقط یک مدته.

و خودش اصلاً به این حرفش ایمان نداشت. دانیال همراه با سارا حرکت کرد و منزل پدرش را ترک کرد. آنا با بچه‌ها مشغول بازی شد تا هم مهناز خانم کمی آرام شود و هم دانیال و سارا با هم خلوت کنند.

دانیال به کمک سارا به ساختمان خودشان رفت و روی مبل نشست.

سارا هم کنارش جای گرفت و دست او را در دستش گرفت. هر دو در سکوت در خود فرو رفته بودند. هیچکدام چیزی نمی‌گفت. سارا با انگشت‌های دست دانیال بازی می‌کرد.

کمی بعد دانیال دست دیگرش را برداشت و روی دست سارا گذاشت و گفت:

- ازت معذرت می‌خوام عزیزم. به جای اینکه خوب بشم با شرایط بدتری برگشتم.

- درست می‌شه، مگه نه؟!!

- نمی‌دونم.

- تو یک بار تونستی، باز هم می‌تونی عزیزم. من به تو ایمان دارم.

دانیال سارا را به آغوش کشید و او را به خود فشرد و گفت:

- من اگر تو رو نداشتم باید چکار می‌کردم؟!!

و بعد موهای او را چنگ زد و صورتش را بوسید.

- سارا باید یک چیزی بهت بگم.

- چی عزیزم؟!!

- مارن می‌گفت تو قدرتی داری که با نگاه کردن به هر شخص می‌تونی تشخیص

بدی اون شخص چطور می‌میره؟ مرگ دردناکی داره یا نه!

- جدی می‌گی؟! یعنی...

- یعنی تو اگر می‌خوای خودت رو قوی‌تر کنی باید تمرینات رو شروع کنی. فقط

قدرت تو می‌تونه خیلی دردناک باشه.

- چرا؟!!

- همون‌طور که با فکر کردن به مارن درد توی وجودت می‌پیچه ممکنه با دونستن شکل مرگ عزیزانت، مثل پدرو مادرت، بچه‌هات و یا من همیشه درد بکشی. نمی‌دونم آیا داشتن این قدرت بهت کمک می‌کنه یا نه؟! برای کسی مفید هست یا نه! اما اگر بخوای من می‌تونم به تو کمک کنم و قدرنت رو بیشتر از قبل کنی.

- جدی می‌گی عزیزم؟

- بله.

- من چطور چنین قدرتی دارم در حالی که پدر و مادرم هیچ ربطی به ماوراء ندارند؟
- توی هر خانواده همیشه اولین نفری وجود داره. تو اولین نفر از خانواده خودت هستی. از نظر اشخاص ماورایی تو خون پاک و قدرتمندی داری. برای همین برای به دنیا اومدن دنا، فرزند من انتخاب شدی. نیروی تو هم دونستن شکل مرگ افراده.

- چرا طی این همه سال هیچوقت چیزی از این قدرت نمی‌دونستم؟!

- چون هرگز برای فعال کردن نیروی خودت کاری نکردی.

- دانیال من باید چیزی به تو بگم.

- چی عزیزم؟!

- من تونستم روحم رو در زمان به حرکت در بیارم. تونستم تا جایی برم و برگردم. نمی‌دونم این نیروی اون شخص بود که باهش رفتم و یا نیروی خودم بود.

- با کی رفتی؟!

- یک بار همراه مارن رفتم. یک بار هم خودم تونستم انجام بدم.

- با مارن کجا رفتی؟!!

- من دو روز بعد رو دیدم. ساحره می‌خواست بیاد و دنا رو ببره. اما من تونستم ساحره رو از سر راه بردارم. به خونه‌ی ساحره رفتیم و مراسم شیطان پرستی اون رو دیدم.

بار دوم امروز بود که به گریف رفتم و تونستم پدر بزرگ آنا رو ببینم.

دانیال آهسته دستش را روی صورت سارا می‌کشید. سکوت کرده بود. از این قدرت‌ها می‌ترسید. می‌ترسید سارا مستقیم درگیر این مسایل شود. با این حال گفت:

- هر طور خودت صلاح می‌دونی سارا. من نمی‌تونم برای تو تصمیم بگیرم. فقط می‌تونم راهنمای تو باشم. پس تو می‌تونی قدرتت رو گسترش بدی.

اما می‌خوام بدونی که تهش با وجود همه‌ی هیجان‌اتش می‌شه این مشکلات.

و به خودش اشاره کرد. سارا صورت دانیال را نگریست و به آرامی گفت:

- من حاضرم وارد دنیای تو بشم.

- دنیای من؟!!

- بله. ماوراء دنیای توئه و من می‌خوام وارد بشم که بهتر تو رو درک کنم.

دانیال سر فرود آورد و از جایش بلند شد و گفت:

- پس دست من رو بگیر.

سارا برخاست و دست او را گرفت.

- بریم توی اتاقمون.

سارا دست او را کشید و هر دو به اتاق رفتند.

دانیال سمت کتابخانه‌ی اتاقش رفت. دستش را روی کتاب‌ها کشید و گفت:

- یک کتاب با جلد چرم قرمز باید توی این ردیف باشه. کتاب خیلی قطوری نیست.

سارا نگاهی به ردیف کتاب‌ها کرد و گفت:

- این کتاب قرمز اناری؟

- درسته عزیزم. کتاب رو بیرون بکش.

سارا کتاب را بیرون کشید و دست دانیال داد. دانیال دستش را روی آن کشید و گفت:

- خواب‌ها! کتاب خیلی خوبیه. تو باید اول این کتاب رو بخونی که بدونی چطور برونفکنی اتفاق می‌افته و روح توی زمان و توی خوابت شروع می‌کنه به سفر کردن.

همه‌ی مردم خواب می‌بینن. خواب‌هایی که یادشون می‌مونه. خواب‌هایی می‌بینن که یادشون می‌ره. اما مهم اینه که در زمان خواب، روح ما توی دنیای دیگه شروع می‌کنه به سفر. توی دنیای موازی با دنیای ما.

دنیا‌های موازی مختلفی وجود داره. اما اینکه ما با کدومشون ارتباط برقرار می‌کنیم مهمه.

توی اون دنیا چی می‌خواهیم و آیا حضور و ارتباط ما با اونا توی سرنوشت خودمون، آدمای دیگه و یا اون موجودات موثر هست یا نه هم دخیله.

دانا با دنیای جادوگران و دنیای موازی اونا با دنیای ما در ارتباطه. جایی که من فقط با کمک کسی مثل دانا می‌تونم رفت و آمد داشته باشم. اما به خودی خود ممکنه نتونم به دنیاشون وصل بشم.

دانا برای اونا مؤثره و اونا برای دانا. من اما با دنیای جن‌ها در ارتباطم و جهان اونا جهانیه که می‌تونم توش به سفر در بیام.

این کار برای من کمترین زحمت رو داره. اما دانا نمی‌تونه به راحتی وارد جهان اونا بشه. ملاقاتشون هم با دانا تنها در این دنیا اتفاق می‌افته.

به نظرت چرا؟!!

- نمی‌دونم!

- چون زمین مرکز تمام نیروهای خداست. خداوند تمام عناصر واقعی رو با هم توی زمین قرار داده. انسان‌ها هم دارای روحی هستن که خداوند هم به اون‌ها اشرف مخلوقات گفته.

ما یک زمین داریم اما چند آسمان. توی هر آسمان موجودات مختلفی زندگی می‌کنن که اصولاً برای نوع بشر ناشناخته هستن اما همون موجودات توانایی رفت و آمد آسون رو به دنیای ما دارن. درسته که نوع بشر نمی‌تونه مثل اونا باشه اما اگر نیروی درونی فعال داشته باشه ارتباطش به آسونی صورت می‌گیره چون روح ما از سبک‌ترین نوع ماده است که به راحتی می‌تونی در زمان و مکان حرکت کنه و این دو مورد رو که در دنیای مادی بسیار پر اهمیت هستن، به کم اهمیت‌ترین شکل ممکن در بیاره و ازشون عبور کنه.

هر چقدر روح سالمتر، پاکتر و دارای بار مثبت باشد، راحتتر می‌تونه به این سفرها دست بزنه. هر چقدر بار روح منفی، سنگین و کدر باشد، این بدی‌ها مثل وزنه روی روح سنگینی می‌کنن و موجب می‌شن توی جسم مادی اسیر بشن و نتونن از اسارت تن بیرون بیان.

وقتی تو تونستی به دنیای دانا بری، بعد هم به دنیای خودمون در زمان سفر کنی، پس روح شفاف و سبکی داری که نه تنها یک دنیا رو می‌تونه زیر پاش داشته باشه، بلکه دنیاهاى مختلفی رو می‌تونه سفر کنه که کار هر کسی نیست.

سارا سرش را تکان داد. دانیال کتاب را به دست سارا داد و گفت:

- این کتاب رو بخون. از هر چیزی که اطلاع نداشتی یا متوجه نشدی ازم بپرس.

- باشه، حتماً عزیزم.

دانیال راه افتاد و توانست میزش را پیدا کند و پشت آن بنشیند.

- سخته اما می‌تونم باهات کنار بیام.

- دانیال.

- جانم.

- نظرت در مورد دارا چیه؟!

دانیال سرش را پایین گرفت و کمی فکر کرد و بعد گفت:

- نمی‌دونم سارا. نمی‌دونم پسر ماست یا این وسط اتفاقی افتاده. اما هر چی باشه باید

بعداً در موردش تصمیم بگیریم.

سارا جلو رفت و روی پای دانیال نشست و گفت:

- من به دنیاش آوردم. ما بزرگش کردیم. اون پسر ما می‌مونه، درسته؟! تحت هر شرایطی.

- تحت هر شرایطی.

سارا دانیال را بغل کرد. دانیال او را به خود فشرد و وقتی رهایش کرد سارا به سالن رفت. دانیال سرش را پایین گرفت و به آنچه که قرار بود پیش بیاید اندیشید.

نسیمی در اتاق پیچید و مثل همیشه دمای اتاق افت کرد. دانیال از این احوال می‌فهمید یکی از جن‌هایش نزدیکش است. او خود آن را احضار کرده بود.

عیثم مقابل دانیال ایستاد و سر فرود آورد.

دانیال او را به خوبی حس می‌کرد. به آرامی گفت:

- عیثم، بخون برام.

عیثم به کتاب اشاره کرد. خود به خود باز شد و مشغول خواندن کلمات کتاب شد و دانیال به او گوش کرد.

این کتاب معالجه‌ی دانیال بود. آنقدر قطور و بزرگ بود که دانیال حس می‌کرد هرگز نتواند آن را تمام کند. از روی آن داروهای زیادی را ساخته بود. داروهای برای درمان جنیان و...

بیش از ده نفر از اشخاصی که مدیوم بودند و با ماوراء در ارتباط بودند آن کتاب را نگاشته و تألیف کرده بودند و در دوره‌ها مختلف هر یک چیزی به کتاب اضافه کرده بودند.

کتاب بسیار قدیمی بود و عمری بالغ بر هزار سال داشت.

حالا به دست دانیال رسیده بود تا بتواند از آن استفاده کند و چیزهایی به آن بیافزاید. بعدها هم باید به دنا می‌رسید و این گنج مهم دست به دست می‌گشت.

دانیال بعد از این همه سال، فعلاً داشت از آن می‌آموخت و هنوز داروی جدیدی به آن اضافه نکرده بود.

دانیال پشت میز نشسته بود و صندلی‌اش را سمت پنجره چرخانده بود. رویش به پنجره بود و در ذهن خود چیزی جز سیاهی نمی‌دید. او داشت فصل هفتم را که توسط هفتمین مدیوم در مانگر نوشته شده بود گوش می‌کرد.

عیثم با صدای رسا برایش می‌خواند و او در حالی که صورتش را به آرامی نوازش می‌کرد گوش می‌داد.

ساعتی گذشت که دستش را بلند کرد و عیثم ساکت شد. رویش را سمت اتاق کرد و گفت:

- برو پیش مذهب و ازش بخواه دختر مازر رو برای پسرش هام خواستگاری کنه!

عیثم چند لحظه به دانیال خیره شد و بعد گفت:

- مازر چنین وصلتی رو قبول نمی‌کنه، اون دخترش رو به پسر مذهب نمی‌ده.

- برو و این کار رو انجام بده.

- بله سرورم.

عیثم غیب شد و در کوتاهترین زمان خود را به قبیله‌ی مذهب که در یک قلعه‌ی خشتی قدیمی در یک بیابان در شرق ایران زندگی می‌کردند رساند. وقتی آنجا ظاهر شد تاریکی بر آسمان حکم‌فرمایی می‌کرد و ستاره‌ها به زیبایی در قلب شب می‌درخشیدند.

با ظاهر شدن عیثم جنی از قبیله، از قلعه بیرون آمد و برای عیثم سر فرود آورد. عیثم هم جوابش را با همان حرکت داد و گفت:

- برای مذهب پیغام مهمی آوردم.

- بفرمایید داخل.

عیثم دنبال آن مرد که در ردای مشکی بود راه افتاد و وارد قلعه شد و از جلوی جن‌های دیگر عبور کرد. راهروهای قلعه را پشت سر گذاشت و به جلوی اتاق مذهب رفتند.

ابتدا جن دیگر وارد شد و عیثم منتظر ماند. کمی بعد بیرون آمد و خم شد. عیثم از مقابل او رد شد و وارد اتاق شد.

در انتهای اتاق مذهب را دید که روی صندلی بزرگی نشسته بود. عیثم سر فرود آورد و گفت:

- سلام بر مذهب.

مذهب از جایش برخاست و سر فرود آورد و گفت:

- سلام بر عیثم. باید حامل خبر مهمی باشی که به قبیله من سر زدی.

- بله دوست من، مذهب! سرورم دانیال خواستن برای هام به خواستگاری برین تا ازدواج کنه.

مذهب چند لحظه ساکت ماند و بعد پرسید:

- باز هم از هام خطایی سر زده؟!!

- خیر دوست من.

- پس چطور سرورم چنین درخواستی داشتن؟!!

- چیزی به من نگفتن.

- دخترهای خوبی در قبیله من هست که به زودی...

- از دختران قبیله خودت نه دوست من!

مذهب ساکت ماند. عیثم ادامه داد:

- گفتن به خواستگاری دختر مازر برین.

مذهب از جایش برخاست و کلاه ردایش را عقب داد. موهای نقره‌ایش بیرون افتاد.

به چشم‌های سیاه عیثم خیره شد. چشم‌های او بر خلاف پسرش مشککی بود. اما چیزی

از زیبایی او کم نکرده بود.

- چرا دختر مازر؟!!

- دستور سرورم بود.

مذهب پشت به عیثم کرد و دست‌هایش را در پشتش قفل کرد. کمی اندیشید و بعد گفت:

- مازر با این وصلت مخالفت می‌کنه. هیچ چیز بدتر از این نیست که مذهب از مازر جواب رد بشنوه.

- پسر تو یک شاهزاده است. شاید مازر مخالفت نکنه.

- یک شاهزاده خطاکار. یک شاهزاده که باعث مرگ یک انسان شده. چه چیز بدتر از اینکه یک شاهزاده موجب مرگ یک انسان بشه. حوریا در همراهی با دانا بسیار پیشرفت کرد و اون الان یک دختر جنگجو و شجاعه که خواستگارهای زیادی داره و مازر به همه جواب رد داده. پس حتماً به من هم جواب رد می‌ده.

به سرورم پیغام ببر و بگو مذهب سلام داد و گفت:

- این امر رو از دوش من بردارند که جواب رد گرفتن از مازر، جن سفید، موجب حقارت من در بین قبایل می‌شه. بگو مذهب طی چند شب برای هام عروسی درخور و لایق از قبیله خودش انتخاب می‌کنه.

عیثم او را درک می‌کرد. پس سر فرود آورد و گفت:

- حتماً پاسخ شما رو خواهم رساند.

و بعد غیب شد. مذهب با نگرانی در اتاقش قدم زد. پلک بست که همسرش به نزدش آمد و بعد فرزندان دیگرش که همه از هام کوچکتر بودند.

کمی بعد هم هام ظاهر شد.

همسرش پرسید:

- مذهب! اتفاقی افتاده؟ چرا آمدن عیثم تا این حد شما رو به هم ریخته؟

مذهب به مقابل هام رفت. هام سر فرود آورد. مذهب پسرش را نگریست و بعد گفت:

- سرورم دانیال پیغام فرستاده برای تو ازدواجی صورت بدیم.

مادر هام که زنی با موهای بور و بلند و چشم رنگی بود هراسان گفت:

- از پسر من باز هم خطایی سر زده.

هام به حرف آمد و گفت:

- هام هرگز دوباره خطا نمی‌کنه.

- پس دلیل امر سرورم چیه؟!!

هام سکوت کرد. مذهب او را نگریست و گفت:

- نظر سرورم، ازدواج تو با حوریاست اما مازر با این وصلت موافقت نمی‌کنه.

هام چند لحظه از پشت ردایش پدرش را نگریست و پرسید:

- چرا؟!!

- چون تو به شاهزاده‌ی خطاکار معرفی.

پس دختری از قبیله‌ی خودمون برات...

- پدر!

مذهب ساکت شد. هام با غصه گفت:

- سال‌ها از این اتفاق گذشته. من که از عمد باعث مرگ اون دختر نشدم. من فکر نمی‌کردم اون دختر از من بترسه چون من چهره‌ی زشتی ندارم. نمی‌دونستم اون از حضور ناگهانی یک مرد وحشت می‌کنه.

- این حرف‌ها چیزی از گناه تو کم نمی‌کنه.

- کی قراره شما من رو ببخشید. سال‌ها قدرت طی الارض من رو از من گرفتین. سال‌ها من رو از جانشینیتون کنار زدین. وقتی سرورم گفت من رو ببخشید مثل اینکه فقط ظاهری بخشیده شدم. هنوز هام اونقدر لیاقت نداره که مذهب از مازر دختری رو برای من خواستگاری کنه.

من محکومم به ازدواج با دختری که پدرش جرأت نه گفتن به شما رو نداشته باشه. قرار نیست پدرم خارج از قبیله خودمون از کسی برای من درخواست ازدواج کنه. چون نگرانه هنوز هم پدرش همون پسر خطاکار شناخته بشه. شما در طول عمرتون خطایی نکردین؟ یا این خطا رو فقط من مرتکب شدم و قراره تا ابد تاوانش رو پس بدم.

مذهب با عصبانیت گفت:

- تو خطای بزرگی کردی، کشتن یک انسان بی‌گناه یعنی فراتر رفتن از حدود خداوند. ما و پدرانمون به دستور پیامبر خدا عمل می‌کردیم و حق ازدواج با هیچ انسانی رو به خودمون نمی‌دیم. اولین خطای تو شکستن دستور پیامبر بود. عاشق یک انسان شدی.

دستور خداست که نباید به انسان‌ها نزدیک بشیم و باعث ترس و یا مرگشون بشیم که حقشون تا قیامت به گردن ماست. تو یک انسان کشتی و حقش تا ابد به گردن توئه. چنین مردی چطور لیاقت داره به قبایل من پادشاهی کنه؟ چطور لیاقت داره از یک قبیله بزرگ زن بگیره؟

اون هم قبیله جن‌های سفید که به عهد و پیمانشون با پیامبر نسل در نسل وفادار بودن. پس از من نخواه با شنیدن جواب رد از پادشاهان و بزرگان قبایل دیگه خوار بشم. هام سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- باشه نمی‌خوام. اما مطمئنم خدا هم ببخشه، شما هیچوقت نمی‌بخشین.

و بعد غیب شد. مذهب با ناراحتی پلک‌هایش را بست. مادر هام جلو رفت و گفت:
- مذهب! نباید تا این حد هام رو آزار بدی!

- اون خطای بزرگی کرده.

- چون پسر بزرگت بود انتظار نداشتی خطا کنه. ولی این اشتباه رو خیلی‌ها مرتکب شدن و من ایمان دارم هام از قصد این کار رو نکرده. اون سال‌ها مورد خشم تو بود. بهتره که این کار رو تموم کنی. سرورم دانیال از تو خواست که پسرت رو ببخشی اما تو داری لجاجت می‌کنی. عیثم پسر مون رو به مسعود هدیه کرد، چون می‌دونین روح اون دختر تو جسم آلماست و هام اشتباهی مرتکب نشده.

- مثل اینکه هنوز نمی‌دونه روح اون دختر توی جسم آلماست.

دخترشان که بعد از هام به دنیا آمده بود و چند صد سالی از هام کوچکتر بود گفت:

- پدر! برادر من هام نباید تا ابد محکوم به این رفتار باشه. بهتره قضاوت اون کار رو بسپاریم به خدا و ما کاری رو که باید انجام بدیم. ما نباید با رفتارمون باعث بشیم هام حس طرد شدگی کنه. قبیله‌ی ما به حضور هام احتیاج داره.

وقتی خود شما با اون این کار رو می‌کنید معلومه که دیگر افراد و بزرگان قبیله هیچوقت به اون اعتماد نمی‌کنن و بهش احترام نمی‌ذارن.

اگر روزی شما نباشید معلوم نیست سرنوشت ما و قبیله چی می‌شه! شاید بزرگان قبیله شورش کنن و کس دیگه رو جای شما بنشونن. پس بهتره همه‌ی تلاشتون رو برای برگردوندن جایگاه هام بکنین. وقتی از طرف هیئت جنیان بخشیده شده لازم نیست شما به سخت گیریهاتون پا فشاری کنین. سیصد و پنجاه سال از خطاب هام گذشته.

مذهب دختر زیبا و باهوش و ذکاوتش را نگریست. همان قدر که هام باهوش بود او هم زیرک و دانا بود.

کمی اندیشید و حرف‌های دخترش را حق دانست. به فرزند سومش که یک پسر بود نگاه کرد. او هنوز به شجاعت و ذکاوت هام نرسیده بود. خوب می‌دانست خیلی مانده تا او به قدر هام پخته شود. می‌دانست شورشی رخ دهد او به تنهایی نمی‌تواند مقاومت کند.

مذهب رفت و روی تختش نشست و گفت:

- تو درست می‌گی اما مازر دخترش رو به برادرت نمی‌ده. می‌تونین برین.

همسرش سر فرود آورد و همراه با فرزندانش اتاق را ترک کرد. مذهب هم اندوهگین منتظر خبری از عیثم شد.

هم بر بلندای یک تپه نشسته بود و غم زده به آسمان نگاه می کرد. نمی فهمید کی وقتش می رسد که پدرش او را ببخشد. کی از دلش در می آمد و دوباره با او رفتاری دوستانه می کرد.

وجودش پر از غم و کینه می شد. دیگر داشت احساس خستگی می کرد. سال ها بود که زندگی راحت و بدون طعنه از او سلب شده بود. مثلاً به خواست دانیال بخشیده شده بود اما هنوز باز هم او را آزار می دادند.

دختری که خداوند روح او را برای زندگی مجدد پس فرستاده بود و شاید هم از سمت خدا بخشیده شده بود اما بقیه چون خبر نداشتند به او سخت می گرفتند.

عیثم به نزد دانیال برگشت و حرف های مذهب را به او رساند. دانیال که داشت در اتاق راه می رفت و تمرین می کرد تا زوایای اتاق را با چشم بسته یاد بگیرد رو به عیثم کرد و گفت:

- برو به مذهب بگو حق تمرد از فرمان نداره. اگر مخالفتی پیش اومد من با مازر صحبت می کنم.

- بله سرورم.

عیثم دوباره به نزد مذهب رفت و موضوع را توضیح داد. مذهب چاره ای جز قبول کردن موضوع نداشت. از همسرش خواست دو نفر از بزرگان قبیله را به نزد مازر بفرستد و به او خبر بدهد که فردا شب برای خواستگاری از حوریا به آنجا می روند.

آن شب آن دو نفر به نزد مازر در شمال ایران رفتند. خبر را به او رساندند و حالا مازر داشت به این موضوع فکر می‌کرد. از یکی از افرادش خواست برود و حوریا را به نزدش بیاورد.

حوریا هم با عجله خود را به نزد پدرش رساند.

وقتی در کاهدانی ظاهر شد حس کرد دلش برای آنجا تنگ شده است. به روی کپه‌های کاه پرید و کنار پدرش نشست. پدرش او را نگریست. مازر رو به پنجره کرد و به آسمان ابری و بارانی نگاه کرد.

پدرش روی سر او را لیس زد و بعد با نگاه در چشم‌های حوریا افکارش را به او منتقل کرد.

- فردا شب مذهب به خواستگاری تو می‌اد. برای پسرش هام. تو حتماً بیشتر از ما با هام برخورد داری.

حوریا خرخری کرد و افکارش را انتقال داد.

- بله، توی این مدت بارها دیدمش.

- نظرت در موردش چیه؟

- اون لیاقت شاهزادگی داره. اون مرد شجاع و وفاداریه.

- می‌دونی که چه گذشته‌ای داره!

- بله می‌دونم.

- اونقدر که در مورد شجاعت و وفاداری و بزرگیش شنیدم، حیف دیدم بخوام به خاطر یک اشتباه به خواستگاریشون جواب رد بدم. مخصوصاً اینکه شنیدم چند سال پیش سرورم دانیال از پدرش خواسته اونو ببخشه و به مقام شاهزادگی برگرده.

- پدر اون مرد قابل اعتمادیه.

- پس حوریا انتخابش رو کرده و عاشق شده.

حوریا لبخند زد و سکوت کرد.

- همیشه نگران این بودم که تو به کی دل می‌بندی و می‌خوای عاشق کی بشی. از اینکه تمام مدت همراه سرورم دانا بودی نگران بودم. اما مثل اینکه اونا خوب ازت مراقبت می‌کنن.

- اگر با سرورم دانا نبودم هیچوقت نمی‌تونستم تا این اندازه خوشحال باشم. از روزی که باهاشون همراه شدم زندگی خوب و پر هیجانی دارم.

حوریا سرش را نزدیک پدرش برد و مازر سر خود را به سر او مالید.

هام از جایش برخاست و حرکت کرد تا از مکان قبیله‌ی پدرش دور شود و هرگز برنگردد که کسی صدایش زد.

- برادر.

سرش را چرخاند و برادر کوچکترش را دید.

- هیمان!

- پدر خواست به خونه بیای و برای فردا حاضر باشی. گفت که فعلاً قبیله رو ترک نکنی.

- فردا قراره اتفاقی بیفته؟!

- قراره برات زن بگیرن و یک شاهزاده‌ی متأهل بشی.

- به پدرم بگو هام برای همیشه قبیله رو ترک می‌کنه.

- به چه علت؟!

- چون به من اعتماد نمی‌کنن.

- حتی اگر اون دختر حوریا باشه؟!

هام او را برانداز کرد. باد ردای آن دو را به بازی گرفت.

- مازر قبول کرده به خواستگاری دخترش بری. اما چیزی از جوابشون نگفتن. باید

دید شرط ازدواجتون چیه!

هام لبخند زد و ناباور گفت:

- پدر به قبیله‌ی مازر پیک فرستاد؟

- بله.

هام جلو رفت و هیمان را به آغوش کشید. از شنیدن این خبر خیلی خوش حال بود و

دوست داشت به نزد حوریا پرواز کند اما می‌دانست امشب نمی‌تواند او را پیدا کند و

باید تا فردا صبر کند.

دانیال بعد از خروج از اتاق صدا زد:

- سارا جان.

سارا که داشت کتاب را می‌خواند سر بلند کرد و گفت:

- جانم.

- لطفاً به پرویز زنگ بزن همراه با پرند، امشب بعد از نیمه شب بیان اینجا.

- نیمه شب؟! برای چه کاری!؟

- باید طلسم رو از زندگیشون بردارم. واگر نه به مشکلات بزرگی بر می‌خورن. نمی‌دونم تا کی این چشم‌بند روی چشمه اما من تا زمانی می‌تونم منطقی عمل کنم که این چشم‌بند رو دارم عزیزم. ممکنه بدون این چشم‌بند حتی به حرف‌های دارا هم ایمان بیارم.

- باشه عزیزم.

- لطفاً دانا رو صدا بزن و بهش بگو امشب کار احضار دارم. اگر می‌خواه اینجا باشه. تو هم پیش مادرم بمون.

سارا خندید و گفت:

- فکر کن دانا نخواد اینجا باشه و توی احضار شرکت کنه!

دانیال خندید و آهسته جلو رفت. سارا خود را به او رساند و کمک کرد روی مبل بنشیند.

چند لحظه به چهره‌ی همسرش نگاه کرد و بعد همانطور که مقابل او خم شده بود روی سر دانیال بوسه‌ای زد. دانیال لبخند زد و گفت:

- دلتنگ منی!

- مگه می‌شه دلتنگ این دانیال نبود!

دانیال دستش را بالا برد و دسته‌ای از موهای سارا را گرفت. به آرامی نوازشش کرد و بعد گفت:

- برو عزیزم.

سارا سر فرود آورد و منزل را ترک کرد. با بسته شدن در دانیال تکیه زد و دست‌هایش را زیر بغلش زد. به احوالشان فکر کرد و چقدر دلش خواست که به آرامش قبل برگردند.

اتفاق‌هایی که افتاده بود کم از مصیبت نداشتند. زندگی‌اش در آتش‌سوزی از بین رفته بود. دارا شاید که فرزندش نبود و سرنوشتش معلوم نبود چه می‌شد! خودش هم به درد بدتری از قبل گرفتار شده بود و جایی را نمی‌دید.

پیشانی‌اش را آهسته ماساژ داد که صدای برخوردی را با شیشه شنید.

سر بلند کرد و در سکوت منزل دقیق شد که بفهمد صدا از کدام پنجره بود.

احساس کرد کسی پشت دیوارها راه می‌رود و می‌توانست حرکتش را حس کند. صورتش به سمت صدا چرخید.

ضربه‌ای دیگر به پنجره خورد که باعث شد روی پاهایش بایستد و رویش را سمت صدا بچرخاند.

کمی منتظر شد که پنجره با صدای مهیبی باز شد. او عقب رفت و صدا زد:

- سارا، سارا کجایی!

اما سارا صدای او را نمی‌شنید. در این حال بود که یک موجود سیاه رنگ با چشم‌های قرمز و آتشین با اندامی باریک و بلند از پنجره به درون منزل آمد.

دانیال او را نمی‌دید اما موج منفی و شرور او را به شدت حس می‌کرد.

آهسته عقب آمد و شروع کرد به خواندن زکر. آن موجود هم قدم به قدم به او نزدیک می‌شد و در اثر نیروی عجیبش لامپ‌ها و چراغ‌های سالن کم‌نور می‌شدند.

دانیال دستش را روی وسایل می‌کشید و آهسته عقب می‌رفت. پرسید:

- کی اینجا هست؟! تو کی هستی؟

آن موجود که در اثر انکار دانیال زخمی می‌شد و آزار می‌دید با بدنی که درد می‌کرد جلو رفت و مقابل او ایستاد.

قدش بسیار بلندتر از دانیال بود. خم شد و در صورت دانیال گفت:

- فرزند آدم! تو باید به من کمک کنی!

صدای او به دانیال اطمینان می‌داد که با یک شیطان طرف است. بوی بدی که در اطرافش پیچیده بود. بوی لجن و ماندگی سرش را پر کرده بود. از آن بو تهوع می‌گرفت و مطمئن بود با چیزی جز یک شیطان طرف نیست.

- تو کی هستی؟

دانیال عقب‌تر رفت. آنقدر که به دیوار چسبید. حس می‌کرد آن موجود نزدیک می‌شد. بوی سنگینش سرش را به دَوْران می‌انداخت. سایه‌اش بر سرش سنگینی می‌کرد.

- تو باید چیزی که برای من، به من برگردونی.

- چی مال توئه؟

- من درد می‌کشم!

دانیال دست‌هایش را روی دیوار کشید و گفت:

- از چی؟!

آن موجود سمت در ورودی سر چرخاند. در باز شد و دانا به درون آمد و با دیدن آن جسم سیاه‌رنگ و زشت مقابل دانیال، آماده‌ی حمله شد که آن موجود در یک ثانیه تبدیل به دود شد و از پنجره فرار کرد. پنجره پشت سرش بسته شد و دانا به همان سمت دوید. وقتی پرده را کنار زد هیچ چیز وجود نداشت.

دانیال به دیوار چسبیده بود و حرکتی نمی‌کرد. دانا رو به او کرد و خود را به کنارش رساند و گفت:

- تو حالت خوبه؟!

- آره خوبم.

- بهت آسیب رسوند؟

- نه!

- پس چی می‌خواست؟!

- نمی‌دونم. اون گفت باید بهش کمک کنم.

- چه کمکی؟!

- نمی‌دونم! تو رسیدی و دیگه نشد که بشنوم.

- از من می‌ترسیدی؟!

- چرا نترسه؟ تو تا بهشون می‌رسی حمله می‌کنی.

دانا لبخند زد و نفسش را فوت کرد. دست دانیال را گرفت و گفت:

- بیا بشین که باید با هم مفصل صحبت کنیم.

آن دو نشستند و مشغول صحبت شدند. دانا از شرایط و اتفاقات رگز صحبت کرد و بحث محل کار دانیال را پیش کشید.

- حالا به هر حال تو باید سعی کنی آموزشگاه رو درست کنی. بعد از این احوالات باید برگردی سر کارت.

- آره مجبورم این کار رو بکنم. باید یک نفر رو پیدا کنم که اونجا رو بازسازی کنه. همه‌ی ساختمون داغون شده بود.

- خوب، جواب آزمایش دارا رو هم فردا می‌گیرم. جادوشون کردم و احتمالاً اون بیچاره‌ها تا خود صبح روی آزمایش ما کار کنن.

- جدی که نمی‌گی!

- چرا دقیقاً. اینم خیلی زود می فهمیم که جنس دارا از خود ماست یا نه.
- امیدوارم که دارا بچه‌ی خودمون باشه. چون غیر از این باشه تحملش سخته.
- سارا می گفت امشب می خوام احضار کنی!
- آره، باید طلسمی رو از پرویز و پرند بردارم.
- دانیال می خوام کاری انجام بدم لازمه که تو هم در جریان باشی.
- چی؟!؟

- می خوام بعد از تموم شدن این ماجراها پدر و مادر رو با خودم به پاینکاون ببرم.
می خوام که پیش من زندگی کنن و اقامت اونجا رو بهشون بدم.
دانیال چند دقیقه مقابلش را نگریست. جایی که حس می کرد دانا نشسته است و صدای او را از آن سمت می شنود.

- پدر و مادر انسان عادی هستن و زندگی توی همچین جایی برایشون سخته.
- راضی شون می کنم. برایشون یک زندگی جدید می سازم و حتماً کنار دنیل و آنا می تونن با شادی زندگی کنن. رفت و آمد پدر به شرکت یک کار تکراری شده برایش و مادر هم سرگرمیش چرخیدن توی عمارته. همین کارا رو اونجا هم می تونن انجام بدن. شاید حتی بهتر. هر زمان هم خواستن به دیدنتون میارمشون. از پدر نمی خوام عمارت و شرکت رو بفروشه. چون تو توی شرکت کار هم می کنی و اینجا با خانوادهات زندگی می کنی.

ببرمشون پاینکاون دیگه احتیاجی به این املاک ندارن.

- معلوم هست چی داری می‌گی؟!

چرا باید مجبور شون کنی با تو بیان.

دانا چند لحظه به دانیال خیره ماند و بعد گفت:

- پدر و مادر هفده هجده سال با تو و برای تو زندگی کردن مجبور بودن؟

- برای من؟!

- بله، برای تو. بعد از سقوطت از ساختمون و از دست دادن حافظه‌ات و فلج شدنت یازده سال تو رو بردن آلمان و باهات زندگی کردن. بعد از برگشتنتون هم شش هفت ساله دارین دوباره توی عمارت با هم زندگی می‌کنین. فکر می‌کنم حالا دیگه نوبت منه که مدتی اونا رو داشته باشم.

- من جایی که به دنیا اومدم دارم زندگی می‌کنم، توی جهانی که متعلق به منه. پدر و مادر هم همینطور. تو حق نداری اونا رو وارد جهانی کنی که بهش تعلق ندارن.

- چرا دانیال، من حق دارم. خوب هم حق دارم. می‌خوام آسایش داشته باشن و پیش خودم باشن و از شون مراقبت کنم.

- آهان! پس پیش من آسایش ندارن.

- بحث تو نیست. بحث اینه که پدر و مادر این همه سال به خاطر هر دوی ما زجر کشیدن. دوری من، مشکلات تو. نیاز دارن مدتی استراحت کنن و کجا بهتر از پاینکاون با مردمی خوب و صلح جو. حتماً اونجا از زندگی لذت می‌برن.

- دانا تو سال‌ها بدون اونا زندگی کردی و عادت داری به این دوری. من نمی‌تونم بدون پدر و مادر زندگی کنم.

- باید عادت کنی. همون‌طور که من عادت کردم.

دانیال لبخند تلخی زد و گفت:

- من هیچوقت نمی‌تونم به نبودن کسی عادت کنم.

- به نبودن من عادت کردی.

- نکردم. همین که خودم رو توی آینه می‌دیدم تو رو داشتم. در رابطه با تو حافظه‌ای که از دست دادم کمکم کرد. حالا که حالم خوبه نمی‌تونم نداشته باشمتون.

دانا صورت دانیال را برانداز کرد. می‌دید اگر دارا فرزند او نباشد، نمی‌تواند داشتنش را تحمل کند. لبخند تلخی زد. دستش را جلو برد و دست دانیال را لمس کرد و گفت:

- تو هم بیا. با خانواده‌ات همه توی پاینکاون زندگی می‌کنیم. اونجا امن‌تر از هر جهان دیگه است. بهت روش رفت و آمد رو یاد می‌دم. کنار هم زندگی کنیم بهتره.

- سارا نمی‌تونه از خانواده‌اش دور باشه. تو برگرد و اینجا با ما زندگی کن.

- من اجازه‌ی ترک پاینکاون رو برای همیشه ندارم.

- چرا؟

- چیزی بود که خودم روز اول قبولش کردم. من جادوگر اون سرزمینم و نباید مردم رو ترک کنم. الان هم به عنوان وضعیت اضطراری اومدم پیش شما.

برای آنا و دنیل به سختی اجازه‌ی سفر گرفتم. اما می‌تونم شما رو پیش خودم نگه دارم.

هر دو سکوت کردند. هر دو برادر از شرایطی که داشتند غمگین بودند با این حال می‌دانستند باید به هم کمک کنند تا دوباره همه چیز درست شود و خانواده به آرامش قبلی برگردد.

داشتند با هم صحبت می‌کردند و بحث می‌کردند، در جایی هم عقیده بودند و گاهی بر سر مسائلی اختلاف نظر داشتند با این حال این باعث نمی‌شد طوری با هم برخورد کنند که از هم دلگیر شوند.

سارا برایشان یک شام ساده آورد. باید معده‌شان برای احضار نه پر می‌بود و نه خالی. بعد هم گفت که پرویز و پرند نیمه شب به نزدشان می‌آیند.

آن دو در کنار هم غذا خوردند و بعد از کمی که گذشت دانا به درخواست دانیال یکی از اتاق‌هایی را که مخصوص احضار بود را برای کار حاضر کرد. شمع‌های سفید رنگ را روی میز چوبی چید و صندلی‌هایی را که از چوب گردو بودند را دور میز قرار داد.

چهار صندلی کافی بود و قرار نبود بیشتر از این تعداد، کسی دیگر هم در مراسم احضار شرکت کند.

کم‌کم ساعات سر رفتند و زمانی که به نیمه شب نزدیک شدند زنگ در به صدا در آمد. دانا رفت و جواب داد:

- بفرمایید داخل.

دگمه را زد و گوشی را روی دستگاہ گذاشت و نزدیک در منتظر ماند.

کمی بعد در ورودی ساختمان زده شد. دانا در را باز کرد. پرنده که فکر می‌کرد او دانیال است گفت:

- سلام آقا دانیال.

- سلام، دانا هستم.

و کنار رفت که او وارد ساختمان شد. بعد هم پرویز به درون آمد و با او دست داد. دانا در را پشت سر او بست.

پرویز که با یک دست لباس راحتی آمده بود و کاپشنش را روی شانه‌هایش انداخته بود با دست گوشه‌ی یقه‌اش را گرفت و گفت:

- سارا نیست؟!!

- اون خونه‌ی پدرمه. نیاز نیست کسی غیر از ما اینجا حضور داشته باشه.

پرنده رو به دانا گفت:

- من خیلی می‌ترسم. می‌شه من نباشم؟

- ترس نداره، حضورتون بهتره.

- می‌شه بگین سارا هم بیاد.

- نه، نیازی به حضور سارا نیست.

دانا آن دو را به اتاق راهنمایی کرد. وقتی وارد شدند با دیدن دانیال که چشم‌بند داشت تعجب کردند. سلام کردند و جواب گرفتند. دانا آن‌ها را راهنمایی کرد تا در جای خود بنشینند. پرویز کاپشنش را کناری گذاشت و نشست. دانا هم در سر دیگر میز مقابل دانیال نشست.

پرویز متعجب گفت:

- دانیال چرا چشم‌بند داری، داشتن چشم‌بند لازمه؟

- برای من لازمه. باید چشم‌بند داشته باشم.

- چنین چیزی تا حالا ندیدم و نشنیدم!

- چشم‌بند من ربطی به احضار نداره.

پرویز سر تکان داد و گفت:

- باشه، امیدوارم اتفاقی نیفته.

- من نیازی به دیدن ندارم. لطفاً همه‌ی حواس و انرژی‌تون رو بذارین اینجا.

ممکنه هر اتفاقی بیفته و هر چیزی ببینید. نترسید و فریاد نزنین. جیغ و داد نکنین.

بشینین تا من سوالاتم رو بپرسم و بعد کارم رو بکنم.

- باشه حتماً.

دانیال منتظر تأیید پرند شد. پرند اما ترسیده جواب نداد.

- جیغ و داد نمی‌کنی، باشه؟

- می‌ترسم!

- تا وقتی که من و دانا اینجاییم لازم نیست نگران باشی. هر چی دیدی سعی کن اصلاً واکنش نشون ندی.

- باشه.

دانا چراغ‌ها را خاموش کرد. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت. دانا برگشت و شمع‌ها را روشن کرد و نور کم‌جان و زرد رنگ شمع‌ها به صورت‌هایشان تابید. پرند با نگرانی نفسش را فوت کرد و این باعث شد شعله‌ی شمع‌ها بلرزد. دانا رو به او گفت:

- خواهش می‌کنم به خودتون مسلط باشین و اگر نه خوب پیش نمی‌ره و نمی‌تونیم کمکتون کنیم.

دانیال لبخند نرمی زد و گفت:

- بترسی شوهر گیرت نمیداد.

پرند در میان ترسش خندید و ضربه‌ای به بازوی دانیال زد و گفت:

- به سارا می‌گم به من تیکه انداختی.

دانیال سکوت کرد و پرویز با اخم و ابروهای در هم کشیده او را نگرست.

دانیال دست‌هایش را دو طرفش باز کرد و گفت:

- دست‌های همدیگر رو بگیرین.

پرنده و پرویز دست‌های او را گرفتند و بعد هم دست‌های دانا را گرفتند.

دانا پلک‌هایش را بست و گفت:

- چشم‌هاتون رو ببندید و ترجیحاً اگر می‌ترسید اصلاً چشم باز نکنید و اگر چیزی حس کردین سمتش نگاه نکنید تا تموم می‌شه.

هر دو گفتند:

- چشم.

دانیال و دانا مشغول خواندن اذکاری شدند. به زبان غریبی شروع به حرف زدن کردند و آنقدر گفتند و گفتند تا اینکه کم‌کم پرده‌ها شروع به حرکت کردند و دمای اتاق به یکباره افت کرد. شعله‌ی شمع‌ها شروع به تکان خوردن کردند. دانیال گفت:

- دانا، اون اینجاست!؟

دانا چشم باز کرد و نگاهش به پشت دانیال افتاد. موجودی بلند قد، با هیكلی بزرگ، موهای آشفته، پنهان شده در میان تاریکی را دید. با زبان لب‌هایش را خیس کرد و گفت:

- اینجاست.

پرنده با ترس دست دانا و دانیال را فشرد. دانیال به آرامی گفت:

- تو، قیمت هستی!؟

صدایی در اطرافشان پیچید که ته دل پرند و پرویز را خالی کرد.

- بله سرورم!

- از جن‌های مسلمان هستی؟!!

- بله سرورم.

- پس چطور به انجام کارهای پلید روی آوردی؟

آن موجود سرش را پایین گرفت و به لباسش نگاه کرد. سنجاق بزرگی به آن وصل بود.

- من تسخیر شده هستم. توسط یک انسان تسخیر شدم. اون فرزند من رو بیمار کرده و من باید برای گرفتن دعا از اون مرد هر کاری که می‌خواد براش انجام بدم.

- این مرد و این دختر رو تو طلسم کردی؟!!

- بله.

- برو و طلسم‌هاشون رو بیار.

- نمی‌تونم سرورم. فرزندم می‌میره اگر این کار رو بکنم.

- من فرزندت رو نجات می‌دم. من درمانش می‌کنم.

- من این کار رو زمانی می‌تونم بکنم که فرزندم در امنیت باشه.

پرویز دستش را پس کشید و پلک گشود و با دیدن آن هیبت زیر لب گفت:

- لعنت به خودت و بچه‌ات و هر کی تسخیرت کرده...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که آن موجود سمت پرویز به پرواز در آمد و همراه با غرشش ضربه‌ی محکمی به او زد. صندلی چپ شد و پرویز روی زمین افتاد و تشنج

کرد. پرنده جیغ کشید و برخاست و عقب رفت و به دیوار چسبید. موجود سمت او رفت که دانا دستش را سمت قیمات گرفت و وردی خواند.

قیمات مقابل پرنده در آسمان معلق ماند. پرنده به آن چهره‌ی ترسناک خیره شد. نفسش بالا نمی‌آمد. آن پوست زرد رنگ، چشم‌های عمودی و زرد و آن خط عمودی مشکی، صورتی که بینی برجسته نداشت و فقط دو سوراخ عمودی بود او را به شدت می‌ترساند.

دهان افقی و باریک و بزرگش ترسناک‌تر بود. پاهایش می‌لرزید. آهسته روی دیوار سرید و روی زمین نشست.

دانا از جایش بلند شد و کنار پرویز نشست و دست بر پیشانی او گذاشت و وردی خواند. او کم‌کم آرام شد. بعد هم به سمت آن موجود بزرگ رفت. دست بر کتف او گذاشت و با قدرتش او را سمت انتهای اتاق هدایت کرد. برگشت و خطاب به پرنده گفت:

- پاشو.

و بعد دستش را جلو برد. پرنده بی‌اختیار دستش را بلند کرد و در دست دانا گذاشت و برخاست و سر جایش نشست. دانا رفت و پرویز را از روی زمین بلند کرد و سر جا نشان داد و گفت:

- باید اول یه دارو به این بدی.

و بعد سر جایش نشست. دانیال دستش را بلند کرد و روی میز سراند تا به دست پرویز رسید. مشغول خواندن یک ذکر شد. پرویز آرام گرفت و کم‌کم از حالت گیجی خارج شد. دانا به آن موجود اشاره کرد.

موجود به خود آمد و نگاهی به اطرافش کرد.

دانیال با یأس دست‌هایش را پس کشید و آن‌ها را در هم قفل کرد و پیشانی‌اش را به آن تکیه زد. می‌فهمید درد فرزند چه درد بزرگی است. کمی اندیشید و بعد گفت:

- کسی رو می‌فرستم تا فرزندت رو بیاره.

دانا گفت:

- حوریا!

و خواست احضارش کند که دانیال دستش را بلند کرد و گفت:

- نه! حوریا فعلاً نمی‌تونه در خدمت تو باشه.

- چرا؟!!

- عیثم می‌ره!

و خودش عیثم را احضار کرد و از او خواست زودتر برای آوردن فرزند آن موجود برود. عیثم کارش را در کوتاه‌ترین زمان ممکن انجام داد. او رفت و فرزند خردسال آن موجود را آورد و کنار پدرش گذاشت. خودش ظاهر نمی‌شد چون هیبتش ترسناک‌تر از آن موجود بود و می‌دانست پرنده پرویز دیدن او را طاقت نمی‌آورند.

دانیال از جایش برخاست و همراه با دانا به سمت آن موجود رفت. او بی‌قراری می‌کرد و به پدرش چسبید.

دانیال مقابلش نشست و گفت:

- دانا! چیز عجیبی توی ظاهر این کودک می‌بینی؟!

- نمی‌دونم دانیال چی مثلاً؟!

دانیال لب‌هایش را روی هم فشرد. می‌دانست دانا سررشته‌ای از شناخت انواع جن و بیماری آن‌ها و طلسم و وردشان ندارد.

- کاش مسعود اینجا بود! ای کاش چشمام رو باز کنی!

- به هیچ وجه!

دانیال به حالت عصبی گفت:

- پس چشمات رو باز کن و ببین این بچه چه چیز عجیبی توی وجودش هست!

پرند با صدای ترسیده و لرزان گفت:

- هر دوشون ظاهرشون مثل همه. رنگ پوستشون، موهاشون، حالت اسکلت بندی بدنشون، شکل آرواره چشم‌هاشون. فقط بچه خیلی بی‌قراره، انگار ترسیده. روی لباساشون حتی سنجاق بزرگی دارن!

دانیال چند لحظه به مقابلش در میان تاریکی ذهنش خیره بود. بعد همانطور که نشسته بود رو به عقب کرد و پرسید:

- سنجاق؟!!

پرنده سرش را فرود آورد و گفت:

- آره. هر کدوم یک سنجاق سایز بزرگ بهشون وصله.

دانیال رویش را برگرداند و پرسید:

- دانا تو این سنجاق‌ها رو ندیدی؟!

- چرا دیدم!

- پس چرا نمی‌گی؟ همین‌ها طلسم‌شون کرده. بازشون کن.

دانا جلو رفت و دست برد و ابتدا سنجاق پدر را برداشت. او ناباور دانا را نگاه می‌کرد. دانا خم شد و سنجاق کودک را باز کرد. تا آن را گشود بچه روی زمین افتاد و بدنش داغ کرد.

پدرش ترسیده نعره کشید. پرویز و پرنده دست‌هایشان را روی گوش‌های خود فشردند. دانیال کورمال کورمال دست‌هایش را روی تن بچه کشید و بعد دستش را روی سر او گذاشت و گفت:

- دانا، توی اتاق من و سارا یک گلدون هست که نارنجیه. برو یک دونه از برگ‌هایش رو بیار. مراقب دستت باش. گیاهش خار داره.

دانا سریع رفت و خود را به اتاق دانیال رساند. نگاهش را در اتاق چرخاند اما گلدان را پیدا نکرد. دوباره برگشت و گفت:

- همچین گلدونی توی اتاقتون نیست دانیال!

دانیال رو به عقب کرد و داد زد:

- برو از سارا بپرس بگو گلدون دانیال کجاست؟

دانا دوید و از منزل بیرون رفت و به منزل پدرش رفت. همه هراسان نگاهش کردند.
دانا پرسید.

- گلدون دانیال کجاست سارا؟

- کدوم یکی؟!؟

- همون که رنگش نارنجیه!

- بهادر برده توی باغ گلدونش رو عوض کرده. جاش کوچیک شده بود.

- خدای من، بیا نشونم بده.

سارا از جایش برخاست و جمع را ترک کرد و با دانا بیرون دوید.

- نیاز هست ما بیاییم دانا.

- نه.

و بعد بی توجه به نگرانی مادرش اشاره ای به در کرد که بسته شد.

وقتی وارد باغ شدند در میان تاریکی بین درختها دویدند و سارا دانا را به محلی برد که بهادر در آن گلدانها را عوض می کرد. در بین گلدانها چشم چرخاند و بعد به یکی از آنها اشاره کرد و گفت:

- اوناهاش.

دانا سریع جلو رفت و خم شد و یک برگ اشکی شکل از آن کند که هم زمان خار به دستش فرو رفت و صدای فریادی در عمارت پیچید و بعد شیشه‌های اتاق با صدای بلندی شکستند. دانا دوید. سارا هم دنبالش بود. نگاه سارا به درختی افتاد که زنی را پشت آن دید. به ناگاه ایستاد و به درخت با دقت نگاه کرد.

می‌دید که یک زن پشت درخت ایستاده است و نگاهش می‌کند. مطمئن بود همان بود که آن روز زمان برگشتن از منزل ساحره دیده بود.

دانا پله‌ها را بالا رفت و به درون سالن انتظار رفت. مهناز خانم و آقای صمیمی و آنا نگران بیرون آمده بودند.

- دانا ما بیاییم؟! -

- نه پدر. همونجا بمونید لطفاً.

دانا به درون منزل دانیال رفت و خود را به اتاق رساند و دید که موجود پرویز و پرند را به دیوار چسبانده است و خرناس می‌کشد. دانیال اما کودک روی دست‌هایش افتاده بود و خودش با نگرانی نفس‌های شمرده می‌کشد.

دانا آهسته و ناامید پرسید:

- مُرد؟ -

دانیال حرفی نزد. دانا جلو رفت و کنار دانیال زانو زد. دانیال دستش را بلند کرد و گفت:

- برگ!

دانا برگ را در دست دانیال گذاشت. دانیال برگ را گرفت و دستش را جلو برد و روی صورت کودک کشید و با پیدا کردن دهانش برگ را آهسته لای لب‌های او فرو کرد.

دانیال آهسته زیر لب گفت:

- زود باش، زودباش، زودباش!

کمی که گذشت کودک تکان نخورد. پدرش نعره‌ی دیگر کشید و چنگال‌هایش را در گلوی پرند و پرویز فشرد که دانا با حرکت دستش او را عقب کشید و محکم به دیوار مقابل کوبید. پرند و پرویز روی زمین افتادند و سرفه کردند. دانا رو به دانیال کرد که کودک را در آغوش داشت و آهسته سر او را نوازش می‌کرد. چیزی زیر لب گفت که کودک تکانی خورد و به سرفه افتاد و تبش سریع فرو کش کرد و بعد چشم باز کرد و چشم‌های عمودیش چرخید و دانیال را نگریست.

دانا ناباور گفت:

- اون خوب شد.

کودک در دست دانیال به تقلا افتاد و برخاست و سمت پدرش رفت. قیقات ناباور او را بغل کرد و غیب شد. دانا از جایش برخاست و به سمت پرند و پوریا رفت. گلوی آن دو به شدت خراشیده و کبود شده بود و به خاطر فشار دست قیقات درد آمده بود.

دانا پرویز را تکان داد و گفت:

- حالت خوبه؟!!

پرویز به سختی سر تکان داد و گفت:

- آره.

و بعد پرند را که روی زمین افتاده بود نگریست. خودش را سمتش کشید و گفت:

- پرند خوبی؟

دانا کمک کرد و پرند را که بی صدا گریه می‌کرد نشانید. او از درد دستش را روی گلویش برد و بعد به آغوش پرویز رفت.

در این حال بود که یک قفل سیاه بزرگ روی میز فرود آمد، بعد هم یک پارچه سفید لوله شده، بعد هم یک جفت لباس زیر و بعد چند کاغذ تا شده که خاکی شده بودند.

قیقات ظاهر شد و رو به دانیال که هنوز روی زمین نشسته بود گفت:

- ما از شر طلسم اون انسان آزاد شدیم. قیقات در خدمتگزاری به شما حاضره. من و خانواده‌ام تا پای جان به شما خدمت می‌کنیم.

- آدرس خونه‌ی اون مدیوم!

کلمات سایه‌شکلی از نور شمع روی دیوار ظاهر شد. همه به آن خیره شدند. نام شهر محل سکونت پرویز و نام محله‌ای در آن و اسم یک خیابان و نام یک کوچه و بعد هم اسم یک شخص روی دیوار ظاهر شد. دانا کلمات را برای دانیال خواند. بعد هم همه پاک شدند.

دانیال سر فرود آورد و برخاست.

دانا به او کمک کرد تا پشت میز بنشیند. همه دوباره دور هم نشستند. قیقات محو شد. دانیال نگاهی به آن وسایل انداخت. پرند با دیدن لباس زیرهای صورتی رنگ چشم‌هایش گشاد شد و گفت:

- اینا لباسای منن که گم شدن، اینجا چکار می‌کنن!؟

و بعد با خجالت دست‌هایش را روی دهانش گذاشت. پرویز عصبی دست برد که آن‌ها را از روی میز بردارد. دانا اشاره‌ای به دست پرویز کرد. دست او خشک شد و برگشت.

دانا لبخند کجی زد و گفت:

- به هیچی دست نزن. اینا طلسم شدن.

و بعد برای دانیال توضیح داد که چه چیزهایی روی میز قرار دارد. دانیال سر فرود آورد و گفت:

- کاغذها رو باز کن ببین کدوم یکی به نام پرند نوشته شده.

دانا که پای میز ایستاده بود مشغول باز کردن کاغذها شد و بعد با پیدا کردن طلسم پرند گفت:

- این برای پرند نوشته شده.

- بخونش.

دانا نوشته‌ها را خواند و در مورد جدول و اشکال روی کاغذ برای دانیال صحبت کرد. بعد هم دستش را روی کاغذ کشید و نور آبی رنگی که به شکل کلمات در آمده

بود پدید آمد. دانا آن نور را وارد سر دانیال کرد و حالا دانیال در ذهنش طلسم را به خوبی می‌خواند.

- برو کیف و وسایل منو بیار.

دانا رفت و وسایل مخصوص او را آورد. دفتر و قلم مخصوص دانیال را جلویش گذاشت. دانیال از دانا خواست او درون منقل کوچکش آتشی روشن کند. دانا با جادو به سادگی این کار را کرد و پرویز و پرند ناباورانه حرکات آن دو را نگاه می‌کردند.

- بنویس!

دانیال شروع به حرف زدن کرد و دانا مشغول نوشتن شد. دانیال کاغذ طلسم را لوله کرد و درون آتش انداخت که شروع به سوختن و سیاه شدن کرد. دانیال زیرلب زکری خواند و بعد دست برد و اسفند و دانه‌های سیاهی درون آتش انداخت که شروع به ترق تروق کرد و دودی از آن برخاست. دانیال دود را با دست سمت جایی که پرند نشسته بود هدایت کرد و بعد کاغذی را که دانا نوشته بود درون یک لیوان آب و گلاب انداخت و آن را به هم زد و گفت:

- بخورش.

پرند لیوان را برداشت و بدون چون چرا دو جرعه نوشید.

- دانا، باقی آب رو بریز روی لباس‌ها.

دانا لیوان را گرفت و باقی آب را روی لباس‌ها ریخت که بویی عجیب چون بوی گیاهی ناشناخته از آن‌ها ساطع شد. دانیال بو را به مشام کشید و سر فرود آورد و با رضایت گفت:

- طلسم تو برطرف شد و از فردا باید به سیل خواستگاریات جواب بدی... می‌تونی لباس‌ها رو برداری.

پرنده لباس‌ها را برداشت و روی پایش زیر میز قایم کرد و با خجالت پرویز سرخ شده‌ی عصبی را نگریست.

دانیال زیر لب گفت:

- چشم من به پرنده کار نمی‌کرد و عادی می‌دیدمش و رفتارم در برابرش تغییر نمی‌کرد. همه‌اش به خاطر این طلسم بود که داشت.

- که اینطور. کاش همه در برابر چشمات طلسم داشتن.

پرنده و پرویز متعجب از مکالمه‌ی دو برادر به آن‌ها خیره بودند. دانیال ادامه داد.

- حالا طلسم کی رو بردارم؟ تو یا برادرت؟

- برادرم.

دانیال رو به دانا گفت:

- قفل رو بردار و طلسم مخصوص به پوریا رو برام بخون.

دانا قفل سیاه بزرگ را برداشت و به دست دانیال داد. بعد هم طلسم‌ها را نگریست. یکی از آن‌ها را برداشت و گفت:

- اینه!

و بعد مشغول خواندن آن شد. دانیال با دقت گوش فرا داد. دانا دستش را روی کاغذ کشید و باز هم کلمات نورانی زیر دستش ظاهر شد و آن‌ها را به درون سر او هدایت کرد. دانیال مشغول خواندن شد. کلمات در مغزش جان گرفت.

دو انگشت شصتتش را روی قفل کشید و مشغول خواندن زکری شد. چیزهایی به زبانی غیر از فارسی یا عربی و ...

کمی بعد قفل با صدای تقی باز شد. پرویز متعجب به دست‌های دانیال و بعد صورت او نگاه کرد. باورش نمی‌شد این چیزها را می‌بیند و دانیال و برادرش به این راحتی طلسم و جادو و جن‌گیری می‌کنند.

دانیال مقداری اسفند روی کاغذ طلسم ریخت و آن را درون آتش انداخت که شروع به سوختن و دود کردن کرد.

- بنویس!

دانا مشغول نوشتن شد و دانیال زکریهایی گفت و او با دقت نوشت. بعد هم دانا کاغذ را از دفترچه جدا کرد و آن را تا کرد.

- حالا بگیر روی شمع‌ها بذار حسابی از گرمای شمع تغذیه کنه.

دانا کاغذ را روی یکی از شمع‌ها گرفت و آن را روی شعله‌ی شمع زیر و رو کرد.

- این دعا رو می‌برین. می‌ندازین توی آب و گلاب و می‌دین به پوریا و همسرش بخورن تا انرژی تمام نیروهای شر از وجودشون پاک بشه.

- بعدی رو بده به من.

دانا پارچه‌ی لوله شده را برداشت. دور تا دور آن یک تار موی بلند مشکی پیچیده شده بود. شکل آن را برای دانیال توضیح داد. دانیال طلسم را در دست گرفت و با انگشت شصتش آن را لمس کرد. بعد هم گفت:

- یک تکه پارچه سفید از جنس متقال. چند تار موی بلند پیچیده دور اون. این تار موها برای خانومه تونه پرویز.

و بعد با ناخنش آنها را کشید و پاره کرد و درون آتش انداخت که بوی موی سوخته سریع در اتاق پیچید.

سپس پارچه را باز کرد و گفت:

- چیا توشه؟

دانا آنها را نگریست و گفت:

- یک دگمه مردانه کوچولو.

دانیال لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- برای لباس پرویزه.

- روی پارچه چیزی نوشته شده؟

دانیال پارچه را به دانا داد و گفت:

- بخون.

- یک جدول طلسمه.

و بعد دستش را روی پارچه کشید و کلمات و شکل جدول را به ذهن دانیال هدایت کرد. دانیال پارچه را درون آتش انداخت. پارچه شروع به سوختن کرد و زکری به دانا گفت تا بنویسد بعد آن را درون آب انداخت و رویش گلاب ریخت و گفت:

- از این آب بخور پرویز.

دانا لیوان را مقابل او گذاشت. بعد هم زکری گفت و دانا آن دعا را یادداشت کرد و برگه را به پرویز داد و گفت:

- اینو به همین روش برای خانومت بنداز توی آب و گلاب و بده بخوره.

بعد هم دانیال مثنی اسفند برداشت و مشغول خواندن زکری شد و اسفند را روی آتش ریخت. اسفند شروع کرد به دود کردن.

دانیال به آرامی گفت:

- اگر همسرت باهات تماس گرفت لطفاً بهش جواب بده. تا حالا هر چی سرتون اومده از این طلسم‌ها بوده.

پرویز سر تکان داد و دو جرعه از آب را نوشید و گفت:

- به خاطر کمکت ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

دانیال دستش را بلند کرد که پرویز با او دست داد و دست او را گرم فشرد. با این حال فکر شرایط زندگی سارا با او در مغزش جولان داد و نفهمید حرف‌های دارا راست بود یا نه!

بعد هم با دانا دست داد و از او تشکر کرد.

پرنده هم دستش را بلند کرد و دست دانیال را فشرد و گفت:

- ازت ممنونم دانیال.

- خواهش می‌کنم. کاری نکردم.

- هزینه‌ی این کمکاتون چنده؟!؟

دانیال رو به او لبخند زد و گفت:

- مگه بنگاه باز کردم پرنده؟! این فقط یک کمک دوستانه بود.

- از کمکت واقعاً ممنونم عزیزم.

- خواهش می‌کنم.

- موضوع این چشم‌بندت چیه؟!؟

- چیزی نیست باید یک مدت روی چشم‌هام بمونه.

و بعد دستش را سمت آتش گرفت و زکری خواند که خاموش شد. دانا شمع‌ها را فوت

کرد که همه خاموش شدند و اتاق در تاریکی فرو رفت.

- تولدمون مبارک!

پرویز لبخند زد و دانا برخاست و چراغ را روشن کرد و گفت:

- باید مرهمی برای گلوی پرویز و پرنده بسازی. زیر گلوشون کبود شده.

- باشه، الان درست می‌کنم. دانا پنجره رو باز کن این دود بیرون بره!

- چشم.

دانا سمت پنجره رفت و دانیال گفت:

- باید بدم حق اون مدیوم رو بذارن کف دستش.

- چجوری؟! اون که همشهری ماست. خودم برگردم پدرش رو در میارم. می‌دونم باهاش چکار کنم!

- من زودتر از تو حقش رو کف دستش می‌ذارم.

دانا پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد که سارا را دید داشت با ذهنی که خوابیده بود دنبال همان موجودی که سر شب کنار دانیال دیده بود به انتهای باغ پشتی می‌رفت.

زیر لب صدا زد:

- سارا! خدای من!

و بعد روی قاب پنجره پرید و وارد باغ شد. دنبال سارا رفت. پرویز از این حرکت دانا سریع برخاست و سمت پنجره رفت و با دیدن سارا که دنبال یک موجود وحشتناک روان بود با پاهای سست شده زیر لب گفت:

- بسم‌الله!

دانیال از جایش بلند شد و گفت:

- چی شده؟!!

- سارا داره دنبال یه چیز عجیب می‌ره ته باغ.

برق ساختمان قطع شد و همه جا در تاریکی فرو رفت. پرنده جیغ خفیفی کشید و به پرویز چسبید. پرویز گفت:

- همین جا بمون.

- من می‌ترسم.

- گفتم همین جا بمون.

و بعد از پنجره بیرون دوید. شروع کرد به دویدن و از آنجا دور شد. پرنده رو به دانیال کرد و دید او به چشم‌بندش چنگ انداخته است و آن را می‌کشد اما از صورتش جدا نمی‌شد.

- چکار می‌کنی دانیال؟!!

- می‌خوام این چشم‌بند رو در بیارم.

- چرا در نمی‌آید؟

- جادو شده.

پرنده جلو رفت تا به دانیال کمک کند. چشم‌بند را گرفت و کشید اما انگار به پوست صورت او چسبیده بود. گفت:

- در نمی‌آید دانیال.

دانیال با ناراحتی هم شد و چشم‌بند را کشید و گفت:

- خدا لعنتت کنه!

اما تلاشش بی نتیجه بود. پس سمت پنجره رفت و از روی شیشه های شکسته عبور کرد و به آن سمت پرید. در میان تاریکی باغ به راه افتاد و دست هایش را رو به جلو گرفت و دوید.

به درخت ها می خورد و از آن ها رد می شد.

دانیال به سارا رسید و او را بغل کرد. دستش را روی صورت او گذاشت و صدایش کرد. سارا به او خیره بود و تلاش می کرد به دنبال آن زن برود. دانیال چند بار روی صورت او زد و وردی خواند. سارا گیج و منگ به خود آمد. پرویز به آن ها رسید. دانا سارا را به آغوش او هل داد و گفت:

- مراقبش باش.

و دنبال آن سایه‌ی سیاه که بین درختان می خزید رفت.

در ساختمان پدر دانیال موجود کوچکی در حال حرکت درون راهرو بود. دارا به آرامی در راهرو راه می رفت. به اتاقی رفت که دنا در آن خواب بود. تا کنار تخت جلو رفت و دنا را بغل کرد. با قدرت او را برداشت و روی شانه اش انداخت و بعد در میان راهرو به حرکت در آمد و زمانی که داشت از پله ها پایین می رفت آنا از اتاق دنیا بیرون آمد و او را دید.

با تعجب سمت پله ها دوید و از بالا نگاه کرد و دید دارا در حالی که دنا را روی شانه اش دارد به طبقه‌ی پایین رفت.

او از پله ها سرازیر شد و به سرعت از ساختمان بیرون رفت.

دید که دارا پله ها را پایین می رود. دنبال او رفت و صدا زد:

- دارا، دارا صبر کن.

دارا یک لحظه ایستاد و بعد دوباره حرکت کرد. آنا پله‌ها را در پیش گرفت و گفت:

- عزیزم، صبر کن.

دارا به کنار استخر رفت و ایستاد و به صورت دنا زل زد. آنا موقعیت او را نگریست. درست لبه‌ی استخر ایستاده بود. آهسته جلو رفت و گفت:

- دارا، عزیزم! بیا کنار.

او جواب نداد. فقط چهره‌ی در خواب خواهرش را برانداز می‌کرد. آنا آهسته جلو رفت و گفت:

- دارا، قشنگم! بیا کنار عزیزم.

دارا همانطور که دنا را نگاه می‌کرد گفت:

- همونجا بمون، نیا جلو.

او درست به زبان آنا حرف زده بود و آنا تعجب می‌کرد که دارا به زبان او حرف زده است.

- دارا، دنا خواهر توئه. تو که نمی‌خواهی آزارش بدی.

- گفتم سر جات بمون دختر جادوگر!

آنا سر جایش ایستاد. دارا سر خم کرد و دنا را بوسید و سر بلند کرد و بعد با هر دو دست دنا را به درون استخر پرت کرد.

آنا جیغ کشید و دستش را سمت استخر گرفت و وردی خواند. آب از هم شکافت و جسم دنا کف استخر ماند.

آنا جلو رفت و داخل استخر پرید و دنا را که خیس شده بود و گریه می‌کرد بغل کرد. از پله‌های کنار استخر بالا آمد. دارا به او حمله کرد و روی سرش پرید و او را به درون آبی که کنار استخر جمع شده بود هل داد.

آنا را که دنا در بغلش بود به درون آب انداخت. آب دوباره به هم پیوست و موج برداشت. دارا شنا کرد و از بغل استخر بیرون آمد.

آنا در زیر آب دنا را گرفت و رو به بالا شنا کرد و وردی خواند که تمام آب استخر به سرعت بیرون پاشید و باغ را خیس کرد.

دنا داشت خفه می‌شد.

آب به درون ریه‌اش رفته بود. آنا او را روی لبهی استخر گذاشت. خودش هم از استخر بیرون آمد و دستش را روی سینه‌ی دنا گذاشت و ورد خواند. تمام آب از ریه‌ی او بیرون جهید و شروع کرد به سرفه.

آنا زیر لب گفت:

- خدای من!

باغ به شدت به خاطر برفی که باریده بود سرد بود. دنا را بغل کرد که اطرافش تاریکتر از قبل شد. سر بلند کرد و دارا را کنار خود دید. او مشت محکمی کنار صورت آنا زد.

آنا گیج شد. دست او خیلی سنگین بود. دارا خواست به دنا ضربه بزند که آنا خود را روی او انداخت و پنجه‌ی دارا که درست شبیه به فولاد تیز شده بود در دنده‌های او فرو رفت.

آنا فریاد کشید و در همین زمان دانا با عجله از پشت ساختمان آمد.

آنا که خود را روی دنا انداخته بود رو به دارا کرد و گفت:

- بچه‌ی بی‌ادب بی‌شعور!

و دستش را سمت دارا گرفت که نوری به او برخورد و او را به یک درخت کوبید و بی‌هوش شد.

دانا به آنا رسید و گفت:

- آنا! چکار کردی؟!!

آنا ناله کرد و خود را کنار انداخت. دانا تازه دنا را دید که داشت چون یک پرنده‌ی کوچک از سرما می‌لرزید. دانا خم شد و او را بغل کرد و گفت:

- خدای من! چی شده؟

آنا دستش را روی پهلویش گذاشت و آن را فشرد و گفت:

- دارا من رو زخمی کرد.

دانا کنار او نشست و دست آنا را کنار زد. با دیدن آن گفت:

- لعنتی!

پرویز هم به سرعت آمد و گفت:

- دانا چی شده؟

دانا برخاست و دنا را در آغوش او گذاشت و گفت:

- ببرش تو سرده.

و بعد آنا را از جایش بلند کرد. پرویز دنا را میان بازوانش پیچید و به سرعت به درون ساختمان رفت.

دانا به کنار دارا دوید و روی سر او ایستاد. بی‌هوش شده بود. خم شد و او را بغل کرد و به کنار آنا برگشت و بازوی او را کشید و با هم به درون ساختمان رفتند.

وقتی وارد ساختمان شدند سارا دنا را در آغوش داشت و مشغول خشک کردن او بود. برق دوباره وصل شده بود. پرند با نگرانی نشسته بود و سارا را نگاه می‌کرد. دانیال هنوز با چشم‌بند درگیر بود.

دانا، کمک کرد آنا روی مبل دراز بکشد.

سارا با دیدن زخم او گفت:

- خدای من، آنا! چه بلایی سرت اومده؟

- پسرت من رو زخمی کرد.

دانا، دارا را روی مبل خواباند و جلو رفت و مقابل دانیال ایستاده و چشم‌بند را گرفت و کشید.

دانیال به خاطر نور چشم‌هایش را بست و آن‌ها را مالید و بعد رو به جمع کرد.

دانا دست او را گرفت و به کنار آنا برد. پهلوی او را نشان داد و گفت:

- دارا بهش ضربه زده، کمکش کن.

آنا دست دانیال را با دست خونی اش چنگ زد و گفت:

- دانا می‌خواست دنا رو توی استخر غرق کنه. اون رو انداخت توی آب. من نجاتش

دادم. دارا می‌خواست دوباره به دنا حمله کنه که من نذاشتم و با پنجه توی پهلو زد.

خیلی مراقب باش دانیال.

دانیال لبخند کجی زد و دست آنا را فشرد و دست دیگرش را روی ساعد او کشید و

به سمت بازویش برد و گفت:

- نگران نباش، کمکت می‌کنم عزیزم.

سارا به خاطر لحن دانیال رو به سوی او کرد. پرویز که آرنج‌هایش را روی

زانوهایش تکیه زده بود و افکارش درگیر این ماجراها بود، متعجب سر بلند کرد و

دانیال را نگریست.

پرند هم داشت با همان حال حرکت دست دانیال را روی دست آنا نگاه می‌کرد.

دانا ضربه‌ی محکمی به میان دو کتف دانیال زد. دانیال از درد رو به دانا کرد. دانا

چشم‌پند را روی چشم او کوبید که به صورتش چسبید و دوباره چشم‌هایش بسته شد.

چند ثانیه بعد دانیال به خود آمد و دست آنا را رها کرد و با شرمندگی دست‌هایش را

روی لب‌هایش گذاشت. دانا با عصبانیت زیر لب غرید:

- لعنت بهت عوضی، ببین با ما چکار می‌کنی.

و با صدای بلندتر گفت:

- باید چکار کنم!؟

- برو داروهای من رو بیار که بهت بگم چکار کنی.

دانا به اتاق دانیال رفت و سارا بعد از پوشاندن لباس گرم به دنا او را در آغوش پرند گذاشت و خودش به سراغ دارا رفت. او را تکان داد و صدا زد.

- نگران نباش سارا، نیم ساعت دیگه به هوش میاد. ببخشید مجبور شدم بزمنش وگرنه دنا رو می‌کشت.

دانیال کنار مبل نشست و دستش را میان موهایش کشید و به وضعیت پیش آمده اندیشید. دانا وسایل دانیال را آورد و کنار او روی زمین گذاشت و گفت:

- این شیطان که میاد اینجا، یه چیزی می‌خواد. اون فرار می‌کنه و با من حرف نمی‌زنه. انگار بیشتر دلش می‌خواد با تو حرف بزنه.

- پس بهش حمله نکن که خواسته‌اش رو بگه.

- اون داشت سارا رو با خودش می‌برد سمت کلبه! اگر سر نمی‌رسیدم معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد... می‌شه بگی حوریا کجاست!؟

- حوریا امشب و فردا شب پیش خانواده‌اش می‌مونه. قراره ازدواج کنه با هام.

دانا به دانیال خیره ماند و بعد در سکوت سر به زیر گرفت.

ذهن او مشغول حوریا جن زیبایش شد و نمی‌دانست که این ازدواج به مصلحت او می‌انجامد یا نه!

دانیال شیشه‌ها را یکی یکی برداشت و بو کشید. بعد هم هر کدام به دردش می‌خورد دست دانا می‌داد و از او می‌خواست مقدار مشخصی از آن را در ظرفی بریزد.

پودرهای مختلفی را با هم قاطی می‌کرد و درون روغن‌ها می‌ریخت. بعد هم آن را به هم زد و گفت:

- حالا آروم بریز روی جای زخمش. زخمش رو فشار نده که تا عمقش نفوذ کنه.
- باشه.

دانا لباس آنرا کنار زد و روی زخم او که خون‌ریزی داشت دارو ریخت. آنا از درد در خود پیچید و ناله کرد اما طولی نکشید که زخم کوچک و کوچک‌تر شد و سریع جای آن بسته شد و خون‌ریزی آن بند آمد.

دانا با تعجب به داروی او نگاه کرد و گفت:

- این چه دارویی بود که تا این حد زود اثر کرد. توی پاینکاون همچین چیزی پیدا نمی‌شه.

- تازه ترکیبش رو پیدا کردم.

- خیلی خوب بود.

- می‌خوای ازش داشته باشی!؟

- اگر بشه چرا که نه! یک خورده بیشتر درست کن که برای مارن سوغات ببرم.

- باشه.

دانیال دوباره دستور ساختن آن ترکیب را به دانا داد و او هم آن را درست کرد. بعد هم دو بطری شیشه‌ای کوچک به دانا داد تا ترکیب را درون آن ها بریزد و با چوب پنبه درشان را محکم کرد.

دانا شیشه‌ها را گرفت و گفت:

- هیچی اندازه‌ی اینا برای من جالب نیست.

و بعد شیشه‌ها را کنار گذاشت و رو به آنا گفت:

- بهتر شدی عزیز دلم؟!!

- آره خوبم.

نگاه دانا به سارا افتاد که غمزده کنار دارا نشسته بود و موهای او را نوازش می‌کرد و بی‌صدا اشک از چشم‌هایش فرو می‌ریخت.

دانا برخاست و به کنار او رفت و نشست و گفت:

- خیلی زود همه چیز درست می‌شه. نگران نباش.

سارا رو به دانا کرد و آهسته گفت:

- خودت هم خوب می‌دونی خیلی چیزا درست نمی‌شه.

دانا اندوهبار دارا را نگریست و گفت:

- اون موجود چی ازتون می‌خواست؟!!

سارا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- یادم نیست. از شبی که سراغ ساحره رفتم احساس می‌کنم این موجود نزدیکمه.
نمی‌دونم چرا حس می‌کنم این همون موجودیه که می‌خواست من رو توی استخر خفه
کنه و حالا اومده سراغ دنا اون رو بکشه. اون هم به وسیله‌ی دارا.
- خودت رو اذیت نکن. به زودی همه چیز درست می‌شه.
- امیدوارم.

دانا لباس دارا را کنار زد و بدن او را نگرینست. مشکلی نداشت.
پرویز با بی‌قراری برخاست و به اتاق احضار رفت و کاپشنش را برداشت و پوشید.
لباس زیرهای خواهرش آنجا افتاده بود. آن‌ها را برداشت و در جیبش گذاشت. بعد
هم بیرون آمد و در را بست و گفت:
- فردا باید شیشه‌ها رو عوض کنین.
دانا جواب داد:

- مشکلی نیست. حالا چرا پوشیدی؟
- دیگه من و پرند بریم. فردا صبح بر می‌گردیم و بهتون سر می‌زنیم.
- باشه حتماً. می‌خوای همراhton پیام؟
- نه مشکلی نیست، خودمون می‌ریم.
سارا برخاست و رو به او گفت:
- چرا اینجا نمی‌خوابین؟ دیر وقته و الان بیرون امنیت نداره.

- ممنونم، بهتره بریم خونهای عمو. پرنده خورده می ترسه.

- دعاها رو برداشتین؟

- بله، ممنون.

پرویز جلو رفت و دست دانیال را گرفت و فشرد و از او تشکر کرد. بعد هم دست دانا را فشرد و خداحافظی کرد و دستش را دور شانه‌ی پرنده انداخت و با او راهی شد.

دانا به ساختمان پدرش رفت و دنیل را آورد. بعد هم در سالن جای خواب همه را به ردیف انداخت.

کمک کرد آنا سرجایش دراز بکشد، دنیل را هم کنار او خواباند. بعد هم جای دنا و دارا را درست کرد.

طاقت نیاورد و رفت پدر و مادرش را که بی‌خبر از همه جا خوابیده بودند بیدار کرد و به ساختمان دانیال آورد.

وقتی چراغ‌ها را خاموش کرد همه در سالن کنار هم خوابیدند. دانا پشت آنا دراز کشید و به سقف در تاریکی مطلق خیره شد.

دانیال هم پشتش را به همه کرده بود و رویش سمت اتاق بود و داشت به اتفاقات پیش آمده فکر می‌کرد. دیگر بیشتر از این تحمل نداشت و ساعات طولانی را به همان شکل ماند و اندیشید.

تا اینکه کم‌کم صبح بارانی با صدای بلند رعد و برق دمید و یک روز بارانی دیگر آغاز شد.

فصل دهم

صدای رعد و برق و بارش باران باعث می‌شد شیشه‌ها بلرزند. ابرها سر در هم فرو برده بودند و صبح تاریکی بر زمین حاکمیت می‌کرد. تن باغ خیس از باران شده بود.

اعضای خانواده یکی یکی از خواب بیدار شدند و رفتند دست و صورتشان را شستند و به سالن برگشتند.

دانیال هنوز روی رختخوابش بود. ساعدش را روی سرش انداخته بود و همه فکر می‌کردند خوابیده است در صورتی که او تمام شب را بیدار بود و حتی یک دقیقه نخوابیده بود.

دانا دست و صورتش را خشک کرد و خطاب به سارا گفت:

- هنوزم خوابیده. انگار دیشب خیلی انرژی مصرف کرده.

- آره.

- دارا حالش چطوره؟!

- تو اتاقتشه داره بازی می‌کنه، حالش خوبه.

دانا حال آنا را پرسید و او گفت که کاملاً حالش خوب است و مشکلی ندارد.

دانا به کنار دانیال رفت و او را نگریست. رو به پدر و مادرش خندید و به آنها اشاره داد که ساکت باشند.

به کنار دانیال رفت و زیر پتو خزید. او را بغل کرد و بوسید. دستش را روی صورت دانیال کشید و بعد روی بدن او کشید.

همه بی صدا به حرکات دانا می خندیدند و دانیال واکنشی نشان نمی داد. همه منتظر بودند دانا را به جای سارا ببیند.

دانا گوشه‌ی لب‌های دانیال را بوسید که دانیال گفت:

- اینام جزو آموزشای پاینکاون و قلعه گریفه؟!!

همه یک صدا با هم خندیدند. دانا چند لحظه به دانیال نگاه کرد و بعد خود را جلو کشید و لب‌های دانیال را بوسید. دانیال سرش را پس کشید و دستش را برداشت و توی سر دانا زد و گفت:

- چقدر بی شعوری تو.

- فکر کردم الان منو جای سارا لیس می زنی!

- بی شعور بوی کاجت همه جا رو برداشته. چشم نمی بینه، دماغم که کیپ نیست.

دانا خندید و روی آرنجش تکیه کرد و گفت:

- پاشو دیگه، امروز کلی کار داریم.

- دیشب تا حالا یک ثانیه هم نخوابیدم چه برسه به یک ساعت. دارم دیوونه می شم.

- چرا؟ می ترسیدی؟

- از تو؟! نه، فقط فکرم درگیر شرایط خودم و دارا بود.

- پاشو یک ساعت دیگه می‌رم جواب آزمایشش رو بگیرم.

- باشه، کمک کن پاشم.

دانا برخاست و دست دانیال را گرفت و کشید. او را به سرویس هدایت کرد. وقتی خواست در را ببندد پشیمان شد و آن را باز کرد و صدا زد:

- دانا!

دانا برگشت و گفت:

- بله، باهات پیام تو؟

- خفه! می‌گم من دیشب خیلی فکر کردم. در مورد خنجر و قدرت‌هاش. به نظرت اون می‌تونه چشم‌های من رو خوب کنه؟

- خنجر؟!!

- بله.

- فکر نکنم بشه، چطور همچین فکری کردی؟!!

- وقتی اون نتونست به مارن آسیب بزنه، وقتی فقط گناهکاران رو می‌کشه، می‌تونه جن رو از بدن انسان خارج کنه وقتی خیلی توانایی‌های دیگه هم داره، پس شاید بتونه چشم‌های من رو هم شفا بده.

دانا دستش را روی صورت و لب‌هایش کشید و گفت:

- نمی‌دونم دانیال، ولی ممکنه همین بینایی نصف نیمه رو هم ازت بگیره.

- اون به من آسیبی نمی‌زنه.

- خوب چجوری امتحانش کنیم؟! فروش کنیم تو چشمت، کورت می‌کنه!

نمی‌دونم دانا. ولی مجبوریم همه چیز رو امتحان کنیم حتی نیزه‌ای که خودم ساختم.

می‌دونی دانا، چرا اون شیطان خواست نیزه و خنجر رو پس بدیم؟! اونا مطمئن بودن ما می‌تونیم طلسم وودو رو از بین ببریم. چنین طلسمی برای ما چیزی نیست. اما چرا سعی نکردن زمان رفتن به ما حمله کنن و ما رو بکشن. همون‌طور که توی آموزشگاه نوشته بودن، قصد اونا کشتن ما نیست. زجر کش کردن و از هم پاشیدن خانواده‌مون قصد اوناست.

- درست می‌گی. حتی مسعود رو هم تهدید کرده بودن.

- اونوقت الان هام هم پیشش نیست!

- نیست.

- پس برم بهش زنگ بزنم که مراقب خودش و خانواده‌اش باشه.

- لازم نیست، عیثم رو بفرست مراقبشون باشه.

- عیثم به حرف من گوش می‌ده مگه؟!!

دانیال پفی کرد و گفت:

- خوب باشه، من کارم رو انجام بدم خودم می‌فرستمش.

و بعد به درون سرویس رفت و در را بست. دانا سرش را به چپ و راست تکان داد و دست‌هایش را در موهایش فرو برد و منتظر دانیال ماند تا کارش تمام شود.

زن‌ها داخل زندان در حال رفت و آمد بودند و داشتند روز خود را سپری می‌کردند. عده‌ای دسته دسته کنار هم نشسته بودند و داشتند با هم صحبت می‌کردند.

تعدادی هم به بافتنی و کارهای دیگر مشغول بودند.

ساحره در یک گوشه تنها روی تختش نشسته بود. داشت به یک نقطه نگاه می‌کرد. او با کسی حرف نمی‌زد و مدام در خود فرو می‌رفت.

در این حال بود که دید دیوار توسی رنگ زندان جلو آمد و تکان خورد. متعجب اطرافش را نگریست. کسی حواسش نبود و همه به کار خود مشغول بودند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود و در اطرافشان خبری نبود.

کسی اصلاً توجه نمی‌کرد. با دقت بیشتری نگاه کرد. دیوار آنقدر جلو آمد که شکل یک جسم به خود گرفت و بعد موجودی از آن خارج شد.

یک موجود سیاه رنگ و بلند قد. یک زن با موهای سیاه و بلند. انگار که از اعماق لجن‌زار بیرون آمده بود.

ساحره جلوتر آمد و ناباور از تخت پایین آمد. به آن موجود که دیگران نمی‌دیدند خیره شد و با صدایی لرزان گفت:

- آخرش اومدین سراغم؟!!

- بله!

زندانی‌ها با تعجب به ساحره خیره شدند که با چه کسی صحبت می‌کند.

زیر لب گفت:

- باید چکار کنم!؟

- قرار بود دنا رو برای ما بیاری.

- ولی الان که گرفتار شدم.

- تو باید زودتر از اینجا خارج بشی.

- به تنهایی نمی‌تونم شما باید کمک کنین.

- ما به تو کمک می‌کنیم.

و بعد به جایی اشاره کرد. ساحره رویش را به آن سمت کرد. او نگاهی به جمع زنان کرد که یک بشقاب ملامین جلوی دستشان بود و در آن میوه داشتند.

او دوباره رو به آن موجود کرد. زندانیان از حالت آشفته‌ی او ترسیده بودند. یکی از آن‌ها گفت:

- بفرما، عاقبت جادو جمبل همینه دیگه!

اول خودت دیوونه می‌شی. تو داری با خودت حرف می‌زنی!

ساحره همانطور به آن موجود خیره بود آن موجود لبخند زد و جلو تر رفت و بعد از میان بدن ساحره عبور کرد و غیب شد. ساحره به سرعت سرش را عقب کشید طوری که صدای ترق تروق استخوان هایش و حرکت یکباره اش همه را ترساند.

او جیغ بلندی کشید و استخوان انگشت هایش کج و معوج شد. زن ها با دیدن او جیغ کشیدند و از جایشان برخاستند و از زندانشان به راهروی بند گریختند.

ساحره جلو رفت و بشقاب را برداشت و میوه ها در اطراف پخش شد. او از سلولشان بیرون رفت و وارد راهرو شد. همه تماشاگرش شده بودند. بشقاب را بالا برد و محکم در میله های زندان کوبید طوری که چند تکه شد.

هیچکس جرأت نداشت جلو برود و همه با هم زمزمه می کردند:

- جنی شده... اونقدر از این دعاها خوند که دیوونه شد...

او تکه ملامین دستش را نگریست که گوشه اش تیز بود. آن را بالا برد و همراه با جیغی که کشید دستش را پایین آورد و به خود ضربه زد. برای بار دوم و سوم تکرار کرد.

زنان ترسیده همراه با جیغ های او جیغ می کشیدند و کمک می خواستند. او شروع کرد به خونریزی. روی زمین افتاد و آهسته خندید و گفت:

- الان خودشون میان و من رو بیرون می برن.

از سر و صدای زندانی ها و جیغ و دادشان نگهبان ها آمدند و پس از دیدن وضعیت ساحره او را بیرون بردند و به درمانگاه زندان انتقال دادند. آن ها زخم های او را عمیق تشخیص دادند و درخواست انتقال او را به بیمارستان دادند.

آمبولانس در حال حرکت بود. برای او اکسیژن و سرم وصل کرده بودند. بعد از مدتی ساحره چشم باز کرد. نگاهی به پرستار کرد و بعد سربازی که همراهشان بود را نگرست.

رو به سقف کرد. آن موجود از سقف بیرون آمد و گفت:

- پاشو.

و بعد در بدن او فرو رفت. ساحره به یکباره نشست. دست چپش به تخت قفل بود. پرستار گفت:

- دراز بکش خونریزی داری.

او با مشت دست راستش کنار گردن پرستار زد که مرد بی‌هوش شد و کنار افتاد. سرباز با دیدن این وضعیت تا خود را جمع و جور کرد که تفنگش را بردار ساحره با پشت دست راستش ضربه‌ای در پیشانی او زد و از گیجی‌اش استفاده کرد و تفنگش را کشید و زیر بغل زد و گفت:

- دستم رو باز کن.

- گوش کن خانم...

- گفتم دستم رو باز کن وگرنه می‌کشمت.

سرباز به اجبار کلید را برداشت و دست او را باز کرد.

ساحره با دو دست تفنگ را گرفت و آماده شلیک کرد و گفت:

- بگو نگهداره.

- خانم...

ساحره فریاد کشید:

- بگو نگه داره.

سرباز با مشت به دیواره آمبولانس زد و گفت که نگه دارند. آن‌ها توقف کردند.

ساحره گفت:

- پیاده شو.

سرباز پیاده شد. او هم به سختی پیاده شد. راننده و نگهبان دیگر پیاده شدند.

ساحره اسلحه را سمتشان گرفت و گفت:

- تکنون بخورین شلیک می‌کنم، برین کنار.

آن‌ها کنار کشیدند. او آهسته حرکت کرد و بعد در یک حرکت سوار شد و در را

بست و آمبولانس را روشن کرد و حرکت کرد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت سمت منزل صمیمی رفت.

ماشین‌ها راه را برایش باز می‌کردند و او با سرعت حرکت می‌کرد.

می‌دانست به زودی پلیس دنبالش می‌افتد. در یک فرعی پیچید و بعد وارد یک کوچه

شد.

پایش را روی ترمز زد و پیاده شد. مردی داشت داخل ماشینش با وسایلش ور

می‌رفت. با شنیدن صدای آمبولانس سر بلند کرد که بفهمد چه خبر است که اسلحه

روی شقیقه‌اش نشست.

- پیاده شو.

مرد پیاده شد و دست‌هایش را روی سرش گرفت.

- سوییچ.

- رو ماشینه.

او با اسلحه اشاره کرد:

- برو کنار.

مرد کنار رفت و ساحره سوار شد و با سرعت حرکت کرد و از سر دیگر کوچه بیرون رفت. دستش را روی زخمش گذاشت و خون روی دستش را نگاه کرد.

تندتند عرق می‌کرد و حالش خوب نبود.

وقتی به منزل صمیمی رسید ماشین دانیال درست پشت سرش توقف کرد.

حالش خوب نبود. سرش گیج می‌رفت. عرق از سر و رویش می‌ریخت.

با دست لرزان اسلحه را برداشت. یکی از پسران صمیمی از ماشین پیاده شد و بعد هم مسعود پیاده شد. دانا در را قفل کرد. ساحره تشخیص نمی‌داد دانا است یا خود دانیال. آن مرد همراهش را دیده بود. دوستش مسعود بود و مطمئن‌تر شد که او خود دانیال است.

دانا سمت ماشینش آمد. ساحره در را باز کرد و اسلحه را سمتش گرفت.

دانا ناباور به ساحره خیره شد. ساحره لبخند بی جانی زد.

- دوباره دیدمت دانیال جان.

دانا پوزخندی زد و دو سر کوچه را نگریست. بعد هم رو به ساحره گفت:

- داری می‌میری. اینجا چکار می‌کنی!؟

- اومدم دنبال دنا، باید به من بدیش.

دانا ابروهایش را بالا انداخت و پوزخندی گفت:

- با کدوم جونت می‌خوای اون رو ببری!؟

- در خونه رو باز کن و هیچ حرکت اضافه‌ای نکنین.

دانا لبخند زد و گفت:

- باشه، پیاده شو.

و بعد چرخید و اشاره‌ای به مسعود داد و رفت زنگ در را فشرد. ساحره پیاده شد و اسلحه را سمت مسعود گرفت. در را به هم کوبید. مسعود با زبان بسته، ساحره را برانداز کرد و بعد به زخم‌های او که خون‌ریزی داشت نگاه کرد. کمی بعد در باز شد. دانا در میله‌ای باغ را هل داد و با دست به درون اشاره کرد.

- سعی نکنین حرکت اضافه‌ای نکنین.

دانا پلک‌هایش را کوتاه روی هم گذاشت. ساحره جلو رفت که چشم‌های دانا یک ثانیه طلایی رنگ شد و ساحره از هوش رفت. نزدیک بود روی زمین بیفتد که دانا خود را جلو کشید و دست‌هایش را دور ساحره انداخت و او را بغل کرد. با پایش به اسلحه زد و آن را به درون باغ هل داد.

- مسعود! اون ماشین رو بیار تو.

- باشه.

آسمان رعد و برق زد. دوباره شروع به باریدن کرد. دانا اشاره‌ای به اسلحه داد. درست به دستش چسبید. وارد ورودی باغ شد و از مسیر سنگ فرش عبور کرد. مسعود هم پشت سر او ماشین را می‌آورد.

دانا نگاهی به صورت او کرد که آیدا را در آن می‌دید. نفسش را فوت کرد و نگاهش را گرفت. از کنار استخر عبور کرد و پله‌ها را بالا رفت که سارا هراسان به پیشوازش آمد و با دیدن ساحره روی دست‌های او گفت:

- خدای من! این شیطان اینجا چکار می‌کنه!؟!

و بعد جای زخم‌ها و اسلحه‌ی دست دانا را نگریست.

دانا لبخند تلخی زد و گفت:

- اجازه بده پیام تو.

مسعود از پله‌ها بالا دوید. سارا کنار رفت و دانا وارد عمارت شد. مسعود به سارا رسید و به هم سلام کردند. مسعود دست سارا را فشرد و گفت:

- خوبی سارا جان؟

- خوبم. این دختر اینجا چه غلطی می‌کنه؟ چرا زخمیه!؟!

- نمی‌دونم. جلوی در خونه‌تون دیدیمش. با این ماشین و اون اسلحه اومده بود. زخمی هم بود.

- بریم تو به پلیس زنگ بزنم.

مسعود به سارا اشاره کرد جلوتر برود و بعد در را بست و دنبال سارا رفت. دانا ساحره را به اتاق دانیال برده بود و روی تخت گذاشته بود و داشت موضوع را برای دانیال و بقیه توضیح می‌داد.

دانیال یک دستش را زیر بغلش گذاشته بود و با دست دیگرش صورتش را میان دستش گرفته بود و می‌اندیشید.

- بهتره به پلیس زنگ بزنیم و تا قبل از اینکه روی تخت من بمیره بیان ببرنش.

دانا رو به سارا که گوشی دستش بود تا زنگ بزند گفت:

- نه، این کار رو نمی‌کنیم. ما بهش احتیاج داریم.

- چه احتیاجی بهش داریم؟!!

- می‌خوام بدونم این کیه و از کجا اومده؟! چرا می‌خواد دنا رو ببره و برای چی

می‌خواد این کار رو بکنه؟ اصلاً این همه شباهتش به آیدا از سر چیه!

- اگه توی زندان باشه نمی‌تونیم بفهمیم؟!!

- چجوری می‌تونیم بفهمیم وقتی در دسترسمون نیست.

- خوب اون یک مدیومه و این رو من و مارن فهمیدیم.

- بله، یک مدیومه. ولی اگر دنا رو ببره چی بهش می‌رسه، این رو هم می‌دونی؟!!

- نه!

- پس اینجا می‌مونه.

و بعد به سالن رفت و به سراغ شیشه‌هایی که دانیال به او داده بود رفت. یکی از آن‌ها را برداشت و به اتاق رفت و گفت:

- دانیال، برای بهبود خونریزی‌اش از داروی تو استفاده می‌کنم.

- مشکلی نداره.

دانا چوب پنبه را برداشت و با شیشه روی زخم‌های ساحره از آن دارو ریخت. طولی نکشید که زخم‌ها بسته شدند و خونریزی بند آمد.

دانا رو به سارا گفت:

- اون اسلحه رو قایم کن.

سارا اسلحه را برداشت و رفت.

مسعود دستش را روی بازوی دانیال زد و از کنار او رد شد و سمت پنجره رفت. مهناز خانم با نگرانی رو به مسعود گفت:

- آقا مسعود! به نظرت وجود این دختر خطرناک نیست؟!!

مسعود رو به مهناز خانم گفت:

- باید به هوش بیاد که ببینیم جن زده یا شیطان زده شده یا نه؟!!

- به نظرت ممکنه اینطور باشه؟!!

- با چیزی که من جلوی در از این دختر دیدم، با این لباسا که تونسته فرار کنه، با شکمی که پاره شده ولی درد و خونریزی رو نمی‌فهمه، با خشمی که از وجودش ساطع می‌شد، همه نشون می‌داد اون لحظه که این کارها رو می‌کرد غیر ارادی بود و یک چیزی داره سرش میاد.

- پس با این حساب اوضاع ما بد بود با حضور این دختر بدتر شد. دانیال رویش را سمت صدای مادرش کرد بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت:

- دانا!

- جانم.

- جواب آزمایش رو گرفتی؟!!

دانا رو به مسعود کرد. مسعود سر به زیر گرفت. دانا رو به دانیال گفت:

- بله، گرفتم.

- خوب چی شد؟!!

دانا دست در جیب داخلی کاپشنش کرد و برگه را از آن بیرون کشید و گفت:

- طبق آزمایشا دی‌ان‌ای دارا هیچ شباهتی به دی‌ان‌ای انسان نداره.

دانیال ناباور سمت او خیره مانده بود. چشمش جز سیاهی چیزی نمی‌دید. ذهنش هم تاریک شده بود. مهناز خانم متعجب از شنیدن این حرف‌ها گفت:

- چی می‌گین پسر؟! یعنی چی دارا شباهتی به انسان نداره!

آنا غمگین دستش را روی دهانش گذاشت و به حالت خشک شده‌ی دانیال خیره شد و دلش برای او جوشید.

در همین حال سارا وارد اتاق شد و گفت:

- تفنگ رو قایم کردم. الان باید چکار کنیم؟

دانیال در سکوت جمع را ترک کرد و با دست‌هایی که جلویش نگه داشته بود راه افتاد تا از اتاق بیرون برود.

مسعود خود را به او رساند و دستش را گرفت و کشید و از اتاق بیرون رفتند.

سارا پشت سرش را نگریست و نفهمید چرا دانیال با این حالت اتاق را ترک کرد. رو به دانا پرسید:

- دانیال چه‌اش شده؟!

دانا جلو رفت و مقابل او ایستاد و گفت:

- جواب آزمایش رو گرفتم. دی‌ان‌ای دارا شباهتی به دی‌ان‌ای انسان نداره. مجبور شدم از جادو استفاده کنم و ذهن دکتر و کارکنان آزمایشگاه رو که خیلی متعجب شده بودن پاک کنم.

سارا به چشم‌های دانا خیره مانده بود. چشم‌های زیبای روشنش دریایی از اشک شد. اندوهش از قلبش برآمد و دریای چشم‌هایش به تلاطم افتاد. آهسته پلک‌هایش را روی هم گذاشت و کمی بعد، اشک از زیر پلکش جاری شد.

دانا دست‌هایش را دور او انداخت. سارا را به سینه چسباند و نگاه اندوهناکش را به مادرش دوخت.

سارا هق‌هق می‌کرد و مهناز خانم دوباره پرسید:

- این حرف‌ها چه معنی داره؟!

آنا بازوی او را گرفت و گفت:

- با من بیایین، من براتون توضیح می‌دم.

آن دو از اتاق بیرون رفتند و دانا دستش را روی موهای سارا کشید و گفت:

- می‌دونم حالت بده، حال دانیال بدتر از توئه. خیلی از این بابت متأسفم ولی عزیزم،

ما الان باید با هم متحد باشیم که بفهمیم باید برای دارا چکار کنیم؟!

بذاریمش پیش خودمون، بفرستیمش بره، بشینیم راهی پیدا کنیم که کارهاش رو کنترل

کنه و یا چی!

هیچ چیز با گریه کردن درست نمی‌شه، فقط باید مشغول پیدا کردن بهترین راه حل

ممکن بشیم.

دانیال روی پله‌ها نشسته بود و توجهی به باران و خیس شدن نداشت. مسعود دستش

را روی شانه‌ی او انداخته بود و دلداری‌اش می‌داد.

- دیگه هیچی درست نمی‌شه مسعود. پس شیاطین هر چی گفتن دروغ نبود. اونا هر

بار میان دنبال بچه‌شون. خواستن از جفت دنا تغذیه کنه، از خون سارا، برای اینکه

قدرت ما رو بگیره. دانا پیش‌بینی کرده بود که من هیچوقت پسر دار نمی‌شم و توی

سرنوشت من فقط یک دختر می‌بینه که وارث منه، وارث قدرتم، وارث جهنمی که برای خودم ساختم.

حتی معلوم نیست این نطفه چطور توی دل سارا کاشته شده! من چطور متوجه این اتفاق نشدم! سارا چطور خودش متوجه نشده!

دارا چطور توی نطفه، دنا رو نخورده و یا نکشته! خدایا ببین چی به سر من اومد! چطور این بچه رو ول کنم؟! چطور یک شیطان رو توی خانواده‌ام نگه‌دارم که چند بار قصد کشتن اونا رو داشته؟!!

چطور می‌شه با نبودن دارا کنار اومد؟! چطور می‌شه انقدر سنگدل بود که اون رو از بین برد؟! چطور می‌تونم بذارم شیاطین اون رو ببرن و به آینده‌اش بی‌توجه باشم؟! دانیال که بدون غرور اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد این‌ها را با خود می‌گفت. مسعود هم بغض کرده شانه‌های او را ماساژ می‌داد و نمی‌توانست کلامی بر زبان بیاورد. چون می‌فهمید در مرز از دست دادن فرزند باشی یعنی چه!

دانا با بی‌رحمی واقعیت را به برادرش گفته بود. او هیچ اعتقادی به صبر نداشت. هیچ اعتقادی به شرح و مقدمه چینی نداشت. از نظر او دنیا بی‌رحمتر از آن است که آن‌ها بخواهند احساساتی شوند و واقعیات را نادیده بگیرند یا پنهان کنند.

مخصوصاً اینکه دارا یک موجود خطرناک بود و معلوم نبود در آینده چه بر سر آن‌ها می‌آورد.

مسعود نتوانسته بود او را قانع کند تا دست نگه دارد و واقعیت را فعلاً به دانیال و سارا نگویند.

دانا و سارا کنار هم روی لبه‌ی تخت نشسته بودند. سارا گریه می‌کرد و دانا به مقابله‌اش خیره بود و دیگر چیزی برای دلداری دادن به سارا در چنته نداشت. در این حال بود که ساحره کم‌کم به هوش آمد. آه و ناله کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

لب‌هایش خشک شده بودند و آب می‌خواست. سارا توجهی به او نداشت. اصلاً برایش مهم نبود که ساحره بمیرد. تنها چیزی که مهم بود سلامت دختر و پسرش بود.

دختر و پسری که در مرز از بین رفتن بودند. دانا نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و برخاست و از اتاق بیرون رفت و سارا را با ساحره تنها گذاشت.

سارا نگاهش به دستمال دستش بود و با نوک انگشت داشت لبه‌های آن را پاره می‌کرد و هر از گاهی قطره‌ی اشکی از چشمش فرو می‌ریخت.

حس می‌کرد در دریای متلاطمی از اندوه بی‌پایان غوطه‌ور است.

- آب... آب... بهم آب بدین.

سارا حتی او را نگاه نکرد. دلش می‌خواست آن دختر بمیرد و دیگر قیافه‌ی او را هرگز نبیند. چشم‌هایش درد گرفته بود و پلک‌هایش از گریه‌ی زیاد متورم و قرمز شده بود.

ساحره آهسته پلک گشود. احساس دو بینی کرد. حس کرد سرش گیج می‌رود و نیاز دارد پلک‌هایش را ببندد. نمی‌دانست کجاست و چه اتفاقی افتاده است. احساس می‌کرد تصاویر مقابله‌اش به شدت لرزش دارند.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و آب دهانی که وجود نداشت را قورت داد. دهان و حلقش به شدت خشک و دردناک شده بود.

وقتی پلک گشود توانست سارا را ببیند. با دقت بیشتر او را نگریست و به یکباره تمام اتفاقات به ذهنش هجوم آوردند و همه چیز را به خاطر آورد.

کاری که برایش آمده بود در ذهنش جولان داد. وجودش پر شد از نیرویی ناخواسته که معلوم نبود از کجا می‌آید.

به یکباره روی تخت نشست. سارا از جا پرید و رو به او کرد.

ساحره با حالت خشنی گفت:

- من او مدم دنبال دنا، من باید مأموریتم رو تموم کنم. باید دنا رو ببرم تا به چیزی که بهم قول دادن برسم...

سارا دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. احساس نفرت عجیبی نسبت به این زن داشت. نیرویی در قلبش پیچید. خودش هم نمی‌دانست چیست که تا این حد به او جسارت می‌بخشد.

دست انداخت و یقه‌ی ساحره را با دست گرفت و او را سمت خود کشید. صورتش را نزدیک صورت او برد و در نگاهش خیره شد.

هم‌زمان دانا وارد اتاق شد که سارا غرید:

- تو غلط می‌کنی به بچه‌های من دست بزنی. من به تو اجازه نمی‌دم آسیبی به بچه‌هام برسونی. جرأت داری بهشون نزدیک شو، قسم می‌خورم با دست‌های خودم تیکه تیکه‌ات کنم، طوری که کسی تشخیص نده روز اول چه گوهی بودی!

و بعد او را هل داد. جسم ساحره روی متکا افتاد. دانا جلو رفت و گفت:

- سارا، آرام باش. اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.

ساحره سرش را چرخاند و با دیدن دانا به حالت تحلیل رفته‌ای گفت:

- دنا، اونا دنا رو می‌خوان...

دانا زانویش را بلند کرد و آن روی تخت گذاشت بعد هم نشست و دستش را زیر سر ساحره انداخت و به او مقداری آب خوراند.

ساحره پر عطش آب را نوشید. دانا سر او را روی تخت گذاشت و گفت:

- خون زیادی از دست داده. توانایی هیچ کاری نداره. خیلی چیزا یادش میاد اما در کنارش هذیون می‌گه.

سارا رویش را از آن چهره زرد شده گرفت و سرش را پایین انداخت و گفت:

- هذیونش گرفتن بچه‌ی منه. پسر من از دست رفته، دختر من رو هم از دست نمی‌دم.

و به یکباره دوباره رو به سوی ساحره کرد و باز هم یقه‌ی او را چنگ زد و او را کشید و فریاد زد:

- هیچکدام از بچه‌ها رو از دست نمی‌دم حتی اگر مال ما نباشن. مهم اینه من نه ماه
اونا رو به شکم کشیدم. من درد به دنیا اومدنشون رو کشیدم. من شب‌ها نخوابیدم تا
بزرگشون کردم.

دانا سعی می‌کرد دست او را از یقه‌ی ساحره بردارد. اما چنان با نفرت و پر رنج او
را نگاه می‌کرد که خودش هم باورش نمی‌شد چنین حسی را در قلبش دارد.
ناگهان تصویری در ذهنش جان گرفت.

یک پیرزن تنها. پیرزنی که دست‌ها و چهره‌اش به شدت چروکیده بودند.

پیرزنی که دم مرگ بود. درد جسمی شدید داشت. پیرزنی که سال‌ها رنج دوری از
کسی یا کسانی را کشیده بود. درد روحی‌اش بر درد جسمانی‌اش پیشی گرفته بود.
قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم پیرزن فرو ریخت.

همانطور که نگاهش به دیوار سفید مقابلش بود، مثل تمام سال‌هایی که گذرانده بود،
غمگین و ناامید پلک‌هایش روی هم افتاد و در حسرتی ابدی در تنهایی بی‌پایان مرد.
سارا به خوبی می‌دانست که آن پیرزن رنج کشیده و پر حسرت همین ساحره است.
دستش شل شد. دانا یقه‌ی ساحره را از پشت او بیرون کشید و او را خواباند.

دستش را از زیر سر او بیرون کشید و رو به سوی سارا گفت:

- تو چاهات شده سارا؟! چرا اینطوری رفتار می‌کنی!؟!

سارا از جایش بلند شد. رو به سوی ساحره کرد که داشت گیج و منگ نگاهش می‌کرد
و گفت:

- تو وقتی می‌میری پر از حسرتی، پر از انتظاری، پر از دردی، تنهای تنهایی، پر از توان کارای زشتی هستی که کردی، دلم برات نمی‌سوزه.

دانا با ناباوری او را نگاه می‌کرد. سارا نگاهش را گرفت و تخت را دور زد و اتاق را ترک کرد و دانا با نگاه پر از سوالش او را دنبال کرد.

کمی بعد رو به سوی ساحره کرد و دستش را روی پیشانی او گذاشت و وردی خواند. ساحره به خواب رفت.

پتو را کشید و روی او انداخت و بعد از جایش برخاست و اتاق را ترک کرد.

مسعود و دانیال به درون آمدند. دانیال له شده و تکیده بود.

مسعود سرش را به چپ و راست تکان داد و با این حرکت ناامیدی دانیال را به دانا رساند.

دانا سرش را بالا و پایین انداخت و به اتاق بچه‌ها رفت. جایی که سارا رفته بود و داشت عمیقاً گریه می‌کرد.

وقتی وارد اتاق شد، بچه‌ها آنجا نبودند. از آن متشکر بود که مادرش و بچه‌ها را به منزل پدرش برده است. جلو رفت و پشت سارا ایستاد و دست‌هایش را بلند کرد و گفت:

- می‌خوای وردی بخونم که غم و اندوهت رو فراموش کنی؟!!

سارا نفسی گرفت و سر بلند کرد و گفت:

- غم خودم و شوهرم و بچه‌هام به کنار! غم زندگی‌ام به کنار، اندوه من از چیز دیگه است!

- از چی؟!!

سارا بیشتر گریه کرد و دانا بازوهای او را گرفت و گفت:

- از مرگ ساحره؟! مرگش رو دیدی، مگه نه؟! و تو به شدت بر اش غمگینی و دلت می‌سوزه... بر خلاف چیزایی که گفتی!

سارا فهمید دانا ذهنش را خوانده است پس چرخید و در آغوش او فرو رفت و بوی کاج را به مشام کشید. بویی که هر گاه در نزدیکش بود احساس امنیت و آسایش و آرامش می‌کرد. بوی مردی که قرار بود فارغ از همسر و خانواده‌ی خودش، تا ابد مراقب او باشد.

وظیفه‌ای که به او محول شده بود تا همیشه مراقب سارا باشد و هر دو این را خوب می‌دانستند.

دانا روی موهای سارا دست کشید و گفت:

- زندگی هر کس از مجموعه انتخاب‌هایش شکل می‌گیره و سرنوشت هر کس حاصل انتخاب‌هایشه.

ساحره خیلی بد انتخاب می‌کنه و سرنوشتش از اشتباهاتش نشأت می‌گیره و این اصلاً تقصیر کسی نیست.

سارا که سرش روی سینه‌ی دانا بود گفت:

- من قدرت خیلی بدی دارم. عجیب حس پر از درد و حسرت ساحره رو حس کردم.

دانا نفسش را از سینه خالی کرد و روی موهای سارا بوسه زد و گفت:

- خودت کم اعصابت، از مشکلاتت به هم نریخته، به ساحره و مرگش طی پنجاه شصت سال آینده فکر نکن. مشکلات خودمون رو هنوز حل نکردیم. برای کمک به ساحره چندین دهه وقت داریم.

سارا سر بلند کرد و با صورتی که از شدت گریه سرخ شده بود گفت:

- امکان تغییر این سرنوشت هست، که تا این حد اندوهناک نباشه؟!!

دانا لبخند زد و سر تکان داد. سارا از او جدا شد و گفت:

- چطوری؟!!

- کمکش کنیم که برای داشتن یه چیزایی پافشاری نکنه و از یک چیزایی دل بکنه. ما بهش می‌گیم، این که بخواد قبول کنه یا نه دیگه به خودش بستگی داره.

سارا سر فرود آورد و در میان دردش لبخند زد.

دانا به او لبخند زد و سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- تو هیچوقت نمی‌تونی قلب بدجنسی داشته باشی. نفرت توی تو دووم نداره.

او ابروهایش را بالا انداخت و چشم‌هایش را در کاسه گرداند و گفت:

- برای همین باید مادر دنا می‌شدی. برای همین تو تنها کسی بودی که لیاقت داشت همسر دانیال باشه.

او لبش را به دندان کشید و گفت:

- حتی آیدا با اون همه عشقش به دانیال لیاقت اون رو نداشت و سرنوشت نخواست از اون محافظت کنه و به دست اون عفریت کشته شد!

دانا نگاهش را پایین گرفت و طوری که انگار با خود حرف بزند گفت:

- سرنوشت غافل‌گیریای زیادی واسه ما داره. گاهی حتی قابل پیش‌بینی نیستن و آدم واقعاً نمی‌دونه قراره چی برایش پیش بیاد و باید چطور حرکتی بکنه که از پس امتحانش بر بیاد. دانیال اصلاً فکر نمی‌کرد که با یک بچه امتحان بشه.

او نفسش را به درون کشید و چانه‌اش را جمع کرد و لبخند زد. سارا را نگریست و گفت:

- ولی مطمئنم دانیال راهش رو پیدا می‌کنه. من بهش ایمان دارم. همونطور که راه از بین بردن شیاطین رو پیدا کرد. همونطور که راه خوب شدن پاهاش رو پیدا کرد. همونطور که راه داشتن تو رو پیدا کرد. بهترین راه رو برای کنار او مدن با مسئله‌ی دارا و بهترین راه رو برای آینده‌ی دارا پیدا می‌کنه.

سارا زیر لب زمزمه کرد:

- اگر نتونست چی؟!!

- در غیر اینصورت باید به قدرت دانیال بودنش شک کرد!

- اون الان چشماتش رو نداره و...

- نداره، ولی راهش رو پیدا می‌کنه، اگر نه راهش رو می‌سازه. نگران نباش.

و بعد سارا را ترک کرد و از اتاق بیرون رفت. به مقابل مسعود و دانیال رفت و پشت مبل ایستاد و گفت:

- دنی!

دانیال رو به سوی صدای دانا کرد. سارا از اتاق بیرون آمد و هر سه را نگریست.

- وقتشه یه کاری بکنیم. وایسادن و غصه خوردن و هیچ کاری نکردن دردی از ما دوا نمی‌کنه! مگه نه برادر؟!!

- دانا!

- مثل همیشه منتظر او امرتم!

- کارت رو شروع کن!

- چه کاری دقیقاً؟!!

- از آزمایش اطمینان حاصل کن. به روش خودت.

- چه کار کنم؟

- سارا رو هیپنوتیزم کن. ما باید بفهمیم اگر تفاوت دارا به این دلیل که فرزند شیاطینه، پس باید نطفه‌اش تو شکم همسر من کاشته شده باشه. می‌خوام بدونم کی و چطوری این اتفاق افتاده.

- دانیال!

این صدای مسعود بود که او را از این کار باز می‌داشت. او سارا را و غمی که در نگاهش بود دیده بود. دانیال حس کرد سارا در جمع حضور داشته باشد.

با اینکه بسیار غمگین و سرخورده بود اما گفت:

- اهمیتی نداره چطور این اتفاق برای سارا افتاده، مهم اینه که بفهمیم دارا واقعاً بچه‌ی منه یا شیاطین! بچه‌ی سارا است، یا سارا فقط حامل بوده؟

همه در سکوت فرو رفتند. دانیال از جایش برخاست و گفت:

- اونا باید به درگاه خدا دعا کنن که تو گذشته اشتباهی نکردن و به همسر من آسیبی نرسوندن، وگرنه تاوان سختی در انتظارشونه.

یک ادموند جدید از خودم می‌سازم. دیگه جن‌گیری و تله برای شیاطینی که از حد خودشون گذشتن و به آدما آسیب می‌رسونن نمی‌سازم. دیگه برام فرقی نمی‌کنه که به من ضرری رسوندن یا نه!

خودم می‌رم سراغشون و هر جا باشن گیرشون می‌ندازم و بلایی سرشون میارم که تا ابد توی تاریخشون اسم دانیال رو به عنوان بزرگترین دشمنشون حک کنن.

مسعود آهسته گفت:

- این همه نفرت از کجا میاد؟

- از قلبایی که بازیچه شدن. قلب یک پدر، قلب یک مادر، قلب یک همسر. از بچه‌ای که بازیچه گرفته شده برای دشمنی با من.

مسعود رو به دانا کرد. دانا گفت:

- همین امشب این کار رو انجام می‌دم.

و بعد رو به سارا گفت:

- تو حاضری؟!!

- بله.

چند ضربه به در خورد. در باز شد و پروین خانم به درون آمد و از کنار در گفت:

- ببخشید خانم!

- جانم پروین خانم.

- دختر عمو و پسر عموتون اومدن به شما سر بزندن. آقا از سر کار اومدن دعوتشون کردن خونهی خودشون. خانم گفتن همراه با آقا مسعود برای صرف ناهار تشریف بیارین.

- باشه عزیزم.

پروین خانم رفت. دانا گفت:

- بریم فعلاً ناهار بخوریم که برای شب حاضر بشیم کم‌کم.

- این دختر چی؟!!

- یه وردی روش خوندم که فعلاً می‌خوابه و تا من نخوام بیدار نمی‌شه.

مسعود برای عوض شدن حال و هوا سمت دانا رفت و شانهای او را فشرد و گفت:

- نکنه تنها با بوسه‌ی عاشقش به هوش میاد!

دانا یک ابرویش را بالا انداخت و رو به مسعود گفت:

- شاید! دلت می‌خواد بری امتحان کنی?!!

مسعود به خاطر جواب دانا مثنی به بازوی او زد و گفت:

- حاضر جواب عوضی!

- پیرمرد عینکی.

و بعد دست برد و عینک او را برداشت و روی چشم خودش زد و اطراف را نگاه کرد.

سارا با ناامیدی به دو مرد مضحک مقابلش نگاه می‌کرد که وسط یک بحث و موضوع مهم شروع کرده بودند به مسخره بازی.

دانا که جایی را درست نمی‌دید عینک را پایین کشید و آن را برانداز کرد و گفت:

- تو که کوری مستر.

- خوش به حالت جادوگر که تو هنوز عینکی نشدی و به عینک نیاز نداری!

- اهوم، دقیقاً.

مسعود عینکش را از دانا گرفت چون حس می‌کرد همه چیز را تار می‌بیند و گفت:

- خوب یه روزی پیر می‌شی و خودم بهت یه قاب عینک خوشگل هدیه می‌دم.

- روزی که من پیر بشم، تو نیستی و من در حال ادب کردن ندیده‌ی تو هستم.

جادوگرها دیر پیر می‌شن، این یک. دوم اینکه ما هیچوقت نیاز به عینک پیدا نمی‌کنیم چون هیچوقت چشممون ضعیف نمی‌شه.

- پس توی داستانا چی می‌گن که جادوگرا عینک دارن!

دانا پوزخندی زد و گفت:

- خودت هم داری می‌گی توی داستانا!

و بعد مشتت به بازوی مسعود زد و دستش را دور گردن او انداخت و گفت:

- بیا بریم اون طرف.

و بی حرف دانیال و سارا را تنها گذاشتند.

دانا با بستن در رو به مسعود کرد که داشت عینکش را به چشم می‌زد تا دیدش برگردد. چشم‌هایش قرمز شد و به حالت عادی برگشت. مسعود عینکش را به چشم زد و حس کرد هیچ جا را درست نمی‌بیند.

عینکش را از چشم در آورد و دست در جیبش کرد و یک دستمال در آورد و مشغول تمیز کردن شیشه‌ی آن شد.

دانا به دیوار تکیه زد و او را نگریست که با دقت شیشه را پاک می‌کرد. مسعود دوباره عینکش را به چشم زد و باز هم جایی را ندید. آن را از روی چشمش کشید و اطراف را با آن برانداز کرد.

دانا خندید و گفت:

- چه مرگت شده؟!!

- نمی‌دونم، شیشه‌ی عینکم انگار تار شد یهو. هیچ جا رو باهش نمی‌بینم.

- الان بدون عینک من رو می‌بینی؟!!

مسعود نگاهش را بالا کشید و دانا را نگریست. او را خوب می‌دید. نگاهی به سالن انتظار و در و پنجره انداخت. همه چیز عالی بود. عینک را روی چشمش گذاشت و تصاویر تار شدند.

دوباره عینک را پایین کشید و همه چیز را صاف و تمیز دید. متعجب رو به دانا کرد و گفت:

- چه غلطی کردی؟! -

- کوریت رو مداوا کردم. از این به بعد نیازی به این نداری.

راست شد و عینک را از دست مسعود گرفت و آن را شکست.

- چکار کردی دانا!

- هیچی، چشمای کورت رو درمان کردم که دیگه نیاز به عینک نداشته باشی.

- گمشو عینک جزئی از جذابیت ظاهری من بود!

دانا دست‌هایش را به کمرش زد و گفت:

- متأسفم که از این به بعد جذاب نیستی.

مسعود عینکش را نگریست و بعد رو به دانا گفت:

- واقعاً از شرش راحت شدم؟! -

- معلومه!

- تا کی؟! -

- برای همیشه.

- جدی می‌گی؟!؟

- معلومه.

- یعنی واقعاً دیگه عینک لازم ندارم؟!؟

- نه دیگه، راه بیفت.

و هر دو با هم به منزل آقای صمیمی رفتند.

دانیال هنوز کنار پنجره ایستاده بود و با ذهنش حال و هوای بیرون عمارت را حس می‌کرد. سارا دقایقی می‌شد که نشسته بود و به دانیال نگاه می‌کرد و به تفکرات دور و دراز او می‌اندیشید.

به آرامی گفت:

- دانیال، به نظرت به من تجاوز شده؟! اون هم در حالی که باردار بودم! توسط یک شیطان؟!؟

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

- برای باردار شدن یک زن، توسط شیاطین راه‌های زیادی هست. من دارم فکر می‌کنم که واقعاً چه اتفاقی افتاده و چه احتمالاتی وجود داره!

- مثلاً چی؟!؟

- اولین احتمالم اینکوبوس هست. (به لاتین: Incubus)

شیطان مذکری که توی افسانه‌ها و اسطوره‌ها گفته شده بغل زن‌هایی که خوابیدن می‌خوابه تا با اونا خودش رو ... کنه.

برای همین می‌گفتم شب‌ها لخت نخواب و به این مورد حساسیت نشون می‌دادم. چون این شیاطین وجود دارن و وارد تخت می‌شن و با زنی که لخت خوابیده رابطه برقرار می‌کنن.

- فقط با زن‌ها!؟!

- نه، نوع مؤنثش به نام سوگوبوس، (به لاتین: Succubus) یک دیو یا شیطانیه که به شکل زنی تو خواب مردها میاد و به منظور اغوا کردنش معمولاً از طریق آمیزش جنسی ظاهر می‌شه. این شیطان هم به مردهای لخت نزدیک می‌شه.

تو که می‌دونی، خواب پرواز روحه، اگر این اتفاق توی خواب بیفته یعنی یک جایی روح درگیر این شیاطین شده.

- ما که هیچوقت لخت نخوابیدیم، هر بار بعد از رابطه لباس پوشیدیم چون این خواست خودت بود.

- بله می‌دونم.

- خوب پس چی!؟!

- هیچوقت نشده از خستگی این مورد رو فراموش کنیم و خوابمون بیره!؟!

- تو که نه، چون هر بار بعدش سریع دوش گرفتی و لباس پوشیدی و خوابیدی. من هم یادم نمیاد!

- خوب! اگر این نباشه ممکنه شیاطین دیگه به هر نحوی این کار رو کرده باشن.

- اگر همون اینکوبوس بوده باشه چی می‌شه؟!!

- اگر تو مادرش باشی، ترکیب اینکوبوس شیطان و سارای یکتاپرست می‌شه یه جادوگر خیلی قوی. در مواردی نادر هم یک شیطان قوی و در موارد خیلی کمیاب‌تر، یک کودک بدون هیچ نیرویی. در حال حاضر هم دارا خیلی کارای شیطانی می‌کنه و این برای تشخیص درست من رو گیج می‌کنه.

برای همین نیاز به هیپنوتیزم دارم که بتونم ذهنش رو بخونم. اگر تو به ما اطلاعات بدی، من می‌تونم بهترین تصمیم رو برای دارا بگیرم که چکار کنیم تا از دستش ندیم. از کجا معلوم که اون بچه خودمون باشه اما یک نوع جهش یافته بشری باشه که دی‌ان‌ای متفاوت داره و شیاطین زودتر از ما فهمیدن و حالا ادعا می‌کنن که دارا مال اوناست!

- دانیال!

- جانم!

سارا بغضش را قورت داد و گفت:

- اگر بچه‌ی تو نبود و از تخم ترکیه‌ی شیاطین بود، به هر دلیلی، اونوقت چی! باهانش چکار می‌کنی؟

- می‌خوای چی بشه و چکار کنم؟!!

- دارا رو از بین می‌بری؟!!

- دیوونه شدی؟! من این بچه رو بزرگ کردم. من پدرش هستم نه هیچ موجود دیگه.
نمی‌خوام بشنوم که اون پسر من نیست.

سارا با بغض سرش را بالا و پایین انداخت. دانیال دست‌هایش را از هم باز کرد.
سارا به کنارش رفت و در آغوش دانیال جای گرفت. دانیال او را به خود فشرد و
لب‌هایش را روی لب سارا گذاشت و به آرامی بوسید. طوری که آرامشش را به سارا
منتقل کرد و نشان داد هیچ ترس و وا همه و اضطرابی ندارد و گفت:

- دارا تمام زندگی ماست، نمی‌ذارم از دست بره.

- امیدوارم از پیشش بر بیاییم.

- حتماً می‌شه.

سارا دست‌هایش را روی صورت دانیال گذاشت و گفت:

- وقتی حواست بهم هست بیشتر از قبل عاشقت می‌شم.

دانیال آهی کشید و پیشانی‌اش را به پیشانی سارا چسباند و گفت:

- وقتی هم که حواست بهم نیست خیلی دوستت دارم.

سارا دست‌هایش را دور گردن دانیال قفل کرد و دانیال خم شد و او را از جا بلند کرد
و در آغوش کشید و تکان داد. سارا خندید و گفت:

- مگه من بچه‌ام!؟!

- نه! تو فقط عشق منی.

سارا سرش را روی شانه‌ی دانیال گذاشت و گفت:

- خوشحالم که دارم.

دانیال راه افتاد و یک مبل پیدا کرد و روی آن نشست و سارا را روی پاهایش نشاند و او را به خود نزدیک کرد و گفت:

- سارا جان، من چه با این چشم‌بند چه بدون اون تو رو دوست دارم.

موهای سارا را نوازش کرد و سر او را به سینه چسباند و گفت:

- مهم نیست که کی و چجوری چه اتفاقی برات افتاده، تأثیری روی عشق من به تو نداره، مهم اینه که من اگر طلسم نباشم، عشقم بهت خیلی زیاده. همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم خانواده رو کنار هم نگه دارم. تلاش می‌کنم خوشبخت باشی، همون‌طور که روز اول بهت قول دادم.

سارا دست‌هایش را روی صورت دانیال کشید و گفت:

- من کنار تو خوشبختم عزیزم. تا وقتی که دارم، تا وقتی که مهربونی.

دانیال با فشار دستش روی کمر سارا، کمر او را به خود نزدیک‌تر کرد و با صدایی آهسته گفت:

- همیشه کنارم بمون.

صدای خنده‌های دانا و پرویز و مسعود و آقای صمیمی در هم پیچیده بود. وقتی دانیال و سارا آمدند و به جمع پیوستند دانیال در جمع نشست که دانا دستش را دور شانه‌ی او انداخت و آهسته طوری که دانیال بشنود گفت:

- الان بهتری؟!!

دانیال رو به دانا کرد و گفت:

- بهتره چرت و پرت گفتات رو شروع نکنی.

- مگه من چی به تو گفتم؟ فقط حالت رو پرسیدم.

- حالم خوبه، نگران نباش.

- منم بودم خوب بودم.

دانیال آرنجش را محکم توی شکم دانا زد. دانا خم شد و شکمش را در مشت گرفت و از درد خندید. همه هم این ضربه‌ی دانیال را دیدند و جمع ساکت شد. دانا رو به سارا گرفت:

- درست حسابی آرام نشده.

گونه‌های سارا رنگ گرفت و قرمز شد. دانیال تهدیدوار گفت:

- دانا اگر قراره چرت و پرت بگی که من پاشم برم.

- نه، بشین. من که چیزی نگفتم.

آن روز همه دور هم ناهار خوردند و در مورد موضوعات پیش آمده صحبت کردند. دانا روش هیپنوتیزم را برای سارا توضیح داد و خیال او را راحت کرد که روشش بسیار ساده است.

آن روز هم در اطراف قلعه در حال قدم زدن بود. منتظر بود تا ساعت حرکتشان اعلام شود.

فکرش درگیر و گرفتار بود. نمی‌دانست دقیقاً باید چکار کند. یک بی‌قراری عجیب به قلبش چنگ می‌انداخت.

داشت دیوانه می‌شد. خواهرش کنارش ظاهر شد. هر دو در زیر ردهای مشکی پوشیده شده بودند. به زبان خود مشغول صحبت شدند.

- برادر جنگجوی من به مشکلی برخوردی؟!!

هام از پشت کلاه ردایش داشت دشت را نگاه می‌کرد. جوابی نداد.

- هام؟! تحمل دوری برای چند ساعت آینده سخته؟ یا گرفتن جواب؟! امکان نداره اون دختر به تو جواب رد بده.

هام شروع به دویدن کرد و در دایره‌ای که مقابلش ساخته شد غیب شد. خواهرش سر تکان داد و نفهمید آشفتگی هام از چیست.

کمی بعد هام در خانه‌ی دانیال ظاهر شد. مسعود در اتاق داشت نماز می‌خواند. با این حال متوجه حضور هام شد. هام پشت سر او ایستاد و گفت:

- سرورم، شما می‌دونین که من یک زمانی عاشق دختری از انسان‌ها بودم. دختری که یک شب توی تاریکی وقتی خودم رو بهش نشون دادم از ترس سکنه کرد و مرد. یک روزی سرورم دانیال من رو فرا خوند و به شما هدیه کرد. خدمت کردن به سرورم دانیال در اون جنگ باعث شد پدرم از گناه من بگذره و قدرت من رو برگردونه و جانشینیش به من برگرده.

من به دستور سرورم دانیال به خدمت شما در اومدم اما سرورم دانیال راز بزرگی رو به من گفتن. رازی که حالم رو خوب کرد. رازی که باید بین من و ایشون می‌موند. حالا می‌خوام شما هم بدونین.

مسعود نمازش را سلام داد و گفت:

- هام! چیزی که دانیال لازم دونسته که من ندونم لازم نیست، به من بگی.
- هام اندوهگین و با قلبی که به شدت در خود احساس غم و سنگینی می‌کرد گفت:
- دختری که من باعث مرگش شدم روحش دوباره به جسم یک انسان حلول کرده.
- هام...

- اون به جسم آما برگشته.

مسعود به دیوار مقابلش خیره شد. با انگشت‌هایش مشغول ذکر گفتن شد.

- اگر به شما نگفتم معذرت می‌خوام، اما همیشه همون قدر که مراقب شما بودم، مراقب آما هم بودم.

من هیچوقت خودم رو بهش نشون ندادم جز شب عروسی دانیال. توی همین باغ دنبال کسی راه افتاده بود. رفت بین درخت‌ها. بهش رسیدم و پرسیدم کجا می‌ری، گفت دنبال یکی می‌رفتم که بازی کنیم. از بویی که توی هوا بود متوجه حضور شیطان شدم. دستش رو گرفتم و برش گردوندم کنارتون.

بچه که بود چند بار اتفاقی به این شکل از خطر برش گردوندم. اما اصلاً قصد بدی ندارم سرورم... فقط!

هام سکوت کرد. مسعود سجاده‌ی مقابلش را جمع کرد و گفت:

- فقط چی؟!

- همیشه فکر می‌کردم آیا اون دختر من رو می‌بخشه یا نه! آیا آلمای چیزی از روح اون دختر می‌دونه یا نه! امشب که قراره من به خواستگاری حوریا برم، دلم می‌خواست یکبار برای همیشه با دخترتون حرف بزنم... اگر اجازه بدین!

مسعود همانطور که حالت نشستنش را تغییر می‌داد گفت:

- دختر من سن و سالی نداره هام. اون فقط دوازده سالشه و شاید معنی خیلی چیزا رو درک نکنه. شاید هم اصلاً...

- دخترتون من رو نزدیک خودش حس می‌کنه. بارها قبل از خوابش که بهش سر زدم زیر لب می‌گفت من تو رو حس می‌کنم، می‌خوام ببینمت. اون خیلی شجاعه. می‌خوام اگر اجازه بدین ببینمش.

مسعود نفس عمیقی کشید و چند لحظه گل‌دوزی روی سجاده را نگرست سپس سر بلند کرد و به آینه قدی نگاه کرد و توانست هام را در آن ببیند.

- برو ببینش.

هام به مسعود خیره شد و گفت:

- فکر می‌کردم اجازه نمی‌دین.

- فکر می‌کردی اجازه نمی‌دم و تو خیلی راحت می‌گی مسعود اجازه نداد که بفهمم بخشیده می‌شم یا نه!

- نه سرورم.

مسعود لبخند زد و گفت:

- فقط مراقبش باش که نترسه.

- بله سرورم.

هام غیب شد. مسعود برخاست و سجاده را روی میز گذاشت و به حرف‌های هام اندیشید. طی این چند سال از او خطایی ندیده بود. پس سعی کرد به دانیال و هام اعتماد کند.

هام در منزل مسعود ظاهر شد، آن هم در اتاق آما. او داشت همراه با معلم خصوصی‌اش درس می‌خواند.

در حال حل کردن مسئله‌ی ریاضی‌اش بود که هام با انگشتش اشاره‌ای سمت او داد. آما سر بلند کرد. حس عجیبی سراغش آمد. حسی که از کودکی همیشه متوجهش می‌شد.

- چی شد عزیزم؟! جواب رو بلد نیستی؟

- چرا!! بلدم.

و بعد دوباره سر به زیر گرفت و مسئله را سریع حل کرد و مدادش را روی دفترش انداخت و برخاست و گفت:

- شما یه چیزی بخورین، من الان میام.

او از اتاق خارج شد و از ساختمان بیرون دوید و خود را به زیرزمین رساند. چراغ را روشن کرد و لای قفسه‌ها قدم زد. اطراف را نگاه می‌کرد.

لای قفسه‌های مرتب چیده شده را نگریست. آهسته گفت:

- حس می‌کنم. تو اینجا ای. ازت خواهش می‌کنم خودت رو به من نشون بده.

هام پشت یک قفسه ظاهر شد. آما او را آنجا دید. به آن موجودی که در لباس مشکی پوشیده شده بود نگاه کرد. قد بلندی داشت و از دیدن آن قلبش به شدت می‌تپید.

- لطفاً از من نترسید بانو.

آما هیجان زده سر تکان داد و گفت:

- نمی‌ترسم. فقط تو دلم حس عجیبی دارم. من بچه که بودم تو رو دیدم، مگه نه؟!!

- دیدی بانوی من.

- می‌شه از نزدیک ببینمت؟

- بله، فقط امیدوارم از دیدن من نترسی.

- نمی‌ترسم، مطمئن باش.

هام از میان قفسه‌ها عبور کرد و وارد راهروی دیگر شد و مقابل آما ایستاد.

آما آب دهانش را قورت داد و به آن موجود قد بلند نگاه کرد. دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

- شما واقعیت دارین!

- بله بانوی من.

- می‌تونم صورتت رو ببینم؟!

هام سر فرود آورد و کلاه ردایش را گرفت و عقب داد. با ریختن موهای صاف و نقره‌ای دورش چشم‌های آما درخشید و ناباورانه لبخند زد. باورش نمی‌شد کسی را که همیشه حس می‌کند وجود دارد و او را می‌بیند.

باور نمی‌کرد این موجود تا این حد زیبا باشد. چشم‌های خاکستری او آنقدر زیبا بود که آما آهسته جلو رفت و دستش را از روی دهانش پایین کشید و ناباور گفت:

- تو یک فرشته‌ای؟!

- خیر بانوی من.

- پس تو چی هستی؟!

- جن، بانوی من.

- یعنی جن‌ها تا این حد زیبا هستن؟

- دسته‌هایی از اون‌ها.

- تو خیلی قدت بلنده.

هام لبخند زد و جلوی آما زانو زد و قدش را کمی کوتاه کرد. آما جلوتر رفت تا که به او رسید. دستش را جلو برد و دسته‌ای از موهای بلند هام را در دست گرفت و سمت خود کشید. با ذوق زیادی گفت:

- چه موهای قشنگی داری...

هام حس می‌کرد او را به شدت دوست دارد. حسی که به خاطرش در درونش با خود در جنگ بود.

اشک به چشم‌هایش آمد. حالتی که تا به حال به آن گرفتار نشده بود.

- اسمت چیه؟!

- هام!

- اسم من رو می‌دونی؟!

- آما.

آما خندید و گفت:

- پدرم باید تو رو ببینه هام. حتماً از تو خوشش میاد.

- پدرت از من خبر داره. من سال‌هاست که با شما زندگی می‌کنم. لطفاً در مورد من با پدرت صحبت نکن و به خاطر من سؤال پیچش نکن.

- باشه.

اشک‌های نقره‌ای رنگ هام از گوشه‌ی چشمش فرو ریخت. آما جلوتر رفت و انگشت‌هایش را روی صورت هام کشید و اشک‌های او را گرفت. به انگشت‌هایش نگاه کرد. مرواریدهای نقره‌ای روی انگشتش را نگریست.

آن‌ها را به دهان برد. به یکباره تصاویری در ذهنش زنده شد که اصلاً مربوط به شهر و خانه‌ی آن‌ها نبود. خاطرات هام با آن دختر در یادش زنده شد. پلک‌هایش روی هم افتاد. هام سرش را کج کرد و به آرامی صدا زد:

- هما!

آلما پلک گشود. جلو رفت و دست‌هایش را دور گردن هام انداخت. هام او را به آغوش کشید و به خود فشرد و بی‌صدا گریه کرد. اشک‌های نقره‌ایش تندتند فرو می‌ریختند.

- هام!

صدای هما بود که از حنجره‌ی آلما خارج می‌شد. هام می‌دانست که با روح او ارتباط برقرار کرده است. با بی‌قراری گفت:

- همای من!

- هام! من بعد از مرگم و عروج فهمیدم که تو چه موجودی بودی. اینکه بعد از مرگ عاشق کسی شد خیلی خنده داره. اما اگر زنده بودم هیچوقت عشقت رو رد نمی‌کردم. آلما جسمی که تو رو حس می‌کنه، به وسیله‌ی منه. چون روح من دوباره به زمین برگشته و در جسم آلما دمیده شده. عشق وقتی بزرگ باشه، بین دو نفر اتفاق بیفته برای خداوند هم ارزشمنده. گاهی قوانین در زمان‌های خاص تغییر می‌کنن.

- آه! هما! تو من رو بخشیدی؟! خدا من رو می‌بخشه!؟

- تو بخشیده شدی هام. درست روز تولد دوباره‌ی من تو بخشیده شدی. تو الان آزادی و می‌تونی با حوریا زندگی خوبی داشته باشی. حوریا برای تو مقدر شده. از دوست داشتنش نترس. از ازدواج با اون نترس. اون هدیه‌ی خدا به توئه. نگران نباش. هیچکس به اندازه‌ی حوریا نمی‌تونست برای تو مناسب و لایق باشه.

- پس تو چی؟!!

- من یک انسانم. سال‌ها طول می‌کشد تا دوباره بزرگ بشم. به عشق برسم و ازدواج کنم.

تقدیر، چیزیه که همیشه غافل‌گیر می‌کنه. شاید روزی در آینده سرنوشت ما به هم گره خورد.

هام او را بیشتر به خود فشرد و لب‌هایش را روی گردن آتما گذاشت و او را بویید و کمی بعد بوسه‌ای روی پوست لطیف او گذاشت.

- حالا می‌تونی با خیال راحت بری.

هام از آتما جدا شد. آتما به حالت خود بازگشت. به صورت هام لبخند دلبرانه‌ای زد. خود را جلو کشید و پیشانی او را بوسید.

هام برخاست و برای آتما تعظیم کرد. آتما دستپاچه گفت:

- می‌شه یه یادگاری از شما داشته باشم!؟!

هام دستش را دور گردنش برد و گردنبندش را در آورد. گردنبندی که از نخ ابریشمی بافته شده بود و به آن یک آویز دایره‌ای چوبی وصل بود.

روی آن با خط خودشان نام هام هک بود. هام دستش را پشت آن آویز چوبی کشید و اسم هما روی آن حک شد.

گردنبند را به گردن آتما انداخت و دست آتما را گرفت و بوسید. بعد هم محو شد.

آتما خندید و گردنبند را در دست گرفت و به آویز آن نگاه کرد بعد هم راه پله‌ها را گرفت و زیرزمین را ترک کرد و به اتاقش برگشت.

هام به محل زندگی خانواده‌اش برگشت. خواهرش او را نگریست و گفت:

- فکر می‌کردم کارت بیشتر از این‌ها طول بکشد.

- نه، می‌بینی که من اینجام.

- بیا بریم، باید حاضر بشی. از برگشتنت ناامید بودم. فکر کردم باز هم باعث می‌شی

پدر تو رو مدتی تنبیه کنه، چیزی حدود هزار سال.

هام لبخند زد و سرش را تکان داد و گفت:

- هرگز دیگه این اتفاق نمی‌افته.

او وقتی به درون قلعه رفت، وارد اتاقی شد که برایش حاضر کرده بودند. تشت آبی حاضر بود. درون آن گل‌های زیبایی شناور بودند. همه خارج شدند. او لباس‌هایش را از تن بیرون کشید و وارد تشت آب شد. قدش کوتاه شد و در آب فرو رفت. دقایقی در میان آب سپری کرد و وقتی بیرون آمد به قد قبلی خود برگشت. حالا بوی خوبی از عطر یاس همه جا را پر کرده بود. حمام کرد و بعد از شستن خود بیرون آمد. با پارچه‌ی سفیدی که روی تخت قرار داشت خود را خشک کرد.

کمی بعد دو نفر وارد اتاق شدند. روی دو طبقی که در دست داشتند، لباس و ملزومات دیگر قرار داشت. هام پارچه را روی خود کشید.

آن دو نفر جلو آمدند و مشغول رسیدگی به موهای هام شدند. موهایش را شانه کشیدند و با مالیدن روغنی به آن، و ماساژ دادنش باعث شدند موهای هام چون ابریشم بدرخشد. موهای نقره‌ای رنگی که بلندی آن‌ها تا کمرش بود. مقداری از موهای او را جمع کردند و در هم پیچیدند و باقی آن را روی شانه‌هایش ریختند.

لباسی برداشتند. یک ردای سیاه از جنس اطلس براق که از یمن آورده بودند. آن را به تن هام پوشاندند و دوباره موهایش را روی لباس مرتب کردند.

موهایی که رنگشان در تضاد با لباس بود. آنقدر زیبا و درخشان که هر چشمی را خیره می‌کرد.

پدرش وارد اتاق شد. او را برانداز کرد. از دیدن پسر بزرگش در این شکل و شمایل لذت می‌برد.

سر تکان داد و گفت:

- وقتی این تاج رو روی سرت بذاری همه می‌فهمن که من می‌خوام جانشینی‌ام رو به تو بدم. این باعث می‌شه که امشب کسی جرأت مخالفت با تو رو نداشته باشه و امیدوارم...

- من بخشیده شدم پدر. اون دختر من رو بخشیده و دیگه نیازی به بخشش دیگران ندارم. من نیازی به بخشش شما هم ندارم. نیازی به نشستن روی تخت شما رو هم ندارم. من راه دیگه‌ای برای خودم پیدا کردم و ترجیح می‌دم آزاد زندگی کنم. چطوره این تاج رو به یکی از برادرانم بدین که خیلی به داشتنش علاقمنده.

- تو داری چی می‌گی؟!!

- من علاقمندم یک زندگی آزاد داشته باشم و هر وقت لازم باشه در رکاب سرورم دانیال باشم.

- از کجا می‌دونی که بخشیده شدی؟!!

- با روح اون دختر که به زمین برگشته ارتباط برقرار کردم و به من گفت که بخشیده شدم.

او لبخند آرامی زد. پدرش سرش را بالا و پایین انداخت.

- با این حال امیدوارم دوباره به سراغش نری!

- تقدیر من حوریاست، چیزی که اون به من گفت.

- پس امیدوارم قدر تقدیرت رو بدونی.

- حتماً همینطوره.

پدرش تاج شیشه‌ای را که کاملاً از الماس ساخته شده بود برداشت و گفت:

- این تاج مختص جانشین پادشاه ساخته شده.

و بعد آن را روی سر هام گذاشت که زیباییش را دوچندان کرد.

او آهسته عقب رفت. پسرش را نگریست. برای او ذوق زده شد. سر فرود آورد و گفت:

- بهتره راه بیفتیم.

هام شنل لباسش را روی سرش کشید و دقایقی بعد همه آماده‌ی حرکت شدند.

وقتی در مقصدشان ظاهر شدند، چند نفر به استقبالشان آمدند. وقتی وارد کاهدانی شدند همه چیز تغییر کرده بود.

آنجا تبدیل به قصر بزرگ و روشنی شده بود.

همه‌ی مردان و زنان ردپوش وارد شدند.

دور تا دور سالن بزرگ ایستاده بودند. طبق‌های بزرگ پر از پیشکشی را روی میز بزرگ وسط سالن گذاشتند. همه شغل رداهایشان را عقب کشیدند جز هام.

پدر حوریا شروع به صحبت کرد و به مذهب و همراهانش خوش آمد گفت.

مذهب جواب خوش‌آمد او را داد و قصدشان از آمدنشان را دوباره توضیح داد و حوریا را برای هام خواستگاری کرد.

مازر سر فرود آورد و گفت:

- من و مردمم از پسر شما خیلی زیاد شنیدیم. در جنگ هم اون رو دیدیم. اون یک جنگجوی شجاع و بی‌باکه. این برای ما سربلندی بزرگیه که بخواییم با شما وصلت کنیم.

- اما حوریا ارزشش بیشتر از این‌هاست که به یک شاهزاده‌ی خطاکار برسه.

همه‌ی سالن ساکت شد. بعد هم به پیچ در آمدند. مذهب به آن جن نگاه کرد. او یکی از پسر عموهای حوریا بود.

- خطاکار بودن یا نبودنش بحثی نیست که امشب در موردش حرف بزنیم.

- اما...

- ساکت!

- این برای قبیله‌ی ما خوب نیست.

مازر فریاد زد:

- ساکت. تو انتخاب نمی‌کنی که چه کسی همسر دختر من باشه. اون بخشیده شده.

مذهب سر به زیر گرفت و در سکوت خود اندیشید و بعد سر بلند کرد و گفت:

- بله، پسر من بخشیده شده.

- حتی اگر بخشیده شده باشه، این کار غلط تا ابد توی گذشته‌ی زندگی اون می‌مونه.

مازر رو به برادرش گفت:

- نمی‌خوای پسرت رو ساکت کنی؟! داره مراسم خواستگاری دختر من رو به هم

می‌ریزه و به مهمانان من بی‌ادبی می‌کنه.

او از فرزندش خواست بیرون برود. وقتی مقاومت کرد بازویش را گرفت و کشید و

از سالن بیرون برد.

مازر رو به مذهب گفت:

- از بابت بی‌ادبی پسر برادرم عذرخواهی می‌کنم. انتخاب اول و آخر دست

حوریاست. اون آنقدر بزرگ و باهوش هست که خودش تصمیم بگیره.

مذهب سر فرود آورد. مازر دست‌هایش را به هم زد. در باز شد و زن‌ها وارد شدند.

یک عده از زنان با لباس‌های سفید وارد شدند. پشت سرشان هم حوریا می‌آمد. روی

سرش یک پارچه نازک سفید انداخته بودند. او ابتدا سر فرود آورد و بعد در جایگاهی

که برایش حاضر کرده بودند نشست.

مازر پرسید:

- حوریا، تو هم پسر مذهب رو می‌شناسی؟

- بله.

- از تو خواستگاری کرده، با این جمع با احترام به خواستگاری تو اومدن و می‌خوام جوابت رو به ایشون بشنوم.

- برای من افتخاره، همسر هام، جنگجوی بزرگ و پسر مذهب یکی از پادشاهان جنیان بشم.

مازر سر فرود آورد و به هام که ساکت پشت سر پدرش ایستاده بود اشاره کرد که جلو برود.

- می‌تونی پیشکشت رو به عروست هدیه کنی.

مادر هام یک طبق سمت او گرفت. هام طبق را در دست گرفت و راه افتاد. جلوی مازر سر خم کرد و جواب احترامش را گرفت. به مقابل حوریا رفت و پارچه را از روی پیشکشی کنار زد.

یک تاج پر از جواهرات، برای زنی که در آینده، ملکه‌ی جنیان می‌شد.

یکی از خدمتکاران طبق را از دست هام گرفت و کنار ایستاد.

حوریا برخاست و مقابل هام ایستاد. هام از پشت شنلش او را نگریست. دست‌هایش را بلند کرد تا پارچه را بردارد.

حوریا لبخند زد و آهسته زمزمه کرد:

- من رو دوست داری؟!!

قلب هام به تپش افتاد و بی‌قرار شد. خواست زودتر پارچه را بردارد که حوریا گفت:

- پیشکش نمی‌خوام، باید جلوی همه بگی من رو دوست داری!

پچیچ‌ها شروع شد. تعجب کردند از این دست دست کردن‌ها. هام دوباره دست‌هایش را جلو برد که حوریا گفت:

- پارچه رو بر ندار و جلوی همه بگو من رو دوست داری.

هام فکری کرد و گفت:

- حوریای عزیزم، من تمایل دارم با شما ازدواج کنم. آیا این ازدواج رو می‌پذیرید؟!

حوریا به زرنگی هام لبخند زد و گفت:

- بله!

هام دست برد و پارچه را از روی صورت او کنار زد.

حوریا آنقدر زیبا شده بود که باور نمی‌کرد. چشم‌های چون چشم گربه‌ی او، موهای مشکی و بلند او، لب و دهان چون فرشته‌هایش دل هام را می‌برد.

حوریا دستش را بلند کرد و شل او را عقب داد و آن را روی شانه‌هایش انداخت.

صدای او ه گفتن همه برخاست. هام آنقدر زیبا و تماشایی بود که تمام چشم‌ها به او خیره شد و حق دانستند که همه او را زیباترین پسر قبیله‌ی مذهب بدانند. او چیزی فراتر از این‌ها بود. هام زیباترین جنی بود که آن‌ها تا آن روز دیده بودند.

همه به هم نگاه می‌کردند و در مورد او صحبت می‌کردند.

هام تاج را برداشت و روی سر حوریا گذاشت و دست حوریا را گرفت و هر دو رفتند و کنار هم نشستند.

صدای کل کشیدن زن‌ها برخاست و همه با هم دست دادند. پس از آن بود که مازر مردی را فرا خواند و پیوندی بین آن دو برقرار کرد. همه می‌رقصیدند و شاد بودند و از غذاها و میوه‌های نابی که قبیله مذهب با خود آورده بودند تناول کردند.

دست حوریا در دست هام بود و هام دست او را می‌فشرد.

زن‌ها و دخترهای جوان صورت هام را نگاه می‌کردند و از دیدن او سیر نمی‌شدند.

حالا دلیل این را می‌فهمیدند چرا هام همیشه چهره‌اش را زیر ردایش قایم می‌کند.

حوریا رو به او گفت:

- از این به بعد باید مراقب باشم تو رو از دست ندم.

- این اتفاق نمی‌افته.

آن شب آن‌ها تا نزدیک صبح برنامه داشتند. هام و حوریا نگران سرورانشان بودند و از دانیال دستور داشتند تا زمان معینی به عمارت بر نگردند.

نزدیک صبح بعد از پایان مراسم و خداحافظی حوریا با خانواده‌اش به همراه خانواده‌ی هام به منزل پدر هام رفتند.

مادر هام اتاق هام را برای آن دو حاضر کرده بود. وقتی در اتاق را بستند هام رو به حوریا لبخند زد و جلو رفت. دست‌های او را گرفت و به تخت کشاند و کنار هم نشستند.

به صورت هم خیره شدند. هام آهسته موهای حوریا را نوازش کرد و آن‌ها را از توی صورتش کنار زد و گفت:

- معلومه که هام تو رو دوست داره. اگر دوستت نداشتی که الان اینجا نبودم.

- من هم تو رو دوست دارم. اما...

- اما؟!!

- دلم می‌خواد زودتر برگردم پیش سرورم دانا.

- من هم همینطور، دوست دارم برم پیش سرورم مسعود اما زندگی مشترکمون چی

می‌شه؟! نکنه می‌خوای بری پاینکاون و اونجا بمونی؟!!

- بله، همینطوره. من همیشه کنار سرورم دانا می‌مونم.

هام دست‌هایش را پس کشید و به نقطه‌ی نا معلومی خیره شد.

حوریا او را نگریست و آهسته گفت:

- ما در مورد هیچ چیز به توافق نرسیدیم. من با سرورم دانا برم تو باید پیش مسعود

بمونی.

هام تکیه کرد و پاهایش را دراز کرد. تازه می‌فهمید به زودی باید از هم جدا شوند و

دیر به دیر همدیگر را ببینند.

حوریا وقتی فکر درگیر هام را دید به آغوش او رفت و گفت:

- فعلاً کنار هم هستیم.

هام او را به آغوش کشید و در چشمش خیره شد و به آرامی گفت:

- درسته. فعلاً کنار همیم.

و بعد او را بغل کرد و لباسش را از تنش بیرون کشید. تن ظریف و روشن حوریا را نوازش کرد و بعد لباس خود را بیرون کشید و کنار انداخت.

دست‌هایش را روی تن حوریا کشید و گفت:

- این ساعت رو می‌خوام فقط کنار هم بمونیم و برای هم باشیم.

حوریا که دست‌هایش دور گردن هام بود و میان بازوان او فشرده می‌شد، سرش را تکان داد.

هام سر خم کرد و پیشانی او را بوسید و دست‌هایش را روی تن حوریا به حرکت در آورد و از آن همه زیبایی لذت برد.

حوریا خوش‌حال بود از مرد قدرتمندی که کنار خود داشت و می‌دانست هام تنها مردی است که می‌تواند او را به رضایت از ازدواج برساند. پس سعی کرد پا به پای هام باشد و او هم هام را از انتخابش راضی نگه دارد.

* * * *

آن شب سارا، مسعود، دانیال و دانا به اتاق احضار رفتند.

دانا و مسعود یک میز تک نفره به اتاق احضار بردند. میز را به کنار دیوار پایین اتاق بردند و میز را در انتهای اتاق جای دادند. صندلی‌ها را دور میز چیدند. سپس از سارا خواستند روی میز بنشینند.

خودشان هم روی صندلی‌ها نشستند.

می‌خواستند کارشان را شروع کنند که در زده شد.

مسعود رو به در کرد و گفت:

- فکر کنم خانم آنا اومد.

دانا از جایش بلند شد و در اتاق را باز کرد. با دیدن پرویز گفت:

- در خدمتم!

پرویز سلام کرد و گفت:

- اومدم با سارا حرف بزنم.

دانیال که رویش سمت در بود گفت:

- بیا تو آقا پرویز.

پرویز وارد اتاق شد و گفت:

- سلام دوباره.

همه جوابش را دادند. سارا پرسید:

- چی شده پرویز؟!

- از سر ظهر حرفتون در مورد این هیپنوتیزم بود. راستش رو بخوای خیلی نگرانتم شدم.

دانیال لبخند عصبی زد و سر به زیر گرفت. پرویز متوجه او شد. سارا موهایش را مرتب کرد و گفت:

- چیز مهمی نیست پرویز، نگران نباش.

- چطور نگران نباشم؟! با یک جادوگر و دو تا مدیوم نشستی و می‌خوای هیپنوتیزم بشی. می‌دونی این کار چقدر خطرناکه؟! دیشب رو فراموش کردی؟!!

- نه! ولی خطرناک نیست. فقط نیاز داریم چیزهایی رو به یاد بیارم.

پرویز با نگرانی نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:

- می‌خوای من هم پیشت بمونم؟

دانیال با لبخند کجی سرش را تکان داد. دانا فقط او را نگریست و چیزی نگفت. سارا آهسته گفت:

- این موضوع به یاد آوردن یه خاطره‌ی خصوصیه.

پرویز پوزخندی زد و گفت:

- یعنی من غریبه‌تر از دوست شوهرتم؟!!

- مسعود؟!!

پرویز جواب نداد. سارا مسعود را نگریست که روی صندلی نشسته و منتظر بود. رو به پرویز گفت:

- مسعود غریبه نیست. مسعود برادر بزرگتر دانیال و دانا است.

پرویز سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- فقط نگرانم. اگر امکانش باشه من بیرون بمونم و وقتی کارتون تموم شد همین که خیالم از سلامتت راحت شد، می‌رم.

- باشه، می‌تونم بیرون باشی و از خودت پذیرایی کنی.

- کوفت بخورم. همین که سلامت باشی کافیه.

- دور از جون.

پرویز رو به دانیال گفت:

- مراقبش باشین.

دانیال سرش را بالا و پایین انداخت. پرویز اتاق را ترک کرد و در را بست. سارا رفت و روی مبل نشست. دانا هم مقابل او نشست و گفت:

- خیلی خوب سارا جان. من این کار رو به راحتی انجام می‌دم و بدون هیچ خطری. لازم نیست که نگران باشی. فقط کافیه سوالایی که ازت می‌پرسم رو دونه به دونه جواب بدی. بعد هم با کلمه‌ی پایان می‌خوام به خوابت پایان بدی و بیدار بشی.

- حتماً.

- پس به کف دست من نگاه کن و مارپیچ رو دنبال کن.

دانیال کف دستش را مقابل سارا گرفت که یک مارپیچ سبز رنگ تشکیل شد. سارا با نگاه به آن خوابش گرفت و کم‌کم پلک‌هایش روی هم افتاد و خوابش برد.

دانیال دستش را پس کشید و گفت:

- سارا؟

- بله.

- می‌شه به شبی برگردیم که نطفه‌ی دارا توی شکمت قرار گرفت؟ اون شب رو به یاد داری؟

- بله.

- می‌شه توضیح بدی که چی شد؟!

- من و دانیال توی اتاقمون در حال رابطه بودیم. قرار بود بچه‌دار بشیم. دانیال داشت با من...

- برو جلوتر... بعدش رو بگو.

- بعد از اینکه کارمون تموم شد، من دنا رو داشتم. داشتیم با هم حرف می‌زدیم. من پسر می‌خواستم و دانیال می‌خندید و می‌گفت دانا گفته که ما پسر دار نمی‌شیم.

در این باره بحث می‌کردیم و حین صحبت‌مون معاشقه هم می‌کردیم.

حدود یک ساعت بعد دانیال لباس برداشت و گفت می‌خواد دوش بگیره. وقتی داشت وارد حموم می‌شد رو به من کرد و گفت لباس بپوش، بدون لباس خوابت نبره. گفتم باشه اون وارد حموم شد و من سرم رو روی بالش مرتب کردم و طولی نکشید که خوابم برد.

چیزی نگذشته بود که حس کردم کسی بالای سرم وایساده. بین خواب و بیداری بودم و خوابم عمیق نشده بود.

چشم باز کردم و دیدم سه موجود عجیب بالای سرم و ایسادن. سه موجود عجیب و خیلی ترسناک. خواستم جیغ بکشم که دست یکیشون رو دهنم نشست و صدا توی گلوم خفه شد.

از ترس داشتم سگته می‌کردم. تقلا می‌کردم پا شم اما دوتایی اونا دست‌هام رو محکم گرفته بودن. توی همین موقع بود که دیدم اون یکی پتو رو پایین کشید. چیزی توی دستش بود. مثل یک ظرف که شبیه به لوله‌ی آزمایشگاه بود. چیزی توی اون لوله بود که ریخت توی دهنش. بعد هم اومد روی تخت و زبونش از دهنش بیرون اومد. یک زبون لزج و دراز. خیلی ترسیده بودم و همش جیغ می‌کشیدم. اما جیغ‌هام توی گلوم خفه می‌شد.

زبونش رو روی شکم کشید و بعد روی نافم گذاشت و لیس زد و چرخوندش. نافم از هم باز شد. خون بیرون ریخت ولی اون زبونش رو وارد نافم کرد و هر چی رو که تو دهنش ریخته بود توی شکم ریخت و وقتی زبونش رو بیرون کشید نافم بسته شد.

اون خون روی شکم رو با لیس زدن خورد و بعد دستش رو روی چشمم گذاشت و خوابم برد. از اون لحظه دارا رو هم داشتم اما نمی‌دونستیم.

دانیال که از حمام بیرون اومد، بیدارم کرد. وقتی بیدار شدم با اخم و ناراحتی گفت چرا لخت خوابیدم؟ و بهتره پاشم برم دوش بگیرم. وقتی خواستم بلند شم درد زیادی رو توی شکم و نافم حس می‌کردم. دردی عجیب که باعث تهوع می‌شد.

دانیال می‌خندید و می‌گفت یعنی زود باردار شدی؟!!

و وقتی به کنار خم شدم و بالا آوردم و محتویات معده‌ام روی زمین ریخت باور کرد که دل درد دارم و حال خوب نیست. اما من هیچی به خاطر نمی‌آوردم. حافظه‌ام پاک شده بود.

دانیال کمک کرد و من رفتم حموم. با بد حالی دوش گرفتم وقتی بیرون اومدم لباس پوشیدم و صبح اون روز از دل‌درد شدید به دکتر رفتم اما تشخیص ندادن. فکر می‌کردیم اثر رابطه‌ی خودمون باشه اما مشکل من چیز دیگه بود.

تا مدتی دل درد داشتم، اما به مرور دردم کمتر شد و شکمم بزرگتر. دنا بچه‌ی خودم و دانیال توی شکمم بزرگ می‌شد و دارا بچه‌ی شیاطین توی شکم من کنار دنا بزرگ و بزرگتر می‌شد...

سارا به گریه افتاد. گریه کرد و هق‌هق کرد. مسعود در سکوت صورتش میان دست‌هایش بود. دانیال با اندوهی بی‌انتهای گفت:

- کافیه، بیدارش کن.

دانا به آرامی گفت:

- پایان.

سارا پلک گشود و نگاهی به جمع کرد. دانیال سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت. چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

- من چی گفتم که اشکام میاد؟!!

- خوب تو در مورد نحوه‌ی باردار شدن حرف زدی و...

دانیال سر بلند کرد و هشدار دهنده گفت:

- دانا!

دانا ساکت شد. دانیال دستش را بلند کرد. سارا از جایش برخاست و دست او را گرفت. دانیال دست دیگرش را روی صورت سارا گذاشت و گفت:

- عزیزم، متأسفانه دارا پسر ما نیست. اما مهم نیست از کجا آمده و چطوری؟! لازم نیست تو بدونی. بهم اعتماد کن. فقط کافیه به فکر آینده باشیم.

سارا دوباره به گریه افتاد. دانیال لب‌هایش را روی سر او گذاشت و ناخودآگاه به گریه افتاد اما با این حال نفس عمیقی کشید و گفت:

- پاشو دختر، پاشو قوی باش. برو پیش پرویز بهش اطمینان بده حالت خوبه و بعد راهیش کن بره خونه بابات. خودت هم امشب برو پیش بچه‌ها بخواب خونه‌ی پدرم. آنا مراقبتون هست.

- پس تو چی عزیزم!؟

- من و دانا و مسعود کار داریم.

- باشه.

سارا اشک‌هایش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت و دانیال با غصه و حرص صورتش را ماساژ داد و دلش خواست آن شیاطین را به سزای عملشان برساند.

مسعود سرش را تکان داد و گفت:

- شیطان رابط. نطفه‌ی بارور شده‌ی یک جن یا شیطان بارور رو از شکمش بیرون می‌کشد و به یک جای دیگه انتقال می‌ده.

دانا از جایش برخاست و گفت: باز هم سرزنشت کنم!؟

- من رو؟ برای چی!؟

دانا بر سر دانیال داد زد:

- تو حواست بهش نبود. بغل گوشت این اتفاق افتاده، فقط یک دیوار بینتون بوده لعنتی.

- آخه من در حال حموم کردن بودم و وقتی صدایی نشنیدم باید چه می‌دونستم چی داره می‌شه؟

دانیال چنگ در میان موهای پر پشتش زد و آن‌ها را عقب کشید. دانا پشت پنجره ایستاد و به تاریکی باغ نگاه کرد. لب‌هایش را روی هم فشرد و غصه دار از این وضعیت دلش می‌خواست با دانیال یک دعوای حسابی بکند.

مسعود نگاهش بین آن دو چرخید و بعد گفت:

- الان بشینین غصه بخورین هیچی درست نمی‌شه، باید یک فکر حسابی بکنین. با این اوصاف دارا امروز نخواد کاری بکنه، ممکنه فردای روز تحت تأثیر نیروی شیاطین کاری رو که نباید باهاتون بکنه.

باید راهی پیدا کنیم این نیروها رو درونش بکشیم. تنها راهیه که بتونیم دارا رو ننگه داریم. در غیر اینصورت باید منتظر مشکلات بعدی باشیم.

فعالاً سعی کرده سارا و دنا رو بکشه، بعید نیست بزرگتر بشه و کار دانیال رو بسازه. پس بهتره یک فکری بکنیم قبل از اینکه یک ضربه‌ی دیگه بهتون بزنه.

- درسته، ولی باید چکار کنیم؟ چطوری؟

- باید روش مطالعه کنیم.

دانا سر تکان داد و از پشت پنجره کنار آمد و گفت:

- این مطالعه ممکنه سال‌ها طول بکشه و نتیجه خیلی دیر به دست بیاد. اون هم وقتی که دارا باعث مرگ دنا یا سارا شده باشه. دیگه نمی‌شه بیشتر از این ریسک کرد.

دانیال صدایش را بالا برد و گفت:

- می‌گی چکار کنم؟! بذارم دارا رو ببرن؟! مگه دارا بچه‌ی توئه که درک کنی؟

دانا هم چون او صدایش را بالا برد و گفت:

- نه ولی انگار تو خیال کردی بچه‌ی توئه! اصلاً حواست هست که چکار کردی و چی رو بزرگ کردی و این چه خطری واسه تو و سارا و دنا داره؟! مار تو آستین پرورش دادی.

نکنه می‌خوای طبق معمول حماقت کنی و نگهش داری و در آینده یک بار دیگه اینجا دور هم جمع بشیم و مجبور بشیم یک راه حلی واسه گند کاریای جنابعالی پیدا کنیم. یک راه حل واسه کشتن پسری که بزرگتر شده و به زندگیت آسیب‌های بزرگتری رسونده و واستون تهدید شده.

دانیال از جایش جهید و فریاد کشید:

- بس کن دانا! اون پسر منه. من بزرگش کردم. من...

دانا جلو رفت و شانه‌های دانیال را گرفت و تکانش داد و گفت:

- بس کن دانیال، محض رضای خدا این چشای کورت رو باز کن. ببین داری در چه موردی صحبتی می‌کنی. اون پسر تو نیست. اون بچه حاصل شیطانیه.

دانیال بازوهایش را پس کشید و دانا را هل داد و فریاد زد:

- مگه تو بزرگش کردی؟ آدم به این راحتی در مورد سر به نیست کردن حیوون خونگیش هم حرف نمی‌زنه چه برسه به یک بچه!

او عصبی‌تر از قبل فریاد کشید:

- احساسات به کنار، به این فکر کردی با اسمی که تو شناسنامه‌ی من و سارا است چکار کنم؟ قانون ازم نمی‌پرسه بچه‌ی من کجاست؟ چرا مدرسه نمی‌ره، چرا وجود نداره!؟

دانا پوزخندی زد و گفت:

- قانون سرش گرم چیزای دیگه است و خیلی نبودن کسی رو سخت نمی‌گیره.

در باز شد و سارا و پرویز به آن‌ها نگاه کردند. سارا با غصه به دانا نگاه کرد. دانا ذهن او را خواند. سارا از دانا گله می‌کرد و می‌گفت قرار بود کمکمون کنی، نه که همسرم رو برای احساساتش اذیت کنی.

دانا نفسش را فوت کرد. رویش را گرفت. سارا در را بست و رو به پرویز گفت:

- چیز مهمی نیست.

- معلومه! ... سارا!

- بله.

- نمی‌خوام بهم بگی که چی شده! فقط لطفاً اگر کمک نیاز داشتی رو من حساب کن.
سارا غصه دار سرش را بالا و پایین انداخت و تشکر کرد. پرویز صورت سارا را
میان دست‌هایش گرفت و به چشم‌های او خیره شد. غمی بزرگ در چشمش موج زد.
آهسته گفت:

- برای هر بلایی که سرت آوردم ازت معذرت می‌خوام. نمی‌دونم چرا باهات اون
کارا رو کردم.

سارا دست‌های او را گرفت و پایین کشید و گفت:

- تقدیر این بود. چون اسم من توی سرنوشت تو نبود. باید اینطوری اتفاق می‌افتاد.

- من با تو بد کردم سارا.

- لطفاً به گذشته فکر نکن. باور کن من عاشق دانیالم و اون هم عاشق منه. هر چند
زندگیمون گاهی دچار طوفان می‌شه اما حقیقتش اینا همیشه می‌گذره.

پرویز نفس عمیقی کشید و دستش را دور شانه‌ی سارا انداخت و موهای او را بوسید
و گفت:

- هر جا به کسی احتیاج داشتی فقط کافیه خبرم کنی.

هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم.

او این را گفت و سارا را رها کرد و آهسته شب بخیر گفت. راه افتاد و از منزل دانیال خارج شد.

در سکوت و متفکر راه افتاد و باغ را گذر کرد و خود را برای گذشته‌ای که با سارا داشت و او را رها کرد سرزنش کرد و حس کرد اگر او درست رفتار می‌کرد روز امروز زندگی سارا درگیر آن حوادث نمی‌شد و راحت زندگی می‌کرد.

سارا روی یک مبل نشست و برای از دست دادن فرزندش گریه کرد. وقتی هر سه مرد از اتاق خارج شدند سارا سر بلند کرد و آن‌ها را نگریست. دانیال گفت:

- عزیزم، سارا جان!

سارا سرش را تکان داد و با غصه گفت:

- چیزی نگو دانیال. هر چی به من می‌گین بدتر می‌شه.

- پس پاشو برو پیش آنا. اینجا نمون.

- منتظر می‌مونم کارتون تموم بشه.

دانیال نفسش را فوت کرد. همراه با دانا و مسعود به اتاق خودشان رفت. وقتی در را بستند دانیال پرسید:

- وضعیتش چگونه؟!!

- فعلاً تحت تأثیر جادوی من خوابیده.

مسعود دست او را گرفت و نبضش را چک کرد. خطاب به دانا گفت:

- وسایلی که گفتم آماده کردی؟

- بله همه رو. اونجا روی میز گذاشتم.

مسعود سر فرود آورد و راست شد و گفت:

- حالش خوبه. بیدارش کن.

دانا دستش را روی پیشانی او گذاشت و وردی خواند و راست شد و کمی عقب آمد. دست‌هایش را در هم قفل کرد که پلک‌های ساحره لرزید.

طولی نکشید که با هین بلندی که کشید روی تخت نشست و برای چند ثانیه چشم‌هایش سفید شد.

رعد و برق بلندی زد و شیشه‌ها را لرزاند.

مسعود با نگاه به حالت‌های او داشت آنالیزش می‌کرد که مشکلش از کجاست.

وقتی ساحره به خود آمد هر سه مرد دور تخت را نگریست و به یکباره خواست برخیزد و از روی تخت بگریزد که دانا دست چپش را بلند کرد و او همان لحظه به یک شی نامرئی و محکم خورد.

صورتش درد آمد و این بار از سمت دیگر امتحان کرد و باز هم به همان شی نامرئی برخورد کرد.

عصبانی شد و جیغ کشید و موهای خود را کشید و گفت:

- چی از جونم می‌خوایین؟ بذارین برم.

مسعود به سمت میز رفت و یک گلاب پاش برداشت. چشم ساحره او را دنبال کرد. با ترس و حالتی از التماس گفت:

- نه! این کار رو نکن. خواهش می‌کنم.

مسعود کنار تخت ایستاد و شروع کرد به خواندن ذکری که برای به دام انداختن شیاطین و جن‌ها از آن استفاده می‌کردند.

دانیال هم که با چشم بسته مقابل تخت ایستاده بود با او شروع کرد به خواندن. ساحره که در تله‌ی دانا گیر کرده بود دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و شروع کرد به جیغ کشیدن.

دانیال و مسعود بی‌توجه به جیغ‌های او به کارشان ادامه می‌دادند و دانا بی‌هیچ واکنشی او را سرد و یخزده نگاه می‌کرد.

ساحره روی زانوهایش ایستاد و سرش را به چپ و راست تکان داد. حس می‌کرد چیزی در درونش می‌جوشد و به بدنش چنگ می‌اندازد. حس می‌کرد جسمش دیگر برای نگه داشتن چیزی که حمل می‌کرد کوچک و تنگ شده است.

به خوبی لگزدن‌ها و چنگ انداختن‌های آن موجود را حس می‌کرد.

در خود می‌پیچید. فریاد می‌زد و موهای خود را چنگ می‌انداخت.

مسعود به دانا اشاره کرد. دانا دستش را تکان داد و حفاظ از بین رفت. مسعود روی او آبی را پاشید که با زکرها نام‌های جلاله ترکیب شده بود.

ساحره جیغ کشید و رو به عقب رفت و با پاهای تا شده به پشت روی تخت افتاد. حس می‌کرد بدنش زیر گدازه‌های آتشفشان گیر کرده است و مرگش هم فرا نمی‌رسد.

زیر لب شروع کرد به گفتن چیزهای عجیبی.

مسعود اشاره کرد و دانا دوباره روی او یک تله درست کرد.

مسعود با صدای بلند ذکر می‌خواند و از آن موجود می‌خواست تا از بدن ساحره خارج شود در غیر آن صورت او را می‌کشد.

اما مقاومت نشان می‌داد. ساحره فریاد می‌کشید. دانیال ادامه‌ی ذکر را خواند و به آن شیطان فرمان خروج داد.

- از بدن این دختر خارج می‌شی یا بکشمت.

ساحره جواب داد:

- این دختر شیطان رو می‌پرسته. از ماست. اون به کسی که تو بهش معتقدی ایمان نداره.

مسعود یک کاسه‌ی فلزی برداشت و زیر لب گفت:

- به خدا هم ایمان نداشته باشه یا باید خارج بشی و یا بمیری.

- تو هیچ غلطی نمی‌کنی.

- دوست داری جادوگر تو رو مرده از این بدن خارج کنه؟

ساحره با چشم‌های سفید شده نشست. سرش را سمت دانا که جدی سمت چپش ایستاده بود چرخاند و گفت:

- تو دشمن شیاطینی. هنوز هم به خاطر برداشتن طلسم تاریکی تحت تعقیبی. تو شیاطین زیادی رو نابود کردی. نیزه‌ی پدرمون رو پس ندادی. با اون خجر قتل عاممون کردی.

و سمت دانا پرید که باز هم با همان دیوار برخورد کرد و با شانهای چپش روی تخت افتاد. مسعود و دانیال ذکر خواندند. بدن ساحره دچار تشنج شد. می‌لرزید و توان مقابله با آن‌ها را نداشت. مسعود به دانا اشاره کرد.

دانا دستش را تکان داد. مسعود دستش را جلو برد و کاسه را سرازیر کرد و محتویات آن را روی سر ساحره ریخت. ساحره جیغ کشید و چشم باز کرد و در یک حرکت دست مسعود را چنگ زد و او را با قدرت کشید.

پای مسعود به لبه‌ی تخت گیر کرد و روی ساحره افتاد. ساحره دهان باز کرد و گوشت روی دنده‌های مسعود را گاز گرفت.

مسعود فریاد کشید که دانا چنگ انداخت و می‌چ پای ساحره را گرفت و وردی خواند. ساحره جیغ عمیقی کشید و مسعود را رها کرد. دانیال نگران می‌پرسید:

- چه خبره؟! -

دانا دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد و نیروی دردناکی چون زخم شمشیر بر بدن او وارد می‌کرد.

مسعود راست شد و کاسه را برداشت و دستش را روی جای گاز ساحره گذاشت و دید دستش خیس شد. وقتی به خود نگاه کرد پیراهنش داشت رنگ خون می‌گرفت.

- چیزی نیست دانیال. دختره‌ی عوضی حمله کرد گاز گرفت.

ساحره بی‌هوش شده بود و دانا با غیض او را تحت تسلط نیرویش درآورده بود. مسعود خطاب به او گفت:

- بسه دانا.

اما دانا رهایش نمی‌کرد. مسعود بر سرش فریاد زد:

- ولش کن دانا، قلبش تحمل نمی‌کنه می‌کشیش.

دانیال دست راستش را در هوا تکان داد که به بازوی چپ دانا گیر کرد. او را سمت خود کشید که دانا دست از ساحره برداشت و به خود آمد.

- تو چه‌ات شده؟!!

دانا سرش را تکان داد و گفت:

- معذرت می‌خوام. دلم می‌خواد بکشمش.

- با این همه فشار اول دختره رو می‌کشی. ما قرار نیست کسی رو بکشیم.

فقط از بدن دختره بیرونش می‌کشیم.

دانیال دانا را رها کرد و رو به مسعود گفت:

- ضعیف شده، مرحله‌ی آخره. بکشش بیرون.

مسعود که درد داشت نفسش را فوت کرد و گفت:

- باشه.

- خیلی درد داری؟!!

دانا او را نگریست و خواست حرف بزند که مسعود زودتر از او گفت:

- نه، چیزی نیست. من حالم خوبه.

و باعث شد دانا ساکت شود تا دانیال نگران نشود. مسعود قرآن را روی دست ساحره گذاشت. او شروع کرد به تکان خوردن. اما انگار دستش زیر سنگ بزرگی گیر کرده بود. دانا دوباره تله را درست کرد و مسعود مشغول خواندن اوراد عجیبی شد که از آن شیطان می‌خواست زودتر بدن ساحره را ترک کند.

ساحره تند تند روی تخت می‌نشست و دوباره خود را محکم روی تخت می‌کوبید. آن جن سعی داشت فرار کند. دیگر جسم ساحره مکان مناسبی برایش نبود.

به حرکت در آمد و رو به بالا آمد و دهان ساحره را باز کرد. بیش از اندازه‌ی معمولی فک او را از هم فاصله داد و بعد بیرون آمد.

یک جسم سیاه، لزج، چرب، با حالت بسیار زشتی. روی تخت به حرکت در آمد و کاملاً از بدن ساحره بیرون آمد. آن موجود که یک زن بود به گوشه‌ی تخت خرید و از ترس خودش را مچاله کرد.

ساحره هم با سری که به کنار خم شده بود و روی شانه افتاده بود روی تخت بی‌هوش بود. مسعود ذکر می‌خواند و آن موجود با گذاشتن دست روی گوش‌هایش سعی داشت حرف‌های مسعود را نشنود.

دانا با دیدن صورت ساحره با تعجب تله‌اش را با حرکت دست عقب داد و آن را از روی ساحره رد کرد. زانویش را روی تخت گذاشت و خودش را بالا کشید و چهره‌ی تغییر یافته‌ی او را نگریست.

دختری که حالا دیگر در نظرش هیچ شباهتی به آیدا نداشت.

او رو به دانیال کرد که داشت زیر لب ذکر می‌خواند و نمی‌توانست این صحنه را ببیند.

مسعود از آن شیطان پرسید:

- چرا وارد بدن این دختر شدی؟! -

شیطان با رنج بسیاری گفت:

- چون باید دنا رو از این خونه خارج می‌کرد و بعد با کشتنش در دره‌ی رگز انتقام از بین رفتن نیزه و وارثان نیزه رو می‌گرفت. شما وارثان شیطان رو کشتین. شما وارثان رو کشتین...

دانیال زیر لب گفت:

- وارثان جهنم؟! بله ما کشتیم و از این به بعد هم هر کدوم از شما از حد خودتون بگذرین می‌کشیمتون.

مسعود از او پرسید:

- قرار بود در عوض برایش چکار کنید؟! -

- قرار بود همسر یکی از فرزندان شیطان بشه. بهش قدرت و ثروت بدیم.

او خندید و گفت:

- اما نمی‌دونست معامله با ما تباهاش می‌کنه. بعد از کشتن دنا، خود انسان‌ها مجازاتش می‌کردن. اون لیاقت همسری شیاطین رو نداره.

و خندید و زیر لب گفت:

- انسان‌های حقیر. روحشون رو به شیطان برای هر چیزی می‌فروشن. برای ثروت برای قدرت و هر چیز ناچیزی. از زمان حیات آدم این اتفاق به تکرار ادامه داره. هر بار یک انسان خودش رو تسلیم شیطان می‌کنه. آفریدگارتون ببینه که هیچکدوم از خلائقش لیاقت پدید اومدن و بندگی‌اش رو ندارن. باید ببینه این شمايید که باید در برابر جدم شیطان به سجده در بیایین. شما باید در برابر نوع ما سر به خاک بذارین. هزاران سال عبادت پدر ما نادیده گرفته شد اون هم به خاطر انسان‌های ناسپاسی مثل شما.

همه‌ی شما نقطه ضعف‌هایی دارین که حاضرین خودتون رو به ما بفروشین و خداتون رو نادیده بگیرین.

او رو به دانا کرد و گفت:

- تو! جادو بزرگترین قدرتته، اما بزرگترین نقطه ضعفت هم هست. تو روحت رو برای جادوگری می‌فروشی.

- من جادوی سفید دارم.

آن موجود سمت او پرید و به دیواره خورد و گفت:

- جادو، جادوئه. سفید و سیاه نداره. نوع بشر از جادوگری منع شده. پس چرا به دنبالش می‌ری؟

رو به دانیال کرد و گفت:

- تو! مردک مغرور خودپسند. نقطه ضعف تو فرزندته. به خاطر اون‌ها همسر وفادارت رو نادیده گرفتی.

پس باز هم این کار رو می‌کنی. هنوز نفهمیدی چیزی که خدای تو بخشیده، خودش هم می‌تونه ازت پس بگیره. چیزی هم که شیاطین بخشیدن، می‌تونن پس بگیرن. مال تو نیست.

مثل نیزه‌ی جدم شیطان که تو کنار خودت نگه داشتی و نخواستی به وارثان پس بدی و سال‌ها خانواده‌ات درگیر حرص و طمع تو شدن.

طمع به قدرت زیاد. طمع به فرزند زیاد. طمع به هر چیز فانی تو رو در برابر ما به سجده در میاره.

او رو به مسعود کرد و خندید. چهار دست و پا سمت او رفت و سرش روی تخت کشیده شد و گفت:

- و تو! زمانی که لازم بود خانواده‌ات رو فدای دوستانت کردی، زمانی که همه فکر می‌کردن برای نجات همسرت به دوستانت خیانت می‌کنی، این کار رو نکردی.

هر روز سر وقت برای خدای خودت به سجده در میای.

توی فقر زندگی کردی اما گناه نکردی، توی ثروت همسرت زندگی کردی اما طمع نکردی.

با وجود دوری از والدینت هوشون رو داری، کسی رو آزار نمی‌دی، با قلبت به دیگران کمک می‌کنی، وسوسه نمی‌شی که دزدی کنی، دروغ بگی و یا به همسرت خیانت کنی و یا حتی بدی رو برای کسانی بخوای که از تو بهترن.

در زمان عصبانیت زبانت قدرت بدگویی نداره، در بدترین شرایط آرامش داری و نیاز باشه با قدرت می‌خندی. با اینکه بارها برات مهیا کردیم تا دست به کار غلطی بزنی این کار رو نکردی.

او سرش را آهسته بلند کرد و با جسمی که داشت از شدت فشار زگرهای مسعود تحلیل می‌رفت گفت:

- شاید بهتر بود خدای تو به جای ساختن این آدم‌ها از نوع تو بیشتر تکثیر می‌کرد. تو در نوع خودت جزو بهترین‌هایی که توی این روزگار خیلی نادر هستین. جزو افرادی هستین که هنوز روحتون رو با ما معامله نکردین.

اما می‌خوام بدونم چرا جن‌ها تو رو رابط خودشون قرار ندادن. تو که قبل از این دو نفر به علم ماوراء مسلط بودی.

تو که کمک نداری و الان هم قدرتت با قدرت دانیال برابری می‌کنه چرا نباید رابط جن‌ها می‌شدی؟!!

چرا باید جن‌ها تو رو نادیده می‌گرفتن؟!!

مسعود نفس عمیقی کشید و حرف او را قطع کرد و گفت:

- به من بگو چشم دانیال چطور خوب می‌شه؟!!

- اول تو به من بگو چرا مورد تأیید جن‌ها نبودی و دانیال رو با این که چیزی از ماوراء نمی‌دونست به تو ترجیح دادن؟!!

مسعود با قدرت بیشتر ذکر خواند و او را در خود مجاله کرد. دانا به صورت دانیال نگاه کرد و در آن آشفتگی صدای ذهن او را شنید.

- واقعاً چرا من رو انتخاب کردن نه مسعود رو؟!!

مسعود با ذکرهایش باعث می‌شد او در خود بیچد و به در و دیوار تله بکوبد.

یکدفعه فریاد کشید:

- طلسم گرد طلایی با گرم شدن از چشم بیرون می‌ریزه.

- چجور گرم شدنی؟!!

- با گرمایی که از جادو باشه.

- امیدوارم دروغ نگفته باشی!

و بعد بیشتر ذکر خواند و او را بیشتر فشرد. آن موجود دست و پا می‌زد و به ملافه‌ها چنگ می‌انداخت و نمی‌توانست از دست مسعود فرار کند. مسعود گفت:

- اشتباه کردی، نقطه ضعف من لذت بردن از تملق و چاپلوسی نیست. من یاد گرفتم به دوستانم حسادت نکنم و حال کسی رو که زیر آب دوستانم رو بزنه می‌گیرم.

پس دیگه سعی نکن من رو با این چیزا امتحان کنی.

و بعد وردی خواند که آن موجود چون یک یویو در جا بالا و پایین پرید. دانا دستش را تکان داد و جادویش را برداشت. آن موجود سمت پنجره رفت. دانا وردی خواند و قبل از خروج آن شیطان از اتاق نوری به او رسید و در پشتش خورد و از بین رفت.

مسعود ناباور رو به دانا گفت:

- چرا کشتیش، قرار نبود بکشیمش.

دانا تخت را دور زد و دستش را روی شانهای مسعود زد و گفت:

- ممنون که کمک کردی استاد. اما نقطه ضعف تو هم دل رحمی بیش از اندازهات نسبت به همه است حتی دشمنت.

این دل رحمی تو رو بندهی شیطان نمی‌کنه، اما ممکنه دشمنت قوی‌تر برگرده سراغت و موجب مرگت بشه.

مسعود معترض چرخید و رو به دانا که از پشت او رد شد کرد. دانا قرآن را از دست ساحره بیرون کشید و آن را بوسید و با احترام روی میز گذاشت.

- شفقت قلب رو روشن می‌کنه جادوگر. باید بهش رحم می‌کردی. تو که می‌دونی خدایی که ارحم الراحمین ما رو به رحم کردن به ضعیف‌ترها دعوت کرده.

- بله ضعیف‌ترها. اما ضعفای از نوع خودمون نه موجوداتی که روح هم نوع من رو برای منافع شخصی‌شون تسخیر می‌کنن.

نه رحم کردن به موجودی که یک انسان رو برای کشتن برادرزاده‌ی من اجیر کرده.

- گوش کن جادوگر...

دانا بازوهای مسعود را گرفت و گفت:

- نه! تو گوش کن استاد...

- استاد رو به طعنه می‌گی! به خاطر حرف‌های اون شیطان.

دانا نگاهش را در چشم‌های مسعود به حرکت در آورد. صورت بدون عینک او را به اندازه‌ی صورتش که تا چند روز پیش هر روز عینک را با آن قاب مشکی روی خود داشت، دوست می‌داشت.

حرص غریبی در وجودش موج می‌زد. از مسعود چیزی به دل نداشت. از سرنوشت خود ناراحت بود. با این حال ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- به طعنه نمی‌گم. تو استاد من و دانیالی. تو کسی بودی که قبل از هر کس به ما آموزش دادی. شاید تو رابط بین جن‌ها نباشی و مطمئنم دلیلش هم همین دل رحمی و آرامش بی‌اندازه. اونا کسی رو می‌خواستن از شون دفاع کنه. دانیال به وقتش رحمی تو وجودش نیست اما تو همیشه به قول اون شیطان نمی‌خوای آزار برسونی مگر توی جنگ تن به تن باشی.

مسعود! من یک جادوگرم! یک جادوگر جنگجو. ذات من هم در آمیخته با بی‌رحمیه. من هم حامل نیروهای شر هستم هر چند اونا رو کنترل کنم و در راه خیر از شون استفاده کنم.

در نهایت من یک جادوگرم چیزی که توی همین کتاب...

و به قرآن اشاره کرد و ادامه داد:

- منع شده من دارم انجامش می‌دم و همه جا گفتن و شنیدیم که هر انسانی دست به جادوگری بزنه عاقبت خیری نداره و رستگار نمی‌شه.

دانیال در سکوت به بحث آن دو گوش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. مسعود دستش را روی زخمش فشرد که داشت خونریزی می‌کرد و سعی کرد خود را حفظ کند و گفت:

- بیا به دید بهتری ببینیم. خدا ارحم الراحمین و به تویی که خودش این قدرت رو در وجودت گذاشته رحم می‌کنه. تو موجودات ساخته اون خدا رو از سر طلسم بزرگی نجات دادی. تو همیشه ناجی دیگران هستی پس فکر نمی‌کنم خدا نخواد که تو رستگار بشی. فقط امیدوارم کمی بیشتر شفقت رو در قلبت جا بدی.

و بعد با درد پلک بست. دانا زخم او را نگریست که از زیر دستش خونش راه گرفته بود.

- بیا بشین درمانت کنم، نمی‌خوام دامادم هام برگرده و توی اولین روز برخوردمون با هم به خاطر تو دعوا کنیم.

مسعود دردناک خندید و دانیال سر بلند کرد و گفت:

- چی شده؟!!

- جای گاز گرفتگی داره خونریزی می‌کنه. از اون داروی خودت می‌ریزم روش.

- نه! قبلش از توی کدم یک شیشه بردار که روش نوشته شده «درمان زخم» اون رو بیار.

- باشه.

دانا کمک کرد مسعود لبهی تخت بنشیند و خودش رفت تا شیشه را بیاورد. به صورت ساحره نگاه کرد. در آرامش در عرض تخت خوابش برده بود. نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را بست و سرش را به چپ و راست تکان داد.

وقتی دانا برگشت گفت:

- پیداش کردم.

- یک مشتش رو بده به من.

دانا یک مشت از آن را در دستش ریخت و آن‌ها را بویید و گفت:

- اینا چیه؟!

- حنا، گزنه، گل ماهور و عصاره گیاه خار مریم.

دانا آن را در دست دانیال ریخت. دانیال گیاهان را در دستش خرد کرد و بعد لبش را به دست‌هایش چسباند و روی آن‌ها دعایی خواند. دعا را به گیاهان فوت کرد و آن را به دانا برگرداند و گفت:

- بذار رو زخمش. هم خونریزی بند میاد و هم عفونت نمی‌کنه.

مسعود لباس‌هایش را از تنش بیرون کشید و به کنار در سمت راستش خم شد. بازوی چپش را بالا گرفت که دانا با دیدن زخم دایره‌ای نیم‌نگاهی به ساحره کرد و زیر لب گفت:

- وحشی! زنش ببینه نمی‌گه این کار کدوم حیوون بوده؟!

پودر گیاهان را روی جای زخم فشرد که مسعود آخ گفت و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- کمی می‌سوزه اما زود خوب می‌شی.

مسعود پلک گشود و رو به دانیال گفت:

- بهت اطمینان دارم.

دانیال راه افتاد و خود را به پنجره رساند و توانست مبل را پیدا کند و بنشیند و به حرف‌های آن شیطان زاده اندیشید و دید که بد هم نمی‌گوید.

در خود فرو رفته بود و حواسش از دانا و مسعود که کل‌کل می‌کردند برید و به حوادث پیش رویشان اندیشید.

- خوب این همه گیاه ریخت رو تخت سارا. بیاد اینجا رو ببینه نصف شبی هر چهارتامون رو می‌اندازه جلوی بارون.

- فقط گیاه؟!!

- آره تو ریختی.

- ببخشید این روغن‌ها و اون آبی که تو گلاب پاش بود هم من ریختم رو تخت؟!!

- اونا مجبوری بود.

- اینا غیر اجباریه؟! انگار سگ دنده‌هاتو گاز گرفته!

مسعود با درد خندید و گفت:

- الان پاشه بشنوه یه گاز هم از تو می‌گیره!

دانا باقی گیاه را روی زخم فشرد و گفت:

- غلط کرده. کاری می‌کنم صدای سگ بده دختره انتر!

مسعود با لبخندی که به لب داشت بازویش را پایین کشید و با نگاه در چشم دانا گفت:

- سگ اخلاقیته خیلی با حال‌تر از مهربونیته.

- حالا عاشقم نشی.

مسعود موازی با ساحره دراز کشید و گفت:

- من هیچوقت عاشق تو نمی‌شم. همیشه هم ازت متنفر می‌مونم.

دانا صورت مسعود را نگریست. دست‌هایش را به کمرش زد. مسعود چشم بسته بود و دانا داشت لبخند او را از پس چهره‌اش نگاه می‌کرد. با همان ابروهای در هم کشیده به آرامی گفت:

- حق داری. من هم از تو متنفرم.

مسعود لای پلکش را گشود و او را نگریست. پوزخند بی‌صدایی زد و دست‌هایش را روی سینه در هم قفل کرد.

- پاشو اینجا خواب. برو توی اتاق دیگه مبدا نصف شب با دختر خانم به حالت شصت و نه در بیاین.

مسعود پلک‌هایش را بیشتر باز کرد و گفت:

- تو واقعاً خیلی آدم وقیحی هستی!

- من فقط واقع بینم!

- نه! تو فقط خیلی بی‌ادبی!

- و تو از این بی‌ادبی خوشت میاد.

- من هیچوقت از این اخلاق تو خوشم نخواهد اومد!

- یه جای آدم دروغگو!

- کجاش مثلاً؟!

- خودش بهتر می‌دونه!

- بی‌شعور!

دانا پوزخندی زد و گفت:

- نخوابی رستم دستان! بالاتنه سفیدت رو لخت کردی انداختی رو تخت، ممکنه تهمینه
بیدار شه تو رو ببینه و تا صبح ازت دل نکنه!

- باز که چرت و پرت گفتی!

- خودم هم می‌دونم چرت و پرته! با توصیف‌هایی که اون شیطان کرد تو خیلی
پاستوریزه تر از این حرف‌هایی.

مسعود با دهان بسته خندید و پلک‌هایش را با خستگی روی هم گذاشت چون انرژی
زیادی صرف کرده بود.

دانا هم به سمت دانیال رفت و مقابل او ایستاد و گفت:

- مسعود جواب رو از اون شیطان گرفت. می‌خوای امتحانش کنیم؟!

- حتماً!

- فقط ممکنه دروغ گفته باشه.

- مجبوریم امتحان کنیم.

دانا چشم‌بند را از روی صورت دانیال بیرون کشید و دست‌هایش را مقابل صورت دانیال گرفت و گفت:

- باز کن.

دانیال چشم گشود و دانا گفت:

- دیونتاآر کالدو.

مه بنفشی از انگشترش بیرون آمد و به سمت چشم‌های دانیال رفت.

وارد چشم‌های دانیال شد و گرمایی به چشم او منتقل کرد.

مسعود از روی تخت برخاست و دلش نیامد آن صحنه را از دست بدهد. به کنار دانیال رفت و به چشم‌های او نگاه کرد.

دانا پرسید:

- حسش می‌کنی!؟

- می‌بینمش اما حسی از گرما ندارم.

دانا زیر لب گفت:

اسیره پی فارتی!

آن مه با قدرت بیشتری وارد چشم‌های دانیال شد. سر دانیال به تکیه‌گاه مبل چسبید. مسعود نگران گفت:

- چشم از چربی تشکیل شده، چشم‌اش آب نشن! نگرانم دروغ گفته باشه.

دانیال زیر لب گفت:

- ادامه بده.

و دانا با هدایت نیرویش به درون چشم دانیال سعی کرد طلسم را از بین ببرد. مسعود رفت و گوش‌اش را از جیب کتش برداشت و چراغ قوه آن را روشن کرد. نور را درون چشم دانیال انداخت و با دقت نگاه کرد. ذرات طلایی را دید که درون چشم او می‌جوشند.

- دانا، اون پودر توی چشمش داره می‌جوشه!

دانا دوباره گفت:

- اسیره پی فارتی.

نیرویش قوی‌تر شد و در چشم دانیال فرو رفت. مسعود پلک او را پایین کشید. اشک در چشم دانیال جمع شد و آن پودر که حالا شبیه به مایعی همچون روغن با قوام بیشتر شده بود از چشم او فرو چکید و روی گونه‌اش راه گرفت.

و بعد از آن دو قطره دیگر از چشمش فرو ریخت.

مسعود که با دقت نگاه کرد چیزی درون آن چشمش ندید.

- این چشمش پاک شد.

و بعد پلک دیگر او را پایین کشید و همان روند صورت گرفت و وقتی آخرین قطره از چشم او پایین چکید دانا جادویش را قطع کرد و مسعود دستش را پس کشید و گفت:

- خوب شدی دانیال؟!!

دانیال چشم‌هایش را میان دستش گرفت و گفت:

- فکر می‌کنم. ممنونم از تلاشت دن.

دانا لبخند زد و گفت:

- از مسعود تشکر کن. و اگر نه من یادم نبود که از اون شیطان این رو بپرسم.

- از تو هم ممنونم مسعود. امشب خیلی کمک حالمون بودی. بدون تو نمی‌تونستیم.

- خوش‌حالم که بهتر شدی.

دانیال سر بلند کرد و مسعود و دانا با دیدن چشم‌های متورم و قرمز او یکه خوردند.

دانا ترسیده گفت:

- خدای من! کور نشی.

دانیال با آرامش گفت:

- نترس. این طبیعی‌ه. یک مرهم برای سارا ساختم که توی کمد. گذاشتم توی یه

قوطی پلاستیکی سفید و روش نوشتم برای چشم.

دانا رفت و در کمد او را باز کرد و آن را به هم زد.

- طبقه سوم دانا.

دانا طبقه‌ی سوم را نگاه کرد و قوطی را پیدا کرد. آن را برداشت و درش را چرخاند.

مرهم را بویید و سریع آن قوطی را از خود دور کرد و گفت:

- پیف! چرا همه داروهای تو بوی گربه مرده می‌دن؟!!

- مگه مجبورت کردن دماغتو می‌کنی توی مرهمای من!

مسعود که آرام می‌خندید گفت:

- از بس درازه. مجبوره بکنه تو یه چیزی!

دانا جلو رفت و انگشتش را درون مرهم زد و از آن برداشت و نگاهش کرد. رنگ

سبزش او را متعجب می‌کرد.

با صدای آهسته گفت:

- درازه؟!!

مسعود که منتظر بود دانا مرهم را به دانیال برساند گفت:

- آره! بمال دیگه.

- بمالم؟! باشه.

دانا مشغول مالیدن مرهم روی چشم‌های دانیال شد و طوری که انگار با خود حرف

می‌زد گفت:

- مجبورم این درازو بکنم تو همه چی؟!!

مثلاً توی چی کردمش؟!!

دانیال هشدار داد:

- دانا!

- مؤدب باشم؟! باشه!

مسعود چند لحظه با صورت پوکر او را نگریست و بعد ناخواسته به حالت‌های او خندید.

- چی شد؟! دلت خواست?!!

مسعود در حالی که با صدای بلند می‌خندید ضربه محکمی پس گردن دانا زد. دانا خودش هم به خنده افتاد و بعد دانیال به حالت آن دو خندید و گفت:

- بس کنین الان دختره بیدار می‌شه.

در اتاق باز شد و سارا هر سه مرد را نگریست که داشتند می‌خندیدند و با ورودش خنده‌هایشان قطع شد. او سرش را سمت تخت چرخاند و دید ساحره با موهای آشفته و همان لباس‌های زندان روی عرض تخت خوابش برده است.

بوی گیاهان مختلف، بوی عرق، بوی روغن، بوی لجنی متعفن و بوی ملایم گلاب در هم آمیخته بود.

وارد اتاق شد و سمت پنجره رفت. پرده‌ها را کنار کشید و پنجره‌ها را باز کرد تا هوای اتاق عوض شود. رو به دانیال کرد و وقتی دید دانا روی چشم‌های او مرهم می‌گذارد گفت:

- اتفاقی افتاده?!!

- نه عزیزم. چشم‌هاش تورم داشت دارم برایش مرهم می‌ذارم.

- باشه.

این را گفت و بدون هیچ حرف دیگری و بدون توجه به نیم‌تنه لخت مسعود از اتاق بیرون رفت. مسعود و دانا در سکوت به هم نگاه کردند. وقتی مرهم را روی چشم دانیال مالید، برایش باند تمیز آورد و روی چشم‌های او بست، سپس رفت دست‌هایش را شست و برگشت و گفت:

- بریم بخوابیم بچه‌ها. شب سختی رو پشت سر گذاشتیم.

و بعد از داخل کمد دانیال یک تی‌شرت برداشت و به مسعود داد تا بپوشد. به کنار تخت رفت و دست‌هایش را زیر گردن و زانوهای ساحره انداخت و او را چرخاند. سرش را روی بالش گذاشت و پتو را رویش کشید.

چشم ساحره چند ثانیه باز شد و دانا را نگریست. دانا زیر لب چیزی گفت که او دوباره به خواب فرو رفت.

هر سه مرد اتاق را ترک کردند. دانا اشاره‌ای به مسعود داد و گفت:

- ما بریم اون طرف مراقب بچه‌ها باشیم.

- باشه.

هر دو شب بخیر گفتند که سارا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- براتون قهوه درست کردم.

دانا بوی قهوه را که در هوا پراکنده بود به درون کشید و گفت:

- خیلی دلم خواست.

- پس بفرمایید.

هر سه به آشپزخانه رفتند. دانا کمک کرد دانیال بنشیند. سارا برایشان قهوه آورد و روی میز گذاشت. جلوی دست هر کدام یک فنجان قهوه گذاشت. هر سه تشکر کردند. سارا جواب نداد. از صورت غم گرفته و متورمش مشخص بود چقدر گریه کرده است و حالش خوب نیست. با این حال سعی می‌کرد در مهمان نوازی خوب باشد. او کیک را قسمت کرد و برای هر کدام یک تکه بزرگ در بشقاب گذاشت تا انرژی‌شان را بازیابند.

بشقاب‌ها را جلوی‌شان چید و بعد یک صندلی پس کشید و نشست. هر سه پسر مشغول شدند و سارا قهوه‌ی تلخش را آهسته مزه‌مزه کرد.

نگاهش به میز بود و افکار مشوش و گسسته‌اش که یک بار به حال خود، یک بار دانیال و یک بار به دارا سر می‌کشید باعث می‌شد دانا حواسش را به او بدهد و برای حال بد او مغموم شود.

دانا به تنگ آمد و آهسته گفت:

- سارا جان.

سارا نگاهش را سمت دانا بلند کرد و گفت:

- نگران دانیال نباش. طلسم چشم‌هاش رو برداشتیم. اون دختر هم دیگه خطری واسه تو نداره عزیزم. شیطان توی جسمش بود. ما کشیدمش بیرون. بیدار بشه از هر آدمی بی خطرتره. پس نترس اصلاً. فقط می‌مونه شرایط دارا. بهترین فکر رو براش می‌کنیم.

سارا که میز را نگاه می‌کرد بی اختیار اشکش جاری شد. دانا سر به زیر گرفت. حس کرد خودش هم خیلی کم گذاشته است. او محافظ سارا بود اما خیلی از جاها رهايش کرده بود. درست مثل شبی که رهايش کرد و جنزده شد. مثل شبی که از او بی‌خبر بود و دارا در شکمش کاشته شد. می‌دانست سارا خون قدرتمندی دارد و دارا از همان خون تغذیه کرده است و می‌تواند در آینده دشمن بزرگی برای دنا و یا دانیال شود. باید با او چه می‌کرد!

سرش را میان دست‌هایش گرفت و موهایش را چنگ زد. مسعود او را نگریست. دست بر شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- دانا ما همیشه موفق شدیم. این بار هم موفق می‌شیم. به همتون قول می‌دم. خواهش می‌کنم خودتون رو نبازین. سارا جان! تو همیشه مادر دارا می‌مونی. تو به دنیاش آوردی. تو بزرگش کردی. اون باید برای این سال‌ها از تو ممنون باشه. دانیال! دانیال با صدایی آهسته و غمگین گفت:

- بله!

- تو همیشه راهت رو ساختی. باز هم می‌تونی. هر سه نفر ما دست به دست هم می‌دیم و از پشش بر می‌آییم. چیزی نیست که ما نتونیم انجام بدیم. به خودتون ایمان داشته باشین.

سارا نگاهش را به مسعود داد و گفت:

- اگر دارا بره من شکست بزرگی می‌خورم.

- نترس، دارا جایی نمی‌ره.

دانیال دست‌هایش را روی لب‌هایش کشید که کلافگی‌اش را نشان می‌داد.

آن شب دانا و مسعود به ساختمان آقای صمیمی رفتند. دانیال به اتاق دیگر رفت و روی تخت دراز کشید و به کاری که باید می‌کرد اندیشید. سارا بعد از شستن ظرف‌ها آمد و گفت:

- برای من جا هست.

دانیال خود را سمت دیوار کشید و گفت:

- واسه تو همیشه جا هست.

و دست‌هایش را از هم گشود. سارا چراغ را خاموش کرد و به آغوش دانیال رفت و پشتش را به سینه‌ی او چسباند.

دانیال او را تنگ در آغوش کشید و گفت:

- معذرت می‌خوام که نتونستم درست ازت مراقبت کنم.

- نتیجه مراقبت نکردنت الان زندگی منه.

دانیال موهای خوش‌عطر سارا را بوید. سارا دستش را روی دست دانیال گذاشت و گفت:

- اونا به من...

دانیال او را به خود فشرد و بوسید و گفت:

- نه عزیزم، نه! نگران نباش.

- نمی‌خوام بهم ترحم کنی.

- نمی‌کنم عزیزم. این چه حرفیه؟! این اتفاق نیفتاده. اگر هم می‌افتاد فرقی توی عشق من به تو نداشت.

- بهت ایمان دارم.

دانیال دستش را برداشت و بازوی او را نوازش کرد و گفت:

- بخواب عزیزم، قول می‌دم یک راه چاره برات پیدا کنم.

و طولی نکشید که خودش خوابش برد و صدای نفس‌های آرامش به سارا آرامش داد.

فصل یازدهم

صبح از راه رسید. شب قبل باران باغ را شسته بود. قطرات باران از درخت‌ها می‌چکید و گنجشک‌ها آواز شادی سر داده بودند.

ساحره در اتاق خود را در پتو پیچیده بود. هوای اتاق به خاطر باز بودن پنجره به شدت سرد بود.

بهادر داشت در باغ برای پرنده‌ها دانه و غذایی که از کرم و حشرات خشک شده بود می‌ریخت تا از سرما و بی‌غذایی تلف نشوند.

پروین خانم داشت میز صبحانه را می‌چید و منتظر آمدن صاحب خانه و مهمانانشان بود.

آنا بچه‌ها را بیدار کرده بود و داشت به آنها رسیدگی می‌کرد. دنیل دست دنا را گرفته بود و اجازه نمی‌داد به دارا نزدیک شود.

دارا با اخم غلیظی به دنیل و دنا نگاه می‌کرد. آنا او را به سرویس کشاند و او را روی چهارپایه گذاشت و گفت:

- فکر اینکه بخوای باز هم اشتباهی بکنی رو از سرت بیرون کن. می‌دونم می‌فهمی، می‌دونم متوجه می‌شی. پس حواست رو جمع کن تا تکلیفت روشن می‌شه.

- من می‌رم پیش پدرم.

- پدرت کیه؟!

- متکون!

آنا از این مسائل سر در نمی‌آورد. با این حال گفت:

- باشه.

و بعد مشتی آب به صورت دارا زد. بعد از شستن دست و صورت او و تعویض لباس‌هایشان هر سه کودک را به طبقه‌ی پایین برد.

دانا تازه بیدار شده بود و حوصله‌ی دوش گرفتن نداشت.

با این حال به سختی برخاست و روی تخت نشست. مسعود حاضر و آماده به کنار در آمد و گفت:

- دانا اگر کاری نداری من برم.

- کجا؟! بیا تو.

مسعود وارد اتاق شد و گفت:

- برم سر کار.

- بیا زخمتو ببینم.

مسعود جلو رفت و تی شرت را بالا کشید. مسعود دوش گرفته بود و جای زخمش خوب شده بود.

دانا سر فرود آورد و گفت:

- دخترم کی میاد؟!!

دانا این را گفت و به چشم‌های مسعود خیره شد.

مسعود لبخند کجی زد و گفت:

- از من می‌پرسی؟! منم پسر نیست. دختر جنابعالی دستش رو گرفته و برده، پسم
نمیاره.

- نکنه دلت بازم چرخ و فلک می‌خواد؟! دختر من اون رو برده؟ یا پسر تو معلوم
نیست از کجا اومد و با همدستی دانیال دختر من رو برداشت و برد و هیچی هم
نمی‌تونم بگم!

- الان باید چکار کنم؟! دست منه؟! تو شبا تو تختت با خانومت می‌خوابی می‌خوای
اونا رو نذاری با هم باشن.

دانا سرش را پایین انداخت و پوزخندی زد.

- پاشو برو دوش بگیر و یکی دو روز صبر کن تا که میان.

- باشه.

مسعود از اتاق بیرون رفت. دانیال از صبح زود بعد از دوش گرفتن در حال مطالعه بود و داشت چیزهایی به کتاب اضافه می‌کرد.

سارا هم در حال کمک کردن به ساحره بود. از او خواست به حمام برود و دوش بگیرد. برایش یک دست لباس انتخاب کرد و یک حوله به دستش داد.

ساحره که همه چیز را به یاد داشت در سکوت فقط به حرکات سارا نگاه می‌کرد اما سارا سعی نداشت به چشم‌های او نگاه کند.

سارا مشغول جمع کردن ملافه‌ها شد و ساحره به حمام رفت.

او ملافه‌ها را به آشپزخانه برد و درون ماشین لباسشویی انداخت. آن را روشن کرد و در سکوت به چرخش لباس‌ها درون ماشین نگاه کرد.

چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد با صدای دانیال به سالن رفت.

- جانم!

- اول صبح اون رگ‌های وسواست زدن بیرون؟!!

- باید تمیز می‌کردم. اتاقمون بوی گند می‌ده.

دانیال در آرامش به او لبخند زد و کتاب را کنار گذاشت و برخاست و او را بغل کرد و گفت:

- عشق قشنگ من.

سارا با ناراحتی از آغوش او بیرون آمد و به سردی گفت:

- می‌خوام الان با پرند و پرویز برم بیرون.

دانیال چند لحظه در سکوت او را برانداز کرد و گفت:

- برای چی؟!!

- یه دفتر مناسب برای کار پرویز پیدا کنیم. خودم هم می‌خوام یک تی‌وی برای خونه بگیرم. این تخت رو هم رد کنم بره. ازش متنفرم. می‌خوام یک تخت جدید بگیرم.

- باشه عزیزم. چرا که نه! اگر بخوای خودم هم همراهت میام.

- نه لازم نیست.

سارا به چشم‌های دانیال که هنوز هم سرخ بودند نگاه کرد و او را برانداز کرد.

- فقط می‌خوام هوا بخورم و از حال و هوای این خونه دور باشم. از اینجا متنفرم.

- متنفری؟! تنفر کلمه‌ی بزرگیه سارا. اینجا خونه‌ی عشق ماست.

- اینجا خونه‌ی شیاطینه دانیال. می‌خوام یه نصف روز از آدماش، اتفاقاتش، از ماوراء و همه چی دور باشم.

- حتی از من می‌خوای دور باشی؟!!

- حتی از تو.

دانیال لبخند سردی زد و سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- باشه.

- ازم ناراحت نشو. دارم تو این خونه خفه می‌شم.

- باشه عزیزم، مشکلی نیست. می‌تونم بری. خوش‌حال می‌شم حالت بهتر بشه.

دانیال خم شد و گونه‌ی سارا را بوسید. سارا از او جدا شد و بدون جواب دادن آن بوسه گفت:

- بریم صبحانه بخوریم.

و بعد به سمت در حرکت کرد. دانیال متعجب از سردی رفتار سارا دنبال او راه افتاد. وقتی وارد منزل پدرش شدند دور هم نشستند. سارا بدون نگاه کردن به فرزندانش سرش را پایین گرفته بود و در سکوت صبحانه‌اش را می‌خورد.

اصلاً توجه نمی‌کرد که آن‌ها به چیزی احتیاج دارند یا نه!

حال و هوای او روی جمع تأثیر گذاشته بود و همه را به سکوت کشیده بود. فقط گاهی صدای نق‌نق دنا را می‌شنید اما حتی او را نگاه نمی‌کرد.

دانیال داشت او را برانداز می‌کرد. تعجب می‌کرد از این حال و هوای سارا.

دانیال دنا را به آغوش کشید و او را روی پایش گذاشت. برایش لقمه کوچکی گرفت و در دهانش گذاشت.

رو به دارا گفت:

- چی می‌خوای بابا؟!

- شیر می‌خوام.

دانیال لیوان او را پر از شیر کرد و به دستش داد. سارا که مقابل دانیال نشسته بود سر به زیر لقمه‌ای در دهان گذاشت.

دانیال هم نمی‌توانست از او چشم بردارد.

مسعود و دانا به هم نگاه کردند و بعد نگاهی با خانم و آقای صمیمی رد و بدل کردند.

آنا برای شکستن آن سکوت سنگین گفت:

- دارا می‌گفت که اسم پدرش...

سارا سر بلند کرد و دستش را روی میز زد و با صدای بلند گفت:

- می‌تونم خواهش کنم دیگه اسمی از این خزعبلات نباشه؟!!

همه به دهان او چشم دوختند. آنا به آرامی گفت:

- معذرت می‌خوام.

مسعود متعجب ابروهایش به هم نزدیک شد و بی‌توجه یک جرعه چای نوشید.

گوشی سارا به صدا درآمد. او جواب داد:

- جانم.

- حاضری؟!!

- نیم ساعت دیگه.

- باشه. می‌بینمت.

- فعلاً.

دانیال روی موهای دنا بوسه زد. دنا سارا را خواست اما او از جایش برخاست و بی

هیچ حرفی از ساختمان خارج شد. دانا سریع پرسید:

- دیشب دعوا کردین؟!!

- نه!

- پس مشکلش چیه؟!!

- تو ذهنا رو می‌خونی. بگو مشکل کجاست؟!!

- من تو ذهنش فقط این رو دیدم که زودتر صبحانه بخوره و بره.

- عجیب نیست؟!!

- چرا!!

دانیال دستش را به صورتش کشید و گفت:

- آنا، عزیزم گفتم دارا چی گفته؟!!

- گفت اسم پدرم متکون هست!

- باشه.

دانیال دارا را نگریست. دارا سر بلند کرد و به او نگاه کرد. دانیال به رویش لبخند زد و موهای او را نوازش کرد.

مسعود و دانا دلیل این آرامش دانیال را نمی‌فهمیدند.

کمی بعد مسعود خداحافظی کرد و رفت. دانیال بعد از سیر کردن دارا و دنا از جایش بلند شد و او را روی صندلی نشانده.

دانیال هر دو را بوسید و گفت:

- با دنیل بازی کنین تا بر می‌گردم.

و بعد از ساختمان خارج شد و به سراغ سارا رفت. وقتی جلوی در اتاق ایستاد در زد. چند لحظه بعد در باز شد و سارا مقابلش قرار گرفت. بسیار به خود رسیده بود و با آن آرایش و لباس و موها آنقدر زیبا شده بود که حسودیش شد خودش همراهش نیست.

سارا کیفش را روی مچش انداخت. دانیال ساحره را در لباس‌های سارا دید. او روی تخت نشست که سارا گفت:

- می‌ری کنار که من برم؟!!

- کی می‌ای؟!!

- هر وقت که تموم بشه.

- حدودی بگو.

- نمی‌دونم.

- خیلی خوب.

- چرا؟! بچه‌ها رو نمی‌تونی نگه داری یا باز هم جن‌گیری داریم؟ ممکنه دوباره طلسم بشی یا چیزی مثل این؟!!

- هیچکدوم عزیزم. پول همراهت داری؟!!

- یه مقدار رو کارتم هست.

دانیال وارد اتاق شد و در کمدش را باز کرد و از جیب کاپشنش کیفش را برداشت.
کارت بانکی‌اش را آورد و به دست سارا داد و گفت:

- همراهت باشه. با این خرید کن.

- دارم به اندازه کافی.

- اون رو واسه خودت نگه دار. تی‌وی و تخت دلت می‌خواد از این بردار.

- باشه... من رفتم. فعلاً خداحافظ.

- خدانگهدارت.

سارا رفت و دانیال از پنجره رفتن او را تماشا می‌کرد. نمی‌فهمید چرا سارا چنین
برخوردی با او داشت.

- ببخشید!

دانیال پرده را انداخت و رو به او گفت:

- بله.

- من... من...

او دست‌هایش را در هم قفل کرد و گفت:

- من کار خوبی نکردم که از زندان فرار کردم. اسلحه دزدیدم. اومدم سراغ شما. هر
چی فکر می‌کنم می‌بینم کاری کردم که خطرناک بوده. نباید می‌رفتم توی اون گروه‌ها.
نباید برای خانواده‌ی شما دردسر ایجاد می‌کردم. خودخواهی بود. نباید بچه‌ها رو به
خطر می‌نداختم. من مثلاً مدیومم اما انگار کار غلطی کردم!

دانیال لبخند غم‌انگیزی زد و گفت:

- بستگی به آدما داره چطوری فکر کنن!

- شما کمک کردین من از شر اون شیطان راحت بشم. بارها فکر کردم کارم درست بوده یا نه! تا اینکه توی زندان اومد سراغم.

قول می‌دم دیگه هیچوقت به اون کارا برنگردم.

- همه‌اش به نفع خودته نه هیچکس دیگه.

او سرش را به زیر گرفت و کمی فکر کرد و بعد گفت:

- کمکم می‌کنین برگردم؟

- به چی؟!!

- به راه درست.

- بله، اگر واقعاً بخوای.

- حتماً می‌خوام.

صدای شکم خالی ساحره بلند شد. او با خجالت دستش را روی شکمش گذاشت.

دانیال دستش را سمت در گرفت و گفت:

- برید خونه‌ی پدرم صبحانه میل کنین. چند روزه هیچی نخوردین.

- من رو که تحویل نمی‌دین؟

دانیال سرش را به چپ و راست تکان داد. ساحره چند لحظه او را نگریست و بعد گفت:

- خانم شما از شرایط پیش اومده خسته است. انگار دنبال آرامش می‌گرده. دوست داره نفس راحتی بکشه. شاید از دنیایی که ما توشیم خسته شده. دنیای ما هیچی نه واسه خودمون داره، نه واسه اونا جز دردسر و سختی.

دانیال متفکر سرش را بالا و پایین انداخت و ساحره از منزل خارج شد. دیگر چهره‌ی او شبیه به آیدا نبود و می‌فهمید این فقط یک طلسم در جود او بوده است تا آن‌ها او را آیدا ببینند و چشم و گوش بسته دنبالش راه بیفتند. اما ترفندشان ضعیف‌تر از آن بود که عملی شود.

دانیال به اتاق خوابشان رفت و لباس پوشید و حاضر شد. سوئیچش را برداشت و به جلوی منزل پدرش رفت. از همانجا خطاب به دانا که داشت با بچه‌ها بازی می‌کرد گفت:

- من می‌رم بیرون. حواست به خونه باشه.

- می‌خوای من هم بیام.

- نه، می‌خوام یه سر بزnm به آموزشگاه و زنگ بزnm به آقای فروغی یکی رو بیاره اونجا رو از اول درست کنه. فکر کنم سارا احتیاج داره به سر کار برگرده و داره اذیت می‌شه.

- باشه. برو به سلامت.

دانیال در را بست و از منزل خارج شد. روی پله‌های بالایی عمارت ایستاد و باغ را نگرید. نگاهی به ماشینی کرد که ساحره آورده بود. فکر نمی‌کرد این همه سختی را بتواند پشت سر بگذارد هر چند بزرگترینش باقی مانده بود. روشن کردن تکلیف دارا.

هیچوقت فکر نمی‌کرد روزی بخواهد به این مسئله حتی فکر کند. می‌دانست سارا طاقت نمی‌آورد که دارا را از دست بدهد و او را دو دستی تقدیم شیاطین بکند.

خودش هم کم از او نداشت. دل هر دویشان گرفته بود. هر دو غم داشتند و حالا سارا داشت غمش را با فرار از مشکلات مداوا می‌کرد.

دوست داشت زودتر برای او کاری بکند و خانواده را به سلامت نگه دارد.

از پله‌ها پایین رفت و سوار ماشینش شد و آن را به حرکت درآورد. از منزل خارج شد و به ساختمان آموزشگاه رفت. در بین راه با آقای فروغی تماس گرفت و او هم با خوشحالی قبل از دانیال خود را به مقصد رسانده بود.

وقتی دانیال جلوی آموزشگاه رسید پیاده شد و با آقای فروغی دست داد و هر دو به درون ساختمان رفتند و آن طبقات سوخته را نگاه کردند. آسیبی به اسکلت ساختمان نرسیده بود و فقط هر چه در داخلش بود سوخته بود و دیوارها سیاه شده بودند.

دانیال از آقای فروغی خواست یک پیمان‌کار پیدا کند و ساختمان را به دست او بدهد تا آن را نوسازی کنند.

- ساختمون بیمه بود که پرونده تکمیل و برام پیام فرستادن که برم تا خسارت رو بگیرم.

هر چقدر هم خواستی نگران نباش. شماره‌ی من رو بهش بده خودم برایشون واریز می‌کنم. ممکنه هر روز نتونم پیام سر ساختمون اما هر چند وقت یک بار میام چک می‌کنم.

- مگه پدر خانومتون آقای ساسان ستوده برج سازی هم نمی‌کنن خوب به ایشان بگید تا خودشون کسی رو معرفی کنن.

- نمی‌خوام آشنا باشه آقای فروغی.

- باشه هر طور شما بخوایین آقا.

- ممنونم از شما.

- پس خبر از شما.

- حتماً.

- تا شب یکی رو پیدا کنین.

- چشم.

دانیال از او خداحافظی کرد و راه افتاد. وقتی سوار ماشینش شد به مقصد بعدی‌اش رفت. به یک آژانس مسکن رفت و با متصدی آنجا صحبت کرد و از او یک خانه‌ی مناسب و نورگیر در یک محله‌ی خوب درخواست کرد.

او چندین پیشنهاد به دانیال داد و دانیال عکس‌ها را روی سیستم او نگاه کرد. خانه‌های حیاط دار یا کوچک بودند و یا کم‌نور و یا از محله‌شان راضی نبود. در نهایت بعد از دقایقی طولانی چشمش یک آپارتمان بزرگ را گرفت و گفت:

- می‌شه بریم این رو ببینیم!؟

- بله حتماً... ماشین دارین؟

- بله.

مرد یک پسر جوان را صدا زد و یک کلید به او داد و خواست برود تا آپارتمان را به دانیال نشان بدهد.

وقتی سوار شدند پسر یکی یکی آدرس خیابان‌ها را به او داد.

وقتی به محله رسیدند گفت:

- این بوستان بزرگ نزدیک شماست که خانم بچه‌ها می‌تونن تشریف بیارن وقت بگذرونن. از این خیابون تا بازار... راهی نیست.

وارد خیابان فرعی پر از درخت‌های بلند چنار شدند.

- سوپری و درمانگاه و فروشگاه و نوشت افزار گرفته تا هر چی که بخواین اینجا پیدا می‌شه و می‌تونین توی کمترین زمان هر چی که می‌خواهین تهیه کنین.

دانیال در سکوت منحصر به فرد خود سر فرود آورد و با راهنمایی پسر به مقصد رسیدند. او خواست ماشین را جلوی محوطه پارک کنند. وقتی پیاده شدند پسر گفت:

- ببینید خیلی بلند نیست. چهار طبقه است. یه خونه بزرگ قدیمی بود که بعد از فوت پدرو به پسرش رسید. اونام کوبیدن از نو ساختن. آپارتمان به این بزرگی فقط بیا زیربنا رو ببین و از کاری که توش انجام شده، لذت ببر.

طبقه‌ی پایین توی زیر زمینش پارکینگه. به مساحت کل زمین یعنی چهارصد و هشتاد متر. ماشینتون پارکینگ داره.

- ما دوتا ماشین داریم.

- باز هم جا می‌شه. نگران نباشین.

هر واحد دویست و ده متر زیربنا داره. شیر مادر حلالشون باشه که توی هر طبقه نکردن چهار واحد اندازه لونه مرغ بسازن. هر طبقه رو دو واحد شیک چهارخوابه زدن.

او کلید را درون در انداخت. با هم وارد شدند پیشخانی جلوی ورودی بود که نگهبان با کت شلوار رسمی پشت پیشخان نشسته بود. با دیدن پسر گفت:

- با کی کار دارین؟!

- برای طبقه‌ی چهارم خریدار آوردم. با آقای صمیمی آشنا شو.

نگهبان سلام کرد و سر فرود آورد. دانیال جوابش را داد.

- چیزی لازم ندارین؟

- نه عزیزم.

پسر به سمت آسانسور رفت و دگمه را زد. کمی بعد پایین آمد و هر دو وارد کابین شدند. هنگام بالا رفتن قلب دانیال ضرب گرفته بود و نگران بود هر آن اتفاقی بیفتد.

کمی بعد وقتی در باز شد پسر دستش را سمت راهرو گرفت و گفت:

- بفرمایید، واحد شماره‌ی هفت، عدد خوش‌شانسی. واحد خوش‌یمنیه حتماً. طبقه‌اش هم خوبه.

پسر صدایش را پایین آورد و گفت:

- همسایه رو به رویی شما یک خانم و آقای پزشک هستن. مطب رو به روی خونه است. چی بهتر از این؟!

و خودش خندید. دانیال لبخند آرامی زد و نگاهی به در و دیوار شیک کرد.

- یه پسر هم دارن که نوازنده است. البته بیشتر اوقات اینجا نیست مثل اینکه. دیوارا هم ضد صدان خیالتون راحت.

ایشون یک دختر خانم هم دارن که باز هم دانشجوی رشته پزشکی هستن.

وقتی در را باز کرد ببخشید گفت و جلوتر رفت و کلیدها را زد که چراغ‌ها روشن شدند.

- ببینید و لذت ببرید. راهروی بزرگ که توش جاکفشی بزرگی داره. سالن نشیمن و ناهار خوری، چهارتا اتاق خواب بزرگ و بالکن‌دار با کمد دیواری. آشپزخونه دل‌باز تمام کابینت مختص یک خانم شیک و به‌روز. تراس بزرگ و جا‌دار برای اینکه بخوابین میز صندلی و گلدون بچینین.

دوتا سرویس بهداشتی دو طرف خونه. پنجره‌های بزرگ و نورگیر. اتاقای روشن. رنگ و کاغذ دیواری و کناف سقف آماده است. خداییش دیگه چی می‌خواهین؟!

دانیال جواب نداد و یکی یکی درها را باز کرد و با دقت همه جا و همه چیز را چک کرد و از شرایط خانه لذت برد.

کابینت‌های توسی روشن حتماً به دل سارا می‌نشست چون مدتی قبل خواسته بود دانیال کابینت‌های ویلا را عوض کند.

دانیال چیزی نمی‌گفت و پسر فکر می‌کرد او ممکن است پول خرید آنجا را نداشته باشد.

- شما چند نفر هستید؟

- چهار!

- بچه‌هاتون بزرگن؟!

- دوقلوی چهار ساله.

- آهان، پس دو تا بمب ساعتی حمل می‌کنین.

- مگه دیوارا ضد صدا نبودن؟!

- بله. از اون بابت خیالتون راحت باشه، کسی نمیاد در خونه‌تون اعتراض کنه.

- بچه‌های آرومی هستن.

- اگر مثل خودتون باشن حتماً.

دانیال به دارا و شیطنت‌های او اندیشید. با این حال برایش مهم نبود. دارا هم فرزندش بود.

- البته اگر خیلی بزرگه. می‌تونم بهتون خونه‌ی دو و سه خوابه و ارزون‌تر هم نشون بدم.

- خونه‌ی فعلی من دو هزار متره. اینجا کوچیک نباشه، بزرگ نیست.

- اوه! ماشاءالله. پس چرا می‌آیین توی آپارتمان؟!!

- به محل کارم نزدیک‌تره.

- درسته.

دانیال پس از نگاه دیگری که به آن انداخت گفت:

- پسند شد. کی می‌تونم صاحب خونه رو ببینم؟!!

- هر وقت شما دستور بدین.

- من برای فردا شب کلید اینجا رو می‌خوام. قصد دارم به همسرم هدیه بدم.

- خوش به حال همسرتون.

و بعد خندید. بعد هم وقتی دید دانیال ساکت است گفت:

- چشم. الان هماهنگ می‌کنم.

و با آژانس مسکن تماس گرفت و از آن‌ها خواست با صاحب خانه قرار بگذارند و خبرش را بدهند.

دانیال و پسر از آنجا خارج شدند. پسر در را قفل کرد و گفت:

- مبارک باشه. ان‌شاءالله که خیرش رو ببینی.

در واحد رو به رویی باز شد و پسری از آن بیرون آمد. پسر یک گیتار به دوش داشت. موهای بلند و کاپشن چرمش و آن قیافه به اصطلاح هنری برای دانیال آشنا بود. خیلی از آنان که هنرمند بودند به این سبک تیپ می‌زدند. هر سه به هم سلام کردند و سوار آسانسور شدند. پسر پرسید:

- خریدار خونه رو به رویی هستین؟! -

پسری که همراه دانیال بود گفت:

- صاحب خونه شدن تموم شد. پسندیدن.

- مبارک باشه.

دانیال جواب داد:

- تشکر.

پسر دستش را جلو آورد و با او دست داد و گفت:

- امیدوارم شما از این گیتار و سر و صدای من نترسین.

دانیال لبخند آرامی زد و به سال‌هایی که در آلمان زندگی می‌کرد اندیشید. او در آنجا به کلاس موسیقی رفت و گیتار زدن را یاد گرفت.

- دوره تجردم وقتی آلمان زندگی می‌کردم پنج سال کلاس گیتار رفتم.

الان هم هفت ساله اینجا آموزشگاه دارم. همسرم نقاش هستن، خودم توی کار ساخت مجسمه چوبی هستم. توی آموزشگاهم مجسمه‌سازی، نقاشی، موسیقی و... آموزش می‌دیم.

البته چند روز پیش آموزشگاه طی اتفاقی توی آتیش سوخت که از فردا بازسازی می‌شه. به زودی دوباره کارمون رو شروع می‌کنیم و اگر همسایه شدیم خوش حال می‌شم اونجا ببینمتون. پس نگران سر و صدا نباشین. ما با هنر غریبه نیستیم.

پسر خندید و گفت:

- وای خدای من! هیچی به این اندازه نمی‌تونست من رو خوش حال کنه و باعث غافلگیری من باشه. چی از این بهتر که من دیگه نگران غرغرای پدر و مادرم نباشم.

دانیال لبخند زد و سر فرود آورد. وقتی وارد سالن طبقه‌ی پایین شدند پسر گفت:

- بفرمایید جناب صمیمی. این هم همسایه‌ی مناسب که همدیگر رو می‌فهمین.

دانیال همانطور که با آن دو سمت خروجی می‌رفت گفت:

- باشه. شما مغز من رو خوردی با این همه تعریف. چشم، من می‌خرم اینجا رو.

- انعام من محفوظه؟!!

- اون رو که باید شخص فروشنده بده، ولی باشه، محفوظه. بهشون هم می‌گم همه‌ی تلاشت رو کردی تا خونه رو به من بندازی.

هر دو پسر خندیدند.

- ولی واقعاً اینجا انداختنی نیست. خیلی انتخاب خوبیه.

- باشه حرفت قبول.

پسر همسایه سر تکان داد و گفت:

- محله‌ی آروم و جای خوبیه. پشیمون نمی‌شی.

- با حضور شما حتماً همینطوره.

او دوباره با دانیال دست داد و گفت:

- کیارش!

- دانیال!

- می‌بینمت دانیال.

- حتماً.

کیارش رفت و دانیال و پسر سوار ماشین شدند. از آژانس با پسر تماس گرفتند و گفتند که صاحب خانه ساعت چهار می‌آید. او هم به دانیال اطلاع داد.

- اگر بتونی تا فردا عصر کلید خونه رو تحویل بدی و کارا انجام بشه، دستمزد خوبی بهت می‌دم.

- خیالت تخت داداش.

بعد از اینکه دانیال پسر را به محل کارش برگرداند کارتی به او داد و بعد به بازار رفت و یک ساعت مچی زنانه انتخاب کرد و آن را خرید و از فروشنده خواست آن را در یک جعبه‌ی شیک قرار دهد.

به شیرینی فروشی و بعد گل فروشی رفت. با دقت دسته گل‌ها را انتخاب کرد و پس از پایان کارش به منزل برگشت.

جلوی منزل آقای ستوده توقف کرد و یک دسته گل و یک جعبه شیرینی برداشت و پیاده شد و پاکت کوچک کادویی را برداشت و در ماشین را بست.

جلوی در ایستاد و زنگ در را فشرد. کمی بعد در روی پاشنه چرخید. دانیال وارد باغ شد و در را بست. محمد در قسمت نگهبانی حضور نداشت.

او باغ را طی کرد و جلوی پله‌ها رسید که لعیا خانم از ساختمان خارج شد و به استقبالش آمد. دانیال آهسته و به تنهایی از پله‌ها بالا می‌رفت و لعیا خانم داشت از تعجب شاخ در می‌آورد.

این اولین بار بود که دانیال به تنهایی به منزلشان آمده بود. طی هفت سالی که دانیال دامادش بود تا به حال ندیده بود او به تنهایی و بدون سارا اینجا بیاید. با خود فکر کرد شاید دانیال فکر کرده است که سارا اینجا است.

وقتی دانیال به مقابل لعیا خانم رسید لبخند زد و گفت:

- سلام.

- سلام عزیزم خوش اومدی.

- ممنونم.

و بعد با لبخند جذابی گفت:

- گفته باشم سارا اینجا نیست.

دانیال هم متقابلاً لبخند زد و گفت:

- بله می‌دونم. قصدم اومدن سراغ سارا نبود. اومدم خود شما رو ببینم.

- واقعاً!

- بله.

خانم ستوده متعجب و کمی هراسان گفت:

- اتفاقی افتاده؟!!

- نه، به هیچ وجه.

- پس چی شده!

دانیال آنقدر نیامده بود که حتی لعیا خانم از حضورش مضطرب شده بود. از این بابت خجالت کشید و به دانا به خاطر حرف‌هایی که در هتل به او زد، حق داد.

لبخند زد و با گونه‌های سرخ شده گفت:

- دلتنگتون بودم.

لعیا خانم حس کرد فشارش افتاد. باور نمی‌کرد این حرف‌ها را از داماد غد و مغرورش می‌شنود. آهی کشید و او را با محبت نگریست.

- بفرمایید، ناقابل.

لعیا خانم به خود آمد و پاکت کادویی و بعد پاکت شیرینی و دسته گل را از دانیال گرفت و تشکر کرد و تعارف کرد تا وارد شود.

- انقد غافلگیر شدم که یادم رفت تعارف کنم بیای تو. فکر می‌کردم مثل همیشه اومدی دو دقیقه بشینی و سارا رو ببری.

- کم لطفیای من رو ببخشید.

لعیا خانم دست راستش را روی پشت دانیال گذاشت و گفت:

- برو تو عزیزم.

- شما بفرمایید.

دانیال ایستاد تا لعیا خانم وارد شود. بعد هم خودش پشت سر او وارد ساختمان شد و در را بست. لعیا خانم وسایل دستش را روی میز گذاشت و نشست و از دانیال خواست هر جا که راحت است بنشیند.

بعد هم دسته گل رز زرد را برداشت و بویید و گفت:

- خیلی قشنگه.

- لایق شماست.

گل رز زرد نشونه‌ی دوستی، سلامتی و شادیه. انتخاب خوبی کردی عزیزم.

- خواهش می‌کنم... پدر سارا نیستن؟!!

- پدر سارا سر کاره هنوز. ببینم تا کی می‌خوای اینطوری ما رو صدا کنی؟! شما!

پدر سارا! مادر سارا! ما هم پدر و مادر توئیم هم سارا.

دانیال نگاهش را به زیر گرفته بود. لبخند زد و دست‌هایش را در هم قفل کرد و گفت:

- لطف دارین.

- عروسی پوریا نیومدی و سارا هم که قهر کرد خیلی ازت ناراحت شدم. مخصوصاً بعد از بحث اون شب. فکر نمی‌کردم بخوای عصبی بشی تا این حد بداخلاق می‌شی. دانیال نگاهش را بالا کشید و گفت:

- برای اون شب و کل اتفاقاتش معذرت می‌خوام. واقعاً فکر نمی‌کردم اینطوری بشه. اصلاً قرار نبود که نیایم ولی همه چیز به هم خورد یک دفعه. امیدوارم بتونم جاهای دیگه جبران کنیم.

- نگفتم که معذرت بخوای، گفتم که بدونی همیشه دوست دارم تو و سارا کنار هم آروم و خوشبخت باشین. اینجا هم خونه‌ی پدرته. دوست دارم هر زمان تونستی بیای سر بزنی. مثل حالا که خیلی خوش‌حالم حتماً خوش‌حال می‌شم. - به روی چشم.

دانیال تکیه کرد و پایش را روی دیگر انداخت و گفت:

- موافقین فردا شب دور هم جمع بشیم.

لعیا خانم با صدای بلند خندید و گفت:

- جدی می‌گی؟! این واقعاً تویی؟! خود خود دانیال؟ نکنه تولد کسیه و من بی‌خبرم؟! یا سارا دوباره باردار شده؟!!

- نه، هیچ‌کدم. فقط دوست دارم دور هم باشیم.

- چی بهتر از این؟! پس فردا شب خونه‌ی من. هر کس رو که دلت می‌خواد دعوت کن.

- نه. اجازه بدین من شما رو دعوت کنم. خیلی وقته من سارا رو بیرون نبردم.

- پس چرا دوتایی نمی‌رین؟!

- همه با هم می‌ریم. به پدر و مادرم، دانا و مسعود و پرویز و پرند هم می‌گیم بیان.

- باشه عزیزم.

- پس من برای فردا شب رستوران رزرو می‌کنم.

- باشه.

آن دو داشتند صحبت می‌کردند که لیلا آمد و سلام کرد و گفت:

- ناهار حاضره خانم. چایی یا ناهار؟!

لعیا خانم دانیال را نگرست و گفت:

- تو بگو.

- پدر...

لعیا خانم به او چشم غره رفت. دانیال حرفش را خورد و گفت:

- پدر نمیان؟!

- نه. شب میان.

- ناهار!

لعیا خانم سر تکان داد و گفت:

- لطفاً شیرینی و دسته‌گل رو هم ببر بعد میز رو بچین.

- چشم.

لیلا دسته گل را برداشت.

- مراقب باش خراب نشه، زود بذار تو گلدون.

- چشم خانم.

وقتی او رفت لعیا خانم پرسید:

- آموزشگاه چی شد؟!!

- همین امروز رفتم دنبال کاراش. گفتم پیمان کار بیارن زود درستش کنن.

- خوب چرا به ساسان نگفتی برات کسی بفرسته؟!!

- نخواستم زحمت بدم. سفارش کردم زودتر جمع و جورش کنن که برگردیم سر

کارمون. حس می‌کنم سارا نیاز داره بیرون باشه.

- به سلامتی باشه.

- ممنونم.

- منم حس می‌کردم کمی ناراحته.

- بله از اون روز که دعوامون شد کمی بهش سخت گذشته که تصمیم دارم براش

جبران کنم.

- به امید خدا.

دقایقی بعد ایلا آن‌ها را صدا کرد. دانیال به درون سرویس رفت و دست و صورتش را شست و پس از خشک کردنش بیرون رفت. کنار لعیا خانم نشست و با هم ناهار خوردند و از هر دری صحبت کردند.

در این حال بود که پرویز و سارا و پرند برگشتند. وقتی وارد سالن شدند پرویز و پرند داشتند با صدای بلند می‌خندیدند.

سارا هم آهسته می‌خندید و همراهیشان می‌کرد.

در این حال بود که با ورودشان نگاهشان به دانیال و لعیا خانم پشت میز ناهارخوری افتاد. سلام کردند و جواب گرفتند. لعیا خانم تعارف کرد بروند و ناهار بخورند که پرند گفت:

- ما بیرون خوردیم.

- نوش جانتون.

سارا متعجب دانیال را برانداز می‌کرد. او هم بی‌توجه ناهارش را می‌خورد و به آرامی با لعیا خانم بحث می‌کرد. پرویز کتش را کنار انداخت و خود را روی مبل انداخت. پرند رفت لباس‌هایش را تعویض کند و سارا مقابل پرویز نشست و به پاکت خیره شد.

پرویز رو به دانیال گفت:

- چشمات بهتر شدن!؟

- بله.

- خوبه که اون چشم‌بند رو دیگه نداری!

لعیا خانم متعجب گفت:

- چشم‌بند؟!!

دانیال سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- چیز مهمی نیست. چشم‌ام کمی درد داشتن از چشم‌بند استفاده می‌کردم.

- بله متوجه شدم قرمزن. فکر می‌کردم حساسیت باشه یا چیزی مثل این... الان خوبی؟

- عالی هستم. نگران نباشین.

سارا تکیه کرد و گفت:

- چه عجب تنها اومدی اینجا؟!!

دانیال با دستمال لب‌هایش را تمیز کرد و گفت:

- اومدم به مادر سر بزنم.

- مطمئنی فقط اومدی سر بزنی؟!!

- شما تصور دیگه داری؟

سارا سکوت کرد و چیزی نگفت. دانیال تشکر کرد و برخاست و گفت:

- خرید کردی؟!!

- بله!

- مبارکت باشه.

سارا خم شد پاکت را برداشت و آن را نگریست. جعبه مخملی قرمز را بیرون کشید و به آن نگاه کرد و گفت:

- این مال کیه مامان!؟

- دانیال برای من خریده!

سارا دانیال را برانداز کرد. دانیال روی مبل تک نفره نشست. سارا گفت:

- واقعاً؟!!

- بله.

او جعبه را باز کرد و با دیدن آن سلیقه‌ی دانیال را تحسین کرد اما حس کرد دانیال از ترس پرویز او را دنبال کرده است و مادرش تنها بهانه است.

- اون دسته گل رو هم آورده. سارا چرخید و با دیدن دسته گل تعجب زده با خود فکر کرد دانیال خیلی خودش را به خرج انداخته است تا بداند او کی می‌آید. لبخند کجی زد.

پرویز رو به جلو خم شد و جعبه را گرفت و ساعت را نگریست و گفت:

- خیلی خوبه.

دانیال کتش را برداشت و پوشید و گفت:

- من برم دیگه!

- کجا دانیال... تو که چایی نخوردی!

دانیال لبخند پر محبتی به لعیا خانم زد و گفت:

- کارم زیاده. دلم خواست پیام ببینمتون. از بابت نهار هم ممنون. چایی رو بار بعد میام با هم می‌خوریم.

- اگه بهمون سر بزنی که خوش‌حالمون می‌کنی!

- حتماً... قرار فردا شب یادتون نره. خبرتون می‌کنم که کجا باشه.

- حتماً.

سارا متعجب دانیال را برانداز کرد. دانیال رو به پرویز که برخاسته بود کرد و با او دست داد و گفت:

- فردا شب یک جایی رو برای صرف شام تعیین می‌کنم، خبرتون می‌کنم. خوش‌حال می‌شم شما و پرند خانم هم تشریف بیارین.

- ممنونم، به چه مناسبت!؟

- فقط دور هم بودن.

- به روی چشم.

- چشمتون روشن.

دانیال با اجازه گفت و خداحافظی کرد که لعیا خانم گفت:

- حالا چه عجله‌ایه!؟

- برای مادر هم دسته گل گرفتم و باید ببرم تقدیمش کنم وگرنه پلاسیده می‌شن تو ماشین.

- خیلی خوب.

دانیال خداحافظی کرد و بیرون رفت. از سارا نخواستہ بود همراهش برود. سارا تعجب می‌کرد. کیفش را برداشت و از پرویز خداحافظی کرد و رو به مادرش گفت:

- من برم دیگه.

پرویز گفت:

- تو که گفتی تا عصر می‌مونی.

- برم دیگه، دانیال هم نبوده، احتمالاً بچه‌ها مادر شوهرم رو اذیت کردن.

- آره، برو مادر. وقت زیاده باز هم همدیگر رو می‌بینین.

سارا خداحافظی مجدد کرد و به سرعت از منزل خارج شد. پله‌ها را در پیش گرفت و دانیال را می‌دید که آهسته دور می‌شود. خود را به او رساند. دانیال او را نگریست و لبخند زد.

- می‌خواستی بمونی!

- دلت می‌خواد برگردم!

دانیال دستش را دور شانه‌ی سارا انداخت و او را با خود همراه کرد. وقتی از باغ خارج شدند سوار ماشین دانیال شدند. دانیال رو به عقب کرد و یک دسته گل رز قرمز برداشت و آن را به سارا داد.

سارا با دیدن آن چشم‌هایش درخشید و لبخند زد و گفت:

- چقدر خوشگلن. ممنونم عزیزم.

دانیال رو به او گفت:

- اندازه‌ی خودت که خوشگل نیستن.

- از این حرفام بلدی؟!؟

- نگفتم تا حالا؟!؟

- نه زیاد... برای من چی خریدی؟!؟

- چشمات رو ببند.

سارا چشم‌هایش را بست. دانیال رو به جلو خم شد و روی لب‌های او بوسه‌ای طولانی گذاشت. وقتی عقب کشید سارا با قلبی لرزان چشم گشود و گفت:

- چی شده دانیال؟!؟

- چی شده؟!؟

- یهو انقلاب کردی. از اینکه با پرویز بیرون رفتم داری خودت رو به در و دیوار می‌زنی؟!؟

دانیال ابرو در هم کشید! رو به جلو کرد و ماشینش را به حرکت در آورد و گفت:

- تو فکر کن ترس من از پرویزه.

- اینطوری فکر نکنم چیز دیگه باورم نمی‌شه.

- باشه، پس همون فکرای خودت رو باور کن.

- تو تا حالا تنهایی خونه‌ی بابام نیومدی.

- حالا دلم خواست برم.

- چرا؟!!

- لازم دیدم اونجا باشم.

- برای چی؟! من رو تعقیب می‌کنی؟!!

دانیال پایش را روی ترمز کوفت و رو به سارا کرد. با همان اخم و ناراحتی گفت:

- تو فکر کردی پرویز عددیه که من بخوام از بودنت با اون بترسم؟!!

- درست حرف نمی‌زنی.

- تو درست حرف می‌زنی که هی پرویز پرویز می‌کنی؟! دلت خواست با اون بیرون

بری و رفتی. من هم دلم خواست به لعیا خانم سر بزنم.

برام هم مهم نبود که بخوای بمونی. مگر غیر از اینه از من و خونه و بچه‌ها خسته

شدی؟! از ماوراء و مشکلاتمون حالت به هم می‌خوره؟! مگه نمی‌خوای آزاد باشی؟!!

من هم بهت حق دادم. هر کاری حالت رو خوب می‌کنه انجام بده. بحث هم نکن.

- دلم نمی‌خواد فکر کنی من با پرویز می‌رم که...!

دانیال ولووم صدایش را بالا کشید و گفت:

- تو با پرویز نمی‌ری با پرند می‌ری! آره حال خوش تو با پرویز برای من خوشایند نیست ولی باید چکار کنم وقتی مقصر خودمم؟!

سارا دستش را روی برگ گل‌ها کشید و گفت:

- پس فقط به خاطر ترست از پرویز اینا رو خریدی!

- چرا دوست داری غیرت من رو انگشت کنی؟!

- این چه حرفیه؟!

- پس دیگه با من بحث نکن. من چی می‌خوام غیر از خوش‌حالی تو. غیر از درست کردن اوضاعی که گند زدم بهش. غیر از تلاش برای خندیدن تو.

حالا که بیشتر مشکلاتمون حل شده سعی نکن با بهونه گرفتن یه مشکل جدید بشی اضافه بر مشکلاتم. بهم میدون بده تا حلشون کنم. خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم کاری نکن پرویز برام یه معضل جدید بشه.

او ماشین را به درون باغ هدایت کرد و زیر لب گفت:

- کسی که واسه‌ام هیچی نیست.

- هیچی نیست و امروز دوره افتادی اومدی پیش مامانم.

دانیال رو به سارا داد زد:

- من به خاطر اون نرفتم خونه پدرت، یا حتی به خاطر تو... بفهم. به خاطر خودم بود. خیلی ناراحتی برو هر روز هر جایی که راحتی.

سارا که می‌دید دانیال کم‌کم دارد به حد انفجار می‌رسد سکوت کرد. دانیال جلوی ساختمان توقف کرد و به آن خیره شد.

دانیال کمی در جایش نشست و بعد رو به سارا گفت:

- نمی‌خوام اذیتت کنم یا کنترلت کنم. لطفاً این روزا هر کاری که خوش‌حالت می‌کنه انجام بده. نگران بچه‌ها نباش. مادرم هست، نهایتاً زنگ می‌زنم به نهال هرطور شده برگرده.

- ته ماجرای دارا چی می‌شه؟

- نمی‌دونم عزیزم. سعی می‌کنم یک راه حلی پیدا کنم. چی و چجوری نمی‌دونم. من هم دارا رو دوست دارم. بزرگش کردم و خیلی روز و شب با به آینده‌اش فکر کردم. پس همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم که نگهش دارم و مثل خودمون بشه.

سارا بغض کرد و گفت:

- اگر نشد چی!

دانیال فهمید سارا به شدت تحت فشار است که باز هم دست به حرکات و حرف‌های احمقانه می‌زند. دانیال دستش را دور گردن سارا انداخت و او را بوسید و گفت:

- همه‌ی تلاشم رو می‌کنم عزیز دلم.

مطمئن باش، هر کاری از دستم بر میاد انجام می‌دم و نمی‌ذارم دلت بشکنه. من هم مثل توام و شاید حالم اگر بدتر از تو نباشه بهتر از تو نیست.

سارا سر فرود آورد و پیاده شد و به درون ساختمان رفت. دانیال نفس عمیقی کشید و سر به زیر گرفت. کمی بعد پیاده شد و در عقب را باز کرد و دسته گل و پاکت شیرینی را برداشت.

وارد ساختمان شد و به نزد مادرش رفت. خانم صمیمی با گرفتن دسته گل خیلی خوشحال شد و چندین بار صورت دانیال را بوسید.

دانا که ناظر ماجرا بود گفت:

- بازم خودشیرینی های این شروع شد.

دانیال او را نگریست و گفت:

- کدوم خودشیرینی. مگه مریضی به آدم از این نسبت ها می دی.

دانا خندید و دستش را دور آنا انداخت و گفت:

- ناراحت نشو قشنگم، خودم برات یه دسته گل بزرگ می گیرم.

و به دانیال خیره شد.

دانیال با خجالت دستش را روی لب هایش گذاشت و گفت:

- ببخشید آنا.

آنا دانا را نگریست و گفت:

- عزیز دلم تو باید برای من می خرید نه دانیال.

و بعد برخاست و به کنار دانیال رفت و خم شد و روی صورت او بوسه زد و گفت:

- من از تو ناراحت نمی‌شم.

وقتی راست شد دانا خندید و گفت:

- اصلاً گول نمی‌خوره.

مهناز خانم در حال چیدن شاخه‌های گل درون گلدان گفت:

- خانومت حق داره عزیزم.

ساحره که در حال بازی با بچه‌ها بود و آن‌ها را سرگرم کرده بود داشت محبتی را که بین خانواده جریان داشت نگاه می‌کرد. دانیال هم آن‌ها را برای شب بعد دعوت کرد و خواست که همه دور هم باشند.

آنا آمد و در کنار او نشست و گفت:

- آخر می‌تونیم بریم خوش بگذرونیم.

دانیال با غصه او را نگریست و گفت:

- ببخشید که اینجا بهتون خوش نگذشت. قول می‌دم جبران کنم.

- نگران نباش، وقت برای جبران زیاده.

ساحره نگاهش را به نقاشی بچه‌ها داد. دانیال به آرامی گفت:

- شما هم دعوتین. بیاین.

او سر بلند کرد و وقتی دید روی صحبت دانیال با اوست لبخند تلخی زد و گفت:

- نه ممنون. مزاحم جمع خانوادگیتون نمی‌شم.

- مزاحم یعنی چی؟! شما هم دوست ما.

- من داشتم به شما و خانواده‌تون لطمه می‌زدم، پس دوستتون نیستم... من فقط می‌خوام برم.

- کجا برین!؟

- نمی‌دونم، خونهی خودم، شاید هم یک جای دیگه.

مهناز خانم روی مبل نشست و رو به او گفت:

- خونهی خودت امن نیست. پلیس دنبالت پیاده کنن دوباره باید برگردی زندان.

- بله، درسته. ولی سرنوشت رو باید پذیرفت.

دارا سر بلند کرد و خطاب به ساحره گفت:

- پس دنا رو برایشون ببر و در راه سرورت شیطان بمیر. مأموریت رو تموم کن.

ساحره ترسیده او را نگریست. دانا که خود را با یک مجله سرگرم کرده بود سر بلند کرد و او را نگریست. دانیال هم از جایش بلند شد. مهناز خانم دیگر توان برخاستن نداشت.

دارا خندید و مشغول خط خطی کردن نقاشی‌اش با مداد مشکی شد.

دستش در هر ثانیه چندین بار می‌رفت و برمی‌گشت. با خشم به ساحره نگریست و به یکباره با مداد دستش محکم روی ران پای ساحره زد و او جیغ کشید و دارا گفت:

- مرگ حق توئه.

همه از جا پریدند و سمت ساحره رفتند. دانیال جلو دوید و دارا را عقب کشید. دارا خم شد و مداد دست دنا را کشید و دستش را به سرعت عقب برگرداند و آن را سمت صورت دانیال برد.

دانیال با دست چپ دست راست او را نزدیک صورتش گرفت. دارا شروع به تقلا کرد و به دست و صورت دانیال چنگ انداخت.

دانیال سرش را عقب کشید و دارا را محکم میان بازوانش گرفت و به چشم‌های او خیره شد.

مهناز خانم کمک کرد ساحره دراز بکشد و تکان نخورد. آنا و دانا سعی داشتند مداد را از پای او بیرون بکشند.

دانیال همانطور که در چشم‌های فرزندش خیره بود گفت:

- کاری بهش نداشته باشید.

و بعد خطاب به دارا گفت:

- عزیزم، آرام باش.

دارا جیغ می‌کشید و تند تند میان بازوان دانیال تکان می‌خورد و می‌خواست خود را بیرون بکشد اما نمی‌توانست.

رو به جلو خم شد و سعی کرد از بازوی دانیال گاز بگیرد. دانیال او را از خود دور کرد و مشغول زکر خواندن شد.

از صدای جیغ‌های دارا، سارا به ساختمان پدر شوهرش دوید و آمد و گفت:

- چی شده؟! دارا! دانیال چی شده؟!!

دنا که ترسیده بود در آغوش دنیل فرو رفته بود و گریه می‌کرد. سارا کنار دانیال نشست و سعی کرد سر دارا را بگیرد که دارا رو به او در میان فریادهایش گفت:

- به من دست نزن هرزه‌ی ولده زنا.

سارا حس کرد بدنش کرخت شد و روی زمین نشست و با ناامیدی به

دارا نگاه کرد. دانیال ذکر می‌خواند و به فریادهای او توجه نداشت تا اینکه کم‌کم آرام شد و خوابش برد و سرش روی سینه‌ی دانیال افتاد.

همه ساکت شده بودند و به شرایطی که پیش آمده بود فکر می‌کردند. دانیال نگاهی به جمع کرد که در بهت فرو رفته بودند. دانا را بوسید و از جایش برخاست و او را روی مبل گذاشت و کتتش را از تن در آورد و رویش کشید.

به کنار ساحره رفت و پای او را نگریست. ساحره بی‌صدا گریه می‌کرد و دست‌ها را می‌فشرد.

دانیال رو به دانا گفت:

- انقد که خونریزی کرد براش نموند. برو دارویی که بهت دادم رو بیار.

- باشه.

دانا رفت و دانیال به ساحره گفت:

- من مداد رو بکشم بیرون خونریزی تو قطع می‌شه.

- خیلی خوب.

کمی منتظر شدند تا دانا برگردد. مهناز خانم با نگرانی به این بیچارگی نگاه می‌کرد. دیگر توانایی نداشت بیشتر از این تحمل کند.

سارا همانطور که روی زمین نشسته بود به فرش خیره بود و سر بلند نمی‌کرد. آنا اشاره‌ای به دانیال کرد و او را متوجه حال سارا کرد.

دانیال سارا را برانداز کرد و بعد رو به ساحره کرد. دانا که آمد و نشست دانیال مداد را گرفت و با قدرت بیرون کشید که جیغ ساحره به هوا رفت و خون از جای زخمش بیرون پاشید و دانا با ریختن داروی دانیال روی آن سریع خونریزی بند آمد و زخم بسته شد.

دانیال از جایش بلند شد و رفت دارا را بغل کرد. دنا را صدا زد.

- بیا عزیزم.

دنیال او را رها کرد و گفت:

- من همیشه کنارت می‌مونم.

دنا از جایش برخاست و رفت دست دانیال را گرفت. دانیال صدا زد:

- سارا راه بیفت.

- کجا می‌ری دانیال!؟

- خونه.

سارا باندهایش بی‌پایانش برخاست و با شانه‌های افتاده دنبال دانیال رفت.

دانیال آنجا را ترک کرد و به منزل خودش رفت. دارا را روی تختش گذاشت و او را نوازش کرد. دنا که داشت پدرش را نگاه می‌کرد، پرسید:

- دارا دیوونه شده؟!!

دانیال به آرامی گفت:

- نه عزیزم.

- پس چرا همه ما رو اذیت می‌کنه.

- چون نمی‌دونه که کاراش برای ما بده.

- ولی من اذیت می‌شم.

- همه‌مون اذیت می‌شیم.

- من ازش می‌ترسم، شما چی؟!!

- نه عزیزم. اون هنوز هم بهترین پسر دنیاست.

دانیال می‌خواست یک دل سیر برای دارا گریه کند اما حضور دنا اجازه نمی‌داد.

دستش را روی بازوی دنا گذاشت و او را بوسید و گفت:

- برو پیش مامان. در رو هم ببند.

- می‌خوای تنبیهش کنی؟!!

- نه قربون شکل ماهت برم.

- باشه.

دنا رفت و در را کشید و آن را بست. دانیال دستش را روی موهای دارا کشید و او را بوسید. وقتی عقب آمد به یاد حرف دانا افتاد: «کشتن دشمنت امروز خیلی بهتر از اینه بذاری فردا با قدرت بیشتری برگرده و برات شاخ و شونه بکشه.»

دانیال به یکباره هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و از ته دل به گریه افتاد. برای دارای نازنیش گریه می‌کرد و نمی‌دانست باید چگونه او را نجات بدهد.

با بخشیدنش به شیاطین، کشتنش و یا نگه داشتنش با این حالت و شرایط.

و خوب می‌دانست هیچکدام از این‌ها خودش را راضی نمی‌کند.

حتی اگر دارا در آینده دشمن جان او می‌شد دانیال نمی‌توانست روز امروز بلایی سر او بیاورد.

دانیال دست‌هایش را پایین کشید و با صورت خیسش او را نگریست و بعد گفت:

- به راه دیگه فکر می‌کنم، نه هیچکدوم از این‌ها. نجاتت می‌دم دارا.

او دستش را روی لبه‌ی تخت آبی رنگ او گذاشت و از جایش برخاست. خود را به کنار سارا رساند. سارا داشت گریه می‌کرد و موهای دنا را نوازش می‌کرد.

جلو رفت و روی سر سارا بوسه زد و گفت:

- نمی‌ذارم از دست بره سارا!

سارا خودش هم خوب می‌دانست امیدی حتی به دانیال نیست. مگر می‌شد ذات کسی را عوض کرد! مگر می‌شد فرزند شیطان را تبدیل به انسان یا فرشته کرد؟! نمی‌شد

و همه‌شان این را خوب می‌دانستند. آن‌ها باید ضربه‌ی نهایی را می‌خوردند. ضربه‌ای از شیطان و باید تاوان کمک به جن‌ها را می‌دادند.

شیطان احساسات آن‌ها را توسط یک کودک به بازی گرفته بود و داشت شیرهی جانیشان را می‌مکید

دانیال به اتاقش رفت و کتابی را از کتابخانه بیرون کشید و مشغول مطالعه شد. دنبال چیزهایی می‌گشت که قبلاً هم دیده بود ولی چندان با دقت آن را نخوانده بود. وقتی به صفحات مورد نظرش رسید مشغول خواندن شد.

روش‌های مختلف کشتن شیاطین را نوشته بود و حتی در جایی نوشته بود با خنجری که متعلق به عفریت‌هاست با بریدن رگ گردن کردن کودک می‌توان...

دانیال کتاب را بست و سرش را بالا گرفت و نفسش را فوت کرد. کمی بعد آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و چنگ در میان موهایش انداخت و کمی فکر کرد.

سارا به درون اتاق آمد و با دیدن حالت دانیال گفت:

- راهی نیست. مگه نه؟!!

دانیال سر بلند کرد و او را نگریست. آن سارای اندوهگین قلب او را می‌آزرد.

دست‌هایش را عقب برد و گردن خود را فشرد و پرسید:

- دنا کجاست؟!!

- خوابیده، گذاشتمش توی اتاق مهمون. دیگه اطمینان ندارم که بخوام بذارمش پیش دارا.

سارا این را گفت و روی صندلی میز توالت نشست و رو به آن کرد.

- راهی نیست؟!

- حتماً هست، من پیداش نکردم.

سارا دستش را روی میز کشید و گفت:

- عزیزم! باید در برابر شیطان تسلیم بشیم. اون آخر تونست ما رو به زانو در بیاره!
مگه نه؟!

دانیال از جایش برخاست و به پشت سارا رفت و صورت او را در در قاب آینه
نگریست و دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و گفت:

- ابلیس کسی نیست که دانیال بر اش سجده کنه.

- دانیال بهم الهام شده که دارا تو رو می‌کشه.

دانیال با تعجب گفت:

- چجوری بهت الهام شده؟!

سارا سمت دانیال چرخید و سر بلند کرد و گفت:

- نه که از کسی چیزی بهم رسیده باشه یا مرگت رو دیده باشم، نه! فقط می‌گم اگر
واقعیت اینه که اونا یه بچه به ما دادن تا بزرگ بشه و دشمنمون بشه، پس اون تو رو
می‌کشه. مگه نه اینکه قراره دنا جانشین تو باشه و توی سرنوشت اینطور نوشته شده.
- آره.

- دارا چند بار سعی کرده دنا رو بکشه اما موفق نشده. پس ممکنه سرنوشت اتفاق بیفته و اون جای تو بشینه ولی قبلش شیاطین باعث بشن دارا تو رو بکشه.

دانیال آهی کشید و مقابل سارا زانو زد و دست‌های او را گرفت و فشرد و با لبخند تلخی که زد گفت:

- با این فکرها خودت رو عذاب نده. دارا نمی‌تونه من رو بکشه. دارا دنا رو هم نمی‌کشه. خیالت راحت باشه.

سارا دستش را پس کشید و روی صورت دانیال گذاشت و او را نوازش کرد و بغضی و اندوهگین گفت:

- تو عشق منی دانیال، دلم نمی‌خواد از دستت بدم.

و خم شد و پیشانی‌اش را روی پیشانی دانیال گذاشت و گفت:

- دارا هم بچه‌ی منه و نمی‌تونم غیر از این فکر کنم و دلم راضی به مردن یا پس دادنش به شیاطین نمی‌شه.

- من آینده رو دیدم سارا! دنا بزرگ می‌شه، خانوم می‌شه، مثل خودت. با اون چشم‌های آبی قشنگش هم‌تا نداره. دنا نقاش می‌شه، درست مثل تو و نقاشیش رو به من نشون می‌ده وقتی که دارم مجسمه درست می‌کنم.

پس دارا نمی‌تونه باعث مرگ ما بشه. نه من و نه دنا. نگران نباش.

- شیاطین اومدن تا همون آینده رو تغییر بدن. اونا اومدن نذارن به اونجا برسه.

دانیال موهای سارا را در دست گرفت و آهسته نوازش کرد و گفت:

- نمی‌ذارم.

دانیال دو طرف صورت سارا را گرفت و ابتدا روی پیشانی او بوسه زد و بعد لب‌های او را بوسید و گفت:

- من باید برم جایی...

- پیش مسعود؟!!

- نه! کار دارم. باید برم انجام بدم و پیام. لطفاً مراقب خودت و بچه‌ها باش.

- تنهایی می‌ترسم.

- تو قوی هستی قلب دانیال.

سارا روی زانو نشست و در آغوش دانیال فرو رفت. دانیال او را به سینه فشرد و گفت:

- چیزی نمی‌شه.

و بعد برخاست و سارا را هم با خود بلند کرد. به سراغ کمدش رفت و لباس‌هایش را تعویض کرد و بعد از سارا خداحافظی کرد.

به جلوی منزل پدرش رفت و در ساختمان را باز کرد و نگاهی به جمع انداخت. دانا حضور نداشت. پرسید:

- آنا جان، دانا کجاست؟!!

قبل از اینکه جواب بدهد صدای دانا از آشپزخانه آمد.

- ها!

دانیال فهمید دهان او پر است.

- باز داری چی می‌خوری؟ فردا پس فردا وزنت بالا می‌ره باید برگردی به رژیم گرفتن.

- کوفت خوردم؟! یه دونی شیرینی بود.

- یه دونه؟!!

- سه تا!

- بیا باهات کار دارم.

- چه کاری؟!!

دانیال سری تکان داد کوتاه پلک زد. رو به ساحره پرسید:

- حالت خوبه؟!!

- بله، ممنون.

و بعد خود را با دنیل که سازه‌ها را روی هم می‌چید سرگرم کرد.

دانا از آشپزخانه بیرون آمد و طول سالن را طی کرد و کم‌کم آب نوشید.

- آب نخور شکم میاری!

- چهارمی رو عجله‌ای خوردم تو گلوم گیر کرد.

دانیال نفسش را فوت کرد و از ساختمان بیرون رفت. در باغ منتظر شد که دانا به او پیوست و گفت:

- چی شده.

- اول از همه...

- مؤدب باشم؟!!

- مراقب بچه‌هام باش. من نیستم دارم می‌رم بیرون.

- برای چی؟

- کاری دارم که باید انجام بدم.

- چه کاری؟!!

- فردا می‌فهمی.

دانا دست‌هایش را در جیبش فرو برد و با ابروهایی که در هم کشیده بود گفت:

- نری باز با یه طلسم جدید برگردی!

دانیال با اخم رو به او کرد و گفت:

- حالا هی بگو.

- مؤدب باش!

- تو وقتی به من می‌رسی نمی‌تونی جدی باشی، نه؟!!

- با کسی که از خودم کوچیک‌تره، نه!

- حالا اون بیست سی ثانیه هم زودتر نمی‌اومدی!

- یک دقیقه!

- تو بگو سه دقیقه. ولم کن دانا.

دانا بی‌حوصلگی دانیال را نگریست و فهمید با مزه پراندن هم نمی‌تواند حال او را خوب کند.

- خوب! حواسم به بچه‌هاست باشه تا برمی‌گردی، دیگه چی؟!!

- دیگه اینکه، می‌خوام پدر مادر رو راضی کنی از اینجا برن.

دانا که حرف دانیال تعجب کرده بود گفت:

- چی؟! کجا برن؟!!

- نمی‌دونم. با پدر صحبت کن یه خونه بخره و اینجا رو ترک کنن.

- تو چی؟!!

- ما هم می‌ریم.

- کجا؟!!

- یه خونه‌ی دیگه.

- از کی بهش فکر کردی؟! همین چند شب پیش بود که می‌خواستی من رو برای تصمیم دو نصف کنی.

- پاینکاون نه! دنیای تو نه. جای مناسبی براشون نیست.

- پس چی؟! آهان! فهمیدم. تصمیم گرفتی از این خونه بری چون...

دانیال عصبی صدایش را بالا برد و گفت:

- آره تصمیم گرفتم برم چون اینجا شده یه دریچه برای ورود و خروج جن و شیطان.

دانا رو به او کرد و ضربه‌ای به بازوی دانیال زد و گفت:

- تا که اینجا راحت می‌خوردی و می‌خوابیدی خوب بود، حالا که زن و بچه‌ات در

خطر می‌خوای بذاری بری؟!!

دانیال رو به دانا کرد و ضربه‌ی دانا را با یک ضربه در سینه‌ی او جواب داد و گفت:

- می‌خوردم و می‌خوابیدم؟! من برای خوردن و پوشیدنم زحمت می‌کشیدم. چه توی

شرکت بابا، چه توی آموزشگاه خودم. اگر اینجا موندم به خاطر پدر و مادر بود

وگرنه کدوم دختر دلش نمی‌خواد مستقل زندگی کنه؟! من از سارا خواستم به

خاطرشون بمونیم. چون وظیفه خودم دونستم. چون تو نبودی!

دانا به همان تندی جواب داد:

- حالا نبودن من شد بهونه؟! ماوراء توی این خونه از تو شروع شد.

دانیال بلندتر توی صورت دانا فریاد زد:

- از ادموند شروع شده بود، چرا پرت و پلا می‌گی؟! این خونه از روز اول ورودمون

مشکل داشت.

دانا نفس عمیقی کشید و دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- بعد بهت می‌گم پدر و مادر باید پیش من باشن زورت میاد. من اجازه نمی‌دم یه خونه بگیری و پدر و مادر برن جای دیگه اون هم توی این سن و سال که لازم دارن کسی نزدیکشون باشه.

- پاینکاون بی پاینکاون! اونا جادوگر نیستن که دووم بیارن.

دانا صدایش را چون دانیال بالا برد و گفت:

- پس جدایی بی جدایی! یه خونه می‌گیری با هم زندگی می‌کنین. نهایتاً یک خونه‌ی زمینی که حیاط داشته باشه. دو طبقه هم باشه، که هم نزدیکت باشن هم مادر دلش نگیره. اون توی آپارتمان دلش طاقت نمیاره.

دانیال کلافه در صورت دانا غرید:

- پس چرا خودت بر نمی‌گردی؟

دانا ساکت شد و به چشم‌های دانیال خیره ماند. دانیال آرام‌تر گفت:

- تو هم پسر شونی. بیا یک خونه‌ی دو طبقه‌ی حیاط دار بگیر با هم بشینین. یا همین‌جا توی همین خونه‌ی جن زده زندگی کن. یه وقت که سر کار باشی، حموم باشی، حواست نباشه، بچوات رو بکشن پای استخر بخوان خفهاش کنن بمیره. یهو به زنت حمله کنن و خودت بی‌هوش شده باشی.

بیا هفت سال مشترک زندگی کن باهاشون و حواست هم به پدر مادر باشه هم زندگی‌ات. تو توی قصر بدون مشکل و توی سرزمین عجایب زندگی می‌کنی. قصر محافظت شده و سرزمینی که همه چی توش عادیه.

ولی من توی زمین زندگی می‌کنم که هیچکس اینا رو نمی‌فهمه و فکر می‌کنن دروغه.
توی خونه‌ای هستم که دریچه‌ی رفت و آمد شیاطینه.

اگر به نام جادوگر و دعانویس دستگیر بشم توی این خونه به نام مرتد و کافر اعدام
کمترین حکم برای منه.

نیزه شیطان رو نگه داشتم چون نمی‌دونستم چطور از بین می‌ره و نخواستم دست
نااهل بیفته. برای همین خطرها رو به جون خودم و خانواده‌ام خریدم. با استرس
زندگی کردم. خودم رو، زندگی‌ام رو، قدرتم رو، زن و بچه‌ام رو، به دندون کشیدم.
اون هم تنهایی.

یازده سال حافظه‌ام پاک شد و منزوی و افسرده شدم. یازده سال رو ویلچر زندگی
کردم اون هم با درد زیاد شبونه. تمام هفت سال زندگی مشترکم پیش پدر مادر موندم.
این هیجده سال.

تو این هیجده سال کدوم گوری بودی؟ هیجده سال ولمون کردی، گورت رو گم کردی
رفتی دنبال زیاد کردن قدرتت و عشق و حال با دخترای جادوگر! دنبال پادشاهی
توی دنیای موازی هستی. اما این من بودم که تو این زندگی و پیش پدر مادر موندم.
زن و بچه‌ی من همدم و سرگرمیشون بودن. من روی زمین و با همه مشکلاتمون
کل انداختم.

این تو بودی که یازده سال کلاً نبودی. هفت سال هم، هر سال فقط چند روزی اومدی
و رفتی حتی یه تماس تلفنی نمی‌تونستی داشته باشی.

پس سعی نکن من رو یه احمق بی دست و پا جلوه بدی. اونقدر که مشکل پیش اومده تو این چند روز، صد برابرش توی این چند سال مفید بودم.

حالا سعی کن به جای منم منم، تو هم برای خانواده مفید باشی، البته به شکل درست و همین جا. ببینم می تونی!

- ولی من زندگی ام اونجاست.

دانیال پوزخندی زد و گفت:

- زندگی ات رو بردار بیا اینجا. اینجا واسشون پسری کن. بذار زن و بچه ات تو دست و پاشون باشن که کیف کنن.

بندهی خدا زنت چند روزه اینجاست حالش از مون گرفته شده. پسرت دلش بابابزرگ پاینکاونیش رو می خواد. دایی مارنش رو می خواد. اونوقت اومدی واسه من زر زر می کنی.

دانا سر به زیر گرفت. دانیال او را برانداز کرد و گفت:

- برای این گفتم تو بهشون بگی اینجا رو ترک کنن چون واسه خودم سخت بود. گفتم تو به عنوان یک بی طرف بهشون بگی اینجا براشون خطرناکه شاید از من رنجشی به دل نگیرن ولی مثل اینکه یکی خوبه خودت رو حالی کنه!

زن من از این خونه بدش میاد. از این شرایط می ترسه. حق داره، چون یک آدم عادیه. می بینی که به قدر کافی ضربه خورده. افسردگی گرفته و خانواده ام داره از هم می پاشه. باید یک فکری براش بکنم یا نه؟!

من هر جا خونه گرفتم همون نزدیکی هم برای پدر و مادر خونه می‌گیرم اما دیگه به طور مشترک باهاشون زندگی نمی‌کنم چون می‌خوام حداقل ضرر کارهای من به اونا نرسه و از هر خطری مصون باشن.

- دانیال...

دانیال قبل از اینکه دانا حرف بزند گفت:

- فقط دیگه رو اعصابم راه نرو.

و بعد راه افتاد و رفت سوار ماشینش شد و دور زد و از باغ بیرون رفت. دانا هم بی‌صدا در باغ ایستاده بود و به دانیال حق می‌داد. فهمید زیاده روی کرده است و درست سال‌هایی که او حضور نداشت، دانیال برای پدر و مادرش همه چیز بود.

وقتی به درون ساختمان رفت خیلی توی خودش بود و مهناز خانم این را به راحتی فهمید. ساحره هم حوصله‌اش سر رفته بود چون آنا اصلاً توجهی به او نداشت و هم کلامش نمی‌شد.

می‌فهمید که باید به زودی منزل صمیمی را ترک کند و به دنیال سرنوشتش برود. یک ساعت بعد خریدهای سارا رسید و کارگراها همراه با بهادر، وسایل را برایش به درون منزل آوردند و بعد از گرفتن انعام رفتند.

دانا برای سارا توی را وصل کرد و به کمک بهادر تخت قبلی را از اتاق بیرون آورد و تخت جدید را همراه با پاتختی و کتوها آنطور که او خواست در اتاق چیدند.

دانیال به آژانس مسکن رفت و خانه را خرید و کارهای اداری را بعد از قولنامه به متصدی آنجا سپرد.

کلید واحد را گرفت و بعد از دادن انعام پسری که همراهش بود به بازار رفت و یک جعبه تهیه کرد و کلیدها را درون جعبه گذاشت.

بعد هم به یکی از بهترین رستوران‌های شهر رفت و میز بزرگی برای شب بعد رزرو کرد.

پس از انجام کارهایش به منزل رفت و از خریدهای سارا بسیار تعریف کرد. با اینکه تخت و وسایل سفید رنگ برای اتاق خواب دوست نداشت و با روحیاتش سازگار نبود اما تنوع او را پذیرفت.

دانیال تنها می‌خواست همسرش شاد باشد و تا این حد اندوهگین نباشد. دلش می‌خواست همه چیز درست شود. حال او بهتر شود، خودش هم روی اخلاقتش کار کند و کمی از آن شرایط انزوا دور شود.

شب که به نهایت خود رسید آنرا برای خواباندن دنیل رفت و دانا در اتاق داشت برای خوابیدن حاضر می‌شد که حوریا به او ظاهر شد.

چند لحظه او را نگریست. کنار تخت کفش‌هایش را از پا در آورد و روی بالا تنه‌ی لختش یک لباس راحتی پوشید و روی تخت دراز کشید و گفت:

- چه عجب!

و بعد پایش را روی دیگری انداخت و دست راستش را زیر سرش گذاشت.

- دیر کردی!

- ببخشید سرورم. من ازدواج کردم و باید می‌موندم. رسم قبيله هام اينه كه تا دو روز عروس و داماد از اتاقشون بيرون نميان.

- پس يكي رفتی، دوتا برگشتی!

- هام پيش سرورم مسعوده!

- منظورم هام نبود. اگر قرار بود هام رو حساب كنم كه بايد بگم دوتايی رفتين و سه‌تايی برگشتين.

- خير سرورم!

دانا سرش را چرخاند و رو به حوريا كرد كه سمت راستش ايستاده بود. با دست چپ روی تخت زد كه حوريا تبديل به گربه‌ی سفيد شد و روی تخت پرید.

زیر دست دانا نشست و دانا سر او را نوازش كرد. حوريا شروع به خرناس كشیدن كرد و چشم‌هايش را بست.

دانا چیزی را كه در دلش بود گفت:

- حوريا، من برگردم پايینكاون با من میای یا پيش مسعود می‌مونی؟!

حوريا خرناس كشید و دانا دقیقاً فهمید چه جواب می‌دهد.

- معلومه، همراه شما به پايینكاون برمی‌گردم.

- یعنی با هام دوتايی با من می‌آيين؟

- خیر! هام پیش مسعود می‌مونه و من با شما میام.

- خیلی بی‌خود کردین. دوتاتون یا با من میاین، یا پیش مسعود می‌مونین.

حوریا کمی فکر کرد و گفت:

- ولی من دلم نمی‌خواد شما رو ترک کنم و هام هم هیچوقت مسعود رو ترک

نمی‌کنه. ما برای این شرایط با هم توافق کردیم.

دانا دست از نوازش کردن حوریا برداشت و گفت:

- خیلی بی‌جا کردین. مگه می‌شه دور از هم باشین! یا از اول ازدواج نمی‌کردین یا

اینکه وقتی به ازدواج رسیدین پس پیش هم می‌مونین. مگه خانواده غیر از این معنا

می‌گیره!؟

تو با من، همسرت با کسی دیگه. یا ازدواج نمی‌کردین یا حالا که ازدواج کردین و

خانواده تشکیل دادین باید پیش هم بمونین.

- من با هام صحبت می‌کنم همراهمون بیاد.

- بله، صحبت کنین.

آنا وارد اتاق شد و با دیدن حوریا لبخند نیم‌بندی زد و به سراغ کمد رفت و مشغول

تعویض لباسش شد و گفت:

- اومدی حوریا؟! تشکیل خانواده دادی!؟

حوریا خرخر کرد و دانا به کنار خم شد و او را با هر دو دست بلند کرد و روی سینه

اش گذاشت و گفت:

- آره. خانوم شده دیگه.

و بعد او را بوسید و موهای بدن او را با سر انگشت‌هایش نوازش کرد.

آنا آمد و خود را کنار دانیال انداخت و روی آرنجش تکیه کرد و گفت:

- انقد نچلونش، اون دیگه شوهر داره. ممکنه حسودی کنه.

- غلط می‌کنه.

آنا خندید و گفت:

- زور می‌گی؟!

- وقتی حوریا مال من بود اون کجا بود؟!

آنا دستش را روی صورت دانا گذاشت و روی او را سمت خود چرخاند و گفت:

- اون هر جا بود الان شوهر حوریاست.

و بعد لب‌های دانا را بوسید. دانا خندید و گفت:

- گیر این همه حسود افتادم.

آنا خندید و او را دوباره بوسید. حوریا از روی سینه‌ی دانا پایین پرید و رفت. از

دیوار رد شد و در خانه قدم زد.

دانا لب‌هایش را روی سینه‌ی آنا کشید و سر بلند کرد و آهسته گفت:

- حسود دقیقاً تویی!

آنا دست‌هایش را دو طرف صورت دانا گذاشت و گفت:

- معلومه که منم.

دانا گلوی او را بوسید و گفت:

- غیر از این بود تعجب می‌کردم.

فصل_دوازدهم

دانیال جلوی آینه ایستاده بود و داشت موهایش را شانه می‌کشید.

بعد از مرتب کردن موهایش کمی عطر به خود پاشید و از اتاقش بیرون رفت و

خطاب به سارا گفت:

- حاضرین؟!!

- بله عزیزم.

دانیال جلو رفت و دارا را بغل کرد و خطاب به ساحره گفت:

- شما نمایین؟

- نه ممنون.

- به هر حال ما در خدمت شما هستیم.

- ممنونم، می‌مونم فیلم می‌بینیم.

سارا به تلفن منزل اشاره کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومد به من زنگ بزن. شماره‌ی خودم توی اون دفترچه یادداشت هست.

- باشه... اگر دلتون می‌خواد بچه‌ها رو بذارین خونه. قول می‌دم مراقبتون باشم.

دانیال دست دارا را گرفت و گفت:

- نه، بچه‌ها به تفریح احتیاج دارن.

- حق دارین به من اعتماد نکنین.

- اصلاً این حرف‌ها نیست.

سارا میان بحث آن دو پرید و گفت:

- برات شام حاضر کردم. هر وقت خواستی بخور. گرسنه نخوابی.

- زحمت کشیدین.

سارا دنا را بغل کرد و خداحافظی کرد و راه افتاد. دانیال هم خداحافظی کرد و پشت سر سارا رفت.

وقتی وارد باغ شدند سارا کلاه دنا را درست کرد.

دانا و همسر و فرزندش آمدند بعد هم پدر و مادرش و سوار ماشین‌ها شدند و حرکت کردند.

دانیال نگاهی به دنا در آغوش سارا انداخت و گفت:

- چرا نداشتیش عقب بشینه؟!

- اینجا بهتره.

- به هیچکس اعتماد نداری.

- اعتماد داشته باشم؟! مثلاً به ساحره، یا...

سارا سکوت کرد. دانیال نگاهی در آینه انداخت و دید که دارا در سکوت از شیشه بیرون را نگاه می‌کند.

دانیال پخش صوت را روشن کرد و به صدای موسیقی گوش داد.

هر چند لحظه هم حواسش را به دارا می‌داد.

وقتی به مقصد رسیدند پیاده شدند و وارد رستوران شدند و پشت میز نشستند. مشغول صحبت بودند که کم‌کم خانم و آقای ستوده و پرویز و پرند هم رسیدند. تا آن‌ها نشستند مسعود و سویل و آما هم آمدند.

دور هم نشستند و صحبت کردند و دانا با شوخی‌های مکرر و سر به سر گذاشتن با تک‌تکشان آن‌ها را به خنده وا داشته بود.

پیشخدمت‌ها آمدند و میز را چیدند.

دانا ظرف کباب را جلو کشید و با چنگال یک تکه گوشت برداشت و گفت:

- برگردم دلم واسه مزه این غذاها تنگ می‌شه.

مهناز خانم با تعجب پرسید:

- مگه غذای اونجا خوب نیست؟!!

- خوبه، اما مثل اینجا نیست.

پرویز سر بلند کرد و گفت:

- ما نفهمیدیم که شما کجا زندگی می‌کنی!

دنیل زودتر از دانا گفت:

- گریف.

پرویز سوالی پرسید:

- گریف کجاست؟!

- یک منطقه است توی شمال فرانسه.

و خودش آرام خندید. پرویز نگاهی گذرا به چهره‌ی جمع انداخت و می‌دانست یک جای کار می‌لنگد و دانا خیلی عجیب و غریب است.

جوابی نداد و در میان بحث‌های خانواده مشغول صرف شام شدند.

دانا رو به پرند گفت:

- شوهر پیدا کردی؟!

پرند خندید و پرویز را که ساکت بود نگریست و گفت:

- دیروز رفتیم بیرون با سارا و پرویز این پسر مبل فروشه ولم نمی‌کرد.

- می‌گفتی الحساب یه دست مبل بده. خودت رو ثابت کن.

پرند خندید و گفت:

- مبل می‌خوام چکار.

- چرا می‌خواهی چکار؟ برای جهازت لازم می‌شه.

همه یک صدا خندیدند و پرند گفت:

- مبل که قابل نیست.

- چرا دیگه. مبل و ناهارخوری و تخت و وسایل اتاق خواب کم چیزیه.

- احتمالاً اونجور بیارزه.

پرویز رو به پرند گفت:

- حالا این همه سال شوهر نکردی الان بیا با یه مبل فروش ازدواج کن.

- مگه مبل فروش چشه؟

- هیچی خره. فقط به جای مبل فروش برو تاجر مبل پیدا کن و باهش ازدواج کن.

- حالا همینم بیاد بمونه و فرار نکنه، تاجر پیش کش تو.

- دیگه تا این حد!

- تا همین حد!

پرویز با تأسف او را نگریست. همه از نگاهش خندیدند.

وقتی شام صرف شد پیشخدمت‌ها مشغول جمع کردن میز شدند و با ترولی دسر

آمدند. پیشخدمت به کنار سارا رفت و جلوی دست او یک جعبه‌ی قرمز مخمل و یک

ظرف دسر گذاشت و از او رد شد.

سارا جعبه را نگریست و سر بلند کرد و به پیشخدمت نگاه کرد که متوجه نگاه دانیال و لبخندش شد.

دوباره جعبه را نگریست و رو به دانیال کرد و گفت:

- برای منه؟!!

دانا در حال خوردن دسر گفت:

- اولاً خدا لعنتتون کنه برای این شام خوشمزه. من حس می‌کنم دارم چاق می‌شم.

نتونستم دسر رو نخورم. دوماً اونو واسه من خریده بود گفتم بدش به سارا.

سارا خندید و جعبه را برداشت و گفت:

- چی هست؟!!

- نمی‌دونم.

سارا به چشم‌های دانیال نگاه کرد. لعیا خانم گفت:

- به نظرم انگشتره.

پرند یک قاشق دسر خورد و گفت:

- با نگین الماس!

مهناز خانم گفت:

- جعبه‌اش بزرگتر از جعبه انگشتره، شاید یه النگو یا تک پوشه!

آنا مشتی به شانه‌ی دانا زد و گفت:

- من هم دوست دارم از این کارا بکنی.

دانا خندید و گفت:

- این لوس بازی مختص این مردمه!

مهناز خانم با تحکم خطاب به دانا گفت:

- خوب راست می‌گه. خیلی کم می‌ذاری.

دانا رو به آنا گفت:

- من به تو قبل از او مدن یه اسب هدیه ندادم؟

- اسب نمی‌خوام. یه چیزی توی جعبه می‌خوام.

- خودم رو بذارم تو جعبه؟!!

آنا رویش را از او گرفت. پرویز هم گفت:

- شاید یه نیم ست باشه.

دانیال نگاهش را از پرویز گرفت و گفت:

- حدس هر کی درست باشه بهش جایزه می‌دم.

رو به دانا گفت:

- تقلب هم نکنی، چشمت رو در میارم.

دانا خندید و جواب نداد. دانیال دست در جیب کتش کرد و یک دسته تراول بیرون

کشید و روی میز چید و گفت:

- این جایزه کسیه که درست حدس بزنه.

دنا دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:

- عروسکه.

سارا خندید و گفت:

- قربونت برم عروسک این تو جا نمی‌شه.

آقای صمیمی گفت:

- همه چی رو که گفتن بچه‌ها نه تأیید کردی نه رد. چیه خوب!

مسعود خطاب به سارا گفت:

- بازش کن هر چی بود نفری یه تراول بر می‌داریم.

دانا تک خنده‌ای کرد که سارا خطاب به او گفت:

- تو می‌دونی؟!!

- نه!

- پس چرا می‌خندی؟! نکنه می‌خواد من رو بترسونه و هدیه‌ی من همین تراولاست.

- نمی‌دونم. باور کن چیزی به من نگفته.

آقای ستوده گفت:

- پرویز راست می‌گه. نیم سته.

دانیال دستش را زیر چانه‌اش زد و گفت:

- پس اگر حدس شما درست باشه جایزه بینتون نصف می‌شه!

آنا با توجه به افکار خود گفت:

- یک سنجاق سر طلاست.

مسعود ظرف دسر را عقب داد و یک دستمال برداشت و گفت:

- سوییچ ماشینه؟!!

سویل و لعیان خانم و مهناز خانم با هم گفتند:

- نه!

- چرا نه؟! شاید اصلاً طلا نباشه.

سویل رو به او گفت:

- چون همین تولدش بود که ماشینش رو عوض کرد و بهش یه ماشین جدید داد.

- شاید دوباره یه مدل بالاتر براش گرفته.

سارا که ذوق زده شده بود رو به دانیال که در آرامش داشت جمع را نگاه می‌کرد گفت:

- چیه خوب بگو.

دانیال دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و گفت:

- کسی حدس دیگه نداره؟! شانستون رو امتحان کنین.

سویل رو به سارا گفت:

- اصلاً مناسبتش چیه؟! سالگرد ازدواجتونم که نیست.

- نه. من نمی‌دونم به چه مناسبتیه. این شام، این هدیه. تا اونجایی که من یادمه چنین روزی هیچ مناسبتی نداشتیم.

دانیال دستش را دور شانه‌ی سارا انداخت و گفت:

- به مناسبت عشقم به توئه! چه مناسبتی بهتر از این؟!!

سارا به چشم‌های لبریز از عشق دانیال نگاه کرد. قسم می‌خورد که هرگز با غیر از این مرد خوشبخت نمی‌شد.

- هیچی! این قشنگ‌ترین مناسبتیه.

دانیال او را بوسید که سارا خجالت‌زده نگاهش را به زیر گرفت.

مهناز خانم انگشتش را به میز چوبی زد و گفت:

- ان‌شاءالله که عشقتون چشم نخوره.

پرویز نگاهش را از آن دو گرفت و به میز داد. احساس رنجش ناخواسته‌ای در دلش کرد. در همان حال دلتنگ همسر و دخترش شد. دلتنگ زنی که واقعاً به او عشق می‌ورزید و دوستش داشت.

گوشی روی میز مقابلش بود. انگشتش را روی صفحه‌ی گوشی کشید. صفحه روشن شد و به آن خیره شد. عکس دختر و همسرش را نگریست و لبخند تلخ ناخواسته‌ای روی لبش نشست.

دانا که در ابتدای میز نشسته بود نگاهش روی گوشی پرویز افتاد. نگاهش را بالا کشید و با دیدن صورت پرویز تمام ذهن او را خواند.

همه‌ی جمع در حال بحث در مورد هدیه‌ی دانیال بودند و گاهی به شوخی هم می‌خندیدند.

سویل گفت:

- دانیال خیلی سلیقه‌اش خوبه و هیچوقت ندیدم یه کادوی تکراری به سارا بده. برای انتخاب هدیه وقت می‌ذاره.

حالا هم می‌گه به مناسبت عشقش براش هدیه گرفته. من که می‌گم باید براش خونه خریده باشه.

پرند دانیال را نگریست و به نظرش او از ویلای پدرش دل نمی‌کند و گفت:

- نه بابا! خونه نیست. چون خونه‌شون بزرگه.

- بزرگ باشه، مثلاً یه ویلا تو شمال یا همچین چیزی! چون دانیال و سارا ویلا ندارن. شاید دانیال خریده باشه!

سارا رو به جمع خندید و گفت:

- من دیگه طاقت ندارم. می‌خوام ببینم چیه!

همه یک صدا گفتند:

- آره باز کن.

آقای ستوده گفت:

- باز کنی بهتره، چون ممکنه حدس بعدی هواپیمای شخصی باشه!

همه یک صدا خندیدند و سارا با باز کردن جعبه و دیدن کلیدها به آن خیره شد. دانیال منتظر عکس‌العمل او بود و صدای چیه، چیه گفتن بقیه هم باعث نشد سارا از جعبه چشم بردارد.

سویل که کنار سارا نشسته بود سمت سارا خم شد و با دیدن کلیدها جیغ کشید و خندید. همه‌ی افراد درون رستوران رو به سمت آن‌ها کردند.

سویل دستش را روی میز کشید و تراول‌ها را جمع کرد و تکانشان داد و رو به جمعی که متعجب و حیران بودند گفت:

- من سلیقه دانیال رو بهتر می‌شناسم. من بردم!

آن‌ها دست زدند و به جیغ سویل بیشتر خندیدند. سارا کلیدها را از جعبه بیرون کشید و پرسید:

- ویلا خریدی؟!!

دانیال سرش را تکان داد و گفت:

- نه عزیزم. یک واحد توی همین شهر واسه تو.

سارا با مغزی که یاری‌اش نمی‌کرد چند لحظه سکوت کرد و جواب تبریک‌ها را هم نداد و بعد گفت:

- خونه برام خریدی؟! آخه چطور شد که...

دانیال رو به جمع کرد و از آن‌ها تشکر کرد و گفت:

- سارا یک خورده از شرایط ویلای خودمون خسته بود. برای همین تصمیم گرفتم یک واحد بخرم و بهش هدیه کنم و بریم اونجا زندگی کنیم. فکر کردم شاید این تنوع حالش رو بهتر کنه.

مهناز خانم و آقای صمیمی به هم نگاه کردند. دانا از همان سمت میز متوجه حال آن دو شد. پدر و مادری که از این حرف و هدیه‌ی دانیال یکه خورده بودند و تعجب می‌کردند که چرا باید دانیال تصمیم به ترک آن‌ها داشته باشد و دلیل این تصمیم چیست!

چرا سارا اگر ناراحت بود هرگز با آن‌ها در این مورد حرف نزده بود.

دانا نفس عمیقی کشید و برخاست و گفت:

- مبارکتون باشه و دستتون هم درد نکنه.

دانیال جواب تشکر او را داد. دانا رفت و شانه‌ی پرویز را فشرد. پرویز سر بلند کرد و دانا از او خواست با هم بیرون بروند.

پرویز پیشنهاد او را پذیرفت و با هم بیرون رفتند.

پس از آن سارا گیج لبخند زد و دانیال صورتش را جلو برد و او دانیال را بوسید.

لعیا خانم هم متعجب گفت:

- چرا برین توی آپارتمان زندگی کنین؟! خونه‌ی خودتون مگه بده؟! به این بزرگی و قشنگی. چرا برین توی یه خونه کوچیک؟! مگه مجبورین!؟

لعیا خانم رو به مهناز خانم گفت:

- مگه می‌خوایین خونه‌تون رو بفروشین؟!!

مهناز خانم با حالتی از گیجی و ناراحتی گفت:

- نه عزیز دلم. چرا بفروشمش؟! از دانیال تعجب می‌کنم! باغ رو ول کنی بری توی یک خونه‌ی بدون حیاط؟! خونه به این بزرگی در اختیار تونه. لعیا جان هم نزدیک سارا است. آخه این چه تصمیمی بود یک‌دفعه!

سارا در حال فشردن جعبه بود. حس کرد این تصمیم دانیال از حرف‌های روز قبل خودش نشأت می‌گیرد.

مسعود سارا را برانداز کرد و فهمید حتماً چیزی در میان است.

دانیال از جایش برخاست و رفت میز را حساب کرد و سارا رویش نشد سر بلند کند و مهناز خانم را بنگرد. او بهتر از مادرش مراقبش بود. حالا این ناراحتی او را درک می‌کرد.

دقایقی بعد همه در خیابان ایستاده بودند و مسعود داشت از دانیال برای آن شب تشکر می‌کرد و برایشان آرزوی خوشبختی کرد. پرویز و دانا هم هنوز داشتند با هم حرف می‌زدند و پرویز صحبت‌های دانا را با سر تأیید می‌کرد. دانیال دانا را صدا کرد و از او خواهش کرد دنا و دارا را هم با خود ببرد.

دانا که با ماشین سارا آمده بود قبول کرد.

دانیال به او کلی سفارش کرد تا مراقب دارا باشد.

وقتی آن‌ها رفتند دانیال رو به سارا گفت:

- بریم؟!!

- کجا؟! چرا بچه‌ها رو فرستادی که برن؟!!

- بریم خونه رو ببینی!

- باشه بریم.

هر دو سوار ماشین شدند و دانیال به سمت محله‌ی جدید رفت. سارا بعد از دقایقی سکوت گفت:

- پدر و مادرت ناراحت شدن؟!!

- نه، چرا باید ناراحت بشن!

- جدایی از ما برای اونا سخته. می‌دونی که به حضور من و بچه‌ها عادت کردن. برای همین از این تصمیم خیلی ناراحت شدن.

دانیال که فرمان را با دست راست گرفته بود و با دست چپش لب‌هایش را به بازی گرفته بود راست شد و نگاهی در آینه انداخت و گفت:

- برای خودت زندگی کن. وقتی تو نمی‌تونی توی اون خونه زندگی کنی، به فکر خودت باش. وقتی از بودن اونجا خوش‌حال نیستی و از در و دیوارش نفرت داری معلومه که همه‌ی تلاشم رو می‌کنم تا بری جای دیگه. جایی که بازم شاد و سرحالت بکنه.

سارا به حرف‌های روز قبلش اندیشید که به دانیال گفته بود. حرف‌هایی که از ترس و اندوه برای آینده‌ی فرزندش به زبان آورده بود. نفس عمیقی کشید و رو به دانیال نشست و گفت:

- نمی‌تونیم پدر و مادرت رو تنها بذاریم.

- پدر و مادر تو تنها هستن طوری شدن؟!!

- نه. ولی خونه‌ی ما گذرگاه شیاطین نیست.

- برای بابا مامان هم جایی نزدیک خودمون خونه می‌گیرم.

- مهناز جون غیر از باغ هر جایی که باشه دلش می‌گیره.

- به دانا گفتم راضی‌شون کنه اونا هم از اون خونه پاشن.

- چرا؟!!

- عمارت از روزی که اومدیم مشکل داشت. برای امروز و دیروز نیست. قبل از ما گذرگاه شیاطین شده بود. حضور ما کمی روشن اثر گذاشت و کمتر رفت و آمد کردن. بارها براش دعا نوشتیم. مدتی خوبه بعد از مدتی باز دوباره رفت و آمدشون شروع می‌شه. چون اثر دعاها می‌ره یا دعاها رو می‌زدن.

- احساست به این خونه‌ی جدید چی بود؟!!

- خوب بود. معلوم بود مشکلی نداره.

- همین کافیه.

هر دو سکوت کردند که سارا بعد از کمی فکر گفت:

- تو رو خدا تو این خونه جن‌گیری و احضار نکنی. حتی جن دوست رو هم دعوت نده.

دانیال در سکوت دستش را روی چشمش گذاشت. سارا دوباره گفت:

- واقعاً خوش‌حالم از هدیه‌ی تو. خیلی دارم ذوق می‌کنم اما حال پدر و مادرت بهم عذاب وجدان می‌ده.

- الهی قربونت برم، ناراحت نباش.

به هر حال باید عادت می‌کردن. درست می‌شه، نگران هیچی نباش.

وقتی به منزل جدید رسیدند، سارا کلید را در قفل در انداخت و وارد شدند. نگهبان با دیدن آن‌ها سلام کرد و خوشآمد گفت و خرید منزل جدید را به سارا تبریک گفت. سارا و دانیال به درون کابین آسانسور رفتند و به طبقه‌ی چهارم وارد شدند. دانیال اشاره‌ای به واحد شماره‌ی هفت داد. سارا جلو رفت و کلید را در قفل انداخت و آن را باز کرد. وارد شد و کلیدها را فشرد. نور به درون ساختمان تابید.

دانیال هم بعد از او وارد شد و در را بست. سارا با شادمانی پذیرایی و بعد آشپزخانه را نگاه کرد. دانیال به جزیره تکیه کرد و گوشی‌اش را در دست گرفت و با آن مشغول شد.

سارا اتاق‌ها را نگرست و به تراس‌ها سر زد. بعد هم سرویس بهداشتی‌های هر دو طرف خانه را نگاه کرد. وقتی برگشت مقابل دانیال ایستاد. دانیال سر بلند کرد و گفت:

- دوستش داری؟!!

- خیلی زیاد. احساسم بهش عالیه. خیلی ازت ممنونم دانیال.

دانیال گوشی را روی جزیره گذاشت و در حالی که به آن تکیه داشت، دست‌هایش را از هم گشود.

سارا جلو رفت و دانیال او را به آغوش کشید.

سارا گونه‌ی دانیال را بوسید که دانیال گفت:

- عزیزم! اولین معاشقه توی این خونه رو الان می‌خوام.

سارا با نگاه در چشم‌های دانیال لبخندش کش آمد و گفت:

- حالا چه عجله‌ایه؟!!

- خاطره است.

سارا خندید که دانیال با اولین بوسه لب‌های او را شکار کرد.

دانیال پس از بوسه‌ای طولانی سارا را بلند کرد و روی جزیره نشاند و به او و گونه‌های سرخش نگاه کرد.

لبخند و نگاه پر عشق دانیال باعث شد رو به جلو خم شود پیشانی‌اش را به پیشانی دانیال بچسباند. دانیال پالتوی او را از تنش بیرون کشید.

دانیال دگمه‌های لباس او را باز کرد و دستش را روی تن او کشید...

وقتی از ساختمان خارج شدند در آسانسور باز شد و زن و مرد میانسالی وارد راهرو شدند.

با دیدن دانیال و سارا سلام کردند و شب بخیر گفتند. زن با شادمانی گفت:

- شما همسایه‌ی جدید ما هستین؟! -

- بله عزیزم.

- خیلی خوش اومدین... بفرمایین بریم تو در خدمتون هستیم.

آن‌ها دقایقی صحبت کردند و بعد دانیال و سارا خداحافظی کردند و از ساختمان خارج شدند.

دانیال در مورد همسایه‌ی جدید برایش توضیح داد و وقتی سوار ماشینشان شدند سارا گفت:

- دانیال خونه چهار تا اتاق داره. می‌شه پدر و مادرت رو هم بگین بیان پیش ما.

- تو نیاز داری مستقل باشی.

- تا حالا مستقل زندگی کردم. من با اینکه پدر و مادرت اینجا باشن مشکلی ندارم. تازه خیلی هم خوش حال می‌شم. دو تا اتاق راهروی اول واسه ما. دو تا اتاق راهروی اونطرفی برای پدر و مادرت.

- پس اگر راضی هستی خودت بهشون بگو.

- باشه عزیزم.

وقتی به منزل رسیدند و وارد منزل شدند صدای خنده‌های دنا و دارا در ساختمان پیچیده بود.

- وای بچه‌ها هنوز نخوابیدن.

- باز هم دانا داره سر به سرشون می‌ذاره و سرگرمشون کرده.
- سارا در زد و هر دو به درون ساختمان رفتند. سلام کردند و جواب گرفتند. مهناز خانم اما به سردی جوابشان را داد.
- سارا دانیال را نگریست. دانیال اشاره‌ای به او داد که ناراحت نشود.
- دانا چرا نخوابوندی بچه‌ها رو؟
- مگه من پرستار بچه‌ام؟! یا از بچه‌داری سر در میارم. تنها کاری که تونستم بکنم اینه سرگرمشون کنم.
- باشه... بچه‌ها بیاین راه بیفتین بریم بخوابیم.
- باشه؟! همین! تشکر نمی‌کنی؟!!
- اگر اجازه بدی تشکر هم می‌کنم.
- می‌خوای برو دوش بگیر بعد بیا ببرشون.
- دانیال با شنیدن این جمله جلو رفت و چند مشت حواله‌ی دانا کرد و او خندید.
- دانیال راست شد و اشاره‌ای به بچه‌ها داد و گفت:
- برین بخوابین... زود.
- بچه‌ها به نزد سارا رفتند و سارا که خجالت می‌کشید از رفتار سرد مهناز خانم، آهسته شب بخیر گفت و دست بچه‌ها را گرفت و رفت.
- دانیال روی مبل نشست و گفت:

- الان غریبه نداریم، خودمونیم. چرا با سارا اینطوری رفتار می‌کنین؟! مگه سارا از چیزی خبر داره؟ کل این تصمیمها و خرید خونه از دیروز صبح با خودم بود تا امشب که سارا فهمید.

مهناز خانم ناراحت گفت:

- مگه ما چیزی گفتیم؟!

- مگه حتماً باید چیزی بگین؟! چرا جواب سلامش رو ندادین؟ چرا تعارفش نکردین بیاد تو.

- شاید اینجا احساس ناراحتی می‌کنه!

- حالت خوبه مامان؟! سارا کی از ارتباط با شما ناراحت بوده. این صمیم من فقط از یک چیز نشأت گرفته. خطری که این خونه و عمارت برای تک تکمون داره. زنم دیگه این خونه رو تحمل نداره.

نگفت از اینجا بریم ولی وقتی توی روم می‌گه به خاطر این اتفاقی که واسه‌مون می‌افته از این خونه متنفرم نمی‌تونم بیشتر از این به زور نگهش دارم.

- اتفاقای این خونه تقصیر ما نیست.

- تقصیر منه... از روز اول که اومدیم اینجا مشکل داشت وگرنه تا اون حد ارزون نمی‌خریدینش!

همه سکوت کردند. دانا که داشت با انگشت‌هایش بازی می‌کرد گفت:

- به هر حال موندن هیچکدومتون توی این خونه به صلاح نیست و دانیال داره کار خوبی می‌کنه. شما هم بیاین پیش من. دوست دارم یک مدت بیاین پاینکاون.

- نه. اونجا برای ما مناسب نیست. ما توی همین خونه می‌مونیم.

دانیال پدرش را نگریست و گفت:

- اجازه نمی‌دم اینجا تنها بمونین. اینجا یک روزنه برای رفت و آمد شیاطینه. چون اینجا جادو شده، وسایل شیطان توش نگهداری شده. دعا شده توش. ما هر چقدر هم بخوایم برایش ضد طلسم بنویسیم باز هم بر می‌گردن. در و دیوار این خونه با طلسم آغشته شده و تا استخوانش رفته. تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه خرابش کنیم و از نو بسازیمش.

مهناز خانم گفت:

- لازم باشه این کار رو می‌کنیم.

- درسته. اما این کارم بکنین اول باید خونه رو تخلیه کنین.

خونه‌ای که من خریدم چهار تا اتاق خواب داره. به قول سارا دوتاش واسه‌ی ما، دوتاش واسه شما. باز هم مثل الان با هم زندگی می‌کنیم تا یک فکری واسه این عمارت می‌کنیم. اصلاً لازم نیست جدا از هم زندگی کنیم.

شما و بابا یک اتاق واسه خوابیدن می‌خواین، یه اتاق اضافه هم برای کار یا هر چی که می‌دونین. من و سارا و بچه‌ها هم دو اتاق برامون کافیه.

سارا امشب صد بار به من گفته باید بابا و مامان با ما باشن. خونه بزرگه، اتاقاش کافیه. اونا به ما خو گرفتن، ما به اونا عادت کردیم.

ولی از اینجا به بعد نیازه یک فکر اساسی واسه خودمون بکنیم.

این خونه دیگه جای زندگی نیست. این از بلایی که سر سارا اومده. این از شرایط دارا. این از اتفاقای پشت همش.

آقای صمیمی با ناراحتی گفت:

- تو خودت اونا رو می‌کشونی دنبالت، با احضار و جن‌گیری و...

- من به سارا قول دادم دیگه توی خونه‌ی جدید احضار نکنم، جن‌گیری نکنم. مداوا نکنم. حتی جن دوست رو هم دعوت نمی‌کنم. اونجا رو برای ورود هر جنی می‌بندم. حتی وسایلم رو هم همراه نمی‌برم.

- دارا چی؟!!

- تا اون موقع دارا رو شفا می‌دم. یک کاری می‌کنم.

- ای کاش بشه.

آقای صمیمی سر تکان داد و گفت:

- پس اگر می‌دونی لازمه ما خودمون یک خونه‌ی جدید می‌گیریم تا وقتی که اینجا رو می‌کوبیم.

- بهادر و پروین چی؟! اونا جایی رو ندارن برن.

- ما برای کارای خونه به بهادر و پروین احتیاج داریم. اونا رو هم با خودمون می‌بریم.

- بابا نمی‌خواد این کار رو بکنین. همه با هم می‌ریم آپارتمان من.

- نه، اینطوری اونجا شلوغ می‌شه... منم یک خونه می‌گیرم.

- پس نزدیک ما بگیرین که بچه‌ها هر وقت خواستن راحت رفت و آمد کنن و دور نباشه.

- محله‌تون خوبه؟!

- ظاهراً که بله.

- پس بگرد یک خونه هم برای من پیدا کن.

- باشه حتماً.

دانیال از جایش برخاست و گفت:

- برم بخوابم. فردا پیمان‌کار میاد آموزشگاه رو ببینه، باید برم باهش صحبت کنم.

دانا با او سمت در راه افتاد. وقتی به جلوی در رفتند صدای جیغ‌های ممتد سارا در عمارت پیچید.

دانیال دوید و خود را به درون ساختمان رساند و دنبالش دانا و آقا و خانم صمیمی دویدند. دانیال به اتاق خواب خود رفت. جایی که جیغ‌های سارا تمام شدنی نبود.

سارا درون حمام روی زمین نشسته بود و به موجود زشتی که به سقف آویزان بود نگاه می‌کرد. او آهسته داشت از سقف و دیوار پایین می‌آمد و خرناس‌های عجیبی می‌کشید.

دانیال به در حمام رسید و دستگیره را پایین کشید. در باز نشد. مشت‌هایش را درون در زد و فریاد کشید:

- سارا در رو باز کن... سارا!

همه در اتاق جمع شدند. حتی ساحره هم آمد. آنها به آن‌ها پیوست و تلاش دانیال را برای باز کردن در نگاه کرد.

سارا که ناخواسته فقط جیغ می‌کشید با پایین آمدن آن موجود به آن خیره شد و فکش قفل شد.

آن موجود مقابل سارا خزید و بعد نشست. سارا سر و صورت ترسناک و سیاه او را نگریست. موهای بلند و سیاهش، دهان بدترکیب و زشتش. دندان‌های سیاه و تیزش و همه‌ی اندام زشتش داشت باعث ایست قلبی برای او می‌شد.

به دیوار حمام چسبیده بود و با دهان بسته فقط می‌لرزید و با چشم‌های گشاد شده فقط نفس‌های کش‌دار می‌کشید.

آن موجود چند لحظه او را نگریست و بدون توجه به صدای در حمام خطاب به سارا با صدایی وحشتناک که سعی داشت آرام باشد گفت:

- من زعلب همسر متکون و مادر دارا هستم.

چشم‌های سارا دیگر گشادتر از آن نمی‌شد.

آن موجود چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- من یک مادرم، بچه‌ام رو می‌خوام. متکون برای فرمانبرداری از ابلیس با من درآمیخت و شیاطین انتقال، فرزند من رو از وجود من بیرون کشیدن و به رحم تو انتقال دادن.

سارا تندتند نفس می‌کشید و ترسیده با گوشه‌ی چشم او را نگاه می‌کرد.

دانیال با شانه‌اش به در می‌زد و در اصلاً تکان نمی‌خورد نمی‌شکست.

- من نمی‌خوام به تو صدمه بزنم سارا، از من نترس. تو مادر خوبی برای دارا بودی و هستی. من فقط فرزندی که از من دزدیده شده رو می‌خوام.

و بعد دستش را جلو برد و روی صورت سارا گذاشت. سارا بیشتر به دیوار چسبید و حس می‌کرد نزدیک است که بمیرد.

درست شب احضار همین موجود داشت او را سمت کلبه می‌برد که دانا و پرویز از راه رسیدند.

آن موجود دستش را پس کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم سارا! من رو نا امید نکن. به آغوش کشیدن دارا تمام آرزوی منه.

دانا شانه‌ی دانیال را گرفت و او را به کنار هل داد و گفت:

- مگه نمی‌بینی با قدرت شیطانی بسته شده. بذار من امتحان کنم.

و بعد رو به در مشغول ورد خواندن شد.

آن موجود رو به در کرد و جادوی قدرتمند دانا را حس کرد و دانست شانسش ندارد.
سریع به شکل دود در آمد و از راه تهویه بیرون رفت. سارا روی زمین افتاد.
در نیمه باز شد و دانا عقب رفت و رویش را برگرداند و گفت:
- برو تو.

دانیال وارد حمام شد و مهناز خانم وقتی خواست برود دانا دست‌هایش را باز کرد و
اجازه نداد.
- سارا... سارا...

سارا بی‌هوش بود. دانیال برخاست و از کنار در گفت:
- بی‌هوش شده... اون ملافه رو بدین.

مهناز خانم روی تخت چنگ انداخت ملافه را کشید و به جلوی حمام رفت و آن را
به دست دانیال داد. دانیال به درون برگشت و ملافه را روی سارا انداخت و او را
بلند کرد و روی رانش گذاشت که به آن زاویه داده بود و بعد ملافه را دورش پیچید.
سپس سارا را روی دو دستش بلند کرد و او را به اتاق برد و روی تخت گذاشت.
همه دور تخت جمع شدند. دانیال کنار سارا نشست و روی صورت او زد و نامش
را صدا زد.

وقتی جواب نداد سر بلند کرد و بر سر دانا فریاد کشید:

- چرا من رو نگاه می‌کنی؟! اون کمدر رو باز کن بطری من رو بیار.

ساحره کنار در ایستاده بود و بی‌صدا برای دستپاچگی دانیال و عشقش به همسرش گریه می‌کرد و هر بار از اینکه می‌خواست به این دو آسیب برساند دلش می‌شکست. آنا دست‌هایش را به هم قفل کرده بود و مضطرب گفت:

- زود باش دانا!

آقای صمیمی در اتاق با کلافگی قدم می‌زد و مهناز خانم دست سارا را ماساژ می‌داد.

- آخه کدوم بطری دانیال!

دانیال داد زد:

- بطری جای گلاب.

دانا بطری را برداشت و به او رساند. دانیال در بطری را باز کرد و دو سمت گونه‌های سارا را فشرد و از آن مایع که درون بطری جای گلاب ریخته بود، توی دهان سارا ریخت و منتظر ماند.

سارا به محض قورت دادن آن مایع به سرفه افتاد. دانیال دستش را زیر گردن او انداخت و سرش را از بالش فاصله داد.

سارا ناله کرد و کمی بعد به هوش آمد. با دیدن دانیال که داشت آهسته صدایش می‌زد به آغوش او رفت و گریه کرد.

دانیال او را به خود فشرد و گفت:

- چی شده؟!!

سارا سکوت کرد. جوابی نداد و فقط گریه کرد. دانا همه را به بیرون از اتاق هدایت کرد و بیرون رفت و در را بست. دانیال سارا را رها کرد و رفت برایش لباس آورد و کمک کرد تا بپوشد.

وقتی کنارش روی لبه‌ی تخت نشست به دیوار خیره شد.

سارا بی‌صدا گریه می‌کرد و دست‌هایش را دور صورتش گرفته بود. باور نداشت با کسی ملاقات کرده است که خود را مادر دارا معرفی کرده است.

به حرف‌های آن موجود اندیشید. دلش نمی‌خواست دارا را به دست او بسپارد حتی اگر واقعاً مادرش باشد.

دانیال او را نگریست و گفت:

- حرف بزن سارا. چی شده؟ چی دیدی؟

سارا به سختی از جایش بلند شد. دانیال او را نگریست و گفت:

- چی می‌خوای؟!

سارا از تخت پایین رفت و از اتاق بیرون رفت. همه در سالن در سکوت نشسته بودند. با دیدن سارا برخاستند تا حال او را بپرسند. سارا توجه نکرد و به اتاق بچه‌ها رفت و در را بست.

کنار تخت دارا نشست و به صورت او که بسیار شبیه به دانیال بود نگاه کرد. دست دارا را گرفت. با دست دیگرش صورت او را نوازش کرد. سرش را لبه‌ی تخت گذاشت و با حسی که نمی‌توانست کنترل کند زیر لب گفت:

- چطوری از دستت بدم؟! من به دنیا آوردمت. تو بغل من بزرگ شدی. من بهت شیر دادم. چطور بدمت به کس دیگه؟! اون هم نه به یک انسان، بدمت به یک جن شیطانی.

- بذار من برم پیش خانواده‌ام. انقد مقاومت نکن. وقتش رسیده من برم.

سارا سر بلند کرد و به چهره‌ی دارا نگاه کرد. او خواب بود اما نمی‌فهمید این حرف‌ها را از چه کسی شنیده است.

با این حال مطمئن بود این صدای دارا است.

کمی بعد سارا در اتاق را باز کرد. وقتی بیرون آمد همه رو به سوی او کردند. دانیال به آرامی گفت:

- عزیزم، می‌خوای بگی چی شده؟!!

و صورت متورم و چشم‌های سرخ او را نگریست.

سارا سرش را به چپ و راست تکان داد. در این حال بود که نگاهشان به ساحره افتاد. او با اسلحه‌ای که سارا قایم کرده بود از اتاق بیرون آمد.

همه به او خیره شدند. دانیال و دانا از جا بلند شدند.

می‌ترسیدند او کاری بکند که نباید. ساحره به آرامی گفت:

- من دیگه می‌رم. نمی‌دونم شاید یک روزی دوباره او مدم پیشتون. می‌رم که خودم رو پیدا کنم.

- کجا خودت رو پیدا کنی؟! با این اسلحه با این شرایط.

- جای زخمام خوب شدن. این دو سه روز اونقدر محبت عمیق بینتون دیدم که برای بلاهایی که سرتون آوردم از خودم خجالت می‌کشم.

اونقدر توی زندگی‌ام کمبود داشتم که همیشه فکر می‌کردم اینطوری جبران می‌شه. اما مثل اینکه نه! فقط راه از بین بردن خودم رو در پیش گرفتم.

ده سال زندان برام بریدن که زمان کمی نیست. شانس آوردم حرفی از اعدام نشد. می‌رم که زندگی کنم. خودم رو می‌سپارم به سرنوشت.

نمی‌خوام اینجا مزاحم شما بشم.

برای محبتی که به من کردین ممنونم. فقط چند روز توی زندگی حس کردم کسی رو دارم.

او خداحافظی کرد و راه افتاد. حتی اجازه نداد چیزی از کسی بشنود.

همه به جز سارا به بدرقه او رفتند. او سوار همان ماشین دزدی شد و حرکت کرد و خانواده‌ی صمیمی را پشت سر گذاشت.

دانیال زیر لب گفت:

- اون بره زندان آینده‌ی بدی در انتظارشه.

دانا به آرامی گفت:

- آینده‌اش اینه که بر می‌گرده.

و بعد به درون ساختمان رفت و دانیال با دست‌هایی که زیر بغل زده بود او را نگریست.

ساحره همان شب به جلوی زندان برگشت و ماشین و اسلحه را تحویل داد و خودش دوباره وارد دژی شد که قرار بود چند سالی آنجا بماند.

* * * * *

صبح زود بود که زنگ منزل آقای ستوده به صدا درآمد. لیلا به جلوی دستگاه آمد و به آن نگاه کرد. از تصویر او را نشناخت. گوشی را برداشت و گفت:

- کیه؟! -

- من نازنین همسر پرویز هستم. می‌شه لطف کنین در رو باز کنین.

- بله... بفرمایید.

در باغ باز شد و نازنین در حالی که کودکش را به آغوش داشت در راه داد و چمدانش را برداشت و وارد باغ شد. بعد هم در را با پایش بست و تا نیمه‌ی راه رفت که محمد به او رسید و سلام کرد. او جواب محمد را داد.

محمد چمدان را از او گرفت و گفت:

- اجازه بدین بچه رو بغل کنم.

- نه ممنونم.

محمد پا تند کرد و جلوتر از او رفت. نازنین هم پشت سرش با کودکی که حالا سنگین شده بود حرکت می‌کرد.

وقتی وارد عمارت شدند به تعارف لیلا روی مبل نشست و پرسید:

- آقا پرویز کجان؟! -

- طبقه‌ی بالا خوابیدن.

- پرند چی؟!

- ایشون هم خوابیدن... امروز جمعه است همه خواب هستن. اگر می‌خواهین تشریف بیارین صبحانه بخوریم. اگر هم نه راهنماییتون کنم به اتاق آقا پرویز.

- ممنون می‌شم.

لیلا راه افتاد و نازنین دوباره دخترش را بغل کرد و دنبال او راه افتاد. پله‌های کریدوری را به سختی بالا رفت. لیلا خانم اتاق پرویز را نشان داد و گفت:

- امری نیست؟!

- نه عزیزم.

لیلا رفت و نازنین در را باز کرد و وارد اتاق شد. در را پشت سرش با پایش بست. از صدای تقه‌ی در پرویز از خواب پرید و سرش را به عقب گرداند و با دیدن نازنین که سارا در آغوشش بود تعجب زده و خواب‌آلود به او خیره شد.

- اومدی دنبال خوشیات ما رو ول کردی به امون خدا. اینجا اومدی چه کار؟! اینجا توی خونه‌ی پدر نامزد سابقته. هتل چرا نرفتین؟ باید حتماً می‌اومدی خونه‌ی عمو جونت.

پرویز نفسش را فوت کرد و دوباره همانطور دمر دراز کشید و پتو را روی سرش انداخت. نازنین حرصی از این حرکت پرویز جلو رفت و گفت:

- دیشب با اتوبوس رسیدم ترمینال. این بچه تمام طول مسیر تو بغلم خواب بوده. از ترمینال تا اینجا کم راهی نیست. اون وقت می‌گیری بی‌خیال سرت رو می‌کنی زیر پتو؟!

و یک ریز بر سر پرویز غر زد. پرویز هم چند دقیقه تحمل کرد و وقتی دید نازنین کوتاه نمی‌آید برخاست و

رو به نازنین گفت:

- دو دقیقه اون دهننت رو ببند. بذار بررسی بعد شروع کن. تو راه بودی که بودی. به جهنم که بودی. مگه پول نداشتی؟ مگه حسابت پر نیست. با هواپیما چرا نیومدی؟! مرض داشتی؟!

چرا اومدی دنبال من؟! کی بهت گفت سر خود راه بیفتی بیای اینجا؟! هان؟!

- چرا نیام؟! چون پیش سارا خانم بهت خوش می‌گذره؟! فکر کردی نمی‌دونم به من گفتمی طلاق می‌دم حالا اومدی سراغ عشق قدیمیت.

پرویز از تخت پایین جهید و مشتش را بالا برد تا سر نازنین فرود بیاورد اما جلوی خود را گرفت.

نازنین با ترس پلک‌هایش را روی هم فشرد. پرویز عصبی و اخم‌آلود سارا را از بغل نازنین بیرون کشید و او را روی تخت گذاشت و کاپشن و کلاه و جورابش را از تنش بیرون کشید. او را کنار دیوار گذاشت و رو به نازنین کرد که بغضی او را می‌نگریست.

پرویز از تخت پایین رفت و مقابل نازنین ایستاد. مشغول باز کردن کمر بند پالتوی او شد. نازنین خواست عقب برود که پرویز با همان اخم تلخ همیشگی اش توی صورت او غرید:

- هیش... می گیرم لهت می کنم عوضی.

- من عوضی ام؟

- ساکت تا نزدم تو دهننت.

و بعد پالتوی او را از تنش بیرون کشید که کیف از روی ساعدش افتاد. او پالتو را روی صندلی انداخت و دست نازنین را کشید و به روی تخت رفت و او را هم کشید و بغل کرد.

- من نمی خوام بخوابم. می خوام برم کار دارم.

- هیس!

- پرویز!

- خفه شو نازنین.

نازنین عصبی گفت:

- پرویز!

پرویز عصبی تر از او داد زد:

- ساکت شو. بگیر بخواب. صدات نیاد. تا پا می شیم تکلیفت رو روشن می کنم.

و بعد او را بیشتر به آغوش کشید. دست‌هایش را دورش انداخت و پاهای او را میان پاهایش قفل کرد.

- پرویز.

- یک بار دیگه بگی پرویز من می‌دونم و تو.

نازنین کوتاه آمد و پرویز پلک‌هایش را بست. وقتی نازنین ساکت شد و تقلا نکرد پلک گشود و او را نگریست. نازنین از خستگی خیلی زود خوابش برده بود. صورتش را به سینه‌ی پرویز چسبانده بود و عطر او را نفس می‌کشید.

پرویز لبخند سردی زد و موهای نرم او را بوسید و زیر لب گفت:

- عوضی دوست داشتی.

دو ساعت بعد بود که سارا بیدار شد و روی تخت نشست و پدر و مادرش را نگاه کرد که در آغوش هم خوابیده بودند.

سارا روی شانهِ پرویز تکیه کرد و گفت:

- بابا!

و او را تکان داد. پرویز پلک گشود و سنگینی جسمی که رویش بود را حس کرد. سرش را به عقب گرداند و با دیدن دخترش، نازنین را رها کرد و رو به او چرخید و روی تخت نشست و دخترش را محکم در آغوش کشید و زیر گردنش را عاشقانه چند بار بوسید. سارا را روی تخت گذاشت و رویش خیمه زد و در چشم‌های او خیره شد و گفت:

- دلم واسهات یک ذره شده بود.

- منم همینطور بابا.

- آخ قربونت برم.

و او را بوسه باران کرد. سپس راست شد و دست‌های سارا را گرفت و او را از جایش بلند کرد و گفت:

- بریم عشقی!

- بریم. پرویز با احتیاط از تخت پایین رفت و سارا را روی دوشش سوار کرد و هر دو با هم از اتاق خارج شدند. پرویز بی‌صدا در اتاق را بست و گفت:

- بریم پایین، سر و صدا نکنیم که ملکه‌ی غرغر بیدار نشه. یه خورده شارژ بشه که بتونه راحت مغز من رو سالاد کنه.

دخترش خندید و دست‌هایش را محکم‌تر دور گردن پرویز انداخت.

وقتی هر دو به طبقه‌ی پایین رفتند لعیا خانم با دیدنش‌ان لبخند زد. آقا ساسان هم خندید و گفت:

- به‌به. ماه قشنگ رو ببین.

- صبح زود با مادرش اومده.

لعیا خانم برخاست و مقابل پرویز ایستاد و او را بغل کرد و گفت:

- کار خوبی کردن.

و دختر او را بوسید. پرویز چمدان را نگریست و گفت:

- با چمدون او مدن که بمونن؟!!

آقا ساسان گفت:

- خوش او مدن.

پرویز به سرویس رفت و دست و صورتش را شست و لعیا خانم با سارا مشغول صحبت شد.

پس از آن پرویز و سارا با هم صبحانه خوردند که پرند هم به جمعشان پیوست و از دیدن برادرزاده‌اش جا خورد و موضوع را پرسید.

پرویز برایش توضیح داد و بعد گفت:

- جون مادرت اون دعای دانیال رو به خوردش بده. انقد یک ریز حرف زد مغز من رفت.

- باشه، خیالت راحت باشه.

پرویز بعد از صرف صبحانه به طبقه‌ی بالا رفت. پرند لعیا خانم را صدا زد. او سارا را روی مبل نشانده و برایش صفحه نمایش را روشن کرد. وقتی آمد به او گفت:

- زن عمو، می‌تونم بهت اعتماد کنم و یه چیزی بگم.

- بگو عزیزم!

- دانیال برای نازنین یک دعا نوشته که باید به خوردش بدم.

- دعا؟! چه دعایی؟

- من که براتون توضیح دادم مشکل پرویز و نازنین چیه!

- خوب!

- دانیال بهمون گفت خاله ما رو دعاییچ کرده!

- خدا مرگم بده!

- خدا نکنه. حالا گفت که این دعا رو بندازیم توی آب و گلاب و بدیم به نازنین

بخوره!

- خوب اگر دانیال گفته انجام بدین.

- ناراحت نمی‌شین توی خونه‌ی شما انجام بدیم؟!!

- نه عزیزم... گلاب توی یخچال هست.

پرنده از داخل یخچال شیشه‌ی گلاب را برداشت و از آن درون لیوان بزرگی ریخت.

بعد هم داخلش آب ریخت. سپس دعا را درون لیوان چرخاند و گفت:

- کافیه؟!!

- آره عزیزم.

- حالا چجوری به خوردش بدم؟!!

لعیا خانم میز را مرتب کرد و برای نازنین صبحانه چید و لیوان را کنار آن گذاشت

و گفت:

- یک قلب بخوره کافیه.

- باشه.

دقایقی بعد نازنین به طبقه‌ی پایین آمد و با پرند و لعیا خانم سلام و احوال‌پرسی کرد.

- ببخشید که این چند روز پرویز مزاحم شما شده!

- چه مزاحمتی. اینجا خونه‌ی خودشونه.

- من می‌دونم که نباید می‌اومد اینجا و ...

- کی گفته نباید می‌اومد اینجا؟!!

- خوب...

- خوب چی؟!!

- فکر می‌کنم نباید می‌اومد و باعث ناراحتی شما می‌شد، به هر حال...

- پرویز باعث ناراحتی ما نیست. گفت می‌خوام برم تهران و من از شما خواستم بیان

و خونه‌ی ما بمونن. من هیچوقت اجازه نمی‌دم بچه‌ها برن هتل.

- آخه گفتم شاید به خاطر گذشته...

- گذشته مربوط به گذشته است و هر کس زندگی خودش رو داره. لازم نیست باغچه

رو بیل بزنی که کرما رو پیدا کنیم عزیزم.

نازنین به لعیا خانم خیره شد. لعیا خانم به او لبخند زد و گفت:

- برو یه چیزی بخور ضعف نکنی تا ناهار. بعد هم بیا پیش ما ببینم چه خبرا!
نازنین تشکر کرد و به آشپزخانه رفت و مشغول خوردن صبحانه شد. پرند به
آشپزخانه رفت و برای او یک استکان چای حاضر کرد و روی میز گذاشت.
- بیا عزیزم، هر کدوم رو دلت خواست بخور. چای یا آب و گلاب.

- آب و گلاب؟!!

- بله. زن عمو همیشه آب و گلاب برای صبحانه می‌ذاره. می‌گن هم برای سم زدایی
بدن و هم جوانسازی پوست و هم خوب شدن خلق و خو خوبه.

- جدی؟!!

- زن عمو می‌گه! شاید درست می‌گه.

نازنین صبحانه‌اش را با چای خورد و پس از تمام کردن آن، برخاست و پرند که
روی این نشسته بود داشت زیرچشم حرکات او را نگاه می‌کرد.

نازنین از پشت میز بیرون آمد. پرند نفسش را حرصی فوت کرد. نازنین پشیمان شد
و گفت:

- دهنم خیلی شیرین شد با این قند.

و بعد برگشت و یک جرعه از آب را نوشید. پرند لبخند پیروزمندانه‌ای زد.
نازنین لیوان را پایین آورد و آب را بویید. بوی خوب گلاب در مشامش نشست.
دوباره یک جرعه‌ی دیگر نوشید و لیوان را روی میز گذاشت و به سالن رفت. پرند
روی این چرخید و رو به سالن کرد و به لعیا خانم اوکی داد.

او سر فرود آورد و گفت:

- بشین دختر جان.

* * * * *

ظهر آن روز سارا در سالن نشسته بود و روی دسته‌ی مبل لمیده بود. نگاهش به صفحه نمایش بود اما تمام حواسش کنار دنا و دارا بود. آن‌ها دور مبل می‌دویدند و بازی می‌کردند.

سارا هم مراقب بود بلایی سر خود نیاورند. ذهنش گرد حرف‌های آن موجود می‌چرخید و نمی‌دانست راست می‌گفت یا نه! اگر هم حرفش راست بود چگونه باید دارا را تحویل او می‌داد و از قلبش می‌گذشت.

در افکار خود غوطه‌ور بود که دارا با هر دو دستش روی پاهای او زد و گفت:
- من می‌رم پیش مامانم.

و از او دور شد و به دویدن دور مبل‌ها ادامه داد.

سارا با غصه خم شد و سرش را روی بازویش گذاشت. همانطور که نگاهش به صفحه نمایش بود اشک از زیر مژه‌هایش سرازیر شد.

در این حال بود که در سالن باز شد. دانیال به درون آمد و دنا سمتش دوید و ذوق زده گفت:

- بابا او مد.

دانیال خندید و روی پایش نشست که دنا به آغوش او رفت. دارا هم جلو دوید و کنار دنا در آغوش دانیال فرو رفت. هر دو یک صدا گفتند:

- سلام بابا.

- سلام به روی ماهتون.

دانیال هر دو را بوسید و هنگام برخاستن گفت:

- خدا رو شکر واسه داشتن این دو تا دسته‌گل.

و بعد همانطور که سمت سارا می‌رفت گفت:

- سلام عزیزم.

سارا جوابی نداد. از شب قبل دیگر حرفی نزده بود. دانیال برای او نگران بود. می‌ترسید دچار افسردگی شود. دانیال به مقابل او رفت و ایستاد.

با حالتی از نگرانی بچه‌ها را روی زمین گذاشت و گفت:

- برین بازی کنین.

آن دو دویدند و رفتند و دوباره مشغول بازی شدند.

دانیال خم شد و دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و وزنش را روی آن انداخت. دستش را زیر چانه‌ی سارا برد و پرسید:

- چرا گریه می‌کنی؟! چیزی شده!؟

سارا صورتش را از دست دانیال بیرون کشید و راست شد و نشست و دست‌هایش را زیر بغلش زد و به صفحه نمایش خیره شد.

دانیال نگاهی به عقب انداخت و بعد رو به سارا کرد. راست شد و مقابل دید او ایستاد و دست‌هایش را به کمرش زد و گفت:

- مشکل چیه؟! -

سارا حتی سر بلند نکرد. دانیال با غصه گفت:

- اینطوری می‌کنی همه‌ی دردای عالم رو می‌ریزی تو دل من. حرف بزن که حداقل بفهمم باید چکار کنم!

ساکت می‌شینی هیچی از دستم بر نیامد قربونت برم.

سارا جواب نداد. دانیال آهی کشید و برای اینکه او را به حرف بیاورد پرسید:

- خسته‌ام، چایی هست بخورم خستگی‌ام تموم بشه.

سارا هیچ جوابی نداد. نه خبری از چای بود و نه ناهار.

دانیال دوباره خم شد و در چشم او زل زد و گفت:

- ناهار هم نداریم؟! -

سارا باز هم هیچ نگفت.

- بریم بیرون؟! -

سارا باز هم جوابی نداشت. دانیال راست شد و همانطور که سمت اتاق می‌رفت گفت:

- دختر کلافه‌ام کردی یه حرفی بزن. به خدا من هم سالم دست کمی از حال تو نداره ولی به خاطر شما به روی خودم نمی‌ارم.

گوشی موبایل سارا به صدا در آمد. دانیال سمت سارا چرخید تا عکس‌العملش را ببیند. او اصلاً از جایش تکان نخورد. دانیال برگشت و گوشی او را از روی میز برداشت و سمتش گرفت و گفت:

- مادرته، جواب بده.

سارا اما قصد جواب دادن به تلفن مادرش را هم نداشت.

زنگ تلفن قطع شد. دانیال داشت عصبانی می‌شد. دوباره گوشی به صدا در آمد.

- جواب می‌دی یا نه!

وقتی سارا چیزی نگفت، دانیال تماس را وصل کرد و دست سارا را گرفت و گوشی را در دستش گذاشت و آن را به گوشش چسباند و گفت:

- حرف بزن.

و بعد عقب ایستاد. صدای الو الو گفتن لعیبا خانم به دانیال هم می‌رسید. سارا نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست و گفت:

- سلام مامان.

دانیال عقب آمد و روی مبل نشست.

- نه مامان، خوبم.

...-

- چیزی نیست حالم خوبه. کمی سرم درد می‌کنه.

...-

- ممنون مامان. امروز حوصله ندارم. باشه برای یک وقت دیگه.

... -

- چیزی نیست مامان...

...-

سارا گوشی را سمت دانیال گرفت. دانیال رو به جلو خم شد و گوشی را از دست

سارا گرفت و جواب داد:

- جانم.

- سلام پسرم.

- سلام لعیا خانم.

- پسرم دست اون زن لجبازت رو بگیر بیاین اینجا. نازنین و سارا اومدن. گفتم

امروز دور هم باشیم.

- چشم. الان می‌آییم.

- واقعاً؟!!

- بله.

دانیال پس از قطع ارتباط خطاب به سارا گفت:

- پاشو.

- حوصله ندارم.

- گفتم پاشو.

- منم گفتم حوصله ندارم.

دانیال از جایش برخاست و کنار سارا نشست و سمت او خم شد و با نگاه در چشم‌هایش گفت:

- پامی‌شی یا بگیرم حوصله‌ات رو سر جا بیارم؟

- یعنی چی؟!

- یعنی همین که گفتم. پاشو برو یه روپوش بپوش که بریم.

- نمیام.

- پس دلت می‌خواد حالت رو جا بیارم!

و بعد یکدفعه به سارا حمله برد که او ترسیده جیغ کوتاهی کشید و چند لحظه بعد روی شانه‌ی دانیال داشت سمت اتاق می‌رفت.

بچه‌ها می‌خندیدند و دنبالشان راه افتاده بودند. سارا معترض روی پشت دانیال می‌زد و می‌گفت:

- من رو بذار زمین... گفتم من رو بذار زمین.

دانیال او را به درون اتاق برد و روی تخت پرت کرد و خودش هم کنارش نشست و روی سینه‌اش تکیه زد که بچه‌ها وارد اتاق شدند و خندان می‌گفتند:

- بزنش.

- آره باید بزنش ولی این صحنه‌ها مناسب کودکان نیست. براتون بدآموزی داره و خوشونتش شماها رو می‌ترسونه.

سارا از حرف‌های دانیال خنده‌اش گرفت و نتوانست خوددار باشد و خندید. دانیال که موفق شده بود او را چند لحظه از حال و هوایش دور کند گفت:

- پاشو بریم خونه بابات تا تنبیهت نکردم.

- تو که اونطرفا نمی‌رفتی.

- حالا می‌رم، پاشو دیگه.

- اعصاب ندارم.

- من هم اعصاب ندارم پاشو تا نخوردمت.

سارا خندید و نشست و گفت:

- مثل دانا بی‌حیا شدی.

دانیال هنگام برخاستن از روی تخت گفت:

- تازه فهمیدم کاربرد بی‌حیایی دانا چیه. پاشین حاضر بشین.

و از اتاق بیرون رفت و منتظر آن‌ها شد.

وقتی سارا و بچه‌ها حاضر شدند با دانیال راه افتادند و با هم به منزل آقای ستوده رفتند.

دارا و دنا دست هم را گرفته بودند و جلوتر از دانیال و سارا حرکت می‌کردند و مسیر باران خورده‌ی باغ را پیش می‌رفتند. بوی خاک، بوی خزه و درختان، در هم پیچیده بود و مشام را نوازش می‌کرد.

سارا با نگاهش دارا و دنا را دنبال می‌کرد که گفت:

- نه به اینکه دارا بارها خواست دنا رو بکشه، نه به اینکه از امروز کلی با هم بازی کردن.

- اون یه بچه است سارا. تحت هر شرایطی فعلاً بزرگ نشده و ممکنه اصلاً ندونه داره چکار می‌کنه و فقط بهش الهام می‌شه چه کارایی باید بکنه.

- بهش الهام می‌شه؟!!

- بله. اما منبع الهامش منبع خوبی نیست. یک منبع الهام شیطانی. مثل همونی که با طلسم وودو ذهن من رو شسته بود و روی احساسات و قلبم اثر گذاشته بود. همون که باعث می‌شد من خواب آشفته ببینم و بعدش هزارتا بلا سرم می‌آورد که اصلاً یادم نبود.

- خوب! باید در این رابطه چکار کنیم؟!!

- خود ابلیس به صورت مستقیم درگیر ما نشده و باهامون کاری نداشته. کسی که اجیر کرده فرزندان و نواده‌هاشه.

خوب ما باید قبل از هر کاری ارتباط دارا رو با این منبع قطع کنیم.

- چجوری؟! -

- فقط با پیدا کردن و از بین بردن این منبع امکانش هست که دارا رو از زیر سلطه و نفوذ اونا نجات بدیم. بعد هم باید برایش طلسمی درست کنیم که هیچ شیطانی نتونه بهش نزدیک بشه.

- که اینطور... از بین بردن این منبع چیه دقیقاً!

- از بین بردن پدرش... یعنی متکون!

- خوب اونوقت تو کجا پدرش رو پیدا کنی و چطوری بکشیش. قبلاً بهت نزدیک شدن تونستی ببینیشون.

- اون شبی که خواب دیدم کسی وارد باغ شده و بعد اومده توی خونه، بعد هم رفتم سراغش و به رداش دست زدم و دستم سوخت، متکون بود. اون اولین دیدارم باهاش بود. روز بعد اثر نزدیکی من بهش روی دستم افتاد.

بعد از اون وقتایی بود که می‌اومد سراغم و دارا رو می‌خواست و من می‌بردمش دیدنش.

چیزی از دیدارمون یاد ندارم، جز اینکه گاهی صدای زنی هم می‌شنیدم که گاهی توی سرم می‌پیچه. نمی‌دونم مادر دارا بود یا کس دیگه!
- دیشب توی حموم زنی رو دیدم که گفت مادر داراست.

دانیال با تعجب سارا را نگاه کرد و وقتی بچه‌ها از در باغ بیرون دویدند، نگاهش را از سارا گرفت و دنبال آن دو دوید. در کوچه باغ آن‌ها را دید که سمت باغ ستوده می‌دوید. دانیال صدایشان زد که آن دو ایستادند. به طرفشان رفت و خود را به آن‌ها رساند و گفت:

- نباید تنهایی بدوین بیابین بیرون... دستا.

دست هر دو را گرفت و منتظر شد که سارا هم آمد و با آن‌ها هم قدم شد.

- خوب اون زن چی ازت خواست؟

دارا سرش را بلند کرد و گفت:

- می‌خواد من برم پیشش، آخه مامان و بابام با هم مشکل دارن. بابام من رو برای اهداف ابلیس می‌خواد، مادرم اما من رو برای خودش می‌خواد. حالا مادرم می‌خواد من رو بهش برگردونین.

دانیال ایستاد و او را نگریست. کمی بعد سر بلند کرد و سارا را نگاه کرد.

باد سردی وزید و دانیال را به خود آورد. او نگاه مشکوکی به اطراف انداخت و گفت:

- بریم بچه‌ها.

و بعد با هم به منزل آقای ستوده رفتند. آن روز تا عصر، همه با هم بودند. دانیال سعی کرد اجازه ندهد بحثی سمت ماوراء منحرف شود تا بلکه سارا ساعاتی را در آرامش بگذراند.

آن روز نازنین حالش خوب بود. پرویز را اذیت نکرد و پرویز خوب می‌فهمید حتماً دعای دانیال کارساز بوده است.

خوب می‌دانست هرکس دیگر جای دانیال بود، تا به او اثبات نمی‌کرد چنین چیزی وجود دارد حرفش را هرگز باور نمی‌کرد.

این را هم خوب می‌فهمید هیچ مدیومی چون دانیال کار نمی‌کند و آن‌ها، بیشتر از یک مشتمت رمال و دروغگو نیستند.

فصل_سیزدهم.

آن شب باد شدیدی می‌وزید و رعد و برق یک دم از غرش نمی‌ایستاد.

مسعود با چتری که بالای سرش گرفته بود، با قدم‌های بلند در زیر بارش باران به سمت عمارت سفید رنگ می‌رفت. عمارتی که به دلیل ابرهای سیاهی که در دل آسمان بودند و رعد و برق پی‌درپی، گاهی رنگ زرد به خود می‌گرفت و گاهی هم رنگ سیاه.

مسعود به کنار استخر که رسید سر بلند کرد و اطراف را نگرید. سلول به سلول تنش احساس عجیبی را حس می‌کرد.

بوی باران، بوی پوست درختان، بوی خزه، بوی خاک و در کنارش یک بوی ماندگی به مشامش رسید. بویی عجیب و تهوع‌آور. بویی که انگار با بوی مرداب و مانداب و لجن و نجاست قاطی شده و در هوا پراکنده بود.

باد این بو را در سطح باغ می‌پراکند. بویی که مهناز خانم چند ساعت پیش تشخیص نداده بود. نه او، نه آقای صمیمی و نه سارا و یا حتی دو خدمتکار منزلشان، متوجهش نشده بودند. حتی گفته بودند روحشان از این باران سیل‌آسا تازه شده است اما دانیال و دانا و آنا از آن بو کلافه شده بودند و در و پنجره‌ها را قفل کرده بودند.

مسعود نگاهش را در باغ چرخاند. صدای هام را شنید:

- توی باغ نیستن، ولی این اطراف پرسه می‌زنن. بوشون توی هوا پیچیده. به نظر میاد وضعیت بدی در پیش داریم.

- کیا هستن؟! -

- شیاطین! وارثان جهنم که همراه با باد و باران بوی بدنشون تیزتر می‌شه و در اطراف پراکنده می‌شه.

مسعود سر فرود آورد و حرکت کرد. گربه‌ی دانا از لای در ساختمان بیرون آمد. بعد هم در تا آخر باز شد و دانا در میان قاب آن ایستاد.

هام به گربه‌ای تبدیل شد و از پله‌ها بالا رفت و به کنار حوریا رفت. همدیگر را بو کشیدند. هام روی سر حوریا را لیس زد.

دانا نگاهش را از آن دو گرفت و منتظر شد.

مسعود که به او رسید با هم دست دادند.

- سلام، عصر بخیر.

- سلام! به نظرم خیر نمیاد. حس بدی توی فضا سنگینی می‌کنه.

- حق با تونه.

مسعود چترش را بست و همراه با دانا به درون عمارت رفت و در را پشت سرش بست. چتر خیس را به دیوار چسباند و همراه با دانا به درون منزل دانیال رفت. به همه سلام کرد و جواب گرفت. دانیال جلو آمد و گفت:

- حس کردی؟!!

- به خوبی!

- پیداش کردی؟!!

- با هزار بدبختی.

- چطور؟!!

- پیام تو بشنیم یه چایی به من بدی، بعد یا همین جا دم در توضیح بدم؟!!

دانیال دستش را روی شانهای مسعود گذاشت و گفت:

- بیا بشین.

مسعود دستش را درون بارانی بلند مشکیش برد و کتاب کوچک اما پر حجمی از آن بیرون کشید و سمت دانیال گرفت.

- شعبده بازی می‌کنی؟

- نه بابا، بارونی‌ام جیب داره.

دانیال تشکر کرد و کتاب را گرفت. مسعود بارانی اش را از تن بیرون کشید و دست دانا داد و کنار آتش شومینه نشست.

سارا سریع برایش یک لیوان چای و شیرینی و شکلات آورد.

مسعود از سارا تشکر کرد و لیوان چای را برداشت که از آن بخار برمی‌خاست.

دو جرعه از چای را نوشید و راست شد و پلک‌هایش را روی هم فشرد و در خود پیچید.

همه داشتند با تعجب نگاهش می‌کردند. دانا بارانی او را روی مبل انداخت و کنار مسعود نشست و گفت:

- مگه مجبوری تا ته روده‌ات رو سوزوندی.

- فکر نمی‌کردم انقد داغ باشه.

- داغ دوست داری؟! عجب آدمی هستی.

و بعد یک شیرینی گوشه‌ی لپش گذاشت که مسعود گفت:

- خودت عجب آدمی نیستی! تو که دیدی چقدر بزرگه! چجوری اون تو جاش کردی؟

دانا با دهان بسته خندید و بعد از قورت دادن شیرینی گفت:

- چی بزرگ بود؟!!

- همون که نوش جان کردی!

و هر دو با نگاه در چشم هم خندیدند و سارا و آنا داشتند با قیافه‌ای تعجب زده آن دو را نگاه می‌کردند.

دانیال کنارشان نشست و گفت:

- ببخشید که مزاحم شوخیاتون می‌شم و می‌دونم که نمی‌تونین جدی باشین ولی چند دقیقه حواستون رو بدین به من و فکرتون رو از اون چیزای بزرگ و داغی که خوردین بردارین...

دانا و مسعود با صدای بلند خندیدند. دانیال نگاهی به آن دو انداخت که مسعود گفت:

- داشتم می‌گفتم! رفتم در خونه‌ی استادم اما نبودن. چند بار اومدم و رفتم ولی خبری نبود. تا اینکه شبش تونستم دوباره برم و دیدم چراغاشون روشنه. وقتی زنگ زدم چند دقیقه بعد یه پسری هم‌سن و سال خودم اومد بیرون.

- پس پیرمردی بوده نه پسر!

مسعود نیم‌نگاهی به دانا کرد و گفت:

- ازش سراغ استاد رو گرفتم که گفت فوت شده، اون هم یک سال پیش.

موندم که باید چکار کنم!

استاد اصلاً پسر نداشت. سراغ ستاره رو گرفتم. اون گفت که ما با هم ازدواج کردیم و الان خونه‌ی خودمونه. الان هم فقط اومدم که گلدونا رو آب بدم و برم.

بعدش ازش خواستم اجازه بده برم تو و یک کتاب از کتابخونه‌ی استاد بردارم و بعد دوباره پیش ببرم.

اون قبول نکرد و گفتش که این کتابخونه امانته. پرسیدم یعنی چی؟! گفت که ما طبق خواسته‌ی استاد این کتاب‌ها رو برای یکی از شاگردهایش نگه داشتیم.

منم پرسیدم اون کیه! گفت که اسمش یادم نیست. به ستاره زنگ زد و ازش اسم رو پرسید و اون هم گفت مسعود...

مسعود ساکت شد. نگاهش را به زیر گرفت و گفت:

- این همه سال نرفتم بهش سر بزنم. اون هم به خاطر جواب ردی که از ستاره گرفتم.

به پسره گفتم من مسعودم! ولی اون باور نکرد. کارت شناسایی رو که نشونش دادم باور کرد. بعدش زنگ زد به ستاره و اون خودش رو رسوند. با هم صحبت کردیم

و گفت که پدرش پنج سال آخر خیلی منتظرم بوده و مدام دنبالم گشته اما پیدام نکردن.

بعد بهم وصیتنامه‌ی پدرش رو نشون داد که گفته بود تا این کتاب‌ها به صاحبشون نرسیدن کسی حق نداره خونه رو بفروشه و یا هر چیزی.

درضمن!

مسعود ساکت شد و همه به او خیره شدند. او لب‌هایش را جوید و بعد گفت:

- نوشته بود می‌دونستم دانیال دوست مسعود در آینده مدیوم بزرگی می‌شه با اینکه

فقط یک بار در جوانی‌اش اون رو دیدم اما تعدادی از این کتاب‌ها به صورت اختصاصی برای دانیال هستن.

مسعود رو به دانیال گفت:

- هفت کتاب برات به جا گذاشته که توی یک بسته هستن... هیچکس بازش نکرده.

- کجان؟! -

- زرنگی! خونه‌ی ما هستن. هر وقت خواستی بیا ببر.

- باشه، مرسی.

- شاید حداقل به خاطر اون کتاب اومدی خونه‌ی ما.

- عمری باقی بود میام، نبود باشن برای دنا.

بعد هم کتاب را ورق زد و خطوط آن را خواند.

دانا و مسعود به هم نگاه کردند. می‌دانستند شرایط خوبی در پیش نیست. سارا از آن

سکوت خوشش نمی‌آمد و دوست داشت همه سر و صدا کنند و یا حرف بزنند.

دانا نگاهی به چراغ‌ها کرد که با هر رعد و برق پر نور و کم نور می‌شدند. مسعود

به آرامی گفت:

- خدا کنه امشب برق قطع نشه.

دانیال انگشتش را روی خط‌ها کشید.

- اینجاست!

مسعود گفت:

- با صدای بلند بخون.

- اگر در یک روز پاییزی که باران به شدت بر زمین فرود می‌آمد و باد به سرعت

یک اسب تند رو در کوچه‌ها می‌دوید، کسی از اشخاص خاص بوی ماندگی و لجن

و گوشت و خون کپک زده را در مشام خود حس کرد و یا هر بوی زشتی چون بوی فضولات انسانی باید بدانند که دسته‌ای از جن‌های کافر یا شیاطین بزرگ در اطرافشان پرسه می‌زنند.

ممکن است این پرسه زدن‌های آن‌ها کاملاً طبیعی باشد، زیرا جن‌ها با باد سفر می‌کنند و از یک شهر به شهر و دیاری دیگر می‌روند.

ممکن هم هست که قصد و نیتی و یا حتی سوءقصد و سوءنیتی داشته باشند.

اذکار مربوط به دفع آن‌ها از قرار زیر می‌باشد.

دانیال مشغول خواندن ذکرها شد که صاعقه‌ی بزرگی زده شد. آنقدر صدایش بلند بود که سارا جیغ کشید و هم زمان برق رفت. تنها دانیال و مسعود و دانا در کنار شعله‌ی شومینه قابل دیدن بودند و سارا و آنا که دست‌های هم را گرفته بودند در سکوت سر جای خود نشسته بودند و کسی آن‌ها را نمی‌دید.

آنا زیر لب ورد خواند. شمع‌هایی که در گوشه و کنار خانه چیده بودند روشن شدند و روشنی کم جانی در خانه شروع به تابیدن کرد.

سارا زیر لب گفت:

- امشب هم باد خیلی شدید.

دانیال به شعله‌های رقصان آتش خیره شد. آن‌ها درون شومینه بالا و پایین می‌رفتند. سکوت رعب‌انگیزی بود.

حسی ته دلش را شکافت. به یکباره کتاب را پرت کرد که به ظرف دو طبقه‌ی شیرینی خورد و آن را روی زمین واژگون کرد.

از جایش پرید و شروع کرد به دویدن. به سرعت ساختمان را ترک کرد. همه به سمتی که او رفت نگاه می‌کردند. سارا ترسیده بود و آنا می‌دانست خبری شده است.

دانیال رفت و دستگیره‌ی خانه‌ی پدرش را پایین کشید و خود را به در کوفت. در باز نشد. صدا زد:

- مامان، بابا!

بقیه هم به او پیوستند. چند لحظه بعد صدای جیغ‌های پی در پی دنا و بعد دارا آمد. کمی بعد هم صدای بابا گفتن دنیال آمد.

دانا، دانیال را کنار زد و دستگیره را پایین فشرد و مشتش را به در زد و گفت:

- بابا، مامان! دنیال.

آنا که احساس خطر کرده بود با جادو نور نارنجی رنگی را به در کوبید اما بی‌اثر بود. فریاد کشید:

- دانا یک کاری بکن، پسرم اون توئه.

دانیال چرخید و مسعود را کنار زد و به خانه‌ی خودش برگشت. در میان تاریکی به جلوی اتاقش رفت و دستگیره را پایین کشید اما باز نشد. چشم‌هایش را بست و مشغول

ذکر خواندن شد که در با صدای تقی آرام باز شد. در را هل داد و بدون وا همه وارد شد.

صدای خنده‌ای را که بسیار سنگین و عجیب بود شنید. به سراغ کمد که پایی زیر پایش آمد و تلوتلو خورد.

شروع کرد به خواندن ذکری و سمت کمدش رفت. ساکش را بیرون کشید و زیپ آن را باز کرد. دست برد و خنجر را برداشت که صدای جیغ بلندی را شنید.

صدای انفجاری را شنید. با عجله دستش را ته کمد برد و جعبه را بیرون کشید و نیزه را که درون آن بود بیرون آورد. از ساختمان با عجله خارج شد و دانا را دید که با جادو به در زد و آن را به درون ساختمان پرت کرد و صدای شکستن وسایل آمد.

دانیال بر سرش داد زد:

- خودت رو کنترل کن. ممکنه کسی توی سالن باشه و خودت بکشیش.

و بعد خنجر را در دست مسعود گذاشت و گفت:

- مراقب خودت باش. سارا رو بهت می‌سپارم.

- باشه.

سارا با ترس زیادی گفت:

- نه، دانیال من با خودت میام.

- پیش مسعود بمون.

این را گفت و بدون ترس وارد ساختمان پدرش شد. سارا خواست برود که مسعود دست او را چنگ زد و گفت:

- با من بمون.

و پشت سر دانا و آنا وارد ساختمان شدند. دانیال قدم به قدم خانه را گشت و صدا زد:

- مامان، بابا، بهادر، پروین!

کسی جواب نداد. صدای دنیال که گریه می‌کرد از طبقه‌ی بالا آمد.

- بابا! بابا!

آن‌ها سمت طبقه‌ی بالا رفتند که دانیال دوید و خود را به دانا رساند و دست او را گرفت.

دانا به دانیال نگاه کرد و گفت:

- چیه؟!

- اونا دروغ می‌گن. بچه‌ها اونجا نیستن.

- از کجا می‌دونی؟!

- از اونجا که شیاطین دروغگو هستن و خودشون رو به هر شکلی در میارن.

سارا با نگرانی روی سرش زد و گفت:

- دانیال، دانیال، دانیال! بچه‌ها کجان؟

- پیدا می‌شن، نگران نباش.

دانیال رو به دانا گفت:

- شما دو نفر برین طبقه‌ی بالا، پدر مادر و پروین و بهادر رو پیدا کنین. کمک خواستین صدام کنین.

او رو به مسعود گفت:

- یک بار دیگه می‌گم، فقط مراقب خودت و سارا باش.

- باشه.

دانیال راه افتاد و پله‌ها را پایین رفت و دانا و آنا به طبقه‌ی بالا رفتند. دانیال به آشپزخانه سر کشید و نور گوشی‌اش را آنجا انداخت اما چیزی ندید.

بعد هم به سمت اتاق پدر و مادرش رفت و به مسعود اشاره داد که مراقب باشد. دانیال در اتاق را باز کرد و نور را در اطراف اتاق انداخت. چیزی ندید جز دو پای که از پشت تخت مشخص بود. جلو رفت. آهسته به کسی که روی زمین افتاده بود و پشتش به او بود نگاه کرد.

نور را رویش انداخت و جلوتر رفت و نگران صدا زد:

- مادر!

و کنار او نشست و دست برد و شانه‌ی او را گرفت که رویش را سمتش گرداند. دانیال با یک چهره‌ی زشت مواجه شد که جیغ بلندی کشید.

دانیال بدون صبر نیزه را در زیر گردن او فرو کرد که آن موجود روی زمین افتاد و کمی بعد اثری از او نبود.

دانیال از جایش بلند شد که پشت شیشه کسی را دید.

مادرش بود. زیر لب زکری خواند. هیچ اتفاقی نیفتاد. در بزرگ شیشه‌ای را که به باغ پشتی باز می‌شد گشود و گفت:

- مامان! اینجا چه خبره؟!!

مادرش با نگرانی گفت:

- نمی‌دونم مادر! فقط می‌دونم همراه با رعد و برق همه تو خونه جیغ کشیدن و یک چیزی بچه‌ها رو کشید توی اتاق. اما هر چی نگاه می‌کنم پیداشون نمی‌کنم و می‌ترسم جلوتر برم.

- بیا تو مامان، خیس شدی.

مهناز خانم وارد اتاق شد و از سر مالرزید و گفت:

- بهتون حمله شده دوباره؟!!

- نگران نباش.

دانیال او را بوسید و نگاهش را به باغی دوخت که داشت زیر باران شدید شلاق می‌خورد.

- پس اونجان...

او دست مادرش را گرفت و به نزد مسعود برد و گفت:

- مراقبت نمی‌خواد چون کسی نمی‌بینتش اما تو حواست بهش باشه.

- خیلی خوب.

دانیال به درون اتاق رفت و در را بست و از در پشتی بیرون رفت و به سمت کلبه دوید.

دانا در اتاق‌ها را باز می‌کرد اما چیزی پیدا نمی‌کرد. صدای خنده‌ای دورشان پیچید. دانا اشاره‌ای به انتهای راهرو کرد و گفت:

- از اونجاست.

او چند لحظه به در خیره شد. حس خوبی به آن اتاق نداشت. اتفاق‌های بدی در آن اتاق برایشان افتاده بود. صدا در اطرافش پیچید:

- دانا! جادوگر بزرگ. باز هم تو اینجایی. یادت هست که چقدر برای باز کردن این در از تو کمک خواستیم؟

هم‌زمان صدای گریه‌ی دنیل در اطرافش اکو شد.

- چی می‌خوای؟!!

- هیچی! فقط می‌خواییم بدونی ما چه حسی داشتیم. پدران ما در این اتاق اسیر و کشته شدن.

- خودت رو به من نشون بده.

و بعد دستش را عصبی پشت لبش کشید. حالا می‌فهمید دانیال به خاطر فرزندانش تحت چه فشاری بوده است.

او و آنا با احتیاط جلو رفتند تا به در اتاق برسند.

مسعود حس بدی داشت. نیروی شر و منفی را به خوبی دور خود حس می‌کرد. صدایی شنید. نور گوشی را در اطرافش انداخت. زیر لب گفت:

- هام! تو کجایی!؟

سارا مسعود را نگریست. مسعود احساس خطر کرد در یک آن چیزی روی سقف به سرعت شروع به حرکت کرد و سارا توانست آن را ببیند. از ترس جیغ کشید و کمر مسعود را محکم گرفت و صورتش را به بازوی او چسباند. آن موجود از سقف پایین افتاد و مقابلشان ظاهر شد.

مسعود خنجر را بالا برد و گفت:

- بیا جلو.

مهناز خانم نگران گفت:

- چه کوفتی اینجاست که من نمی‌بینم؟

آن موجود به سمت مسعود حمله کرد اما قبل از رسیدن به مسعود در هوا معلق شد. مسعود به پنجه‌ای که از شکم او بیرون آمده بود خیره شد. سارا آهسته سر بلند کرد و آن سمت را نگریست. به موجودی که آویزان شده بود نگاه کرد.

زیر لب و ترسیده گفت:

- مسعود.

آن موجود دود شد و سارا توانست جسم سیاه و بزرگی را که مقابلشان ایستاده بود ببیند. دوباره جیغ کشید و گفت:

- مسعود اینم بکش.

مسعود دستش را روی سر سارا گذاشت و گفت:

- نترس! دوست ماست.

هام کلاه ردایش را عقب داد و موها و چشم‌هایش در آن تاریکی درخشید. سارا محو آن پوست درخشان و موها و چشم‌هایی شد که چون یک شیء شب نما می‌درخشید.

- یکی طلبت هام، دیر اومدی. از وقتی که ازدواج کردی کم هوش و حواس شدی.

هام سکوت کرد و سر به زیر گرفت. مسعود لبخند زد و رو به سارا گفت:

- تازه دوماست ماست.

سارا مسعود و بعد هام را نگریست و گفت:

- شگفت انگیزه.

- می‌شه یکی بگه چی شگفت انگیزه!؟

و در این حال دو دست دور پاهای سارا پیچید و او را کشید. سارا جیغ کشید و محکم دست مسعود را گرفت. هام از جا جهید و روی پشت آن موجود فرود آمد و پنجه‌اش را در کمر او فرود آورد.

دانا داشت به اتاق نزدیک می‌شد. حوریا کنارش ظاهر شد. قبل از نزدیک شدن دانا به اتاق خود را به دیوار نزدیک کرد و صورتش را در آن فرو برد و اتاق تاریک را نگریست. با دیدن آن موجودات سرش را عقب کشید و گفت:

- سرورم! پدرتون، بهادر و پروین اینجا اسیر هستن. هر سه بی هوش شدن. پسرتون اینجا نیست.

دانا عصبانی شد و همراه با وردی که خواند دستش را سمت در گرفت که قفل در شکست و به دیوار خورد.

حوریا به درون جهید و به اولین موجودی که رسید حمله برد با چنگال‌هایش گلوی او را درید. جیغ آن موجود باعث شد هام هم در کسری از ثانیه ظاهر شود.

یکی از آن‌ها دستش را روی سینه‌ی آقای صمیمی گذاشته بود.

رو به دانا خندید و گفت:

- ایست قلبی زیباترین مرگه!

آنا که در آن مدت به شدت به آقای صمیمی علاقمند شده بود گفت:

- کاری بکن دانا!

و بعد با جادویش به موجود زد که داشت سمت دانا حمله می‌کرد. هام و حوریا می‌ترسیدند حرکتی نکنند و آن موجود آقای صمیمی را بکشد.

دانا دستش را سمت آن موجود گرفت و به زبان غریبی گفت:

- تو می‌میری!

و بعد مهی بنفشی از انگشترش بیرون آمد و در سراسر اتاق پیچید. دانا وردش را زیر لب تکرار می‌کرد. آن مه به موجود نزدیک شد. موجود دستش را از سینه‌ی آقای صمیمی پس کشید.

صورت سیاهش شکافت و آن شکاف آهسته پایین آمد و نصف بدن او را فرا گرفت. موجودات دیگر هم ظاهر شدند. توانایی مقابله با قدرت دانا را نداشتند. ناخواسته جذب مه و قدرت آن انگشتر می‌شدند اما وقتی قدرت دانا با آن ادغام می‌شد هر دو نیروی شیطانی با هم به مرگ شیاطین زنده می‌انجامید.

آن‌ها یکی از حرکت می‌ایستادند و بدن‌های سیاه و ضمخت و چهره‌ی کزیهشان نصف می‌شد و ماده‌ای قیرگون و لزج که همان مانداب گناهانشان بود از بدنشان سر ریز می‌شد.

آنا، هام و حوریا به قدرت شر و شیطانی دانا نگاه می‌کردند. قدرتی که آن را در راه خیر به سلطه در آورده بود.

در همان زمان دانیال زیر بارش باران مقابل چهار شیطان بزرگ ایستاده بود. آن‌ها جلوی کلبه ایستاده بودند و دانیال می‌توانست صدای گریه‌ی بچه‌ها را بشنود. او سعی کرد با ساعدش صورتش را از باران پاک کند اما چندان موفق نبود. به جمعی که ایستاده بودند نگاه کرد.

یکی از آن‌ها همان متکون پدر دانا بود، دیگری مادرش ز‌علب بود، آن یکی از جنس متکون بود و دیگری همان شیطان بال‌داری بود که در تنگه‌ی رگز دیده بودند. آن زن بال‌دار با آن لباس نازک جلوی دانیال رژه رفت. می‌خواست او را جذب خود کند. دانیال خم شد و دست چپش را میان گل مالید و زیر لب گفت:

- خدایا، وسوسه رو ازم دور کن. از این گل ساخته شدم و روزی به همین گل برمی‌گردم. من رو از شر وسوسه‌ی شیاطین محافظت کن.

زن خندید و دستی به موهایش کشید و آن‌ها را عقب داد. دانیال ته نیزه را درون گل گذاشت و در حالی که باران تن او را می‌کوبید گفت:

- ان الذین اتقوا اذا مسهم طائف من الشیطان تذکروا فاذا هم مبصرون.

معنی:

«پرهیزگاران چون گرفتار وسوسه شیطان شوند هماندم متذکر (یاد خدا) شده و بصیرت یابند» (اعراف، آیه ۲۰۱)

آن زن و همراهانش به هم نگاه کردند. زن عصبی شد و گفت:

- پاشو دانیال! با من بیا تا هم من رو داشته باشی و هم تو رو برای همیشه از این رنج و گرفتاری نجات بدم.

دانیال همانطور که نگاهش به زمین بود به آرامی گفت:

- انکروا هادم اللذات و منغض الشهوات و داعی الشتات.

معنی:

«یاد کنید (مرگ) در هم کوبنده لذات را و تیره و تلخ کننده شهوات را و دعوت کننده جدایی‌ها را»

(امیرالمومنین، علی (ع))

الغرر والدرر، باب الموت، به نقل از سرالاسراء، استاد علی سعادت پرور، ج ۲، ص ۱۵۹).

و بعد برخاست و بی توجه به آن زن رو به زعلب گفت:

- من برای فرزند تو پدري کردم. همسر م بر اش مادري کرد. نمی تونم به راحتی تقدیمش کنم و آینده ای مثل شما داشته باشه.

زعلب به گریه افتاد و جیغ کشید. دست هایش را که روی شکمش نگه داشته بود پایین آورد. دانیال دید که او زخمی شده است. زعلب روی پایش افتاد و زانو زد.

دانیال نفهمید او کی و چگونه زخمی شده است. متکون که یک جن ضمخت و قوی هیکل بود گفت:

- زعلب فرزندمون رو برای ابلیس قربانی نکرد. اون خیانت کرد و خواست پسر مون رو بدزده و نتیجه ی کارش اینه!

و بعد با لگد به زعلب زد و او را روی زمین پرت کرد. زعلب در حالی که روی زمین افتاده بود دستش را سمت دانیال بلند کرد و گفت:

- مراقب دارا باش.

متکون لگد دیگری به او زد. زعلب گریه ای سوزناک سر داد و گفت:

- من فقط فرزندم رو خواستم.

آن شیطان بالدار خندید و گفت:

- از اول می‌دونستم تو به درد خدمتگزاری پدرم نمی‌خوری! دانیال! اگر دارا رو می‌خوای باید متکون و قینطناع رو از سر راه برداری.

دانیال بدون صبر سمت آن‌ها حمله کرد. قینطناع جلو پرید و مشتی برای دانیال انداخت. دانیال جا خالی زد و چرخید و نوک نیزه را محکم در پهلوی او فرو کرد. قینطناع نعره زد و روی زمین افتاد و از بین رفت.

دانیال رو به آن دو کرد. نگاهی به متکون انداخت و گفت:

- دارا رو از دست نمی‌دم. از دست دادن دارا و سپردنش به شما یعنی کوتاه اومدن من در برابر شما اما حسرت این مورد رو به دلتون می‌ذارم.
متکون خندید و گفت:

- همین کافیه که همسر تو فرزند من رو حمل کرد.

فرزندم رو به شکمش انتقال دادن.

دانیال ابرو در هم کشید و دستش را روی پیشانی‌اش کشید و موهایش را عقب فرستاد و گفت:

- برای همین منتظرت بودم.

متکون به یک حیوان گراز شکل تبدیل شد و سمت او دوید.

دانیال از جایش تکان نخورد و منتظر شد. وقتی نزدیک آمد با اشاره‌ای به نیزه نوری از آن بیرون جهید و به صورت متکون خورد و سرش را متلاشی کرد.

آن زن بال‌هایش را باز کرد و از جایش پرید و قبل از عکس‌العمل دانیال روی سینه‌اش نشست و او را روی زمین انداخت.

نیزه از دست دانیال افتاد.

او خندید و روی صورت دانیال خم شد. دانیال سعی کرد خودش را آزاد کند اما آنقدر آن موجود سنگین بود که نفسش داشت قطع می‌شد.

- چیه دانیال؟! چرا تقلا می‌کنی؟! من رو ببین. ببین چقدر زیبا هستم. چقدر دوست داشتنی هستم. تو تنها مردی هستی که دلم نمی‌خواد استخوان‌های پام رو توی پهلوت فرو کنم. دلم می‌خواد با من رابطه برقرار کنی. همین‌جا، همین الان.

فرزندی که از تو داشته باشم باید خیلی زیبا باشه. نگاه کردن به جسم تو برای من خیلی لذت بخشه.

اون شب که لباس‌هات رو در آوردم و بهت نگاه کردم داشتم از لذت می‌مردم. بعد از اون شب من با چندین مرد هم‌بستر شدم. به یاد تو، به عشق تو اما هیچکدوم نتونستن من رو راضی کنن.

او بیشتر خم شد و به صورت دانیال نزدیک شد و گفت:

- نزدیک شدن به تو، نشستم روی شکم تو، برام آرزو بود.

دانیال دستش را روی زمین کشید بلکه نیزه را بیابد اما نتوانست.

- بیا با من باش. من خیلی زیبا هستم. خودم تمام خانواده‌ات رو از سر راه برمی‌دارم. یا اگر بخوای با اونا کاری ندارم و کافیه با من بیای.

او بیشتر خم شد و دانیال پلک‌هایش را روی هم فشرد. دست و پایش زیر سنگینی آن موجود قفل شده بود.

لب‌هایش را به صورت دانیال کشید.

دانیال فریاد زد:

- دانا!

- صدات رو نمی‌شنوه. از من لذت ببر.

آن شیطان سعی داشت دانیال را اغوا کند و دانیال داشت تمام سعیش را می‌کرد تا مسحور او نشود. در این حال بود که آن موجود تکان محکمی خورد و با چشم‌های درشت شده چند لحظه ساکت شد.

آهسته سرش را به عقب چرخاند. نگاهش به زعلب افتاد که با نیزه‌ی دانیال بالای سرش ایستاده بود. زعلب نیزه را از تن آن شیطان بیرون کشید و گفت:

- این هم یک هدیه از عروس شیطان برای دختر شیطان. به جای بیرون کشیدن فرزندم از شکمم و دادنش به انسان‌ها.

بدن آن دختر شروع به از بین رفتن کرد. برخاست و رو به زعلب کرد و ضربه‌ی محکمی در صورت او زد. زعلب به عقب پرت شد و به درختی خورد و پای آن افتاد.

دانیال از جایش برخاست و نیزه را از کمر آن شیطان بیرون کشید و آن را در جایی نزدیک گردن آن موجود فرو کرد.

آن موجود روی زانو افتاد. دانیال نیزه را بیرون کشید و آن را بالا برد و در سر او فرود آورد.

شیطان زیبای بال‌دار روی زمین افتاد و به یک جسم بسیار زشت و سیاه تغییر شکل داد و کمی بعد به دود تبدیل شد.

دانیال نفس راحتی کشید. ریه‌هایش پر از هوای سرد شد. رو به زعلب چرخاند. دانیال به کنارش رفت و روی زمین زانو زد. سارا و مسعود از سمت دیگر باغ با عجله آمدند.

- دانیال حالت خوبه؟! -

دانیال دستش را روی سر زعلب کشید و گفت:

- کمکت می‌کنم خوب بشی.

و خواست برخیزد که زعلب دست او را گرفت. سارا و مسعود به آن‌ها رسیدند. زعلب سارا را نگریست و بعد رو به دانیال خرناسی کشید و گفت:

- بهترین تصمیم رو برای آینده‌ی دارا بگیرین. نذارین خون ما توی رگ‌هاش بجوشه. کاری کن به با محبتی سارا بشه. سارایی که خورش توی رگ‌های پسر من هست. سارایی که با شیرش پسر من رو رشد داد.

- زعلب!

زعلب لبخند پر دردی زد و گفت:

- هر وقت او مدم و به دارا سر زدم و عشق شما رو بهش دیدم قلبم روشن می شد. من خیلی وقته از شیاطین جدا شدم و تنها زندگی می کنم و خدا رو می پرستم. ای کاش خدا من رو هم ببخشه... مراقبش باشین.

ز علب این را گفت و پلک هایش بسته شد و آرام به دود تبدیل شد. دانیال لب هایش را روی هم فشرد و سرش را بالا و پایین انداخت.

یکدفعه درخت های باغ بر اثر نیرویی سر خم کردند و بعد به یکباره رو به بالا راست شدند و موجودی سایه مانند و بسیار بزرگ از درون باغ رو به آسمان پرید.

مسعود و دانیال آسمان را نگریستند. مسعود زیر لب گفت:

- ابلیس شاهد ماجرا بود. شکست خورد باز هم و رفت.

- بچه ها کجان!؟

دانیال خود را به کلبه رساند و در آن را باز کرد. به لباس هایش دست کشید گوشه اش همراهش نبود. آن را در باغ انداخته بود. رو به مسعود گفت:

- گوشه همراهات هست!؟

- بله.

- نورش رو روشن کن.

مسعود نور گوشه را روشن کرد و آن را به دانیال داد. دانیال نور را درون کلبه انداخت. کسی توی کلبه نبود.

دانیال نگران پرسید:

- بچه‌ها نیستن؟!!

او نور را روی در و دیوار کلبه انداخت که هر سه کودک را صلیب شده به دیوار پیدا کردند. سارا جیغ کشید و در همین حال بود که آنا و دانا هم به درون کلبه دویدند. دانا با جادو نور بی منشأی را در کلبه تاباند و دید که هر سه کودک با وضع اسفناکی به دیوار بسته شده‌اند.

مچ پای هر سه نفر آن‌ها بریده شده بود و خون از آن می‌چکید.

سارا به حالت ضعف روی زمین افتاد و دانیال خنجر را از مسعود گرفت و یک صندلی پای دیوار کشید و با زبانی که از این رنج بزرگ قفل شده بود بالای صندلی رفت و طناب‌ها را یکی یکی برید و بچه‌ها را پایین کشید و آن‌ها را در آغوش دانا گذاشت.

دانا هم در سکوت ابتدا دنیل را گرفت و در آغوش آنا گذاشت. بعد هم دارا را گرفت و به سینه فشرد.

دانیال دنا را پایین آورد و با اندوه روی صندلی نشست.

داشت ضعف می‌کرد و توانایی دیدن بچه‌ها را در آن شرایط نداشت. سارا به گریه افتاد و آنا که بغض کرده بود دستش را روی جای زخم دنیل فشرد تا خونریزی‌اش پایان یابد.

- دانیال پاشو، بچه‌ها خونریزی دارن ممکنه بمیرن. الان وقت ضعف کردن نیست. هام و حوریا ظاهر شدند. هام کنار پای دانیال نشست.

ساق کوچک دنا را در دست گرفت و روی آن زبان کشید. جای زخم بسته شد و خونریزی آن قطع شد و یک زخم هلالی شکل روی پوست او به جا ماند.

هام رفت و پای دارا را هم گرفت و به همان شکل زخم او را ترمیم کرد. روی پای او هم یک زخم هلالی به وجود آمد.

بعد هم به کنار آنا رفت و پای دنیل را لیس زد. چیزی نگذشت که زخم ترمیم شد و آن زخم هلالی شکل روی پای دنیل به جای ماند.

هام و حوریا دوباره غیب شدند. همه در سکوت توی کلبه نشسته بودند و داشتند به آنچه پیش آمده بود فکر می‌کردند.

سارا دیگر توان برخاستن نداشت و فقط به آن همه خون که پای دیوار ریخته بود نگاه می‌کرد.

باران بند آمد و دیگر صدای بارش نیامد. دانیال پرسید:

- بقیه رو پیدا کردین؟! -

مسعود جواب داد:

- بله حالشون خوبه فقط خیلی ترسیدن.

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید بریم!

* * *

فروردین ۱۴۰۵

دانا در باغ قدم می‌زد و به آرامی حرکت می‌کرد و بوی سبزه در سرش پیچیده بود. بهار به درختان و زمین جان داده بود و همه جا را جوان کرده بود. حوریا مقابل دانا ظاهر شد. دانا او را نگریست و دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد.

لحظاتی به هم نگاه کردند. دانا به او لبخند زد و گفت:

- ممنونم که این همه سال من رو تحمل کردی.

حوریا سر فرود آورد و گفت:

- کنار شما زندگی کردن برای من افتخار بود.

- و همراهی مثل تو داشتن برای من افتخار بود.

حوریا سر بلند کرد و دانا نگاهش را چرخاند و به درختانی داد که در حال جوانه زدن بودند. به آرامی گفت:

- خدا هر چیزی رو نر و ماده آفریده. اگر نه هیچوقت نسل بعدی وجود نداشت. اگر تو با هام ازدواج نمی‌کردی نسل بعدی شما وجود نداشت.

حوریا سر فرود آورد. دانا صدا زد:

- هام!

او ظاهر شد. دانا لحظاتی او را نگریست. هام کسی بود که دانا خیلی به او اعتماد داشت.

- حوریا رو بهت می‌سپارم. هرگز ترکش نکن. همیشه مراقبش باش.

هام به دانا خیره شد. حوریا متعجب دانا را نگریست و بعد گفت:

- یعنی چی سرورم.

- یعنی اینکه تو دیگه با من به پاینکاون نمیای.

- چرا سرورم!؟

- چون می‌خوام کنار همسرت بمونی.

- ولی...

- همین که گفتم.

- ما با هم توافق کردیم. من پیش شما می‌مونم و هام پیش سرورم مسعود.

- ما هر چی می‌کشیم برای مراقبت از خانواده و دیگرانه. تو نمی‌تونی از من پنهان کنی که بارداری!

حوریا و هام به هم نگاه کردند. حوریا رو به دانا گفت:

- من چندان با این مسأله مشکل ندارم. من دلم می‌خواد همراه شما باشم و هرگز شما رو رها نکنم.

- تو حاضری همسرت رو به خاطر صاحب‌ت رها کنی!؟

حوریا غمگین هام را نگریست و بعد گفت:

- وظیفه‌ی من مراقبت از شماست.

- از این به بعد وظیفه‌ی تو مراقبت از همسر و فرزندته. برای همیشه کنارش می‌مونی.

دانا خواست برود. حوریا روی هوا لغزید و جلو رفت و التماس‌گر گفت:

- سرورم!

دانا رو به او با صدای بلند گفت:

- این یه دستوره!

حوریا در جایش ایستاد و بعد دانا آرام‌تر گفت:

- آخرین دستوره... پیش هام و مسعود بمون.

بعد هم راه افتاد و آن‌ها را تنها گذاشت.

هام شانه‌های حوریا را گرفت و او با غصه گریه کرد و می‌دانست نباید از دستورات سرپیچی کند.

دانیال و دانا هر دو در کتابخانه ایستاده بودند. دانیال در کتابخانه را باز کرد و بعد در پوش روی زمین را برداشت. چراغ را روشن کرد و از پله‌ها پایین رفت. دانا جعبه‌ی نیزه را به او داد. او جعبه را گرفت و بعد خودش با خنجری که در یک دستمال ترمه پیچیده شده بود از پله‌ها پایین رفت.

وقتی وارد تونل شدند دانا گفت:

- اون جای همیشگی نذارش.

- کجا بذاریمش!؟

این بار دانا به جای حفر دیوار، با جادویش زمین را حفر کرد. دانیال وسایل را داخل آن گذاشت و دانا دوباره با جادو روی آن را پوشاند و بعد برای اینکه آن محل را گم نکنند با جادو روی آن طرحی انداخت. طرح یک هلال. درست شبیه زخمی که روی پای بچه‌ها افتاده بود. وقتی کارشان تمام شد هر دو به آن محل خیره شدند. دانیال آهی کشید و گفت:

- اون شب وقتی بچه‌ها رو دیدم که به دیوار آویزونن و اونقدر خون ازشون رفته بود که پای مرگ رسیدن، حاضر بودم شیاطین اونا رو می‌بردن نه که بمیرن. حاضر بودم به هر قیمتی زنده باشن فقط ازشون تا امید نشم.

- تصمیمت رو گرفتی؟!!

- بله.

دانا دستش را روی شانهای دانیال زد و گفت:

- همیشه می‌دونستم تو خیلی قوی هستی!

دانیال سرش را بالا و پایین انداخت و با بغضی که در گلویش نشسته بود نتوانست چیزی بگوید. وقتی به طبقه‌ی بالا برگشتند کتاب‌ها را در کتابخانه مرتب چیدند و بعد آنجا را ترک کردند.

به طبقه‌ی پایین رفتند و به جمع پیوستند. همه دور هم نشسته بودند و داشتند صحبت می‌کردند. بچه‌ها هم دور مبل‌ها می‌دویدند و بازی می‌کردند.

دارا به آغوش سارا رفت و صورت او را بوسید.

اشک‌های سارا پشت هم چکید و او را محکم به خود فشرد و بوسه باران کرد.

دارا موهای سارا را گرفت و سمت خود کشید و گفت:

- خیلی دوستت دارم. تو همیشه مامان منی.

سارا بیشتر گریه کرد و دانیال در حالی که بغض توی گلوش سنگینی می‌کرد مچ دست‌هایش را که بین پاهایش قرار داده بود به هم مالید و سعی کرد خود را کنترل کند اما چشم‌ها همیشه خیانت می‌کنند و هر آنچه در قلب داری را نمایان می‌کنند.

اشک‌های او جاری شد و بی وقفه پشت هم چکیدند.

همه به خاطر شرایط سارا و دانیال غمگین بودند و گریه کردند.

دارا از سارا جدا شد و به آغوش دانیال رفت. دانیال او را بغل کرد و محکم به خود فشرد.

از جایش برخاست و چون این همه سال دارا را تکان داد. دارا گردن دانیال را بوسید و گفت:

- گریه نکن بابا. مگه نمی‌خوای من خوب بشم.

دانیال دستش را روی کمر دارا کشید و آهسته گفت:

- آره عزیزم.

- پس گریه نکن.

- مگه می‌تونم. به خدا که بعد از تو خوشی معنی نداره.

- باز هم میام پیشتون.

- منتظرت می‌مونیم مرد بزرگ.

وقتی دارا پایین رفت، دانیال به ساختمان خودشان رفت. ساختمانی که حالا چند روز بود کسی آنجا زندگی نمی‌کرد. دانیال برای خانه‌ی جدید وسیله‌ی جدید خریده بود و هیچ چیز از آنجا برنداشته بودند.

سارا هم آمد. کنار دانیال نشست. دانیال او را بغل کرد.

سارا طی این چند ماه زیر نظر دانیال کار کرده بود و در کارش تا حدی متبحر شده بود. او در صورت دارا مرگی در جوانی دیده بود. مرگی که توسط جن‌های یکتاپرست برای او رخ می‌دهد. زیرا او اگر کنار دانیال می‌ماند به خاطر نیروی شری که داشت بر علیه دانیال برمی‌خاست و اقدام به کشتن او می‌کرد.

حالا برای دور زدن سرنوشت باید کاری می‌کردند. باید نیروهای شیطانی را در درون او تضعیف می‌کردند و آن را به نیروی خیر و سفید تبدیل می‌کردند.

دانیال مدت‌ها مطالعه و تحقیق کرده بود. چیزهایی خوانده بود و به مطلبی رسیده بود.

تحویل دادن دارا به کسانی که توانایی آموزش کنترل نیروهای شر را داشتند. غیر از این هم راهی نبود.

دانا، آنا و دنیل از همه خداحافظی کردند تا دیگر به پاینکاون برگردند. آن‌ها به منزل دانیال آمدند و درها را پشت سرشان بستند. همه وارد اتاق بچه‌ها شدند. دانا دانیال را

بغل کرد و گفت:

- قول می‌دم مراقبتش باشیم.

دانیال گریه‌اش را آزاد کرد و حس کرد اگر اشک نریزد قلبش از تپش می‌ایستد.

سارا دیگر توان نداشت. دوری و جدایی از فرزندشان برایشان سخت بود.

دانا کمی بعد دستش را مقابل آینه گرفت و کف دستش یک ماریچ طلایی بزرگ ایجاد شد که گسترش یافت و بزرگ و بزرگ‌تر شد. کمی بعد مارن به همراه دایان وارد اتاق شدند.

مارن سر فرود آورد. همه حرکت او را تکرار کردند. دایان هم کوتاه سر فرود آورد. مارن رو به دانیال گفت:

- خوش‌حالم که دوباره می‌بینمت.

دانیال در سکوت سر فرود آورد. دایان به دارا نگاه کرد و ناخواسته لبخند زد. دارا که دست سارا را گرفته بود به او نگاه کرد و بعد سر بلند کرد و گفت:

- تو مادر قشنگ‌تری هستی.

سارا بغض کرد و دست دیگرش را روی صورتش گذاشت و گریه کرد.

دارا به پای او چسبید و سارا هق‌هقش را آزاد کرد و نشست و او را بغل کرد و گفت:

- خیلی دلتنگت می‌شم.

مارن یک قدم جلو رفت و گفت:

- من از پسر شما خوب مراقبت می‌کنم. قبلاً به شما گفتن، شما و همسرتون چیزی

رو به من می‌دین که زندگی‌ام رو تغییر می‌ده.

اون دارا بود. من آینده رو دیدم و حضور فرزند شما در زندگی ما، به خاطر خون قدرتمندی که از سارا به ارث برده باعث می‌شه ما هم بتونیم بچه دار بشیم و حسرت فرزندی از خون خودمون رو نداشته باشیم.

با این حال ما از دارا مثل یک گوهر گران بها نگهداری می‌کنیم.

دانیال سرش را بالا و پایین انداخت. سارا راست شد و مارن به او خیره شد. سارا دل از فرزندش نمی‌کند. با این حال وقتی انتظار مارن را دید جلو رفت و گفت:

- امانت من دست شما.

مارن سر فرود آورد و سارا دارا را سمت او گرفت. مارن دست‌هایش را بلند کرد و دارا به آغوش او رفت.

مارن رو به دانیال کرد و گفت:

- اجازه هست؟

دانیال سر فرود آورد و مارن دست انداخت و زنجیر مدالش را گرفت و آن را به گردن سارا انداخت و گفت:

- وقتی در سفر روح استاد شدی، می‌تونی باز هم دارا رو ببینی.

دارا رو به جمع کرد و برایشان دست تکان داد و آن‌ها یکی یکی وارد مارپیچ شدند.

ابتدا دایان رو به سارا سر فرود آورد و رفت و بعد مارن و دارا رفتند. بعد هم دنیل،

آنا غمگین سارا و بعد دانیال را بغل کرد و رفت. بعد هم دانا سارا را بغل کرد و

گفت:

- طاقت بیار تا دارا رو براتون مرد کنیم.

- مراقبش نباشین از چشم تو می بینم.

- خیالت راحت باشه.

دانا، دانیال را به آغوش کشید و گفت:

- مراقبتون باش. مبادا غصه بخوری و زن و بچه‌ات افسرده بشن.

- مراقبم.

- دوستت دارم دنی.

- منم دوستت دارم دن.

و بعد خداحافظی کرد و وارد گذرگاهی شد که ساخته بود.

پس از عبور دانا، گذرگاه بسته شد و سارا روی زمین نشست و گریه کرد. دانیال هم کنارش نشست و او را به خود فشرد.

* * *

بعد از رفتن دانا به سرزمین خود، آقای صمیمی به خانه‌ی جدیدی رفت که خریده بود. دانیال هم در آپارتمان خود زندگی می‌کرد.

دانیال متوجه شد به وسیله‌ی جادوی دانا همه فراموش کرده‌اند که دارایی وجود داشته است. طوری همه او را از خاطر برده بودند که انگار هرگز نبود.

حتی اثری از اسمش در شناسنامه‌ی او و سارا نمانده بود.

تنها کسی که ماجرا را به خاطر داشت مسعود، سارا و دانیال بودند.
دانیال دوباره نهال را استخدام کرد تا در منزل جدیدشان از دنا مراقبت کند. خودش هم هر روز همراه سارا به آموزشگاه می‌رفت.
هر کاری هم با ماوراء داشت به عمارت می‌رفت و آنجا کارش را انجام می‌داد.
مطالعه می‌کرد و هر روز و هر شب را در انتظار بزرگ شدن و بازگشتن دارا می‌گذراند.
هر سال می‌گذشت و دنا بزرگ و بزرگتر می‌شد و او کم‌کم داشت تبدیل به یک دختر زیبا و باهوش می‌شد.
در آرامش و صبر هم دقیقاً شبیه به دانیال بود و تا حدودی از قدرت ماورایی خانواده‌اش خبر داشت و همان او را به انزوا کشیده بود. تا اینکه یک روز...
پایان.

۱۴۰۰/۱۲/۷

ساعت: ۱۵:۲۴

تقدیم به تمام عزیزانی که راز خانه‌ی مخوف را دوست دارند.
برای ارتباط با نویسنده و خواندن کتاب‌های جدید لطفاً کانال رمان‌های نویسنده یا

nevisandejan@

را در تلگرام جست و جو کنید.
نویسنده: مرضیه باقری دهبالایی